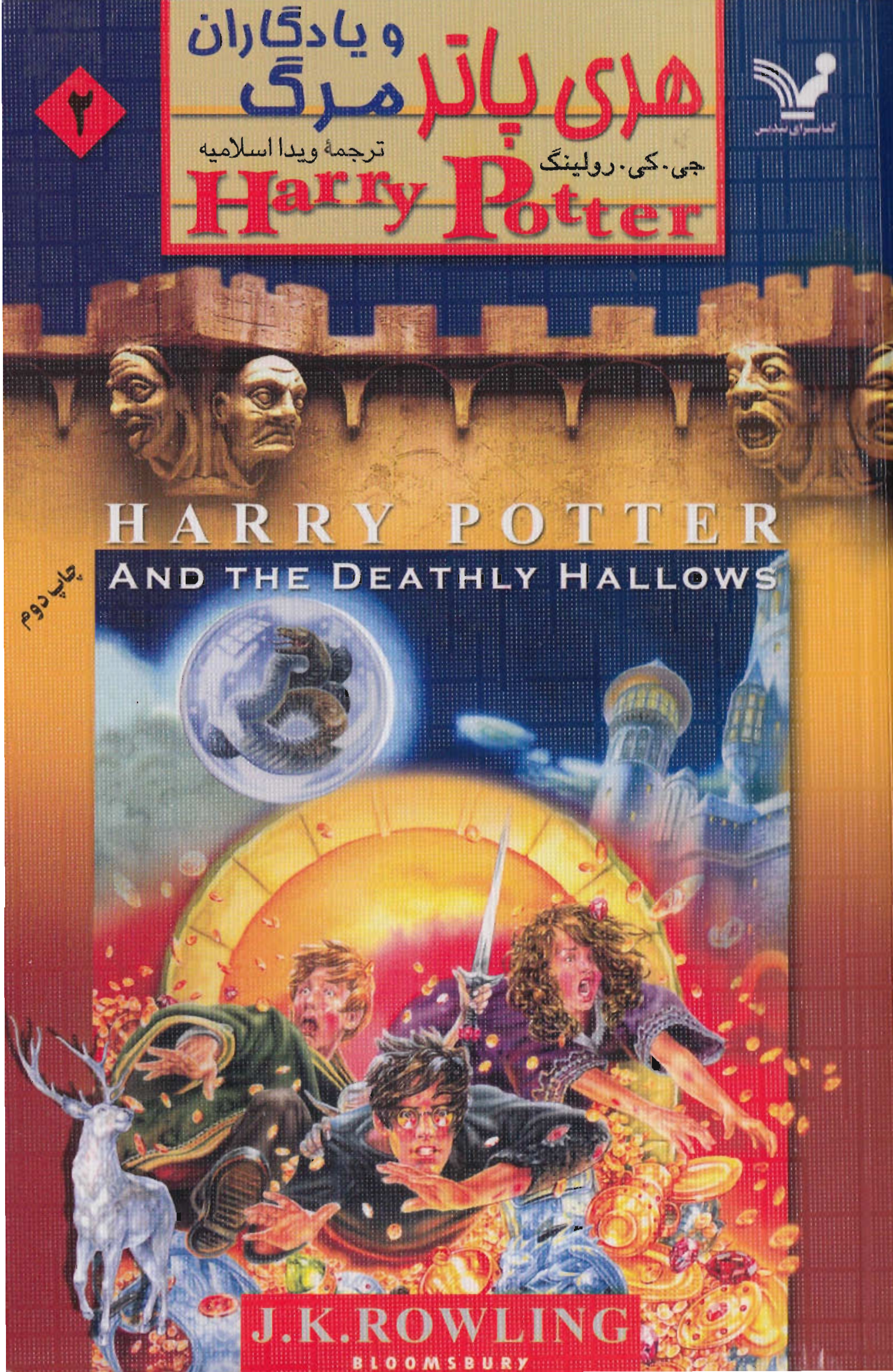


هری پاتر و یادگاران مرگ
۲
جی. کی. رولینگ
ترجمهٔ ویدا اسلامیه
Harry Potter
HARRY POTTER
AND THE DEATHLY HALLOWS
چاپ دوم
J.K.ROWLING
BLOOMSBURY

کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر و جام آتش ۲ جلدی
- هری پاتر و محفل ققنوس ۳ جلدی
- هری پاتر و شاهزاده دورگه ۲ جلدی



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن: ۸۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸
فروشگاه: ۸۸۸۹۲۹۱۷

ISBN 964-8944-40-7
9789648944402

شابک دوره
ISBN 964-8944-38-5
9789648944389

هری پاتر
و
یادگاران مرگ

(جلد دوم)

نوشته‌ی جی. کی. رولینگ
ترجمه‌ی ویدا اسلامیه

کتابسرای تندیس

رولینگ، جوآن کتلین Rowling, Joanne Kathlenn
هری پاتر و یادگاران مرگ/ نوشته جی کی. رولینگ؛ ترجمه‌ی ویدا اسلامیه.
تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۶ -
۲ ج (دوره) 978-964-8944-38-9 ؛ (ج.۲): 978-964-8944-40-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Harry Potter and the Deathly Hallows
۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
جادوگران - داستانهای نوجوانان.
اسلامیه، ویدا، ۱۳۳۶ - مترجم.
PZV۱,۹۵ ۱۳۸۶ پ ۴۵ هـ
۸۲۳/۹۱۴
کتابخانه ملی ایران ۱۰۸۳۷۷۱

کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری
شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷، ۸۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار:۸۸۹۱۳۰۲۸
Web: TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

عنوان : **هری‌پاتر و یادگاران مرگ (جلد دوم)**

نویسنده : **جی.کی.رولینگ**

مترجم : **ویدااسلامیه**

چاپ دوم : **۱۳۸۶**

حروفچین و صفحه‌آرا: **اکرم سرساخ**

تیراژ : **نسخه ۵۰۰۰**

لیتوگرافی‌وچاپ: **غزال**

صحافی : **کیمیا**

شابک: ۲-۴۰-۸۹۴۴-۹۶۴-۹۷۸ (جلددوم) ISBN:978-964-8944-40-2
۹-۳۸-۸۹۴۴-۹۶۴-۹۷۸(دوره) 978-964-8944-38-9

قیمت ۵۰۰۰ تومان

۱۹

آهوی نقره‌ای

نیمه شب، وقتی نوبت نگهبانی هرمیون شد برف می‌بارید. خواب‌های هری در هم برهم و آزارنده بود: یکسره نجینی به خوابش می‌آمد و می‌رفت، ابتدا از درون انگشتری غول‌پیکر و ترک خورده، سپس از داخل تاج گل کریسمس. بارها وحشت زده از خواب پرید، با این اطمینان که کسی از فاصله‌ای دور، او را صدا زده، و با این تصور که صدای وزش باد در گرداگرد چادر، صدای گام‌های کسی است.

سرانجام در تاریکی از جایش بلند شد و به سراغ هرمیون رفت که جلوی در چادر کز کرده بود و در نور چوبدستی‌اش کتاب ***تاریخ جادوگری*** را می‌خواند. هنوز برف سنگینی می‌بارید و هرمیون از پیشنهاد هری استقبال کرد که گفت زودتر بارشان را ببندند و به سفرشان ادامه بدهند.

همان طور که می‌لرزید و از روی لباس خوابش بلوزی پشمی می‌پوشید با هری موافقت کرد و گفت:

ـ می‌ریم جایی که محفوظ‌تر باشه. یکسره فکر می‌کردم صدای کسانی رو می‌شنوم که بیرون چادر در حرکتند. حتی یکی دوبار به نظرم رسید که یکی رو می‌بینم.

هری که داشت ژاکتی به تن می‌کرد لحظه‌ای درنگ کرد و نگاهی به دشمن‌یاب خاموش و بی‌حرکت روی میز انداخت. هرمیون با چهره‌ای دلواپس گفت:

ـ مطمئنم که به نظرم رسیده. مال بارش برف توی تاریکیه، باعث خطای دید

می‌شه... ولی چه‌طوره برای اطمینان هم که شده، زیر شنل نامریی خود مونو غیب و ظاهر کنیم؟

نیم ساعت بعد، چادر را بسته بندی کرده بودند، هری جان پیچ را به گردن داشت و هرمیون کیف منجوق دوزی‌اش را محکم در دست گرفته بود که خود را غیب کردند. همان انقباض همیشگی وجودشان را فرا گرفت، پاهای هری از زمین برف پوش جدا شد و محکم به زمینی خورد که انگار یخ زده و پوشیده از برگ بود.

وقتی هرمیون کیف منجوق دوزی‌اش را باز کرد و شروع به بیرون کشیدن تیرک‌های چادر کرد، هری با دقت به انبوه درختان پر طراوت اطرافش نگاه کرد و پرسید:

ـ این جا کجاست؟

ـ جنگل دین. یه بار برای گردش به این جا اومده بودیم و چادر زده بودیم، با مامان و بابام.

این جا نیز برف روی درختان اطرافشان نشسته بود و هوای سرد و گزنده‌ای داشت اما دست کم از باد در امان بودند. بیش‌تر اوقات آن روز را در چادر گذراندند و برای این که گرم شوند، نزدیک شعله‌های آبی روشن و گرمی نشستند که هرمیون در ایجادشان مهارت داشت و می‌توانست آن‌ها را بلند کرده در شیشه‌ی دهن گشادی بگذارد و به هر جا که می‌خواست ببرد. هری حس کسی را داشت که پس از بیماری جدی اما مختصری، دوران نقاهت را می‌گذراند و نگرانی‌های دلسوزانه‌ی هرمیون این حس او را تقویت می‌کرد. آن روز بعدازظهر، دانه‌های درشت برف شروع به باریدن کرد و طوری شد که حتی فضای بی‌درخت و محفوظ پیرامونشان را نیز لایه‌ی نازکی از برف پوشاند.

بعد از دو شب کم‌خوابی، انگار حواس هری جمع‌تر و تیزتر از همیشه شده بود. در دره‌ی گودریک، خطر چنان از بیخ گوششان گذشته بود که ولدمورت تا حدودی نزدیک‌تر از پیش به نظر می‌رسید و همچنین خطرناک‌تر. با تاریک شدن هوا، هری پیشنهاد هرمیون برای نگهبانی را نپذیرفت و به او گفت که برود و بخوابد.

هری کوسنی قدیمی را به در چادر آورد و روی آن نشست. با این که همه‌ی بلوزهای پشمی‌اش را به تن کرده بود باز هم می‌لرزید. ظلمت شب با گذشت ساعت‌های پی در پی، غلیظ‌تر می‌شد تا سرانجام عملاً نفوذ ناپذیر به نظر رسید. می‌خواست نقشه‌ی غارتگر را در آورد و مدتی نقطه‌ی نشانگر جینی را روی آن دنبال کند اما به یاد آورد که تعطیلات کریسمس را می‌گذرانند و او احتمالاً به پناهگاه برگشته است.

در بی‌کرانگی جنگل، کوچک‌ترین جنبشی، اغراق‌آمیز می‌نمود. هری می‌دانست که جنگل پر از انواع موجودات زنده است اما خدا خدا می‌کرد که همه‌ی آن‌ها به قدری ساکت و بی‌حرکت بمانند که او بتواند صدای جنب و جوش و حرکت نرم عادی و بی ضررشان را از صداهایی باز شناسد که از فعالیت‌های خبیثانه‌تری حکایت داشتند. به یاد صدای خش خشی افتاد که سال‌ها پیش، در اثر کشیده شدن شنلی روی برگ‌های خشک، شنیده بود و بلافاصله، پیش از آن که آن صدا را از ذهنش بزداید، به نظرش رسید که دوباره آن را شنیده است. هفته‌ها بود که جادوهای امنیتی‌شان به درستی کار کرده بود؛ چرا حالا باید باطل می‌شدند؟ با این همه نمی‌توانست احساسی را پس بزند که به او می‌گفت که آن شب با شب‌های دیگر فرق دارد.

چندین بار از جا پرید و صاف نشست و گردنش درد گرفت چرا که خوابش برده بود و هنگام ولو شدن روی دیوار چادر، گردنش بد افتاده بود. تاریکی مخمل‌گون آن شب چنان ظلمانی بود که بعید نمی‌دانست در برزخ میان ظهور و غیاب معلق مانده باشد. تازه دستش را جلوی چشمش گرفته بود که ببیند آیا می‌تواند انگشت‌هایش را تشخیص بدهد یا نه، که آن حادثه پیش آمد.

نور نقره‌ای تابناکی درست در مقابلش پدیدار شد و لابه لای درختان به حرکت در آمد. معلوم نبود از کجا آمده است، اما بی‌صدا حرکت می‌کرد. از قرار معلوم آن نور، یکراست به سوی او می‌آمد.

از جا پرید و ایستاد، و با صدایی خشکیده در گلو، چوبدستی هرمیون را بالا گرفت. چشم‌هایش را تنگ کرد چرا که شدت نور چشمش را می‌زد؛ درختان جلوی آن، سیاه و ظلمانی به نظر می‌رسیدند و آن موجود همچنان جلو و جلوتر

می‌آمد...

و آن گاه، منبع آن نور تابناک، از پشت درخت بلوطی بیرون آمد. آهوی سپید نقره فامی به تابناکی و روشنی ماه، همچنان خاموش، بر روی زمین قدم بر می‌داشت و پیش می‌آمد بی‌آن که بر لایه‌ی برف دست نخورده‌ی روی زمین، ردّی از خود به جا بگذارد. آهوی ماده به سویش می‌خرامید و سر زیبایش را، با آن چشم‌های درشت و مژه‌های بلند، بالا نگه داشته بود.

هری، خیره به آن موجود، غرق در شگفتی و حیرت بود، نه برای اعجاب‌انگیزی‌اش، بلکه به دلیل آشنایی وصف ناپذیرش. حس می‌کرد که منتظر آمدنش بوده، اما تا پیش از آن لحظه، وعده‌ی دیدارشان را فراموش کرده بوده است. انگیزه‌اش برای صدا زدن هرمیون، که تا لحظه‌ای پیش، بسیار قوی بود به کلی از بین رفته بود. او می‌دانست و حاضر بود تمام عمرش را سر این بگذارد که آن آهو به سراغ او آمده است، فقط خود او.

در چندین لحظه‌ی طولانی در چشم هم خیره شدند و بعد آهو رویش را برگرداند و از او دور شد.

هری که از بس حرف نزده بود صدایش گرفته و دورگه شده بود به آهو گفت:

ـ نرو، برگرد!

آهوی ماده به خرامیدن موقرش از میان درختان ادامه داد و طولی نکشید که تنه‌ی قطور و سیاه درختان، تابناکی خیره کننده‌اش را راه راه کرد. هری در یک لحظه‌ی پر تنش، دو دل ماند. احتیاط در گوشش زمزمه می‌کرد: شاید حقه باشد، دام باشد، تله باشد. اما حس‌های غریزی یکی پس از دیگری به او می‌گفتند که این جادوی سیاه نیست. هری به راه افتاد و دنبال آهو رفت.

برف زیر پایش قرچ قرچ می‌کرد اما با عبور آن آهو از میان درختان هیچ صدایی بلند نمی‌شد، چرا که چیزی جز نور نبود. آهوی ماده، هری را در دل جنگل جلو و جلوتر برد و او تند تند به دنبالش رفت زیرا مطمئن بود که هرگاه آهو بایستد به او اجازه می‌دهد که کاملاً به آن نزدیک بشود. و آن گاه است که به سخن می‌آید و آنچه را باید بداند به او می‌گوید.

سرانجام آهوی ماده از حرکت باز ایستاد. بار دیگر سر زیبایش را به سوی او

برگرداند و او شروع به دویدن کرد. پر سشی سراپایش را می‌سوزاند اما همین که لب از لب گشود که آن را بر زبان آورد، آهو ناپدید شد.

گرچه تاریکی و ظلمت، آهو را به کلی در خود فرو برده بود تصویر نورانی‌اش همچنان در پرده‌ی چشمش نمایان بود، با بستن چشم‌هایش، نور تابناک آن تمام دیدش را می‌گرفت و او را گیج و حیران می‌کرد. اکنون ترس وجودش را فرا می‌گرفت: در حضور آهو احساس امنیت داشت.

زیر لب گفت: «***لوموس!***» و نوک چوبدستی‌اش روشن شد.

با هر پلکی که می‌زد، نقش نورانی آهو در برابر چشم‌هایش به خاموشی می‌گرایید. همان جا ایستاد و به آوای جنگل گوش فرا داد، به ترق توروق شاخه‌هایی که از دور دست‌ها به گوش می‌رسید، به صدای نرم و ملایم برف در باد. آیا هر لحظه ممکن بود کسی به او هجوم آورد؟ آیا آن آهو او را به میان کمین گاهی کشانده بود؟ آیا به نظرش می‌آمد که کسی خارج از محدوده‌ی روشنایی نور چوبدستی ایستاده و دورا دور مراقب اوست؟

چوبدستی را بالاتر نگه داشت. هیچ کس دوان دوان به سویش حمله ور نشد، از پشت هیچ درختی نور سبز رنگی بیرون نیامد. پس چرا آهو او را به آن نقطه آورده بود؟

چیزی در نور چوبدستی برقی زد و هری چرخی زد و برگشت، اما تنها چیزی که در پیش رویش دید برکه‌ی کوچک و یخ زده‌ای بود که وقتی نور چوبدستی‌اش را بالاتر گرفت تا با دقت بیش‌تری آن را ببیند، سطح تاریک و ترک ترک آن برق زد.

کما بیش با احتیاط جلو رفت و به ته برکه نگاه کرد. سطح یخ زده‌ی برکه، تصویر کج و معوجش، و نیز تابش چوبدستی را باز می‌تاباند، اما در زیر آن رویه‌ی ضخیم خاکستری و تار، چیز دیگری می‌درخشید. صلیبی بزرگ و نقره‌ای.....

قلبش داشت از تپش باز می‌ایستاد: کنار برکه زانو زد و چوبدستی را طوری کج نگه داشت که نورش هر چه بیش‌تر ته برکه را روشن کند. برق سرخ تیره‌ای را دید..... دسته‌ی یاقوت نشان یک شمشیر بود.... شمشیر گریفندور ته برکه‌ی جنگل افتاده بود.

با نفسی بند آمده به آن چشم دوخت. چه طور چنین چیزی ممکن بود؟ چه طور ممکن بود ته برکه‌ای در جنگلی افتاده باشد که چنان نزدیک به محلی بود که آن‌ها چادر زده بودند؟ آیا جادوی ناشناخته‌ای هرمیون را به آن جا کشانده بود یا این آهو، که هری آن را سپر مدافعی می‌انگاشت، به گونه‌ای، نگهبان برکه بود؟ یا شمشیر را بعد از رسیدن آن‌ها به آن جنگل و دقیقاً به دلیل حضور آن‌ها، در برکه انداخته بودند؟ و در این صورت، کسی که می‌خواست آن را به دست هری برساند کجا بود؟ بار دیگر نور چوبدستی را بر درختان و بوته‌های پیرامونش انداخت و به جستجوی پیکر انسانی گشت، یا برق چشمی، اما نتوانست کسی را در آن جا ببیند. با این همه، وقتی بار دیگر توجه‌اش را به شمشیری متمرکز کرد که ته برکه‌ی یخ زده قرار داشت، اندک هراسی با شور و شعفش در آمیخته بود.

نوک چوبدستی را به سمت آن شبح نقره‌ای رنگ گرفت و زیر لب گفت:

ـ اکسیو سورد![1]

ذره‌ای تکان نخورد. هری نیز انتظار چیزی غیر از این را نداشت. اگر قرار بود به این سادگی به دستش بیاید، روی زمین در دسترسش قرار می‌گرفت، نه در ژرفای برکه‌ای یخ زده. شروع به قدم زدن به دور سطح یخ زده‌ی برکه کرد و سخت کوشید آخرین باری را به یاد آورد که شمشیر، خود را به او تسلیم کرده بود. او در معرض خطری هولناک بود و در همان حال تقاضای کمک کرده بود.

زیر لب گفت: «کمک.» اما شمشیر، بی‌اعتنا و بی‌حرکت، ته برکه باقی ماند.

هری (که دوباره شروع به قدم زدن کرده بود) از خود پرسید که دامبلدور آخرین باری که او شمشیر را به دست آورد به او چه گفته بود؟ ***فقط یک گریفندوری واقعی می‌تونست شمشیرو از کلاه بیرون بیاره.*** چه ویژگی‌هایی یک گریفندوری را از سایرین متمایز می‌کرد؟ صدای ظریفی در ذهنش، پاسخ را داد: ***اون از همه شجاع‌تره، جسور و بی‌پرواتره.***

هری از قدم زدن باز ایستاد، آه طولانی و عمیقی کشید و بخار نفسش به سرعت در هوای سرد پراکنده شد. می‌دانست چه باید بکند. اگر می‌خواست با

---

1. Accio sword

خود صادق باشد باید می‌گفت از همان لحظه‌ای که شمشیر را زیر یخ تشخیص داد، فهمیده بود که کار به این جا خواهد کشید.

بار دیگر نگاهی به درختان پیرامونش انداخت اما این بار دیگر پذیرفت که هیچ کس قصد حمله به او را ندارد. وقتی تک و تنها در جنگل قدم می‌زد فرصت کافی برای این کار وجود داشت، زمانی که با دقت برکه را بررسی می‌کرد، فرصت‌های بی‌شماری در دست بود. تنها چیزی که او را در آن لحظه به تأخیر وامی‌داشت چشم انداز گذرای این اقدام بی‌نهایت ناخوشایند بود.

با دستپاچگی شروع به در آوردن لباس‌های متعددش کرد. کجای این اقدام شجاعانه بود، خودش هم نمی‌دانست، مگر آن که صدا نکردن هرمیون و نسپردن انجام این کار به دست او را شجاعت به حساب می‌آورد.

وقتی لباس‌هایش را در می‌آورد صدای هوهوی جغدی از دوردست به گوشش رسید و با اندوه فراوان به یاد هدویگ افتاد. کم کم شروع به لرزیدن کرده بود و دندان‌هایش به طور ناجوری به هم می‌خورد اما او آن قدر به در آوردن لباس‌هایش ادامه داد تا سرانجام تنها لباس‌های زیرش به تنش باقی ماند و پابرهنه روی برف ایستاد. کیف گردنی‌اش راکه چوبدستی‌اش، نامه‌ی مادرش، تکه آینه‌ی شکسته‌ی سیریوس و گوی زرین قدیمی را در خود داشت، روی کپه‌ی لباس‌هایش گذاشت، سپس چوبدستی‌اش را به سمت یخ برکه گرفت و گفت: **«دیفندو!»**

یخ روی برکه شکافت و صدایی به بلندی شلیک گلوله در سکوت جنگل طنین انداخت: سطح برکه ترک خورد و تکه‌های یخ تیره‌ای، روی آب متلاطم برکه شناور شد. تا جایی که هری تشخیص می‌داد، برکه‌ی کم عمقی بود اما برای بیرون کشیدن شمشیر باید به طور کامل در آب فرو می‌رفت.

غور و تفکر درباره‌ی کاری که در پیش‌رو داشت نه کارش را آسان‌تر می‌کرد، نه آب را گرم‌تر. به کناره‌ی برکه قدم گذاشت و چوبدستی هرمیون را همان طور که روشن بود روی زمین گذاشت. سپس در حالی که می‌کوشید به سرمای بیش‌تری نیندیشد که در آستانه‌ی فرورفتن در آن بود و شدت بیش‌تر لرزش بدنش را مجسم نکند، به درون برکه پرید.

ذره ذره‌ی وجودش فریاد اعتراض برآورد: وقتی تا شانه در آب یخ فرو رفت انگار هوای درون ریه‌هایش سخت و منجمد شد. نفسش بند آمده بود و چنان به شدت می‌لرزید که آب لَمبر می‌خورد و شلپ شلپ به لبه‌های برکه برخورد می‌کرد. با پاهای بی‌حسش به دنبال تیغه‌ی شمشیر گشت. می‌خواست فقط یک بار به زیر آب برود.

هری که نفس نفس می‌زد و می‌لرزید لحظه‌ی فرو رفتنش در آب را ثانیه به ثانیه عقب می‌انداخت تا سرانجام به خود گفت که باید این کار را انجام بدهد، تمام جرأت و جسارتش را جمع کرد و به زیر آب رفت.

سرمای مصیبت باری بود که مثل آتشی به جانش نفوذ کرد. وقتی در میان آب‌های تیره به ته برکه می‌رفت و با دستش کورمال کورمال ته آب را در جستجوی شمشیر می‌گشت انگار که خود مغزش نیز منجمد شده بود. دستش دور دسته‌ی شمشیر جای گرفت و آن را بالا کشید.

آن گاه، چیزی محکم به دور گردنش پیچید. به یاد علف‌های آبی افتاد، اما وقتی در آب فرو می‌رفت چیزی به سرو رویش نخورده بود. دست خالی‌اش را بالا آورد تا خود را آزاد کند. علفی در کار نبود: زنجیر جان پیچ محکم به دور گردنش پیچیده بود و آهسته راه نفسش را می‌بست.

هری به شدت دست و پا می‌زد و می‌کوشید به سطح آب برگردد اما با این کار فقط خود را به سمت جداره‌ی سنگی برکه می‌راند. به زنجیری که داشت او را خفه می‌کرد، وحشیانه چنگ می‌زد و تقلا می‌کرد، به حال خفگی افتاده بود اما انگشت‌های یخ زده‌اش قادر به باز کردن زنجیر نبودند. دیگر نورهای کم‌رنگی در ذهنش پدیدار می‌شدند و او در حال غرق شدن بود، دیگر هیچ چیز برایش باقی نمانده بود، هیچ کاری نمی‌توانست بکند و دست‌هایی که محکم بر قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آورد بی‌تردید دست‌های مرگ بود....

سرفه می‌کرد و آب از دهانش بیرون می‌ریخت، با بدنی سراپا خیس و سردتر از هر زمان دیگری در عمرش، دمرو روی برف افتاده بود. در جایی در نزدیکی‌اش، شخص دیگری نیز سرفه می‌کرد و تلو تلو می‌خورد. باز هرمیون آمده بود، مثل همان وقتی که مار به او حمله کرد.... ولی صدایش، آن سرفه‌های

شدیدش، مثل هرمیون نبود، گام‌های سنگینش نیز به گام‌های او شباهتی نداشتند...

هری نا نداشت که سرش را بلند کند و ناجی‌اش را بشناسد. تنها کاری که توانست بکند این بود که دست لرزانش را بالا ببرد و جایی از گلویش را لمس کند که قاب آویز در آن فرو رفته و آن را بریده بود. دیگر به گردنش نبود، کسی آن را بریده و از گردنش در آورده بود. آن‌گاه کسی نفس نفس زنان از بالای سرش گفت:

ـ مگه ـ تو ـ روانی هستی؟

هیچ چیز جز شنیدن آن صدا نمی‌توانست هری را چنان تکان بدهد و نیروی برخاستن از زمین را در او بدمد. در حالی که به شدت می‌لرزید تلو تلو خوران بلند شد و ایستاد. رون را در برابر خود دید که لباس‌هایش خیس آب و چسبیده به بدنش بود، موهایش تمام صورتش را پوشانده بود، شمشیر گریفندور در یک دستش و قاب آویز آویخته از زنجیر پاره، در دست دیگرش بود.

ـ آخه این چه کوفتی بود که زنجیرو در نیاورده پریدی توی آب؟

رون نفس نفس زنان این را گفت و جان پیچ را بالا گرفت که از زنجیر کوتاه شده‌اش آویخته بود و نوسانی مشابه با نوسان اشیایی داشت که برای القای خواب مصنوعی به کار می‌روند.

هری نمی‌توانست پاسخش را بدهد. آن آهوی نقره‌ای در مقایسه با بازگشت مجدد رون هیچ بود، هیچ، و هری نمی‌توانست باور کند. همان طور که از سرما می‌لرزید، خود را به کپه‌ی لباس‌هایش در کنار برکه رساند و شروع به پوشیدن آن‌ها کرد. وقتی بلوزهای پشمی را یکی پس از دیگری به تنش می‌کشید به رون چشم دوخته بود و هر بار که لحظه‌ای از نظرش مخفی می‌ماند کمابیش انتظار داشت که به کلی ناپدید شود اما نمی‌توانست واقعی نباشد: او به درون برکه آمده و جان هری را نجات داده بود.

سرانجام با دندان‌هایی که به هم می‌خوردند و با صدایی که در اثر رسیدن به مرز خفگی ضعیف‌تر از همیشه بود به رون گفت:

ـ پس ـ تو بودی؟

رون که کمی گیج شده بود در جوابش گفت:

ـ خب آره.

ـ تو اون آهو رو درست کردی؟

ـ چی؟ نه، البته که نه! من فکر کردم تو داری این کارو می‌کنی!

ـ سپر مدافع من گوزن شاخداره.

ـ اوه آره، به نظرم رسید که فرق کرده. پس شاخ نداشت.

هری کیف هاگرید را دوباره به گردنش انداخت و آخرین بلوز پشمی را به تن کرد و دولا شد که چوبدستی هرمیون را بردارد و بعد دوباره رویش را به رون کرد و گفت:

ـ تو این جا چی کار می‌کنی؟

از قرار معلوم، رون امیدوار بود که اگر هم قرار است صحبتی از ایـن بـخش ماجرا به میان بیاید، زمانش کمی دیرتر از آن باشد. گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ خب من ـ می‌دونی ـ برگشتم دیگه. البته اگر ـ می‌دونی ـ اگر تو هنوز بخوای که پیشت باشم.

مکثی شد که در آن، موضوع رفتن رون مثل دیواری بالا آمد و بین آن دو قرار گرفت. به هر حال او آن جا بود. بازگشته بود. تازه جان هری را نجات داده بود.

رون سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگـاه کـرد. لحـظه‌ای انگـار از دیدن چیزهایی که در دست داشت، شگفت زده شـد. شـمشیر را جـلوی هـری گرفت که آن را وارسی کند و بیخود و بی‌جهت گفت:

ـ اوه، آره. اینو در آوردم. برای همین پریدی توی برکه، نه؟

هری گفت:

ـ آره. ولی نمی‌فهمم. چه طوری خودتو به این جا رسوندی؟ چه طوری ما رو پیدا کردی؟

ـ داستانش دور و درازه. الان چند ساعته که دارم دنـبالتون مـی‌گردم. عـجب جنگل بزرگیه، نه؟ کم کم داشتم فکر می‌کردم که دیگه چاره‌ای نیست جز این که زیر درختی بخوابم تا صبح بشه، که دیدم اون آهو داره می‌یاد و تو هم دنبالشی.

ـ کس دیگه‌ای رو ندیدی؟

ـ نه ـ من ـ

رون لحظه‌ای درنگ کرد و به دو درخت در چند متری‌شان نگاهی انداخت که در فاصله‌ی کمی از هم روییده بودند سپس ادامه داد:

ـ ولی به نظرم رسید که دیدم یه چیزی اون جا تکون خورد، اما چون همون موقع داشتم به طرف برکه می‌دویدم نمی‌شد راهمو به اون طرف کج کنم که ـ آهای!

هری با شتاب به سمتی می‌رفت که رون اشاره کرده بود. دو درخت بلوط بسیار نزدیک هم روییده بودند و در جایی هم سطح چشم انسان، میان دو درخت فاصله‌ای چند سانتی متری وجود داشت که بهترین جا برای دیدن و دیده نشدن بود. اما روی زمین اطراف ریشه‌هایشان برفی ننشسته بود و هری نمی‌توانست رد پایی را ببیند. برگشت و به سراغ رون رفت که همچنان شمشیر و جان پیچ را در دست‌هایش نگه داشته بود. رون پرسید:

ـ چیزی اون جا نبود؟

ـ نه.

ـ پس شمشیره چه جوری رفته بود توی اون برکه؟

ـ احتمالاً همون کسی که سپر مدافعو درست کرده بود اونو هم توی برکه گذاشته.

هر دو به شمشیر نقره‌ی زیبا نگاه کردند که دسته‌ی یاقوت نشانش در نور خفیف چوبدستی هرمیون می‌درخشید. رون پرسید:

ـ به نظرت این شمشیر واقعیه؟

هری گفت:

ـ برای فهمیدنش فقط یه راه وجود داره، نه؟

جان پیچ هنوز در دست رون تاب می‌خورد. قاب آویز ذره‌ای پیچ و تاب خورد. هری می‌دانست آنچه درون آن بود دوباره آشفته شده است. وجود شمشیر را حس کرده بود و به جای آن که بگذارد دست هری به آن برسد، سعی کرده بود او را بکشد. آن لحظه، زمان مناسبی برای جرو بحث‌های طولانی نبود؛ وقت آن رسیده بود که قاب آویز را برای همیشه نابود کنند. هری چوبدستی هرمیون را بالا نگه داشت و به اطرافش نگاهی انداخت و مکان مناسب را یافت:

تخته سنگ نسبتاً صافی زیر سایه‌ی درخت افرایی قرار داشت. هری گفت:

ـ بیا این جا.

خودش جلو رفت و برف روی تخته سنگ را کنار زد و دستش را دراز کرد که جان پیچ را بگیرد. وقتی رون شمشیر را جلو آورد هری با تکان سرش مخالفت کرد و گفت:

ـ نه، تو باید این کارو بکنی.

رون که جا خورده بود به او گفت:

ـ من؟ چرا من ؟

ـ برای این که تو شمشیرو از توی برکه در آوردی. فکر کنم خودت باید این کارو بکنی.

قصد مهربانی یا سخاوتمندی نداشت. همان طور که فهمیده بود آن آهو رام و بی‌خطر است این را نیز می‌دانست که رون کسی است که باید شمشیر را به دست گیرد. دامبلدور دست کم این یک چیز را درباره‌ی انواع خاصی از جادو به او آموخته بود، درباره‌ی قدرت پیش بینی ناپذیری که در برخی امور نهفته است. هری گفت:

ـ من بازش می‌کنم، تو با شمشیر بهش ضربه بزن. بلافاصله بزن، باشه؟ برای این که چیزی که اون جاست هر چی که باشه می‌خواد مقاومت کنه. اون ذره‌ای که توی دفتر خاطرات ریدل بود می‌خواست منو بکشه.

رون که وحشت زده بود از او پرسید:

ـ چه طوری می‌خوای درشو باز کنی؟

ـ می‌خوام ازش بخوام که باز بشه، به زبون مار زبان‌ها.

این پاسخ چنان شسته رفته بر زبانش جاری شد که انگار همیشه در اعماق وجودش این را می‌دانسته است: شاید رویارویی اخیرش با نجینی باعث شده بود به این موضوع پی ببرد. هری به «S» افعی مانندی نگاه کرد که نگین‌های ریز روی آن برق می‌زد: به سادگی می‌توانست آن را مار ظریفی تصور کند که روی آن سنگ سرد خود را جمع کرده بود. رون گفت:

ـ نه! نه، بازش نکن! جدی می‌گم!

ـ چرا بازش نکنم؟ بگذار از شر این کوفتی خلاص بشیم، الان چند ماهه که ـ

ـ من نمی‌تونم، هری، جدی می‌گم! خودت این کارو بکن ـ

ـ آخه چرا؟

رون که عقب عقب می‌رفت و از قاب آویز فاصله می‌گرفت به او گفت:

ـ آخه اون چیز واسه‌ی من خوب نیست. نمی‌تونم از پسش بر بیام! فکر نکن می‌خوام رفتاری رو که داشتم توجیه کنم، هری، ولی اثری که روی من داره خیلی بدتر از اثرش روی تو و هرمیونه. باعث می‌شد فکرهایی بکنم، البته خب فکرهایی می‌کردم ولی اون همه چی رو بدتر می‌کرد، نمی‌تونم توضیحش بدم و بعد از گردنم درش می‌آوردم و دوباره عقلم سر جاش بر می‌گشت، بعد دوباره باید اون وامونده رو مینداختم گردنم ـ من نمی‌تونم این کارو بکنم، هری!

او عقب عقب می‌رفت و شمشیر در کنارش روی زمین کشیده می‌شد و در همان حال سر تکان می‌داد. هری گفت:

ـ تو می‌تونی این کارو بکنی، می‌تونی! خودت الان شمشیرو در آوردی، من می‌دونم که اونی که باید ازش استفاده کنه تویی. خواهش می‌کنم، از شرش خلاصمون کن، رون!

آوای نامش گویی برایش در حکم مشوّقی قوی بود. آب دهانش را فرو داد و بعد در حالی که با آن بینی کشیده‌اش به سختی نفس می‌کشید دوباره به سمت تخته سنگ آمد. با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ هر وقت، وقتش رسید، بهم بگو.

ـ با شماره‌ی سه.

هری با این حرف، دوباره نگاهش را به قاب آویز برگرداند و چشم‌هایش را تنگ کرد و در حالی که حرف «S» را یک افعی مجسم می‌کرد حواسش را روی آن متمرکز کرد و در تمام این مدت آنچه درون قاب آویز بود مانند سوسک به دام افتاده‌ای درون آن می‌جنبید. دلسوزی برای آن موجود، کار آسانی بود فقط حیف که بریدگی دور گردن هری هنوز می‌سوخت.

ـ یک... دو.... سه.... باز شو.

آخرین عبارت مثل فش فش و خرخری ادا شد و درهای طلای قاب آویز با

صدای تیلیقی کاملاً از هم باز شدند.

در پشت شیشه‌های هر دو قاب، چشم زنده‌ای پلک می‌زد که مثل چشم‌های مشکی و جذاب تام ریدل پیش از زمانی بود که آن‌ها را به رنگ سرخ با مردمک‌هایی شکاف مانند در آورد.

هری قاب آویز را روی تخته سنگ بی‌حرکت نگه داشت و گفت:

ـ بزن.

رون با دست‌های لرزانش شمشیر را بالا برد: نوک شمشیر، بالای آن دو چشم در نوسان بود که دیوانه‌وار می‌چرخیدند. هری جان پیچ را محکم نگه داشت و با تجسم خونی که از شیشه‌های خالی قاب بیرون می‌ریخت، خودش را آماده کرد.

آن گاه صدایی از داخل جان پیچ بیرون آمد که گفت:

ـ من قلبتو دیده‌م و قلبت مال منه.

هری بی‌رحمانه گفت:

ـ به حرفش گوش نده! بزنش!

ـ من رویاها تو دیده‌م، رونالد ویزلی، و همچنین ترس‌هاتو. همه‌ی آرزوهات شدنیه، اما همه‌ی کابوس‌هات هم شدنیه....

ـ بزنش!

هری فریاد زنان این را گفت و صدایش از روی درختان اطرافشان منعکس شد، نوک شمشیر می‌لرزید و رون به چشم‌های ریدل خیره مانده بود.

ـ مادرت که همیشه دلش برای فرزند دختری پر می‌زد، از همه کم‌تر دوستت داشت، دختری که دوستتو ترجیح داد، حالا کم‌تر از همیشه دوستت داره... همیشه در درجه‌ی دوم اهمیتی، تقدیرت اینه که در سایه‌ی درخشش دیگران گم بشی....

هری نعره زد:

ـ رون، زود باش بزنش!

لرزش قاب آویز را در دستش حس می‌کرد و از آنچه در پیش بود، می‌ترسید. رون شمشیر را کمی بالاتر برد و با این کارش، برق سرخ رنگی در چشم‌های ریدل پدیدار شد.

از دو شیشه‌ی قاب آویز، از درون آن دو چشم، همچون دو حباب عجیب و

بی‌تناسب، سر هری و هرمیون به شکل عجیب و بی‌قواره‌ای بیرون آمد.

رون از تعجب فریادی بر آورد و عقب عقب رفت و آن دو شکل از قاب آویز در آمدند، ابتدا قفسه‌ی سینه‌شان، بعد کمر، بعد پاهایشان، تا سرانجام روی قاب آویز ایستادند، شانه به شانه‌ی هم، مانند درخت‌هایی که ریشه‌ی مشترکی دارند، و بالای سر رون و هری واقعی شناور ماندند. هری دستش را از قاب آویز پس کشیده بود زیرا به طور ناگهانی بسیار داغ و سوزان شده بود. فریاد زنان گفت:

ـ رون!

اما در آن لحظه ریدل ـ هری با صدای ولدمورت شروع به صحبت کرده بود و رون، شیفته و مسحور، به آن چشم دوخته بود.

ـ چرا برگشتی؟ بدون تو ما راحت‌تر بودیم، خوشحال‌تر بودیم، از نبودنت شاد بودیم.... به حماقتت می‌خندیدیم، به بزدلیت، به گستاخیت ــ

ریدل ـ هرمیون که خیلی زیباتر،ونیز ترسناک‌تر از هرمیون واقعی بود، تکرار کرد:

ـ به گستاخیت!

کر کر می‌خندید و در برابر رون تاب می‌خورد که وحشت زده به نظر می‌رسید و همان طور که شمشیر، بیهوده کنارش آویخته بود، مات و متحیر به آن صحنه خیره نگاه می‌کرد. ریدل ـ هرمیون ادامه داد:

ـ کی به تو نگاه می‌کنه، تا وقتی هری پاتر هست، کی توی این دنیا به تو نگاه می‌کنه؟ در مقایسه با شخص برگزیده، تو چه کار مهمی کردی؟ در مقایسه با پسری که زنده موند، تو هیچی نیستی.

ـ رون، بزنش، **بزنش!**

اما رون از جایش تکان نخورد: چشم‌هایش گشاد شده، تصویر ریدل ـ هری و ریدل ـ هرمیون در آن‌ها افتاده بود که موهایشان همچون شعله زبانه می‌کشید، چشم‌هایشان به رنگ سرخ در آمده بود و صدایشان مثل آواز دو صدایی شرورانه‌ای بلند بود.

ریدل ـ هری با حالتی تمسخرآمیز حرف می‌زد و ریدل ـ هرمیون رون را هو می‌کرد. ریدل ـ هری می‌گفت:

ـ مادرت اعتراف کرد که ترجیح می‌داد من پسرش باشم، در کمال خوشحالی

حاضر بود تورو با من عوض کنه....

ریدل ـ هرمیون به زمزمه گفت:

ـ کدوم زنیه که اونو ترجیح نده، کی تو رو انتخاب می‌کنه؟ در مقایسه با اون تو هیچی، هیچ، هیچ.

ریدل ـ هرمیون مثل ماری خود را کش داد و به دور ریدل هری چنبر زد و....

رون، روی زمین مقابل آن‌ها، لبریز از عذاب و درد شد: با دست‌های لرزانش شمشیر را بالا برد. هری نعره زد:

ـ بزن، رون!

رون به هری نگاه کرد و او حس کرد برق سرخ رنگی را در چشم‌های رون دیده است.

ـ رون ـ!

شمشیر برقی زد و فرود آمد. هری جستی زد و خود را از مسیر آن کنار کشید. صدای دلنگی همراه با صدای فریاد ممتد و گوشخراشی بلند شد. هری چرخی زد و به روی برف‌ها لغزید و چوبدستی را آماده برای دفاع از خویش نگه داشت: اما دیگر چیزی برای مقابله وجود نداشت.

چهره‌های هیولاوار خودش و هرمیون از بین رفته بودند: فقط رون آن جا ایستاده بود و شمشیر را با بی‌توجهی در دست داشت، به قاب آویز شکسته‌ای نگاه می‌کرد که روی تخته سنگ صاف باقی مانده بود.

هری آرام آرام به سمت او رفت و درست نمی‌دانست چه باید بکند یا چه باید بگوید. رون به سختی نفس می‌کشید. دیگر در نگاه رون اثری از آن درخشش سرخ رنگ وجود نداشت و چشم‌های خیسش دوباره به رنگ آبی طبیعی خود در آمده، بودند.

هری خم شد و به روی خود نیاورد که او را دیده است و جان پیچ شکسته را برداشت. رون به شیشه‌ی هر دو قاب ضربه زده بود: چشم‌های ریدل دیگر رفته بودند و از آستر ابریشمی لکه‌دار قاب آویز دود خفیفی بر می‌خاست. آنچه در جان‌پیچ می‌زیست ازبین رفته بود؛ آخرین تیر ترکشش همان شکنجه دادن رون بود.

شمشیر از دست رون افتاد و دنگی صدا کرد. دو زانو نشست و سرش را در میان دست‌هایش گرفت. سراپا می‌لرزید اما هری می‌دانست که لرزش او در اثر سرما نیست. هری قاب آویز را در جیبش گذاشت، کنار رون روی زمین زانو زد و محتاطانه دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. همین که رون دستش را پس نزد، خود نشانه‌ی خوبی بود.

در حالی که شکرگزار بود که صورت رون از دیدش پنهان است با صدای بم و آهسته‌ای گفت:

ـ بعد از رفتن تو، یه هفته گریه می‌کرد، شاید هم بیش‌تر، فقط نمی‌خواست جلوی من گریه کنه. خیلی از شب‌ها، ما حتی یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زدیم. با رفتن تو....

نتوانست جمله‌اش را تمام کند. تازه حالا که رون دوباره در آن جا حضور داشت هری فهمیده بود که غیبت او برایشان به چه بهایی تمام شده است. در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ اون مثل خواهرمه. من اونو مثل یه خواهر دوست دارم و فکر کنم اونم نسبت به من همین احساس رو داشته باشه. همیشه همین طور بوده. فکر می‌کردم تو اینو می‌دونی.

رون جوابی نداد اما رویش را از هری برگرداند و با کشیدن بینی‌اش به آستینش، دماغش را به طرز صداداری بالا کشید. هری دوباره از جایش بلند شد و به سمتی رفت که کوله پشتی بزرگ رون افتاده بود، درست در چند متری آن‌ها، همان جایی که رون آن را انداخته و به سوی برکه دویده بود تا هری را از غرق شدن نجات بدهد. آن را روی شانه‌ی خودش انداخت و دوباره به سمت رون برگشت که با نزدیک شدن هری، چهار دست و پا شد و از زمین برخاست، چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود اما غیر از این یک مورد، از هر نظر، آرام و خونسرد به نظر می‌رسید.

با صدای گرفته و دورگه‌ای گفت:

ـ متأسفم، متأسفم که رفتم. می‌دونم که من یه ــ

به فضای تاریک پیرامونش نگاهی انداخت گویی دنبال کلمه‌ای می‌گشت که

به قدر کافی بد باشد که بتواند آن را به خودش نسبت بدهد. هری گفت:

ـ به هر حال امشب که جبرانش کردی. شمشیرو در آوردی، جان پیچو نابود کردی، منو نجات دادی.

رون جویده جویده گفت:

ـ این که خیلی با حال‌تر از اونیه که واقعاً بودم.

ـ این جور مسایل همیشه با حال‌تر از واقعیت به نظر می‌رسند. سال‌هاست که من سعی کرده‌م اینو بهت بفهمونم.

هر دو با هم، جلو رفتند و یکدیگر را در آغوش کشیدند و هری پشت کاپشن رون را می‌فشرد که همچنان خیس آب بود. وقتی از هم جدا شدند هری گفت:

ـ حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که چادرو پیدا کنیم.

اما کار سختی نبود. گرچه همراهی با آن آهو و رفتن در دل جنگل بسیار طولانی به نظر رسیده بود حالا که با رون، راهِ رفته را باز می‌گشت، به طور شگفت‌انگیزی مسیرشان کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. هری صبر و قرار نداشت که زودتر هرمیون را بیدار کند و با شور و شوق فزاینده‌ای وارد چادر شد. رون آهسته آهسته پشت سرش می‌آمد.

بعد از سرمای برکه و جنگل، هوای آن جا به طور دلپذیری گرم به نظر می‌رسید و تنها روشنایی چادر از شعله‌های درون شیشه‌ی دهان گشاد بود که همچون گل استکانی به نظر می‌رسید و هنوز سوسو می‌زد. هرمیون به خواب سنگینی فرو رفته، زیر لحافش خود را جمع کرده بود و تا زمانی که هری چندین بار صدایش نزده بود، از جایش تکان نخورد.

ـ هرمیون!

هرمیون تکانی خورد و به تندی بلند شد و نشست. مویش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

ـ چی شده؟ هری؟ حالت خوبه؟

ـ چیزی نیست. همه چیز عالیه. از عالی هم بهتره. فوق‌العاده‌ست. ببین کی اومده.

ـ منظورت چیه؟ کی ــ؟

رون را دید که شمشیر به دست ایستاده بود و از لباس‌هایش قطره‌های آب،

روی فرش نخ نما می‌چکید. هری عقب عقب رفت و در گوشه‌ی تاریکی ایستاد. کوله پشتی رون را از روی شانه‌اش پایین لغزاند و دلش می‌خواست با دیواره‌ی برزنتی چادر یکی شود.

هرمیون از روی تختش پایین آمد و در حالی که نگاهش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی رون دوخته بود مثل خوابگردها به سویش رفت. با چشمانی گرد شده و دهانی نیمه باز جلو رفت و درست روبه رویش ایستاد. رون لبخند امیدوارانه‌ی کمرنگی زد و دست‌هایش را کمی بالا آورد.

هرمیون به طرفش هجوم برد و به هر جاکه دستش می‌رسید مشت زد.

ـ آخ ـ نزن ـ اوی! چی ـ؟ هرمیون، آی!

ـ خیلی ـ خری ـ رونالد ـ ویزلی!

با هر کلمه، مشتی به رون می‌زد: رون عقب عقب رفت و با جلو رفتن هرمیون با دست‌هایش سرش را پوشاند.

ـ بعد از ـ هفته‌ها ـ و هفته‌ها ـ حالا ـ برگشتی ـ این جا ـ اوه، چوبدستیم کو؟

قیافه‌اش طوری بود که انگار می‌خواست به زور آن را از دست هری بیرون بکشد و هری به طور غریزی واکنش نشان داد و گفت: ***«پروتگو!»***

سپر نامریی میان رون و هرمیون ایجاد شد: نیروی آن، هرمیون را عقب راند و به زمین انداخت. در حالی که با فوت محکمی مویش را از دهانش بیرون می‌راند، دوباره از جا جست. هری گفت:

ـ هرمیون! آروم ـ

هرمیون جیغ زنان گفت:

ـ آروم نمی‌شم!

هری هیچ گاه پیش از آن ندیده بود که هرمیون تا آن حد کنترلش را از دست بدهد. انگار که پاک دیوانه شده بود.

ـ چوبدستیمو پس بده! ***بده به من!***

ـ هرمیون، می‌شه ازت خواهش کنم ـ

هرمیون با صدای گوشخراشی گفت:

ـ لازم نیست به من بگی چی کار کنم، هری پاتر! اگه جرأت داری بگو! زود

باش اونو پسش بده! و اما تو!

با حالتی کاملاً اتهام‌آمیز به رون اشاره کرد. مثل لعن و نفرین بود و هری به رون حق می‌داد که چندین قدم عقب برود.

ـ من دنبالت دویدم! صدات کردم! بهت التماس کردم که برگردی!

رون گفت:

ـ آره، می‌دونم. هرمیون، معذرت می‌خوام، واقعاً ــ

ـ آهان، معذرت می‌خوای!

شروع به خنده‌ای گوشخراش و هذیانی کرد. رون با نگاهش از هری کمک می‌طلبید اما هری ادایی در آورد که نشانگر درماندگی‌اش بود.

ـ بعد از هفته‌ها ـ **هفته‌ها** ـ برگشتی و فکر می‌کنی با یه معذرت خواهی همه چیز درست می‌شه؟

ـ خب بابا چه چیز دیگه‌ای می‌تونم بگم؟

رون فریاد زنان این را گفت و هری خوشحال شد که او از خود دفاع می‌کند. هرمیون با نیش و کنایه‌ای وحشتناک گفت:

ـ اوه، من نمی‌دونم! یه ذره به مخت فشار بیار، رون، یکی دو ثانیه بیش‌تر وقتتو نمی‌گیره ـ

هری که این قضیه را موضوعی پیش پا افتاده می‌دانست. مداخله کرد و گفت:

ـ هرمیون، اون همین الان جون منو نجات ــ

هرمیون جیغ و ویغ کنان گفت:

ـ برام مهم نیست! برام مهم نیست که چی کار کرده! بعد از چند هفته، چند هفته! فکر نکردی شاید ما مرده باشیم ــ

رون برای اولین بار، تا جایی که با وجود سپر محافظ می‌توانست به هرمیون نزدیک شد و با صدای بلندی که صدای او را در خود گم کرد به او گفت:

ـ می‌دونستم شما نمردین! از اول تا آخر ***پیام امروز*** درباره‌ی هری نوشته. تمام برنامه‌های رادیو درباره‌ی هریه، دارن در به در دنبالتون می‌گردند، با اون همه شایعه و خبرهای احمقانه، می‌دونستم که اگه مرده باشین بلافاصله با خبر می‌شم. نمی‌دونی که من چه وضعی داشتم ـ

ـ *وضع تو* چه جوری بوده؟

دیگر صدای هرمیون چنان زیر شده بود که به زودی فقط خفاش‌ها قادر بـه شنیدن آن بودند، اما به درجه‌ای از ناخشنودی رسیده بود که باعث شد بـه طـور موقتی زبانش بند بیاید در نتیجه رون فرصت را مغتنم شمرد و گفت:

ـ از همون لحظه‌ای که خودمو غیب کردم می‌خواستم برگردم ولی یکراست از وسط دار و دسته‌ی قاپ زن‌ها سردرآوردم، هرمیون، و دیگه نمی‌تونستم هیچ جا برم!

ـ دارو دسته‌ی چی چی؟

هری این را پرسید و هرمیون خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخت، دست به سینه نشست و پاهایش را روی هم انداخت و چنان محکم دست‌ها را در هـم قفل کرده بود که به نظر می‌رسید تا چند سال دیگر از هم باز نشوند. رون گفت:

ـ قاپ زن‌ها. از ایـن دارو دسـته‌ها زیـاده، سـعی مـی‌کنند بـا گـیر انـداخـتن مشنگ‌زاده‌ها و خائن‌های به اصل و نسب طلایی به چنگ بیارن، آخه وزارتخونه برای دستگیری تک تک این جور افراد پاداشی در نظر گرفته. منم که تک و تـنها بودم و ظاهرم به بچه مدرسه‌ای‌ها می‌خورد. خیلی ذوق زده شدند، فکر می‌کردند من مشنگ زاده‌م و در اختفا زندگی می‌کنم. مجبور شدم زود یه چیزی بگم که به زور پامو به وزارتخونه نکشند.

ـ بهشون چی گفتی؟

ـ گفتم که من استن شانپایکم. اولین کسی بود که به فکرم رسید.

ـ اونا هم باور کردند؟

ـ اونا که همچین تیزهوش و استثنایی نبودند، یکـی شـون از بس بـوی گـند می‌داد احتمالاً یه رگش غول غارنشین بود....

رون نیم نگاهی به هرمیون انداخت آشکارا امیدوار بود که این شـوخی سـر ضرب او را کمی نرم کند اما قیافه‌ی هرمیون، گذشته از پاهایش که محکم روی هم قفل شده بود، مثل سنگ بی‌روح به نظر می‌رسید.

ـ خلاصه، سر این که من استن هستم یا نه بـا هـم دعـواشـون شـد. راسـتشو بخواین یه ذره ناجور بود، اما به هر حال اونا پنج نفر بودند و مـن یـه نـفر، تـازه

چوبدستیمو هم گرفته بودند. بعد دوتاشون با هم دست به یقه شدند و تا بقیه حواسشون پرت شد، منم زدم توی شکم اونی که منو نگه داشته بود و چوبدستیشو گرفتم. اون کسی رو که چوبدستی خودمو نگه داشته بود هم خلع سلاح کردم و غیب شدم. ولی خوب درست نتونستم این کارو بکنم و دوباره خودمو تیکه کردم.

رون دست راستش را بالا آورد و جای خالی ناخن دو انگشتش را به آن‌ها نشان داد. هرمیون به سردی ابروهایش را بالا برد و رون ادامه داد:

ـ معلوم شد که فرسنگ‌ها دورتر از شما هستم. وقتی خودمو به ساحل رودخونه‌ای رسوندم که با هم اون جا بودیم.... شما از اون جا رفته بودین.

هرمیون با لحن تکبرآمیزی شروع به صحبت کرد که هر بار می‌خواست کسی را برنجاند آن را به کار می‌گرفت.

ـ ای خدا، چه داستان جالبی. حتماً از ترس زهره‌ترک شده بودی. در این میون، ما رفتیم به دره‌ی گودریک و صبر کن ببینم، اون جا چی شد، هری؟ آهان، بله، مار اسمشونبر جلومون سبز شد و چیزی نمونده بود هر دو تامونو بکشه بعدش هم خود اسمشونبر از راه رسید و ما در عرض یک ثانیه از چنگش در رفتیم.

رون که با دهان باز نگاهش را از هرمیون به هری انداخته بود، گفت: «چی؟» اما هرمیون به او اعتنایی نکرد و ادامه داد:

ـ حالا فکرشو بکن هری، از دست دادن ناخن انگشت‌ها! اون همه بدبختی که کشیدیم راست راستی در برابرش هیچه، نه؟

هری به آرامی گفت:

ـ هرمیون، رون همین الان جون منو نجات داد.

هرمیون که به نظر نمی‌رسید حرفش را شنیده باشد، نگاهش را به نقطه‌ای سی سانتی متر بالاتر از سر رون دوخت و گفت:

ـ ولی دلم می‌خواد یه چیزی رو بدونم. امشب دقیقاً چه جوری ما رو پیدا کردی؟ این مهمه. اگه اینو بدونیم، می‌تونیم مطمئن بشیم که کسانی که نمی‌خوایم ما رو ببینند، ما رو نخواهند دید.

رون چشم غره‌ای به او رفت و جسم نقره‌ای کوچکی را از جیب شلوار جینش

در آورد و گفت: «با این.» هرمیون برای آن که ببیند رون چه چیزی را به او نشان می‌دهد ناچار بود به او نگاه کند. از دیدن آن چنان جا خورد که فراموش کرد قیافه‌ی سرد و بی‌روحی به خود بگیرد و پرسید:

ـ با خاموش کن؟

رون گفت:

ـ کار این فقط روشن و خاموش کردن چراغ‌ها نیست. نمی‌دونم چه جوری کار می‌کنه یا چی شد که درست همون موقع به کار افتاد نه وقت‌های دیگه، برای این که از همون وقتی که از تون جدا شدم می‌خواستم برگردم. روز کریسمس، صبح خیلی زود، داشتم رادیو گوش می‌کردم که.... که صدای تو رو شنیدم.

رون به هرمیون نگاه می‌کرد. هرمیون ناباورانه پرسید:

ـ صدای منو از رادیو شنیدی؟

ـ نه، صدات، از جیبم بیرون می‌اومد. از توی این بیرون می‌اومد.

رون با این حرف دوباره خاموش کن را بالا آورد. هرمیون با حالتی بین تردید و کنجکاوی گفت:

ـ دقیقاً چی گفتم؟

ـ اسم منو. گفتی «رون». بعد هم گفتی.... چیزایی درباره‌ی یه چوبدستی گفتی.

هرمیون به شدت سرخ شد. هری به خاطر آورد: اولین باری بود که بعد از رفتن رون، یکی از آن دو نامش را به صدای بلند ادا کرده بود؛ هرمیون هنگام تعمیر چوبدستی هری آن را بر زبان آورده بود.

رون که به خاموش کن نگاه می‌کرد، در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ خلاصه اینو در آوردم و دیدم ظاهرش که فرقی نکرده، ولی مطمئن بودم که صدای تو رو شنیده‌م. برای همین دکمه‌شو فشار دادم و نور اتاقم خاموش شد. اما نور دیگه‌ای درست بیرون پنجره روشن شده بود.

رون دست خالی‌اش را بلند کرد و در حالی که نگاهش روی چیزی متمرکز بود که نه هری می‌توانست آن را ببیند نه هرمیون، مستقیم به رو به رویش اشاره کرد و گفت:

ـ یه توپ نورانی بود، که انگار نبض داشت و رنگش مایل به آبی بود مثل

همون نوری که اطراف رمز تازه، می‌دونین که؟
هری و هرمیون بی‌اختیار با هم جواب دادند:
ـ آره.
ـ می‌دونستم که خودشه. بار و بندیلمو بستم و کوله پشتی رو روی دوشم انداختم و رفتم توی باغ. توپ کوچولوی نورانی همون بالا توی هوا منتظرم بود و همین که از خونه بیرون اومدم یه ذره تکون خورد و حرکت کرد. منم دنبالش به پشت انبار رفتم و بعدش... خب بعدش رفت توی بدنم.
هری که مطمئن بود درست نشنیده است از او پرسید:
ـ چی گفتی؟
رون با انگشت اشاره‌ی دست آزادش، حرکت آن را در هوا نشان داد و گفت:
ـ این جوری پرواز کرد و به طرفم اومد، به طرف قفسه‌ی سینه‌م.... بعدش، صاف رفت توی بدنم. این جا بود.
رون نقطه‌ای در نزدیکی قلبش را نشان داد و گفت:
ـ می‌تونستم وجودشو احساس کنم، داغ بود. خلاصه همین که وارد بدنم شد دیگه می‌دونستم چی کار باید بکنم، می‌دونستم که منو به جایی که می‌خوام، می‌رسونه. بنابراین خودمو غیب کردم و در دامنه‌ی تپه‌ای ظاهر شدم. همه جا پر برف بود...
هری گفت:
ـ ما اون جا بودیم. دو شب همون جا موندیم و شب دوم بود که همه‌ش فکر می‌کردم صدای کسی رو می‌شنوم که اطرافمون حرکت می‌کنه و داد می‌زنه!
رون گفت:
ـ خب پس، اون احتمالاً من بودم. به هر حال جادوهای امنیتی‌تون خوب کار می‌کرد چون من نه می‌دیدمتون نه صداتونو می‌شنیدم. اما مطمئن بودم که همون اطرافین، خلاصه آخرش رفتم توی کیسه‌ی خوابم و منتظر موندم که سر و کله‌ی یکی تون پیدا بشه. فکر می‌کردم بعد از بسته‌بندی چادر خودتونو نشون می‌دین.
هرمیون گفت:
ـ ولی در واقع ما این کارو نکردیم، برای اطمینان بیش‌تر زیر شنل نامریی

خودمونو غیب و ظاهر می‌کردیم. اون روز خیلی هم زود حرکت کردیم چون همون طور که هری گفت، شنیدیم که یکی کورمال کورمال از این طرف به اون طرف می‌رفت.

رون گفت:

ـ من تا شب کنار همون تپه موندم. همه‌ش امیدوار بودم که سر و کله‌تون پیدا بشه. اما وقتی هوا کم کم تاریک می‌شد فهمیدم که گمتون کرده‌م برای همین دوباره دکمه‌ی خاموش کنو زدم و نور آبی اومد و رفت توی بدنم و من خودمو غیب کردم و رسیدم به این جا، توی این جنگل. باز هم نمی‌تونستم شما رو ببینم، و فقط امیدم به این بود که سر و کله‌ی یکی‌تون پیدا بشه و بالاخره سر و کله‌ی هری پیدا شد و معلومه که من اول اون آهو رو دیدم.

هرمیون به تندی پرسید:

ـ تو چی رو دیدی؟

آن‌ها اتفاقی را که رخ داده بود برایش بازگو کردند و با مطرح شدن موضوع آهوی نقره‌ای و شمشیر داخل برکه، هرمیون اخمی کرد و نگاهش را از یکی از آن دو به دیگری انداخت و چنان فکرش را متمرکز کرد که محکم نگه‌داشتن پاهایش روی هم را به کلی از یاد برد و گفت:

ـ ولی حتماً اون یه سپر مدافع بوده! نتونستی ببینی کی اونو درست کرد؟ تازه، اون تو رو به سمت شمشیر برد! نمی‌تونم اینو باور کنم! بعدش چی شد؟

رون توضیح داد که هری را هنگام پریدن به داخل برکه دیده و منتظر مانده تا دوباره به سطح آب بیاید؛ فهمیده بود که مشکلی پیش آمده است، به درون برکه پریده و هری را نجات داده بود و وقتی به آن جا رسید که می‌خواستند قاب آویز را باز کنند، مردد ماند. آن گاه هری حرف او را ادامه داد:

ـ بعدش رون با شمشیر بهش ضربه زد.

هرمیون به زمزمه گفت:

ـ بعدش اون رفت؟ به همین سادگی؟

هری نیم نگاهی به رون انداخت و گفت:

ـ نه، خب، جیغ و داد زد و رفت. اینهاهاش!

هری قاب آویز را روی پاهای هرمیون انداخت و او به سرعت آن را برداشت و به بررسی سوراخ‌های رویش پرداخت.

هری که سرانجام به این نتیجه رسیده بود که خنثی کردن افسون حفاظتی خطری ندارد با یک حرکت چوبدستی هرمیون آن را باطل کرد و از رون پرسید:

ـ تو الان گفتی که با یه چوبدستی اضافی از چنگ اون قاپ زن‌ها در رفتی؟

رون که هرمیون را هنگام وارسی قاب آویز تماشا می‌کرد در جوابش گفت:

ـ چی؟ آهان ـ آره، آره.

سپس قلاب کوله پشتی‌اش را باز کرد و چوبدستی تیره و کوتاهی را از جیب آن در آورد و گفت:

ـ اینه. فکر کردم خوبه که آدم یه چوبدستی یدکی دم دستش باشه.

هری دستش را دراز کرد و گفت:

ـ درست فکر کردی. چوبدستی من شکسته.

رون گفت:

ـ شوخی می‌کنی؟

اما در همان لحظه هرمیون بلند شد و دوباره قیافه‌اش ناراحت شد. جان پیچ شکسته را در کیف منجوق دوزی‌اش گذاشت، سپس دوباره به روی تختش رفت و بدون هیچ کلمه‌ی دیگری خوابید.

رون چوبدستی جدید را به دست هری داد و هری زیر لب گفت:

ـ فکر کنم، این بهترین چیزی بود که می‌تونستی انتظارشو داشته باشی.

رون گفت:

ـ آره، ممکن بود بدتر از این باشه. اون پرنده‌ها رو یادته که می‌فرستاد سراغم؟

صدای خفه‌ی هرمیون از زیر لحافش به گوش رسید که گفت:

ـ هنوز قضیه منتفی نیست.

اما رون و هری لبخند ملایمی به هم زدند و رون لباس خواب آلبالویی‌اش را از کوله پشتی‌اش در آورد.

۲۰

زینوفیلیوس لاوگود

هری انتظار نداشت که خشم هرمیون تا صبح فروکش کند و از این رو هیچ تعجبی نکرد که صبح روز بعد، او بیش‌تر با نگاه‌های چپ چپ و سکوت‌های معنی‌دار منظورش را بیان می‌کرد. رون نیز در پاسخ به این رفتارهای هرمیون، به عنوان نشانه‌ی بارز احساس پشیمانی مداومش، در حضور او به گونه‌ای غیر طبیعی دایم قیافه‌ی غمزده‌ای به خود می‌گرفت. در واقع، وقتی هر سه با هم بودند هری احساس کسانی را داشت که در عزاداری‌ها صاحب عزا نیستند. اما در مواقع نادری که رون و هری تنها می‌شدند (اوقاتی که برای آوردن آب یا پیدا کردن قارچ در زیر بوته‌ها می‌رفتند) رون به طرز بی‌شرمانه‌ای شاد و سرحال می‌شد. یکسره می‌گفت:

ـ یکی کمکمون کرد. یکی اون آهو رو فرستاد. یکی طرف ماست. یه جان پیچ کم شد، رفیق!

نابودی قاب آویز، دستاویزی شد که دوباره بحث و گفتگو درباره‌ی محل‌های احتمالی جان پیچ‌های دیگر را آغاز کنند و با این که پیش از آن، بارها درباره‌ی این موضوع صحبت کرده بودند هری بسیار خوش بین بود و اطمینان داشت موفقیت‌های دیگری به دنبال اولین موفقیتشان رخ خواهد داد. بدخلقی‌های هرمیون هیچ لطمه‌ای به روحیه‌ی شاد و سرزنده‌اش وارد نمی‌کرد: جهش ناگهانی بخت و اقبالشان، پیدا شدن آهوی اسرارآمیز، به دست آوردن شمشیر گریفندور و

مهم‌تر از همه بازگشت رون، هری را چنان خوشحال کرده بود که برایش دشوار بود قیافه‌ی جدی به خود بگیرد.

اواخر بعدازظهر آن روز، بار دیگر برای فرار از حضور مصیبت بار هرمیون، به بهانه‌ی جستجوی پیگیر در زیر بوته‌ی پرچین‌های عریان به دنبال تمشک‌هایی که وجود نداشتند به تبادل اخبار جاری ادامه دادند. هری سرانجام موفق شد کل ماجرای در به دری‌های خودش و هرمیون و همچنین سیر تا پیاز ماجرایی را تعریف کند که در دره‌ی گودریک رخ داده بود؛ رون نیز تمام اخباری را برای هری بازگو می‌کرد که در چند هفته‌ی جدایی‌اش از آن‌ها در سطح وسیع‌تری از دنیای جادویی کسب کرده بود.

بعد از آن که رون اقدامات ناگزیر بسیار مشنگ زاده‌ها برای فرار از چنگ وزارتخانه را برایش تعریف کرد از او پرسید:

ـ... حالا چه جوری از قضیه‌ی دشواژه[1] با خبر شدین؟

ـ از چی؟

ـ آخه تو و هرمیون دیگه گفتن اسم اسمشونبرو کنار گذاشتین!

ـ آهان، آره، فقط عادت بدیه که همین طوری پیش اومده. ولی من هیچ مشکلی برای گفتم اسم و ــ

ـ نه!

رون فریاد زد و باعث شد هری به وسط بوته‌ها بپرد و هرمیون (که جلوی در چادر سخت مشغول مطالعه بود) با اخم به آن‌ها نگاه کند. رون هری را از لای بوته‌های تمشک بیرون کشید و به هرمیون گفت: «ببخشید.» و برای هری توضیح داد:

ـ آخه این اسمو جادو کرده‌ن، هری، و از همین طریق رد مردمو پیدا می‌کنند! به کار بردن این کلمه، همه‌ی جادوهای امنیتی رو باطل می‌کنه، باعث نوعی اختلال جادویی می‌شه، توی خیابون تاتنهام کورت همین جوری پیدامون کردند!

ـ برای این که اسمشو به کار بردیم؟

---

۱. دُشواژه به معنای کلمه‌ی بد و پلید و زشت است و در این جا به معنای کلمه‌ی ممنوع به کار رفته است ـ م.

ـ دقیقاً برای همین! باید برای این کار بهشون آفرین بگی چون کار عاقلانه‌ایه. فقط افرادی مثل دامبلدور که به طور جدی جلوی اون ایستاده‌ن، جرأت دارند که این اسمو به زبون بیارن. حالا اونا این اسمو تبدیل به یه دشواژه کرده‌ن و هر کی این اسمو بگه قابل ردیابی می‌شه ـ راه سریع و آسونیه برای پیدا کردن اعضای محفل! چیزی نمونده بود کینگزلی رو بگیرند ـ

ـ نه بابا؟

ـ یه مشت مرگ خوار محاصره‌ش کرده بودند ولی اون باهاشون جنگید و از چنگشون در رفت. حالا هم فراریه، درست مثل ما.

رون با حالتی متفکرانه با دسته‌ی چوبدستی‌اش چانه‌اش را خاراند و ادامه داد:

ـ به نظرت ممکن نیست که کینگزلی اون آهو رو فرستاده باشه؟

ـ سپر مدافع اون سیاهگوشه، توی عروسی دیدیمش، یادته؟

ـ آهان، آره....

آن‌ها در امتداد پرچین پیش رفتند و از چادر و هرمیون دور شدند.

ـ هری، به نظرت ممکن نیست کار دامبلدور باشه؟

ـ دامبلدور چی؟

رون کمی دستپاچه شد اما با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ دامبلدور.... آهو؟ یعنی....

رون که از گوشه‌ی چشمش هری را زیر نظر داشت ادامه داد:

ـ آخرین بار شمشیر واقعی دست اون بوده، درسته؟

هری به رون نخندید زیرا بـه خـوبی آرزوی نـهفته در ایـن پـرسش را درک می‌کرد. تصور این که دامبلدور موفق شده باشد نزد آن‌ها برگردد و مراقب آن‌ها باشد، به طور بیان ناپذیری آرامش بخش بود. سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

ـ دامبلدور مرده. خودم دیدم که مرد، خودم جسدشو دیدم. بی برو برگرد اون از بین رفته. در ضمن، سپر مدافع دامبلدور ققنوس بود نه آهو.

ـ ولی سپرهای مدافع ممکنه تغییر شکل پیدا کنند، درسته؟ سپر مدافع تانکس تغییر کرد، نه؟

ـ آره، ولی اگر دامبلدور زنده باشه، پس چرا خودشو نشون نمی‌ده؟ چرا شمشیرو نیاورد به دستمون بده؟

رون گفت:

ـ چه می‌دونم. حتماً به همون دلیلی که وقتی زنده بود اونو بهت نداد؟ به همون دلیل که برای تو یه گوی زرین قدیمی و برای هرمیون یه کتاب قصه‌ی کودکان به ارث گذاشت؟

هری که سخت منتظر شنیدن پاسخش بود مستقیم به چهره‌ی رون نگاه کرد و پرسید:

ـ و اون دلیل چیه؟

ـ نمی‌دونم. بعضی وقتها که زیاد به مغزم فشار می‌آوردم، فکر می‌کردم اون می‌خواسته بهمون بخنده.... یا کارو مشکل‌تر کنه. ولی فکر نمی‌کنم این طور باشه، دیگه این فکرو نمی‌کنم. وقتی خاموش کن رو به من داد می‌دونست داره چی کار می‌کنه، درسته؟ اون، خب....

گوش‌های رون سرخ شد و نگاهش به دسته‌ای از شاخه‌های بوته‌ای در جلوی پایش خیره ماند و سپس آن را با پایش کنار زد و گفت:

ـ حتماً می‌دونسته که من رفیق نیمه راه می‌شم و می‌رم.

هری حرفش را اصلاح کرد و گفت:

ـ نه، حتماً می‌دونسته که همیشه می‌خوای برگردی.

قیافه‌ی رون حالت تشکرآمیزی به خود گرفت اما همچنان ناراحت بود. هری کمابیش برای عوض کردن موضوع صحبت گفت:

ـ حالا که صحبت از دامبلدور شد، شنیدی اسکیتر درباره‌ش چی نوشته؟

رون بلافاصله گفت:

ـ اون، آره. مردم خیلی درباره‌ش حرف می‌زنند. البته اگر شرایط طور دیگه‌ای بود، قضیه‌ی دوستی دامبلدور و گریندل والد، خبر داغی می‌شد ولی حالا، فقط موضوعیه برای خنده‌ی اونایی که از دامبلدور خوششون نمی‌اومد، برای اونایی هم که فکر می‌کردن اون خیلی خوب بوده، حکم توهین رو داره. اما فکر نکنم موضوع چندان مهمی باشه. اون خیلی جوون بوده که ــــ

هری با همان لحن تندی که به هرمیون پرخاش کرده بود به او گفت:

ـ هم سن ما بوده.

چیزی در چهره‌ی هری باعث شد که رون از ادامه‌ی این موضوع خودداری کند

عنکبوت بزرگی وسط کارتنک یخ زده‌ی روی بوته‌های تمشک نشسته بود. هری با چوبدستی‌یی که رون شب پیش به او داده بود عنکبوت را نشانه گرفت. هرمیون افتخار داده و پس از معاینه‌ی آن به این نتیجه رسیده بود که جنس آن از چوب گوجه‌ی وحشی است. هری پس از نشانه گیری گفت: «**انگورجیو**[1]!» عنکبوت لرزش خفیفی کرد و روی تارش کمی بالا و پایین رفت. هری دوباره امتحان کرد. این بار عنکبوت کمی درشت‌تر شد. رون به تندی گفت:

ـ بسه دیگه! بابا ببخشید که گفتم دامبلدور جوون بوده، خوبه؟

هری فراموش کرده بود که رون از عنکبوت بیزار است.

ـ ببخشید ـ **ریدوسیو**[2]!

عنکبوت کوچک نشد. هری به چوبدستی گوجه‌ی وحشی نگاه کرد. آن روز هر جادوی پیش پا افتاده‌ای که به کمک آن اجرا کرده بود بسیار ضعیف‌تر از جادوهایی به نظر می‌رسید که با چوبدستی ققنوسش به اجرا در می‌آورد. این چوبدستی جدید برایش به طرز آزارنده‌ای نا آشنا بود، مثل این بود که دست شخص دیگری را به مچش پیوند زده باشند.

هرمیون که بی صدا جلو آمده، پشت سر آن‌ها ایستاده بود و با نگرانی هری را نگاه می‌کرد که می‌کوشید عنکبوت را بزرگ و کوچک کند، به هری گفت:

ـ فقط یه ذره تمرین لازم داری. فقط باید اعتماد به نفس داشته باشی، هری.

هری می‌دانست که او چرا می‌خواهد که همه چیز درست باشد: هنوز برای شکستن چوبدستی‌اش عذاب وجدان داشت. جواب تندی را فرو خورد که سر زبانش آمده بود و آن این که اگر از نظر هرمیون چوبدستی‌ها با هم فرقی نداشتند او چوبدستی چوب گوجه جنگلی را بردارد و چوبدستی خودش را به هری

---

1. Engorgio

2. Reducio

بدهد. ولی از آن جا که مشتاق بود همه با هم خوب باشند با او موافقت کرد؛ اما همین که رون با ترس و لرز به هرمیون لبخند زد او با گام‌های محکم از آن‌ها دور شد و دوباره پشت کتابش غیبش زد.

با تاریک شدن هوا، هر سه به چادر برگشتند و هری اولین پاس نگهبانی را به عهده گرفت. جلوی چادر نشست و کوشید با چوبدستی چوب گوجه‌ای قلوه سنگ‌های کوچک جلوی پایش را از زمین بلند کند: اما جادویش باز هم کندتر و ضعیف‌تر از پیش به نظر می‌رسید. هرمیون روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند و در این میان رون، پس از نگاه‌های نگران بسیاری به او بی‌سیم چوبی کوچکی را از کوله پشتی‌اش در آورد و شروع به تلاش برای تنظیم آن کرد.

با صدای آهسته‌ای به هرمیون گفت:

ـ فقط همین یه برنامه‌ست که اخبارو همون طوری که واقعاً هست، می‌گه. همه‌ی برنامه‌های دیگه طرفدار اسمشونبرند و خط مشی وزارتخونه رو پیش گرفته‌ن، اما این یکی... صبر کن خودت بشنوی، خیلی عالیه. فقط حیف که هر شب نمی‌تونند برنامه پخش کنند، آخه دایم باید جاشونو عوض کنند تا مورد حمله قرار نگیرند. برای تنظیمش باید اسم رمز داشته باشی... مشکل اینه که من نمی‌دونم آخرین اسم رمز چیه....

رون با چوبدستی‌اش ضربه‌های ملایمی به بخش فوقانی رادیو می‌زد و زیر لب کلماتی را اللهبختکی بر زبان می‌آورد. او بارها زیر چشمی به هرمیون نگاه کرد زیرا می‌ترسید که او از کوره در برود اما هرمیون چنان به او بی‌اعتنا بود که انگار اصلاً در آن جا وجود نداشت. در مدت زمانی به طول ده دقیقه یا بیش‌تر، رون به رادیو تقه می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کرد، هرمیون کتابش را ورق می‌زد و هری به تمرین با چوبدستی چوب گوجه‌ای ادامه می‌داد.

ناگهان هرمیون از روی تختش پایین پرید: رون بلافاصله ضربه‌هایش را متوقف کرد. با دلواپسی به هرمیون گفت:

ـ اگه ناراحتت می‌کنه، تمومش می‌کنم!

هرمیون رضایت نداد که جوابی به او بدهد و در عوض به هری نزدیک شد و گفت:

ـ باید با هم صحبت کنیم.

هری به کتابی نگاه کرد که هنوز در دست هرمیون بود و متوجه شد که کتاب ***زندگی و نیرنگ‌های آلبوس دامبلدور*** است. با نگرانی گفت:

ـ چی؟

یک لحظه به ذهنش رسید که فصلی از آن کتاب دربارهٔ خودش است و چندان مطمئن نبود که آمادهٔ شنیدن روایت ریتا اسکیتر از ارتباط خودش با دامبلدور باشد. اما پاسخ هرمیون کاملاً غیر منتظره بود.

ـ می‌خوام برم و زینوفیلیوس لاوگودو ببینم.

هری خیره به او نگاه کرد و گفت:

ـ بله؟

ـ زینوفیلیوس لاوگودو. پدر لونا رو. می‌خوام برم و باهاش صحبت کنم.

ـ اِ... برای چی؟

هرمیون نفس عمیقی کشید، گویی می‌خواست با این کار خود را آماده کند و گفت:

ـ موضوع سر اون علامته ست، علامت توی ***بیدل نقال***. این جا رو نگاه کن!

او کتاب ***زندگی و نیرنگ‌های آلبوس دامبلدور*** را بر خلاف میل هری، جلوی رویش نگه داشت و او عکس نامه‌ی اصلی دامبلدور را دید که برای گریندل والد با دستخط مایل و آشنایش نوشته بود. از دیدن این مدرک قطعی بیزار بود زیرا نشان می‌داد که دامبلدور به راستی آن کلمات را نوشته و آن نامه ساخته و پرداختهٔ ریتا نبوده است. هرمیون گفت:

ـ امضا.... امضاشو ببین، هری!

هری همین کار را کرد. در یک آن، متوجه نشد که او از چه حرف می‌زند اما وقتی در نور چوبدستی برافروخته‌اش با دقت بیش‌تری به آن نگاه کرد متوجه شد که دامبلدور به جای حرف «A» در کلمه‌ی آلبوس، همان علامت مثلثی شکلی را گذاشته است که در کتاب ***قصه‌های بیدل نقال*** بود.

رون با ترس و لرز گفت:

ـ چی کار داری ـــ؟

اما هرمیون با نگاهی او را سر جایش نشاند و دوباره به هری نگاه کرد و گفت:

ـ یکسره داره جلومون سبز می‌شه، نه؟ می‌دونم که ویکتور گفته این علامت گریندل والده، ولی همین علامت روی اون قبر قدیمی توی دره‌ی گودریک هم بود و تاریخ‌های روی سنگ قبر مربوط به زمانی قبل از دوره‌ی گریندل والد بود. حالا هم این یکی! خب ما که نمی‌تونیم از دامبلدور یا گریندل والد بپرسیم که معنی این علامت چیه ـ اصلاً نمی‌دونم که گریندل والد هنوز زنده‌ست یا نه ـ ولی از آقای لاوگود که می‌تونیم بپرسیم. اون توی عروسی همین علامت رو به گردنش انداخته بود. مطمئنم که این چیز مهمیه، هری!

هری بلافاصله جوابش را نداد. به چهره‌ی مشتاق و پر شور او نگاه کرد و سپس به تاریکی پیرامونشان خیره شد و به فکر فرو رفت. پس از تأملی طولانی گفت:

ـ هرمیون، دیگه نمی‌خوام ماجرای دره‌ی گودریک رو تکرار کنیم. ما همدیگه‌رو راضی کردیم که اون جا بریم و ـ

ـ ولی این علامت داره یکسره می‌یاد جلومون، هری! دامبلدور کتاب ***قصه‌های بیدل نقال*** رو برام ارث گذاشته، از کجا معلوم که ما نباید دنبال پیدا کردن معنی اون علامت باشیم؟

هری با کمی اوقات تلخی گفت:

ـ باز شروع شد! همه‌ش داریم خودمونو متقاعد می‌کنیم که دامبلدور علایم و سر نخ‌هایی رو برامون گذاشته ـ

رون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اون خاموش کنه که خیلی به درد بخور از آب در اومد. به نظر من هرمیون راست می‌گه، به نظر منم باید بریم و لاوگودو ببینیم.

هری به رون چپ چپ نگاه کرد. اطمینان کامل داشت که حمایت رون از هرمیون هیچ ارتباطی به میل او برای آگاهی از معنای علامت باستانی مثلثی ندارد. رون اضافه کرد:

ـ مثل ماجرای دره‌ی گودریک نمی‌شه. لاوگود طرفدار توست، هری، تمام این مدت، ***طفره زن*** از تو طرفداری کرده، یکسره داره به همه می‌گه که باید به تو

کمک کنند!

هرمیون با جدیت گفت:

ـ مطمئنم که این چیز مهمیه، هری!

ـ اما فکر نمی‌کنی که اگر این قدر مهم بود، دامبلدور قبل از مرگش درباره‌ش چیزی به من می‌گفت؟

ـ شاید.... شاید این چیزیه که تو خودت باید بهش پی ببری.

حالت هرمیون کمی مثل کسانی بود که حاضرند به هر چیزی متوسل شوند. رون چاپلوسانه گفت:

ـ آره، عاقلانه‌ست.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ هیچم عاقلانه نیست. ولی باز هم به نظر من باید با آقای لاوگود صحبت کنیم. علامتیه که دامبلدور و گریندل والد و دره‌ی گودریک رو به هم ربط می‌ده. هری من اطمینان دارم که باید از این موضوع سر در بیاریم!

رون گفت:

ـ به نظرم باید رأی‌گیری کنیم. کی با ملاقات با لاوگود موافقه ـ

دست خودش قبل از دست هرمیون بالا رفت. وقتی هرمیون دستش را بالا می‌برد لب‌هایش به دلیل بدگمانی‌اش می‌لرزید. رون به پشت هری زد و گفت:

ـ متأسفم، هری، رأی نیاوردی.

هری که هم آزرده شده بود هم از این حرکت خوشش آمده بود به آن‌ها گفت:

ـ باشه، ولی بعد از دیدن لاوگود، بیاین سعی کنیم جان پیچ‌های دیگه رو پیدا کنیم، باشه؟ راستی، خونه‌ی لاوگود کجاست؟ شما می‌دونین؟

رون گفت:

ـ آره، خونه‌شون خیلی دورتر از خونه‌ی ما نیست. البته من جای دقیقشو نمی‌دونم، ولی مامان و بابام هر وقت درباره‌شون حرف می‌زنند همیشه به سمت تپه‌ها اشاره می‌کنند. پیدا کردنش نباید زیاد سخت باشه.

وقتی هرمیون به روی تختش برگشت، هری صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ تو فقط برای این که می‌خواستی دلشو به دست بیاری موافقت کردی.

رون با خوشرویی گفت:

ـ در جنگ و عشق هر کاری رواست، توی این قضیه هم که یه ذره از هر دوتاش هست. خوشحال باش بابا، الان تعطیلات کریسمسه، لونا هم خونه‌ست!

صبح روز بعد، در دامنه‌ی بادگیر تپه‌ای که در آن ظاهر شده بودند، چشم انداز عالی و بی‌نظیری از دهکده‌ی اوتری سنت کچپل را پیش رو داشتند. در نقطه‌ی مرتفعی ایستاده بودند که دهکده همچون مجموعه‌ای از خانه‌های اسباب بازی به نظر می‌رسید که پرتوهای نور آفتاب از لابه‌لای ابرها به شکل خطوط مایلی آن را در برگرفته و به زمین دوخته بود. یکی دو دقیقه همان جا ماندند و به پناهگاه خیره شدند؛ دست‌ها را سایه‌بان چشم‌ها کرده بودند اما فقط می‌توانستند پرچین‌های بلند و درختان باغ را تشخیص بدهند که آن خانه‌ی کوچک کج و معوج را از چشم مشنگ‌ها پنهان کرده بودند.

رون گفت:

ـ چه قدر عجیبه، این قدر نزدیکیم، ولی نمی‌ریم اونارو ببینیم.

هرمیون به سردی گفت:

ـ آره دیگه، نه این که تازگی‌ها ندیدیشون. شب کریسمس اون جا بودی.

رون با خنده‌ای ناباورانه گفت:

ـ من که توی پناهگاه نبودم! فکر کردین من برگشتم اون جا و به همه گفتم که رفیق نیمه راه شدم و شما رو تنها گذاشتم؟ آره، اون وقت دیگه فرد و جرج ولم نمی‌کردند. جینی هم که واقعاً درکم می‌کرد.

هرمیون با تعجب پرسید:

ـ پس تو کجا بودی؟

ـ توی خونه‌ی جدید بیل و فلور. توی ویلای صدفی. بیل همیشه با من مهربون بوده. وقتی شنید که من چی کار کردم زیاد تحت تأثیر قرار نگرفت، ولی خب زیاد هم به این موضوع بند نکرد. می‌دونست که واقعاً ناراحتم. هیچ کدوم از بقیه‌ی اعضای خانواده نمی‌دونند که من اون جا بودم. بیل به مامان گفت که چون می‌خوان تنها باشند برای کریسمس به خونه‌مون نمی‌رن. می‌دونی که اولین تعطیلات بعد از عروسی‌شون بود. فکر نکنم فلور ناراحت شده باشه. خودتون که

می‌دونین اون چه قدر از سلستینا واربک متنفره.

رون پشتش را به پناهگاه کرد و جلوتر از بقیه از تپه بالا رفت و گفت:

ـ بیاین از این راه بریم بالا.

چند ساعتی به راهشان ادامه دادند و هری به اصرار هرمیون زیر شنل نامریی مخفی بود. از قرار معلوم، هیچ کس در میان آن تپه‌های کوتاه سکونت نداشت و جز کلبه‌ی کوچکی که متروک به نظر می‌رسید خانه‌ی دیگری به چشم نمی‌خورد.

هرمیون از پنجره‌ی آشپزخانه‌ی تمیز و مرتبی که لبه‌ی آن گلدان‌های شمعدانی عطری گذاشته بودند، داخل آن را نگاه کرد و گفت:

ـ به نظرتون خونه‌شون همین جاست و در تعطیلات کریسمس به جایی رفته‌ن؟

رون صدای خرناس مانندی در آورد و گفت:

ـ بچه‌ها، یه حسی به من می‌گه اگه از پنجره‌ی خونه لاوگود توشو نگاه کنیم معلوم می‌شه که کی اون جا زندگی می‌کنه. بیاین، بریم سراغ تپه‌های بعدی.

بدین ترتیب، خود را غیب کردند و چند فرسنگ جلوتر، در سمت شمال، ظاهر شدند.

باد همچون تازیانه‌ای به سر و لباسشان می‌وزید. رون گفت:

ـ آهان!

او به سمت بالای تپه‌ای اشاره می‌کرد که بر آن ظاهر شده بودند و خانه‌ی بی‌نهایت عجیبی را نشان می‌داد که مثل استوانه‌ی بزرگ و سیاهی دل آسمان را می‌شکافت و در پهنه‌ی آسمان بعدازظهر، قرص ماهی در پشت آن به چشم می‌خورد. رون ادامه داد:

ـ اون باید خونه‌ی لونا اینا باشه، غیر از اونا کی توی چنین خونه‌ای زندگی می‌کنه؟ مثل یه رخ غول پیکره.

هرمیون با اخم به برج نگاه کرد و گفت:

ـ این که شبیه صورت[۱] نیست.

---

۱. واژه‌ی «rook» در زبان انگلیسی هم به معنای «رخ شطرنج» و هم به معنای کلاغ سیاه است که نویسنده از این دو معنا استفاده کرده است. در این جا از دو معنای واژه‌ی «رخ» یعنی «رخ شطرنج» و «صورت» استفاده‌ی

رون گفت:

ـ رخ شطرنجو می‌گم، همون قلعه‌ی خودتون.

پاهای رون از همه بلندتر بود و زودتر از همه به بالای تپه رسید. وقتی هری و هرمیون، در حالی که نفس نفس می‌زدند و پهلوهایشان را گرفته بودند خود را به او رساندند، دیدند که رون به پهنای صورتش می‌خندد. او گفت:

ـ خونه‌ی خودشونه. نگاه کنین.

سه تابلوی دست نویس به در شکسته‌ی حیاط نصب کرده بودند. روی اولی نوشته بود: «سردبیر مجله‌ی طفره زن: ز. لاوگود» روی دومی جمله‌ی «دست درازی به داروش‌ها ممنوع!» و روی سومی جمله‌ی «از نزدیک شدن به آلوهای هدایت‌پذیر خودداری کنید.» به چشم می‌خورد.

وقتی در حیاط را باز می‌کردند صدای غیژ غیژ آن بلند شد. در دو سوی راه پر پیچ و خمی که به در ورودی ساختمان می‌رسید انواع گیاهان عجیب و غیر عادی به طور انبوهی روییده بود، از جمله بوته‌ای پر از میوه‌های تربچه‌ای شکل نارنجی رنگی که لونا گاهی آن‌ها را مثل گوشواره به گوشش می‌آویخت. به نظر هری رسید که گیاه اسنارگلافی را شناخته است و از تنه‌ی خشک و پر چین و چروک آن فاصله گرفت. دو درخت سیب وحشی کهنسال در اثر وزش باد خم شده بودند و شاخه‌های بی‌برگشان هنوز پر از میوه‌های سرخ رنگی به اندازه‌ی توت بود. دو حلقه‌ی داروش پر پشت، باغنچه‌های ریز و سفید منجوق مانند پراکنده‌ای در دو سوی در ورودی ساختمان، همچون دو نگهبان پاسداری می‌دادند. جغد کوچکی با سر نسبتاً صاف شاهین مانند، از روی یکی از شاخه‌ها به آن‌ها چشم دوخته بود.

هرمیون گفت:

ـ بهتره دیگه شنل نامریی رو در بیاری، هری. آقای لاوگود دوست داره به تو کمک کنه نه به ما.

هری به توصیه‌ی هرمیون عمل کرد و شنل را به دست او داد تا در کیف

مشابهی شده است ـم.

منجوق دوزی‌اش بگذارد. سپس هرمیون سه ضربه به در ضخیم و سیاه ساختمان زد که گل میخ‌هایی روی آن به چشم می‌خورد و کوبه‌ای به شکل عقاب داشت.

هنوز ده ثانیه هم نگذشته بود که در با شدت باز شد و زینوفیلیوس لاوگود، با پاهای برهنه و لباسی در برابرشان پدیدار شد که مثل لباس خوابی بود که پر از لکه‌های رنگی باشد. موهای بلند و سفید پشمک مانندش کثیف و شانه نکرده بود. زینوفیلیوس در شب عروسی بیل و فلور به نسبت بسیار مرتب‌تر و آراسته‌تر بود.

ـ چیه؟ چه خبره؟ شما کی هستین؟ چی می‌خواین؟

او با صدای تیز و پرخاشگرانه‌ای، فریاد زنان این را گفت و ابتدا به هرمیون، بعد به رون و آخر سر به هری نگاه کرد و دهانش باز شد و به طور خنده داری کاملاً به شکل «O» در آمد. هری دستش را جلو برد و گفت:

ـ سلام، آقای لاوگود. من هری‌ام، هری پاتر.

زینوفیلیوس با هری دست نداد اما آن چشمش که به سمت بینی انحراف نداشت مستقیم به جای زخم روی پیشانی هری نگاه کرد. هری پرسید:

ـ اشکالی نداره که ما بیایم توی خونه؟ چیزی هست که می‌خوایم ازتون بپرسیم.

زینوفیلیوس آب دهانش را فرو داد و با چهره‌ی بیمناکش نگاهی به گوشه و کنار باغچه انداخت و زیر لب گفت:

ـ من.... من فکر نمی‌کنم کار درستی باشه. جدی جا خوردم.... عجبا.... متأسفانه فکر نمی‌کنم بشه ـــ

هری که از این استقبال نه چندان گرم ناامید شده بود به او گفت:

ـ زیاد طول نمی‌کشه.

ـ اوه.... خب پس باشه. بیاین تو، زود باشین، ***زود باشین!***

هنوز از آستانه‌ی در به طور کامل رد نشده بودند که زینوفیلیوس در را محکم پشت سرشان بست. آن‌ها در آشپزخانه‌ای ایستاده بودند که هری عجیب‌تر از آن را به عمرش ندیده بود. فضای آن کاملاً گرد بود چنان که احساس می‌کردند در یک فلفل پاش غول پیکر ایستاده‌اند. همه چیز را به صورت منحنی در آورده بودند تا با دیوارها هماهنگی داشته باشند: از اجاق گاز گرفته تا لگن ظرفشویی و کابینت‌ها.

روی تمام وسایل نیز با رنگ‌های روشن و اصلی، انواع گل‌ها و حشرات و پرندگان را نقاشی کرده بودند. به نظر هری رسید که این همان سبک لونا است: تأثیر آن، در فضای بسته و دلگیر آن جا کمابیش چشمگیر و شگفت‌انگیز بود. از وسط بنا، پلکان فلزی پر نقش و نگاری به طور مارپیچی تا طبقه‌ی بالا امتداد می‌یافت. از بالای سرشان صدای تق و توق زیادی به گوش می‌رسید: هری کنجکاو شد که بداند لونا سرگرم انجام چه کاری است.

ـ بهتره بیاین طبقه‌ی بالا.

زینوفیلیوس که هنوز به شدت ناراحت و معذب به نظر می‌رسید این را گفت و خودش جلوتر از آن‌ها حرکت کرد.

به نظر می‌رسید که طبقه‌ی بالا ترکیبی از اتاق نشیمن و اتاق کار باشد و برای همین بسیار شلوغ‌تر و به هم ریخته‌تر از آشپزخانه بود. تا حدودی به اتاق ضروریات در آن شرایط به یاد ماندنی شباهت داشت که به شکل هزارتوی پیچ در پیچی از اشیای پنهان شده‌ی چندین قرن در آمده بود با این تفاوت که از آن‌جا کوچک‌تر و کاملاً گرد و دایره‌ای شکل بود. همه جا دسته‌ی کتاب‌ها و کاغذهای تل انبار شده به چشم می‌خورد. نمونه‌های ظریف و خوش ساختی از موجوداتی که به چشم هری نا آشنا بودند، از سقف آویزان شده، بال‌هایشان را به هم می‌زدند و آرواره‌هایشان را باز و بسته می‌کردند.

لونا آن جا نبود: آنچه آن همه سر و صدا راه می‌انداخت وسیله‌ای چوبی بود که چرخ دنده‌های آن به طور جادویی در حرکت بودند. به ظاهر عجیب و غریب آن می‌آمد که از نسل میزهای کاری باشد که چندین کشوی زهوار در رفته دارند اما پس از یکی دو ثانیه، هری به این نتیجه رسید که دستگاه چاپی قدیمی است چرا که مجله‌های **طفره زن** را یکی پس از دیگری بیرون می‌داد.

ـ معذرت می‌خوام.

زینوفیلیوس پس از این حرف با گام‌های بلندی به سمت دستگاه رفت و رومیزی چرک و کثیفی را از زیر انبوه کتاب‌ها و کاغذها بیرون کشید که همگی به زمین افتادند، سپس رومیزی را روی دستگاه چاپ انداخت و تا حدودی از صدای تق و توق آن کاست. آن گاه رو به هری کرد و گفت:

ـ برای چی اومدی این جا؟

اما پیش از آن که هری بتواند حرفی بزند، هرمیون از تعجب جیغ کوتاهی کشید و پرسید:

ـ آقای لاوگود ـ اون چیه؟

او به شاخ مارپیچ عظیمی، بی‌شباهت به شاخ اسب تک شاخ، اشاره می‌کرد که روی دیوار نصب شده بود، تا یکی دو متر جلوتر امتداد می‌یافت. زینوفیلیوس گفت:

ـ این شاخ اسنورکک شاخ چروکیده‌ست.

هرمیون گفت:

ـ نه، شاخ اون نیست!

هری با شرمندگی زیر لب گفت:

ـ هرمیون! الان که وقت ـ

ـ آخه این شاخ ایرامپنته[1]، هری! یکی از اجناس قابل خرید و فروش درجه دوست و بودنش توی خونه بی‌نهایت خطرناکه!

رون با توجه به شلوغی و به هم ریختگی فوق‌العاده‌ی اتاق، با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست از شاخ فاصله گرفت و گفت:

ـ از کجا می‌دونی که این شاخ ایرامپنته؟

ـ توی کتاب ***جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها*** درباره‌شون نوشته! آقای لاوگود باید زودتر خودتونو از شرش خلاص کنین، مگه نمی‌دونین که با کوچک‌ترین تماسی ممکنه منفجر بشه؟

زینوفیلیوس که حالت چهره‌اش از یکدندگی او حکایت داشت با کلماتی بسیار شمرده گفت:

ـ اسنورکک شاخ چروکیده، موجود جادویی بسیار کم رو و بسیار قدرتمندیه

---

۱. جانور بزرگ و خاکستری رنگ آفریقایی با قدرتی فراوان که وزن آن به یک تن می‌رسد و از دور شبیه به کرگدن است. بیش‌تر افسون‌ها و طلسم‌ها را دفع می‌کند و بالای بینی‌اش شاخ تیزی دارد. شاخش هر چیزی را اعم از پوست و فلز می‌شکافد و مایع مرگباری که از آن ترشح می‌شود با نفوذ در هر چیزی آن را منفجر می‌کند. (برای اطلاعات بیشتر به کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها مراجعه کنید) ـ م.

و شاخش ــ

ـ آقای لاوگود، من شیارهای بیخشو می‌شناسم. این شاخ ایرامپنته و فوق‌العاده خطرناکه ـ نمی‌دونم شما اونو از کجا آوردین ـ

زینوفیلیوس با حالتی تعصب‌آمیز گفت:

ـ خریدمش. دو هفته پیش از جادوگر جوان و جذابی خریدمش که از علاقه‌ی من به اسنورکک دوست داشتنی خبر داره. یه هدیه‌ی غافلگیر کننده برای دخترم لوناست.

زینوفیلیوس دوباره رویش را به هری برگرداند و گفت:

ـ خب، آقای پاتر، دقیقاً بگو ببینم برای چی به این جا اومدی؟

هری پیش از آن که هرمیون بخواهد دوباره شروع کند به او گفت:

ـ به کمکتون نیاز داریم.

زینوفیلیوس گفت:

ـ آهان. کمک می‌خوای. اوهوم.

بار دیگر چشم سالمش بـه جـای زخـم هـری نگـاه کـرد. از قـرار مـعلوم بـا مشاهده‌ی آن هم ترسیده بود هم مسحور شده بود.

ـ بله، مشکل اینه که... کمک به هری پاتر... خیلی خطرناکه....

رون گفت:

ـ مگه شما همون کسی نیستین که یکسره به همه می‌گین که اولین وظیفه‌شون کمک به هری پاتره؟ توی مجله تون ننوشته؟

زینوفیلیوس نگاه سریعی به دستگاه چاپ پشت سرش انداخت که با وجودی که زیر رومیزی پنهان بود همچنان تق و توق می‌کرد. سپس گفت:

ـ اِ.... بله، من چنین دیدگاهی رو بیان کردم. اما ــ

رون گفت:

ـ اما انجام دادنش به عهده‌ی دیگرانه، نه خود شما، درسته؟

زینوفیلیوس پاسخی نداد. یکسره آب دهانش را فـرو مـی‌داد و نگـاهش بـه سرعت روی آن سه در حرکت بود. هری چنین برداشت کرد که دچار کشمکش درونی دردناکی شده است. هرمیون پرسید:

ـ لونا کجاست؟ چه طوره نظر اونو بپرسیم.

زینوفیلیوس به زحمت آب دهانش را پایین داد. از قرار معلوم می‌کوشید به خود دل و جرأت بدهد. سرانجام با صدای لرزانی که با وجود سر و صدای دستگاه چاپ به سختی به گوش می‌رسید، در جواب هرمیون گفت:

ـ لونا لب رودخونه‌ست. رفته که چند تا گردالوی[۱] آب شیرین بگیره. اون... اون از دیدنتون خوشحال می‌شه. من می‌رم که صداش کنم و بعد ـ بله، باشه، سعی می‌کنم کمکتون کنم.

او از پله‌های مارپیچی پایین رفت و از نظر ناپدید شد و آن‌ها صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنیدند. به هم نگاهی کردند و رون گفت:

ـ مرتیکه زگیل بزدل. دل و جیگر لونا ده برابر اینه.

هری گفت:

ـ احتمالاً نگران اینه که اگه مرگ‌خوارها بفهمند من این جا بودم، چه بلایی به سرشون می‌یارن.

هرمیون گفت:

ـ ولی منم با رون موافقم. مردک سالوس دورو، به همه می‌گه به تو کمک کنند ولی خودش می‌خواد زیر آبی بره. تو رو خدا از اون شاخ فاصله بگیر.

هری به سوی پنجره‌ی آن طرف اتاق رفت. می‌توانست رودخانه‌ای را ببیند که مثل روبان پر زرق و برق باریکی، درست در پایین تپه، در مکانی بسیار پایین‌تر از آن‌ها جریان داشت. آن‌ها در مکان بسیار مرتفعی بودند؛ پرنده‌ای پرواز کنان از جلوی پنجره گذشت و هری به محدوده‌ی پناهگاه نگاه کرد که پشت رشته‌ی دیگری از تپه‌ها پنهان بود. جینی جایی در آن پشت بود. بعد از عروسی بیل و فلور، امروز آن دو از هر زمان دیگری به هم نزدیک‌تر بودند اما در آن لحظه جینی روحش نیز خبر نداشت که نگاه هری در جهت او خیره مانده و به او فکر می‌کند. هری می‌دانست که باید از این موضوع خوشحال باشد؛ رفتار زینوفیلیوس ثابت کرده بود که هر کسی در تماس با او باشد در معرض خطر قرار می‌گیرد.

---

۱. نوعی ماهی خال مخالی کروی شکل که دو پای دراز با پنجه‌هایی بزرگ و پهن دارد (برای اطلاعات بیش‌تر به کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها مراجعه کنید) ـ م.

رویش را از پنجره برگرداند و چشمش به شیء عجیب دیگری افتاد که روی میز عسلی منحنی شلوغ و به هم ریخته ایستاده بود: مجسمه‌ی نیم تنه‌ی سنگی ساحره‌ای زیبا، ولی عبوس، بود که سربند بی‌نهایت عجیبی بر سر داشت. دو شیء از دو سوی آن بیرون زده بود که به سمعک شیپوری شباهت داشت. یک جفت بال ظریف آبی رنگ درخشان به بندی چرمی چسبیده بود که دور تا دور بالای سر مجسمه را گرفته بود. در این میان یکی از آن تربچه‌های نارنجی رنگ نیز به بند چرمی دیگری چسبیده بود که از وسط پیشانی‌اش می‌گذشت. هری گفت:

ـ اینو نگاه کنین.

رون گفت:

ـ خوشگله. تعجب می‌کنم که زینوفیلیوس توی عروسی اینو نگذاشته بود روی سرش.

آن‌ها صدای بسته شدن در ورودی را شنیدند و لحظه‌ای بعد زینوفیلیوس که یک جفت چکمه‌ی لاستیکی، پاهای لاغرش را پوشانده بود، سینی به دست، با چند فنجان لنگه به لنگه و قوری‌یی که از آن بخار بلند می‌شد، از پلکان مارپیچی بالا آمد. او سینی را با دستپاچگی به دست هرمیون داد و خودش به هری پیوست که کنار مجسمه ایستاده بود و گفت:

ـ آه، اختراع عزیزمو می‌بینی، طوری درستش کردم که قشنگ اندازه‌ی سر روونا ریونکلای زیبا باشه. ***عظیم‌ترین گنجینه‌ی هر انسان، هوش سرشار اوست!***

او به چیزهایی که مانند سمعک شیپوری بودند، اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ اینا خرطوم جلبک سرگردانه ـ برای از بین بردن تمام عوامل بازدارنده‌ی پیرامون شخص متفکره.

سپس به بال‌های کوچک اشاره کرد و ادامه داد:

ـ اینا بال‌های گیس جنبانکه، برای القای دیدگاه متعالی و بالاخره...

او با اشاره به تربچه‌ی نارنجی گفت:

ـ آلوی هدایت‌پذیر برای تقویت قدرت پذیرش امور خارق‌العاده.

زینوفیلیوس با گام‌های بلندی به سمت سینی چای برگشت که هرمیون موفق شده بود آن را به طور نامطمئنی روی یکی از میزهای عسلی شلوغ جای بدهد. او

گفت:

ـ جوشونده‌ی ریشه‌ی چرخک میل دارین؟ اینو خودمون درست می‌کنیم.

او شروع به ریختن نوشیدنی کرد که رنگ ارغوانی تیره‌ی آن درست مثل آب چغندر بود و اضافه کرد:

ـ لونا پایین تپه، پشت پل پایینه. خیلی ذوق زده شده که شما این جایین. دیگه چیزی نمونده که برسه. به قدر کافی گردالو گرفته که بتونیم باهاشون سوپی برای همه‌مون درست کنیم. بفرمایید بنشینید و برای خودتون شکر بریزید.

او دسته‌ی کاغذهای بی‌تعادلی را از روی یکی از مبل‌های راحتی برداشت و روی آن نشست و پاهای لاستیک پوشش را روی هم انداخت و گفت:

ـ خب، چه کمکی از دستم بر می‌یاد، آقای پاتر؟

هری با نگاهی به هرمیون که سرش را بطور تشویق‌آمیزی تکان داد، به او گفت:

ـ خب، درباره‌ی اون علامتیه که توی عروسی بیل و فلور به گردنتون انداخته بودین، آقای لاوگود. می‌خواستیم بدونیم چه معنایی داره.

زینوفیلیوس ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ منظورت علامت یادگاران مرگه؟

۲۱

قصه‌ی سه برادر

هری رویش را برگرداند تا به رون و هرمیون نگاه کند. از قرار معلوم هیچ یک از آن دو نیز معنای حرف زینوفیلیوس را نفهمیده بودند.

ـ یادگاران مرگ؟

زینوفیلیوس گفت:

ـ بله. اسمش تا حالا به گوشتون نخورده؟ تعجبی نمی‌کنم. جادوگرهای خیلی خیلی کمی قبولش دارند. شاهدش هم همون جوان کله پوکیه که توی عروسی برادرت بود.

او با سر به رون اشاره کرد و ادامه داد:

ـ همونی که برای این به من حمله کرد که با علامت یه جادوگر سیاه معروف پز دادم! عجب جهالتی. هیچ چیز این یادگارها شرارت بار و سیاه نیست. دست کم به اون معنای مطلق نیست. آدم فقط از این نماد استفاده می‌کنه که خودشو به افراد معتقد دیگه نشون بده به این امید که در این کاوش به هم کمک کنند.

او پس از انداختن چند حبه قند در جوشانده‌ی ریشه‌ی چرخکش، آن را هم زد و کمی از آن نوشید. هری گفت:

ـ ببخشید، ولی من هنوز هم درست متوجه نشدم.

هری مؤدبانه جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و کمابیش دچار دل به هم

خوردگی شد. به راستی که طعم نفرت انگیزی داشت، مثل این بود که دانه‌ی همه مزه‌ی برتی‌بات با طعم ان دماغ را به صورت مایع در آورده باشند.

زینوفیلیوس آشکارا برای تحسین طعم جوشانده‌ی ریشه‌ی چرخک لبش را لیسید و گفت:

ـ خب ببین، کسانی که معتقدند دنبال این یادگارهای مرگ می‌گردند.

هرمیون پرسید:

ـ حالا این یادگارهای مرگ چی هستند؟

زینوفیلیوس فنجان خالی‌اش را کنار گذاشت و گفت:

ـ حدس می‌زنم که همه‌تون با «قصه‌ی سه برادر» آشنایی داشته باشین.

هری گفت: «نه.» اما رون و هرمیون گفتند: «بله.»

زینوفیلیوس با حالتی جدی سر تکان داد و گفت:

ـ بسیار خب، آقای پاتر، همه چیز با «قصه‌ی سه برادر» شروع می‌شه.... یه نسخه ازش دارم، یه جایی همین اطرافه....

با قیافه‌ی گیجی به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد و کپه‌های کاغذ پوستی و کتاب‌ها را از نظر گذراند اما هرمیون گفت:

ـ من یه نسخه ازش دارم، آقای لاوگود، همین جاست.

آن گاه کتاب ***قصه‌های بیدل نقال*** را از کیف کوچکش در آورد.

ـ نسخه‌ی اصلیه؟

زینوفیلیوس به تندی این را پرسید و وقتی هرمیون با تکان سرش جواب مثبت داد، او گفت:

ـ خب پس، چه طوره این قصه رو با صدای بلند بخونی؟ این بهترین راهه که همه با هم بشنویم.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ اِ... باشه.

او کتاب را گشود و هری نشانه‌ای را که درباره‌اش پرس و جو می‌کردند بالای صفحه دید. هرمیون بعد از سرفه‌ی مختصری شروع به خواندن کرد:

ـ یکی بود، یکی نبود. سه برادر بودند که در هوای گرگ و میش سحر در جاده‌ی دور

افتاده‌ی بادگیر و پر پیچ و خمی سفر می‌کردند ـ

رون که بدنش را کش داده، دست‌هایش را پشت سرش گذاشته بود تا به قصه گوش بسپارد به او گفت:

ـ نیمه شب بوده، مامانم که این جوری می‌گفت.

هرمیون نگاهی حاکی از رنجش به او انداخت و رون گفت:

ـ ببخشید، فقط فکر کردم که اگر نیمه شب باشه قضیه یه ریزه ترسناک‌تر می‌شه.

هری نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت:

ـ آره، نه این که ترس و وحشت توی زندگیمون کمه، لازمش داریم. ادامه بده، هرمیون.

از قرار معلوم زینوفیلیوس توجه چندانی به آن‌ها نداشت و از پنجره به آسمان چشم دوخته بود.

ـ سرانجام سه برادر به رودخانه‌ای رسیدند که از بس عمیق بود نمی‌توانستند قدم‌زنان از آن بگذرند و از بس پر جوش و خروش بود نمی‌توانستند شنا کنان به آن سوی رود بروند. اما این سه برادر در دانش و فن جادوگری استاد بودند از این رو با حرکت ساده‌ی چوبدستی‌هایشان، پلی بر روی رود خروشان پدید آوردند. تا نیمه‌های پل پیش رفته بودند که شخص نقابداری راهشان را سد کرد؛ و مرگ با آنان سخن گفت ـ

هری به میان کلامش پرید و پرسید:

ـ ببخشید، ولی گفتی مرگ با اونا سخن گفت؟

ـ این یه قصه‌ی تخیلیه، هری!

ـ درسته، ببخشید، ادامه بده.

ـ و مرگ با آنان سخن گفت. خشمگین بود که سه قربانی تازه‌اش او را فریب داده‌اند زیرا به طور معمول، مسافرها در رودخانه غرق می‌شدند. اما مرگ حیله‌گر و مکار بود. در ظاهر برای جادوی سه برادر به آن‌ها تبریک گفت و به آن‌ها خبر داد که برای هوش و فراستی که در گریز از مرگ داشته‌اند هر یک سزاوار پاداشند. بدین ترتیب، برادر بزرگ‌تر که مردی جنگجو بود، خواستار چوبدستی سحرآمیزی شد که قدرتمندتر از آن در جهان وجود نداشته باشد: چوبدستی سحرآمیزی که در نبردهای تن به تن همیشه

صاحبش را پیروز کند، چوبدستی سحرآمیزی که برازنده‌ی جادوگری باشد که بر مرگ غلبه کرده است! بنابراین مرگ به سوی درخت یاس کبودی در کناره‌ی رودخانه رفت و از شاخه‌ی آویخته‌ی آن چوبدستی سحرآمیزی ساخت و به برادر بزرگ‌تر داد. بعد برادر وسطی که مرد متکبری بود تصمیم گرفت که مرگ را بیش از آن تحقیر کند و از او قدرتی را خواست که با آن بتواند دیگران را از حضور مرگ فراخواند. بنابراین مرگ، سنگی را از ساحل رودخانه برداشت و به دست برادر وسطی داد و به او گفت که آن سنگ دارای قدرت برگرداندن مردگان است. آن‌گاه مرگ از سومین و کوچک‌ترین برادر پرسید که چه می‌خواهد. برادر کوچک‌تر از برادران دیگرش متواضع‌تر و فرزانه‌تر بود و به مرگ اعتماد نکرد. از این رو از مرگ خواست به او چیزی بدهد که با آن بتواند از آن مکان برود بی آن که مرگ در تعقیبش باشد؛ و مرگ در کمال بی‌میلی، شنل نامریی خودش را به دست او داد.

هری دوباره به میان کلامش پرید و گفت:

ـ مرگ شنل نامریی داره؟

رون گفت:

ـ برای این که بتونه دزدکی سراغ مردم بره، بعضی وقت‌ها خسته می‌شه که بره سراغ مردم و در حالی که دست‌هاشو تکون می‌ده، جیغ بکشه... ببخشید، هرمیون.

ـ آن‌گاه مرگ کنار ایستاد و به سه برادر اجازه داد که به راهشان ادامه بدهند. آن‌ها نیز به راهشان ادامه دادند و با اعجاب و شگفتی درباره‌ی ماجرایی گفتگو کردند که پشت سر گذاشته بودند و به تحسین و تمجید هدیه‌های مرگ پرداختند. پس از مدتی، سه برادر از هم جدا شدند و هر یک به سوی سرنوشت خود رفتند. برادر بزرگ‌تر، یک هفته یا بیش‌تر به سفرش ادامه داد و به دهکده‌ی دوری رسید و به جستجوی دوست جادوگری گشت که با او دعوا کرده بود. طبیعی است که با سلاحی چون اَبَرچوبدستی یاس کبود، امکان نداشت در نبرد تن به تنی شکست بخورد که پس از آن پیش آمد. برادر بزرگ‌تر، جنازه‌ی دشمنش را روی زمین رها کرد و به راهش ادامه داد و وارد مهمانخانه‌ای شد و در آن جا به صدای بلند به فخر فروشی پرداخت و از چوبدستی قدرتمندش گفت که خودش از چنگ مرگ درآورده بود و با وجود آن شکست‌ناپذیر شده بود.

همان شب، جادوگر دیگری پنهانی به بالین برادر بزرگ‌تر رفت که در جایش

خوابیده بود. دزد، چوبدستی را برداشت و سر برادر بزرگ‌تر را نیز گوش تا گوش برید.

و به این ترتیب، مرگ اولین برادر را از آنِ خود کرد.

در این میان، برادر وسطی به خانه‌ی خودش رفت که به تنهایی در آن زندگی می‌کرد. در آن جا، سنگی را در آورد که قدرت فراخوانی مردگان را داشت، و آن را سه بار در دستش چرخاند. در کمال بهت و سرور، پیکر دختری را دید که پیش از مرگ نابهنگامش آرزوی ازدواج با او را داشت و در آن لحظه ناگهان در برابرش ظاهر شده بود.

با این حال، دختر، غمگین و سرد بود چرا که گویی پرده‌ای نامریی او را از جادوگر جدا ساخته بود. اگر چه به دنیای فانی بازگشته بود، به راستی به آن جا تعلق نداشت و عذاب می‌کشید. سرانجام برادر وسطی، نا امید از برآورده شدن آرزویش، از شدت خشم از کوره در رفت و خود راکشت تا به راستی به دختر بپیوندد.

و بدین ترتیب، مرگ برادر وسطی را نیز از آنِ خود کرد.

اما با این که مرگ سال‌های سال به دنبال برادر کوچک‌تر گشت، هرگز قادر به یافتنش نشد. برادر کوچک‌تر تنها زمانی شنل نامریی را از تنش در آورد و به پسرش داد که بسیار پیر و سالخورده شده بود. و آن گاه همچون دوستی قدیمی به استقبال مرگ رفت و دوشادوش و هم تراز با او، زندگی را بدرود گفت.

هرمیون کتاب را بست. یکی دو دقیقه بعد، زینوفیلیوس که انگار تازه فهمیده بود که او از خواندن کتاب دست کشیده است، نگاهش را از پنجره برداشت و گفت:

ـ خب، همین بود.

هرمیون با حالت سردرگمی گفت:

ـ بله؟

زینوفیلیوس گفت:

ـ اونا یادگاران مرگ بودند.

از روی میز شلوغ کنار دستش، قلم پری برداشت و تکه‌ای کاغذ پوستی از لای کتاب‌های دیگری پاره کرد و در حالی که خط عمودی صافی می‌کشید به آن‌ها گفت:

ـ این ابرچوبدستی یاس کبود، اینم سنگ زندگی مجدد....

با این حرف دایره‌ای به بالای خط صاف اضافه کرد. آن گاه هر دو شکل را در مثلثی قرار داد و شکلی را پدید اورد که کنجکاوی هرمیون را به شدت برانگیخته بود و گفت:

ـ اینم شنل نامریی. هر سه‌ی اینا با هم یادگاران مرگند.

هرمیون گفت:

ـ ولی توی داستان هیچ اشاره‌ای به «یادگاران مرگ» نشده.

زینوفیلیوس با رضایت خاطر دیوانه کننده‌ای گفت:

ـ خب، معلومه که اشاره نشده. این قصه‌ی کودکانه، اینو برای سرگمی تعریف می‌کنند نه برای آموزش. اما عده‌ای از ما که این مسایلو درک می‌کنند بر این نکته تأکید دارند که این قصه‌ی کهن به سه شیء، یا سه یادگار، اشاره می‌کنه، که اگر هر سه با هم در جایی باشند صاحبشونو ارباب مرگ می‌کنند.

سکوت کوتاهی شد و زینوفیلیوس در طول آن از پنجره نگاه سریعی به بیرون انداخت. خورشید دیگر در آسمان پایین آمده بود. به آرامی گفت:

ـ دیگه چیزی نمونده که لونا به قدر کافی گردالو بگیره.

رون گفت:

ـ منظورتون از «ارباب مرگ» ـــ؟

زینوفیلیوس با بی‌خیالی دستش را تکان داد و گفت:

ـ ارباب، فاتح، ویرانگر، هر کدوم که دوست داری.

ـ ولی یعنی... منظورتون اینه که...

هرمیون این را گفت و هری اطمینان داشت که او می‌کوشد هرگونه اثری از ناباوری را از صدایش دور کند و او ادامه داد:

ـ که شما وجود این اشیاء رو.... این یادگارها رو.... باور می‌کنین؟

زینوفیلیوس دوباره ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ بله، البته.

هری حس می‌کرد که خودداری هرمیون فرو می‌پاشد. هرمیون گفت:

ـ اما آقای لاوگود، چه طور ممکنه شما باور کنین ـ؟

زینوفیلیوس گفت:

ـ خانم جوان، لونا از شما زیاد برام گفته. تا جایی که من فهمیده‌م، شما دختر کم هوشی نیستین، فقط به طور وحشتناکی محدودیت ذهنی دارین. ذهنتون بسته‌ست. تنگ ذهنین.

رون با سرش به سربند مسخره اشاره کرد و در حالی که تلاشش برای خودداری از خنده در صدایش لرزشی ایجاد کرده بود به هرمیون گفت:

ـ شاید لازمه اون کلاهه رو روی سرت بگذاری، هرمیون.

هرمیون دوباره شروع کرد:

ـ آقای لاوگود، همه‌مون می‌دونیم که شنل نامریی وجود داره. درسته که کمیابند اما وجود دارند. ولی ــ

ـ آه، اما سومین یادگار یه شنل نامریی حقیقیه، دوشیزه گرنجر! منظورم اینه که شنلی سفری نیست که با افسون دلسردی انباشته شده باشه یا طلسم گیجی داشته باشه یا از موی نیمدار [1] بافته شده باشه که اولش آدمو مخفی می‌کنه اما بعد از چند سال رنگ و روش می‌ره و کهنه و نخ نما می‌شه. داریم از شنلی حرف می‌زنیم که واقعاً و حقیقتاً باعث می‌شه که پوشنده‌ش به کلی نامریی بشه و تا ابد باقی بمونه، و بهش امنیت پایدار و غیر قابل نفوذی بده طوری که هر جادویی هم به طرفش شلیک شد در اون تأثیری نداشته باشه. دوشیزه گرنجر، تا حالا چند تا شنل این جوری دیدی؟

هرمیون دهانش را باز کرد که جواب بدهد اما دوباره آن را بست و گیج‌تر از هر زمان دیگری به نظر رسید. او، رون و هری به هم نگاهی انداختند و هری می‌دانست که همگی به یک موضوع فکر می‌کنند. بر حسب اتفاق، در همان لحظه و همان جا، شنلی همراه آن‌ها بود که به طور دقیق مثل همان شنلی بود که زینوفیلیوس توصیفش کرده بود.

زینوفیلیوس طوری که انگار با استدلال منطقی آن‌ها را شکست داده بود به آن‌ها گفت:

ـ همینه. هیچ کدومتون تا حالا چنین چیزی رو حتی ندیدین. صاحب چنین

---

۱. نوعی جانور جادویی که در مواقع خطر خود را نامریی می‌کنند (برای اطلاعات بیش‌تر به کتاب جانوران شگفت‌انگیز مراجعه کنید.) ـ م.

شنلی ثروت هنگفتی خواهد داشت، نه؟

او بار دیگر نگاهی به بیرون پنجره انداخت. آسمان اکنون سایه‌ی صورتی بسیار کم رنگی به خود گرفته بود.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ باشه، فرض کنیم که چنین شنلی وجود داره... اون سنگه چی، آقای لاوگود؟ همونی که بهش می‌گین سنگ زندگی مجدد؟

ـ اون چی؟

ـ خب چه طور ممکنه که اون واقعی باشه؟

زینوفیلیوس گفت:

ـ ثابت کنین که واقعی نیست.

هرمیون خشمگین به نظر می‌رسید.

ـ ولی این ـ معذرت می‌خوام، ولی این واقعاً مسخره است! من چه طور می‌تونم ثابت کنم که چنین چیزی وجود نداره؟ شما از من توقع دارین که ـ که تمام سنگریزه‌های دنیا رو جمع کنم و تک تکشونو امتحان کنم؟ منظورم اینه که آدم می‌تونه ادعا کنه که هر چیزی واقعیه و اساس اعتقادش این باشه که هیچ کس ثابت نکرده که اون چیز وجود نداره!

زینوفیلیوس گفت:

ـ بله، می‌شه. خوشحالم که می‌بینم دیدگاهتون کمی بازتر شده.

هری به تندی گفت:

ـ پس اَبَرچوبدستی یاس کبود چی؟ به نظر شما اونم وجود داره؟

زینوفیلیوس گفت:

ـ اوه، در مورد این یکی مدارک بی‌شماری هست. ابرچوبدستی، یکی از یادگارهاییه که از همه راحت‌تر می‌شه ردشو دنبال کرد و علتش هم روشیه که در انتقالش از کسی به کس دیگه وجود داره.

هری پرسید:

ـ حالا اون روش چیه؟

ـ اون روش اینه که صاحب چوبدستی باید اونو از صاحب قبلیش تصرف کنه،

البته اگه قرار باشه که صاحب واقعی چوبدستی باشه. حتماً خودتون شنیدین که اگبرت برجسته[1] چه طوری با بریدن سر امریک خبیث[2] اون چوبدستی رو به دست آورد؟ که گادلوت[3] چه طوری توی زیرزمین خونه‌ش مرد برای این که پسرش هیروارد[4] اون چوبدستی رو ازش گرفته بود؟ حتماً شنیدین که لاکشی‌یس[5] وحشتناک چه طوری بعد از کشتن بارناباس ده‌وریل[6] اون چوبدستی رو از چنگش در آورد؟ رد خون آلود اَبَرچوبدستی در سرتاسر تاریخ جادوگری پاشیده.

هری نگاهی به هرمیون انداخت. او به زینوفیلیوس اخم کرده بود اما با او مخالفت نکرد. رون پرسید:

ـ خب به نظر شما الان اَبَرچوبدستی کجاست؟

زینوفیلیوس که به بیرون پنجره چشم دوخته بود در جوابش گفت:

ـ افسوس که هیچ کس نمی‌دونه. کی می‌دونه که چوبدستی پیروز کجا مخفی شده؟ ردش بعد از آرکیوس[7] و لیویوس[8] گم شده. کی می‌دونه که کدومشون لاکشی‌یسو شکست داد و کدومشون چوبدستی رو تصاحب کرد؟ کی می‌دونه که کی اونا رو شکست داده؟ افسوس که تاریخ اینارو به ما نمی‌گه.

مکثی شد. سرانجام هرمیون با حالتی بسیار رسمی پرسید:

ـ آقای لاوگود، آیا خانواده‌ی پاورل[9] ربطی به یادگاران مرگ دارند؟

زینوفیلیوس یکه خورد و چیزی در ذهن هری به جنبش در آمد که نمی‌توانست آن را تشخیص بدهد. پاورل.... این نام را قبلاً شنیده بود.

زینوفیلیوس صاف‌تر از قبل نشست و با چشم‌های گرد شده به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ خانم جوان، شما منو به اشتباه انداختین. فکر می‌کردم کاوش یادگارها

---

1. Egbert the Egregious
2. Emeric the Evil
3. Godelot
4. Hereward
5. Loxias
6. Barnabas Deverill
7. Arcus
8. Livius
9. Peverell

براتون موضوع جدیدیه! خیلی از کاوشگران معتقدند که خانواده‌ی پاورل خیلی..... بیش از حد به یادگاران مرگ مربوطند!

رون پرسید:

ـ پاورل کیه؟

هرمیون که همچنان زینوفیلیوس را نگاه می‌کرد به او جواب داد:

ـ این اسم، توی دره‌ی گودریک، روی قبری بود که اون علامتو روش حک کرده بودند. ایگنوتیوس[1] پاورل.

زینوفیلیوس با حالتی فضل فروشانه انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

ـ دقیقاً! علامت یادگاران مرگ روی قبر ایگنوتیوس مدرک قطعی و مسلمیْ برای اثباتشونه!

رون پرسید:

ـ اثبات چی؟

ـ اثبات این که سه برادر قصه در واقع همون سه برادر خانواده‌ی پاورل بوده‌ن، آنتیوک[2]، کادموس[3] و ایگنوتیوس! ثابت می‌کنه که اونا صاحبان اصلی یادگارها بوده‌ن!

با نگاه دیگری به پنجره، از جایش بلند شد، سینی را برداشت و یکراست به سوی پلکان مارپیچی رفت. وقتی بار دیگر پایین پله‌ها از نظر ناپدید شد از آن‌ها پرسید:

ـ برای شام این جا می‌مونین؟ همه همیشه دستور پخت سوپ گردالوی آب شیرین مارو ازمون می‌خوان.

رون زیر لب گفت:

ـ احتمالاً برای این که به بخش مسمومیت سنت مانگو نشونش بدن.

هری صبر کرد که سر و صدای زینوفیلیوس را از آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین بشنود و بعد، از هرمیون پرسید:

ـ نظرت چیه؟

---

1. Ignotus
2. Antioch
3. Cadmus

هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ وای، هری، همه‌ی اینا یه مشت مزخرفاته. این نمی‌تونه معنی واقعی اون علامت باشه. این باید برداشت عجیب غریب خودش باشه. حیف از این وقتی که تلف کردیم!

رون گفت:

ـ انگار این همون مردیه که برامون اسنورکک‌های شاخ چروکیده رو اختراع کرده‌ها.

هری از او پرسید:

ـ تو هم باور نمی‌کنی؟

ـ نه، این قصه از اون چیزهاییه که برای بچه‌ها تعریف می‌کنند که درس‌هایی بهشون بدن، درسته؟ «دنبال دردسر نگرد، با کسی دعوا نکن، دنبال کارهایی نرو که نباید سراغشون رفت! سر تو بنداز پایین و سرت به کار خودت باشه تا مشکلی نداشته باشی!» وقتی فکرشو می‌کنم، می‌گم شاید به خاطر همین قصه‌س که می‌گن چوبدستی‌های یاس کبود بدشانسی میارند.

ـ چی داری می‌گی؟

ـ یکی از همون خرافاته دیگه، مگه نیست؟ «ساحره‌های متولد ماه مه، با مشنگ‌ها ازدواج می‌کنن»، «جادوی سر شب، آخر شب باطل می‌شه»، «چوبدستی یاس کبود، بگذار و برو تو زودِ زود» حتماً به گوشتون خورده. مامانم آخر این حرف‌هاست.

هرمیون به او یادآوری کرد:

ـ من و هری رو مشنگ‌ها بزرگ کرده‌ن. ما خرافات دیگه‌ای رو یاد گرفتیم.

با برخاستن بوی تند و تیز دیگری از آشپزخانه، هرمیون آه عمیقی کشید. تنها حسن اوقات تلخی هرمیون با زینوفیلیوس در این بود که ظاهراً باعث شده بود هرمیون ناراحتی‌اش از رون را فراموش کند. به رون گفت:

ـ فکر کنم حق با توست. این فقط یه قصه‌ی اخلاقیه. کاملاً مشخصه که کدوم هدیه از همه بهتره و آدم کدومو ترجیح می‌ده ـ

هر سه با هم شروع به گفتن کردند. هرمیون گفت: «شنله.» رون گفت:

«چوبدستیه.» و هری گفت: «سنگه.»

هر سه که از این موضوع هم متعجب شده بودند هم خنده‌شان گرفته بود به هم نگاه کردند. رون به هرمیون گفت:

ـ قراره که شنله بهتر باشه. اما اگه چوبدستیه رو داشته باشی دیگه نیازی به نامریی شدن نداری. یه چوبدستی شکست‌ناپذیر، هرمیون، قبول کن!

هری گفت:

ـ ماکه یه شنل نامریی داریم.

هرمیون گفت:

ـ فقط محض این که شاید توجه نکرده باشین، باید بگم که این شنل نامریی خیلی هم کمکمون کرده. در حالی که چوبدستیه بی‌برو برگرد درد سر ساز می‌شه...

رون مخالفت کرد و گفت:

ـ این فقط در صورتیه که همه جا جار بزنی که چنین چیزی داری. فقط در صورتیه که اون قدر گاگول باشی که دست افشانی و پایکوبی کنی و اونو بالای سرت تکون بدی و اینو بخونی: «من یه چوبدستی شکست‌ناپذیر دارم، هر کی جربزه شو داره بیاد و اونو ازم بگیره.» ولی تا وقتی که دهنتو بسته نگه داری ــ

هرمیون با قیافه‌ی تردیدآمیزی گفت:

ـ آره، ولی کسی هست که بتونه دهنشو بسته نگه داره؟ ببین، تنها چیز درستی که به ما گفت این بود که از صدها سال پیش صحبت‌هایی درباره‌ی چوبدستی‌هایی با قدرت خارق‌العاده وجود داشته.

هری پرسید:

ـ واقعاً وجود داشته؟

هرمیون به ستوه آمده بود: قیافه‌اش به چنان طرز دلنشینی آشنا شده بود که هری و رون به هم نگاه کردند و به پهنای صورتشان خندیدند. هرمیون گفت:

ـ چوب مرگ، چوبدستی سرنوشت و اسم‌های مختلف دیگه‌ای در طول قرن‌ها یکسره خودنمایی کرده‌ن و معمولاً به جادوگرهای سیاهی تعلق داشته‌ن که پزشونو می‌داده‌ن. پروفسور بینز به بعضی‌هاشون اشاره می‌کرد ولی ـ ای بابا،

همه‌ی اینا چرندیاته. قدرت هر چوبدستی فقط بستگی به جادوگری داره که ازش استفاده می‌کنه. فقط بعضی از جادوگرها خوششون می‌یاد که لاف بزنن و بگن که چوبدستی خودشون از چوبدستی بقیه بزرگ‌تر و بهتره.

هری گفت:

ـ ولی از کجا می‌دونی که اون چوبدستی‌ها ـ همین چوبدستی مرگ و چوبدستی سرنوشت ـ یکی نیستند و در طول قرن‌ها با اسم‌های مختلفی مطرح نشده‌ن؟

رون گفت:

ـ چی؟ یعنی همه‌ی اونا در واقع همون اَبَرچوبدستی‌اند و به دست مرگ ساخته شده‌ن؟

هری خندید: در واقع، فکر عجیبی که به ذهنش رسیده بود مسخره و خنده‌دار بود. به خودش یادآوری کرد که چوبدستی خودش از جنس چوب خاس بوده، نه یاس کبود، و به دست اولیوندر ساخته شده بود و دیگر اهمیتی نداشت که در شبی که ولدمورت او را در پهنه‌ی آسمان تعقیب کرد چه عکس‌العملی از خود نشان داده بود. رون از هری پرسید:

ـ حالا تو برای چی سنگه رو ترجیح می‌دی؟

ـ خب اگه بشه آدمارو به این دنیا برگردونیم، می‌تونین سیریوس... چشم باباقوری.... دامبلدور... پدر و مادرمو برگردونیم.

رون و هرمیون هیچ کدام لبخند نزدند.

هری پس از تفکر درباره‌ی قصه‌ای که تازه شنیده بود به آن‌ها گفت:

ـ ولی به گفته‌ی بیدل نقال، اونا نمی‌خوان که برگردن، نه؟

هری از هرمیون پرسید:

ـ فکر نکنم درباره‌ی سنگی که می‌تونه مرده‌ها رو برگردونه، قصه‌های زیادی وجود داشته باشه، درسته؟

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ درسته. فکر نکنم غیر از آقای لاوگود کسی بتونه خودشو گول بزنه و باور کنه که این چیزها وجود دارند. احتمالاً بیدل از سنگ جادو الهام گرفته بوده. به

جای سنگی که آدمو جاودانه می‌کنه، به سنگی اشاره کرده که مرگ رو وارونه می‌کنه.

بویی که از آشپزخانه می‌آمد تند و تیزتر شد: بویی شبیه به بوی لباس زیر سوخته بود. هری در این فکر بود که آیا ممکن است برای جریحه دار نشدن احساسات زینوفیلیوس، ذره‌ای از غذایش را بخورند. رون آهسته گفت:

ـ راستی شنله چی؟ به نظرتون درست نمی‌گه؟ من اون قدر به شنل هری و خوبی‌هاش عادت کردم که هیچ وقت نشده درباره‌ش فکری بکنم. هیچ وقت نشنیدم که شنلی مثل شنل هری وجود داشته باشه. رد خور نداره. تا حالا نشده که زیرش باشیم و کسی ما رو ببینه.

ـ معلومه که کسی ما رو نمی‌بینه، وقتی زیرش باشیم نامریی می‌شیم دیگه، رون!

ـ ولی شنیدی که چه چیزهایی از شنل‌های دیگه گفت که قیمتشون حتی ده نات هم نیست. می‌دونی، راست می‌گفت! تا حالا هیچ وقت به فکرم نرسیده بود، ولی شنیدم که وقتی شنل‌های نامریی کهنه می‌شن افسون‌هاشون ضعیف یا باطل می‌شه، یا این که در اثر برخورد بعضی از جادوها جر می‌خورند و سوراخ‌هایی توشون به وجود می‌یاد. شنل هری مال پدرش بوده، پس شنل نویی نیست، درسته، ولی باز هم... استثنایی و بی‌نظیره!

ـ بله، باشه، رون، ولی سنگه ــ

وقتی پچ پچ کنان با هم جر و بحث می‌کردند، هری که حرف‌هایشان را نصفه نیمه می‌شنید، گشتی در اتاق زد. وقتی به پلکان مارپیچی رسید، به طور اتفاقی چشمش به طبقه‌ی بالای آن جا افتاد و حواسش به کلی پرت شد. با چهره‌ی خودش روی سقف طبقه‌ی بالا رو در رو شده بود.

پس از لحظه‌ای سردرگمی، متوجه شد که آن آینه نیست بلکه نقاشی است. از سر کنجکاوی، شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد.

ـ هری، چی کار داری می‌کنی؟ فکر نکنم درست باشه که وقتی خودش نیست این طرف و اون طرف بری و سرک بکشی!

ولی هری دیگر به طبقه‌ی بعدی رسیده بود.

لونا سقف اتاق خوابش را با نقاشی‌های دلنشینی از پنج چهره آراسته بود: چهره‌ی هری، رون، هرمیون، جینی و نویل. این چهره‌ها مثل تابلوهای هاگوارتز متحرک نبودند اما هری اطمینان داشت که جادویی در آن‌ها به کار رفته است: به نظر هری می‌رسید که آن چهره‌ها نفس می‌کشند. آنچه از قرار معلوم زنجیری از جنس طلای ناب بود دور تا دور تصویرها پیچ و تاب خورده و عکس‌ها را به هم وصل کرده بود. اما هری بعد از یکی دو لحظه بررسی دقیق متوجه شد که زنجیرها در واقع تکرار یک واژه‌اند که با مرکب طلایی هزاران بار پشت سر هم ردیف شده‌اند: دوستان.... دوستان.... دوستان....

ناگهان احساسات هری نسبت به لونا در وجودش فوران کرد. به گوشه و کنار اتاق نگاهی انداخت. عکس بزرگی کنار تختش بود که لونای خردسال را در کنار زنی نشان می‌داد که شباهت زیادی به خود او داشت. آن دو در عکس یکدیگر را بغل کرده بودند. لونا در آن عکس بسیار آراسته‌تر از هر زمان دیگری بود که هری در عمرش به یاد می‌آورد. بر روی عکس گرد و خاک نشسته بود. این موضوع از نظر هری عجیب و غیر عادی بود. او به اطرافش نگاه کرد.

اشکالی در کار بود. روی فرش آبی روشن اتاق نیز لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک نشسته بود. در کمدی که درهایش نیمه باز مانده بود هیچ لباسی به چشم نمی‌خورد. ظاهر تختخواب خشک و خصمانه به نظر می‌رسید گویی هفته‌های متوالی کسی روی آن نخوابیده بود. بالای نزدیک‌ترین پنجره، در زمینه‌ی آسمانی که به رنگ خون در آمده بود، کارتنک یکه و تنهایی به چشم می‌خورد.

وقتی هری از پله‌ها پایین می‌رفت هرمیون از او پرسید:

ـ چی شده، هری؟

اما پیش از آن که او جوابی بدهد زینوفیلیوس از آشپزخانه در آمده و به پله‌ها رسیده بود و این بار سینی‌یی در دست داشت که پر از پیاله بود. هری گفت:

ـ آقای لاوگود، لونا کجاست؟

ـ ببخشید، چی گفتی؟

ـ لونا کجاست؟

زینوفیلیوس روی پله‌ی بالایی ایستاد و گفت:

-بهتون که گفتم -رفته به پل پایین که گردالو بگیره.

-پس چرا شما توی اون سینی چهار تا پیاله گذاشتین؟

زینوفیلیوس سعی کرد چیزی بگوید اما صدایی از دهانش در نیامد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای پت پت مداوم دستگاه چاپ و صدای جیرینگ جیرینگ ملایمی بود که در اثر لرزش دست زینوفیلیوس از سینی بلند می‌شد.

هری گفت:

-فکر نکنم لونا از هفته‌ها پیش تا حالا به این جا اومده باشه. لباس‌هاش سر جاشون نیستند. معلومه که کسی روی تختش نخوابیده. اون کجاست؟ اصلاً برای چی شما یکسره از پنجره بیرونو نگاه می‌کنین؟

سینی از دست زینوفیلیوس افتاد: پیاله‌ها روی زمین بالا و پایین پریدند و خرد شدند. هری، رون و هرمیون چوبدستی‌هایشان را کشیدند: زینوفیلیوس سرجایش میخکوب شده بود و می‌خواست دستش را در جیبش بکند. در همان لحظه، صدای بامب بلندی از دستگاه چاپ در آمد و مجله‌های ***طفره زن*** بی‌شماری از زیر رومیزی روی زمین سرازیر شد. بالاخره دستگاه چاپ خاموش شد.

هرمیون دولا شد و همان طور که چوبدستی‌اش را به سمت آقای لاوگود گرفته بود، یکی از مجله‌ها را برداشت و گفت:

-هری، این جا رو نگاه کن.

هری با وجود ریخت و پاش اتاق با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست خود رابه او رساند. روی مجله‌ی ***طفره زن***، عکس خودش را دید که روی آن با حروف درخشانی نوشته بود: «عنصر نامطلوب شماره‌ی یک» و شرح زیر آن را مبلغ جایزه‌ی دستگیری او تشکیل می‌داد. هری که مغزش با سرعت سرسام آوری کار می‌کرد، به سردی پرسید:

-انگار ***طفره زن*** به دیدگاه جدیدی گرایش پیدا کرده، نه؟ این همون کاری بود که وقتی به حیاط رفتین سرگرم انجامش بودین، آقای لاوگود؟ جغدی به وزارتخونه فرستادین؟

زینوفیلیوس لب‌هایش را تر کرد و به زمزمه گفت:

ـ اونا لونای منو گرفته‌ن، همه‌ش به دلیل چیزهاییه که نوشته‌م. اونا لونای منو گرفته‌ن و من نمی‌دونم الان کجاست و چه بلایی سرش آورده‌ن. اما ممکنه اونو به من پس بدن، فقط اگر ــ اگر ــ
هرمیون جمله‌اش را کامل کرد و گفت:
ـ اگر هری رو تحویل بدین؟
رون با صراحت گفت:
ـ امکان نداره. از سر راهمون برو کنار. ما می‌خوایم بریم.
رنگ از رخ زینوفیلیوس پرید، انگار صد سال سن داشت، دهانش کش آمد و نگاه موذیانه‌ی وحشتناکی کرد که همراه با اشاره‌ی سر و چشم بود و گفت:
ـ هر لحظه ممکنه برسند. من باید لونا رو نجات بدم. نمی‌تونم لونا رو از دست بدم. شما نباید از این جا برین.
جلوی پلکان، دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و یک آن، تصویر مادر هری در برابر چشمانش جان گرفت که همین حرکت را جلوی تخت کودکانه‌ی او انجام داده بود. هری گفت:
ـ کاری نکنین که بهتون صدمه بزنیم. از سر راه کنار برین، آقای لاوگود.
هرمیون جیغ کشید و گفت:
ـ هری!
عده‌ای جارو سوار از جلوی پنجره گذشتند. همین که سه نفری نگاهشان را از زینوفیلیوس برداشتند، او چوبدستی‌اش را کشید. هری درست به موقع متوجه اشتباهشان شد: به یک سو پرید و رون و هرمیون را هل داد و از تیر رس افسون بیهوشی زینوفیلیوس کنار زد که پرواز کنان به آن سوی اتاق رفت و به شاخ ایرامپنت اصابت کرد.
انفجار مهیبی بود. ظاهراً صدای آن، اتاق را در هم شکسته بود: خرده‌های چوب و کاغذ و سنگریزه به هر سو می‌پاشید و توده‌ی غلیظ و سفید نفوذناپذیری از گرد و خاک همه جا را پر کرده بود. هری به هوا پرتاب شد و محکم به زمین افتاد و در برابر ذراتی که بر سر و رویش می‌پاشید نمی‌توانست جایی را ببیند و فقط دستش را بالای سرش گرفته بود. صدای جیغ هرمیون و داد و فریاد رون را

می‌شنید که همراه با صدای گوشخراش ضربه‌هایی به جسمی فلزی بـه گـوشش می‌رسید و به او می‌گفت که زینوفیلیوس در اثر موج انفجار از عقب افـتاده و از روی پلکان فلزی به پایین غلتیده است.

هری که کمابیش زیر آواری از خرده سنگ مدفون شده بود، کوشید از جایش بلند شود: با وجود گرد و غبار غلیظ هوا نمی‌توانست نفس بکشد یا جایی را ببیند. نیمی از سقف بالای سرشان فرو ریخته و تخت لونا از شکاف آن آویزان مـانده بود. مجسمه‌ی نیم تنه‌ی روونا ریونکلا کنارش بود و نیمی از صـورتش از بـین رفته بود. خرده‌های کاغذ پوستی در هوا شناور بـود و دسـتگاه چـاپ کـمابیش واژگون و کج مانده، راه پلکان به سوی آشپزخانه را سد کرده بود. آن‌گاه چیز سفید دیگری جلو آمد و هرمیون که مثل مجسمه‌ی دیگری سرا پا خـاک آلود بـود بـا چسباندن انگشت اشاره به بینی‌اش او را به سکوت فرا خواند.

در ورودی طبقه‌ی پایین شکست و باز شد. شخصی با صدای خشنی گفت:

ـ بهت نگفتم که لازم نیست عجله کنیم، تراورس؟ نگفتم که این خل دیوونه طبق معمول داره هذیون می‌گه؟

صدای تالاپ بلندی همراه با ناله‌ی زینوفیلیوس از درد بلند شد.

ـ نه... نه... پاتر... طبقه‌ی بالاست!

ـ هفته‌ی پیش بهت گفتم، لاوگود، که بـرای چـیزی جـزاطـلاعات درست و حسابی بر نمی‌گردیم این جا! هفته‌ی پیشو یادته؟ یادته می‌خواستی دخترتو با اون سربند کوفتی تاخت بزنی؟ هفته‌ی پیشش چی ـ

صدای تالاپ دیگری به همراه آه و ناله‌ای به گوش رسید.

ـ یادته که فکر کردی اگر با مدرک ثابت کنی اسنورکک شاخ چروکیده وجود داره دخترتو ـ (تالاپ) ـ بهت ـ (تالاپ) ـ پس می‌دیم؟

زینوفیلیوس هق هق کنان گفت:

ـ نه ـ نه ـ بهتون التماس می‌کنم! راست راستی خود پاتره! خودشه!

ـ حالا هم که معلوم شد فقط مارو کشوندی این جا که منفجرمون کنی!

مرگ خواری فریاد زنان این را گفت و رگباری از صدای ضربه‌های مـتوالی، همراه با صدای آه و ناله‌ی دردمندانه‌ی زینوفیلیوس، یکی در میان به گوش رسید.

نفر دوم که صدای خونسردش تا بالای پله‌ها پیچید به مرگ خوار اول گفت:

ـ هر لحظه ممکنه این خونه روی سرمون خراب بشه، سلوین. راه پله کـاملاً بسته شده. می‌شه راهشو باز کرد؟ ممکنه خونه روی سرمون خراب بشه‌ها.

مرگ خواری که سلوین نام داشت، فریاد زنان گفت:

ـ آشغال کثافت دروغگو. اصلاً تو پاترو تا حالا دیدی؟ فکر کردی مـی‌تونی مارو بکشونی این جا و بکشی، آره؟ فکر کردی این طوری می‌تونی دخترتو پس بگیری؟

ـ قسم می‌خورم... قسم می‌خورم... پاتر طبقه‌ی بالاست.

صدای کسی از پایین پلکان به گوش رسید که گفت:

ـ *هومنوم ریوه‌لیو!*

هری صدای حبس شدن نفس هرمیون را شنید و به طرز عجیبی حس کرد که چیزی سر تاپایش را فراگرفت و او را در سایه‌ی خودش فرو برد.

دومین مرد به تندی گفت:

ـ سلوین، درسته، یکی اون بالاست.

زینوفیلیوس هق هق کنان گفت:

ـ پاتره، دارم بهتون می‌گم پاتره! خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... لونا رو به من پس بدین، فقط بگذارین لونا بیاد پیش من...

سلوین گفت:

ـ دخترتو پس می‌گیری، لاوگود، امـا فـقط در صـورتی کـه بـری اون بـالا و هری پاترو برام بیاری پایین. اما اگه این یه نقشه باشه، اگه کلک باشه، اگه اون بالا همدستت در کمین ما باشه، اگه تونستیم یه تیکه از بدن دخترتو برات می‌یاریم که بتونی خاکش کنی.

زینوفیلیوس از سـر نـا امـیدی و وحشت، ضـجه‌ای زد. صـدای خـرخـر و خش خشی به گوش رسید: زینوفیلیوس می‌کوشید از روی خـرده آشـغال‌های پراکنده بر پلکان عبور کند و بالا برود.

هری زمزمه کرد:

ـ بیاین، باید از این جا بریم بیرون.

سعی کرد در پوشش سر و صدایی که زینوفیلیوس روی پله‌ها راه انداخته بود، خود را از زیر آت و آشغال‌ها بیرون بکشد. رون بیش‌تر از او در خرده پاره‌ها فرو رفته بود. هری و هرمیون در حد امکان بی سر و صدا از روی تخته پاره‌ها رد شدند و خود را به رون رساندند و سعی کردند گنجه‌ی کشویی سنگینی را از روی پایش بلند کنند. همان طور که صدای خش و خوش و تالاپ تولوپ زینوفیلیوس نزدیک‌تر می‌شد هرمیون موفق شد رون را به کمک افسون بالا بر آزاد کند.

وقتی دستگاه چاپ واژگون شده‌ی جلوی راه پله شروع به تکان خوردن کرد هرمیون گفت: «خب دیگه.» زینوفیلیوس در یک قدمی آن‌ها بود. هرمیون که هنوز از گرد و خاک، سفید بود به هری گفت:

ـ به من اعتماد داری، هری؟

هری با تکان سرش جواث مثبت داد. هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ باشه، پس شنل نامریی رو بده به من. رون، تو باید شنلو بپوشی.

ـ من؟ ولی هری ــ

ـ خواهش می‌کنم، رون! هری، دست منو محکم بگیر، رون، تو شونه‌مو بگیرد.

هری دست چپش را جلو برد. رون زیر شنل نامریی پنهان شد. دستگاه چاپی که راه پلکان را سد کرده بود به لرزه در آمد: زینوفیلیوس می‌کوشید به کمک افسون بالابر آن را جا به جا کند. هری نمی‌دانست هرمیون منتظر چیست. هرمیون زمزمه کرد:

ـ دستمو سفت نگه دارین، سفت نگه دارین، هر لحظه...

صورت رنگ گچ زینوفیلیوس از بالای بوفه نمایان شد. هرمیون ابتدا چوبدستی‌اش را به سمت صورت زینوفیلیوس گرفت و گفت: ***«آبلیوی ایت!»*** سپس چوبدستی را به سمت زمین زیر پایش نگه داشت و گفت: ***«دپریمو[1]!»***

هرمیون کف اتاق نشیمن را منفجر کرده، گودالی در آن ایجاد کرده بود. مثل تخته سنگی سقوط کردند، هری از ترس جانش محکم دست هرمیون را گرفته

1. Deprimo

بود، صدای فریادی از پایین به گوش رسید و هری در یک آن، دو مرد را دید که می‌کوشیدند از زیر آواری از خرده سنگ و وسایل منزل کنار بروند که از سقف منفجر شده بر سر و رویشان سرازیر شده بود. هرمیون شروع به چرخیدن دور خودش کرد و هری هنگامی که همراه با او در تاریکی فرو می‌رفت صدای طنین رعدآسای فرو پاشیدن ساختمان را شنید.

۲۲

یادگاران مرگ

هری نفس نفس زنان روی سبزه‌ها افتاد و بلافاصله جستی زد و برخاست. در هنگام غروب آفتاب، ظاهراً در گوشه‌ی زمینی فرود آمده بودند. هرمیون سرگرم چرخیدن در مسیری دایره‌ای به دور آن‌ها بود و چوبدستی‌اش را تکان می‌داد:

ـ ***پروتگوتوتالوم***.... ***سلویوهگزیا***....

رون که نفس نفس می‌زد از زیر شنل نامریی نمایان شد و آن را به سمت هری پرتاب کرد و گفت:

ـ پیره سگ لعنتی خائن! هرمیون، تو نابغه‌ای، راست راستی نابغه‌ای، باورم نمی‌شه که از اون مخمصه نجات پیدا کردیم.

ـ***کیو اینی میکام***.... نگفتم که اون شاخ ایرامپنته؟ بهش نگفتم؟ دیدین که خونه‌ش چه جوری رفت هوا!

رون پارگی‌های روی شلوار جینش و جراحت‌های روی رانش را وارسی کرد و گفت:

ـ حقش بود! به نظرتون چه بلایی سرش می‌یارن؟

هرمیون غرولند کنان گفت:

ـ وای، امیدوارم کشته نشه! برای همین بود که می‌خواستم قبل از رفتنمون مرگ خوارها یه نظر هری رو ببینند تا بفهمند که زینوفیلیوس بهشون دروغ

نگفته!

رون پرسید:

ـ پس چرا منو مخفی کردی؟

ـ تو قراره در اثر سرخه‌کورک توی رختخواب افتاده باشی، رون! اونا لونا رو به این دلیل دزدیده‌ن که پدرش از هری طرفداری می‌کرده! فکر نکردی که اگه اونا بفهمند تو با هری هستی چه بلایی سر خونواده‌ت می‌یاد؟

ـ پس مامان و بابای تو چی ؟

ـ اونا توی استرالیان. حتماً حالشون خوبه. اونا هیچی نمی‌دونند.

رون با قیافه‌ای بهت زده تکرار کرد:

ـ تو نابغه‌ای.

هری با شور و حرارت موافقت کرد:

ـ آره، راست راستی که نابغه‌ای، هرمیون. نمی‌دونم اگه تو نبودی ما باید چی کار می‌کردیم.

هرمیون لبخند ملیحی زد اما بلافاصله چهره‌اش دوباره جدی شد و گفت:

ـ لونا چی می‌شه؟

رون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خب اگه اونا راست گفته باشند واون هنوز زنده باشه ــ

هرمیون جیغ و ویغ کنان گفت:

ـ ای وای، نگو، این چه حرفیه! حتماً زنده‌ست، حتماً.

رون گفت:

ـ پس حدس می‌زنم که به آزکابان منتقلش کرده باشند. حالا اگه بتونه از اون جا زنده بیرون بیاد... خیلی‌ها نمی‌تونند...

هری که حتی تحمل تصور چیزی غیر از آن را نداشت، به او گفت:

ـ زنده می‌مونه. اون مقاومه. لونا مقاوم‌تر از اونیه که به فکرت می‌رسه. احتمالاً الان داره خصوصیات جلبک سرگردان و نارگل رو به هم بندهاش یاد می‌ده.

هرمیون دستی به سر و چشمش کشید و گفت:

ـ امیدوارم تو درست بگی. خیلی دلم برای زینوفیلیوس می‌سوزه ای کاش ــ

رون گفت:

ـ ای کاش سعی نمی‌کرد ما رو به مرگ خوارها بفروشه، آره.

آن‌ها چادر را بر پا کردند و به داخل آن پناه بردند و رون برایشان چای درست کرد. پس از خطری که از بیخ گوششان گذشته بود آن فضای سرد و نمور مثل خانه‌ی خودشان دنج و راحت و امن بود.

پس از سکوتی چند دقیقه‌ای، هرمیون آه و ناله کنان گفت:

ـ ای وای، چرا رفتیم اون جا؟ هری، حق با تو بود، ماجرای دره‌ی گودریک دوباره تکرار شد و حیف از اون وقتی که به هدر دادیم! یادگاران مرگ... چه چرندیاتی... هر چند که در واقع....

هرمیون که انگار فکری یکدفعه به ذهنش رسیده بود، ادامه داد:

ـ احتمالاً همه‌ی اون حرف‌ها رو از خودش به هم بافته بود، نه؟ احتمالاً خودش هم اصلاً وجود یادگاران مرگ رو قبول نداره، فقط می‌خواسته تا موقع رسیدن مرگ خوارها سرمونو به حرف زدن گرم کنه!

رون گفت:

ـ فکر نکنم. موقعی که آدم تحت فشار روانیه، به هم بافتن این جور چیزها سخت‌تر از اونیه که فکرشو می‌کنین. وقتی قاپ زن‌ها منو گرفته بودند اینو فهمیدم. برام خیلی راحت‌تر بود که خودمو جای استن جا بزنم چون یه چیزهایی ازش می‌دونستم، در حالی که اختراع کردن یه شخص خیالی خیلی سخت بود. لاوگود عزیز هم تحت فشار وحشتناکی بود چون می‌خواست مطمئن بشه که همون جا می‌مونیم. به گمونم راستشو به ما گفته، یعنی چیزی رو که از نظر خودش راست بوده، برای این که می‌خواسته سرمونو به حرف زدن گرم کنه.

هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ فکر نکنم فرقی داشته باشه. حتی اگر هم صادقانه حرف زده باشه، من که توی عمرم این همه چرت و پرت نشنیده بودم.

رون گفت:

ـ ولی صبر کن ببینم، مگه حفره‌ی اسرار هم قرار نبود اسطوره باشه؟

ـ آخه امکان نداره یادگارهای مرگ وجود داشته باشند، رون.

رون گفت:
ـ تو همه‌ش همینو می‌گی، اما یکی شون می‌تونه وجود داشته باشه. اونم شنل نامریی هری ـــ
هرمیون قاطعانه گفت:
ـ «قصه‌ی سه برادر» یه داستانه. داستانی درباره‌ی این که انسان‌ها چه قدر از مرگ می‌ترسند. اگر زنده موندن به سادگی رفتن زیر شنل نامریی بود که ما از خیلی وقت پیش چیزی در این زمینه کم نداشتیم!
هری چوبدستی چوب گوجه‌ی وحشی را که بی‌نهایت از آن بدش می‌آمد، لای انگشت‌هایش چرخاند و گفت:
ـ نمی‌دونم. ولی با یه چوبدستی شکست‌ناپذیر می‌شه.
ـ چنین چیزی وجود نداره، هری!
ـ تو گفتی یه عالمه چوبدستی بوده ـ چوب مرگ و هر اسم دیگه‌ای که دارند ـــ
ـ باشه، حالا که می‌خوای خودتو گول بزنی و فکر کنی ابرچوبدستی وجود داره پس سنگ زندگی مجدد چی؟
هرمیون که با انگشتش علامت‌های نقل قولی در اطراف این عبارت ترسیم می‌کرد و لحن کلامش به شدت کنایه‌آمیز بود، در ادامه‌ی حرفش گفت:
ـ هیچ جادویی نمی‌تونه مرده‌ها رو زنده کنه، تموم شد و رفت!
ـ وقتی چوبدستی‌های من و اسمشونبر به هم وصل شدند، این موضوع باعث شد پدر و مادرم ظاهر بشن..... سدریک هم ظاهر شد...
هرمیون گفت:
ـ ولی راست راستی که به زندگی بر نگشتند، درسته؟ این جور ـ این جور شبیه سازی‌های محو، مثل این نمی‌شه که کسی رو به زندگی برگردونند.
ـ مگه اون، اون دختره که توی قصه بود، راست راستی برنگشته بود؟ توی اون قصه اومده بود که هر کی بمیره به دنیای مرده‌ها تعلق داره. ولی برادر وسطی باز هم اونو دید و باهاش حرف زد، درسته؟ حتی مدتی با اون زندگی کرد...
هری در چهره‌ی هرمیون نگرانی و چیز دیگری را تشخیص داد که به سادگی قابل تعریف نبود. بعد که هرمیون به رون نگاهی انداخت، هری متوجه شد که آن

چیز، ترس بوده است: او با صحبت از کسانی که با مرده‌ها زندگی می‌کردند هرمیون را ترسانده بود.

هری که می‌کوشید عاقل و معقول جلوه کند، عجولانه پرسید:

ـ تو از اون یارو، پاورل، که توی دره‌ی گودریک خاکش کرده‌ن، چیزی می‌دونی؟

هرمیون که با تغییر موضوع گفتگویشان آسوده خاطر شده بود، در جوابش گفت:

ـ نه، بعد از این که اون علامتو روی قبرش دیدم، توی کتاب‌ها دنبال اسمش گشتم. مطمئنم که اگه آدم معروفی بود یا کار مهمی کرده بود حتماً اسمشو توی کتاب‌هامون می‌نوشتند. اسم پاورلو فقط توی یه کتاب پیدا کردم که اونم کتاب *اصالت ذات: نسب‌شناسی جادوگران* بود.

رون ابروهایش را بالا برد و هرمیون برایش توضیح داد:

ـ اونو از کریچر قرض گرفتم. فهرست تمام خانواده‌های اصیلی که نسل مردهاشون منقرض شده توی این کتاب هست و از قرار معلوم خانواده‌ی پاورل یکی از اولین خانواده‌هایی بوده که از بین رفته.

رون تکرار کرد:

ـ نسل مردهاشون منقرض شده؟

هرمیون گفت:

ـ یعنی این اسم دیگه وجود نداره. در مورد خانواده‌ی پاورل که این اتفاق قرن‌ها پیش افتاده. البته ممکنه هنوز نوادگانی داشته باشند ولی احتمالاً دیگه به نام دیگه‌ای معروفند.

آن گاه جرقه‌ی درخشانی در ذهن هری پدیدار شد و خاطره‌ای که با شنیدن نام پاورل زنده شده بود در ذهنش نمایان شد: پیر مرد چرک و کثیفی، انگشتر زشتی را جلوی صورت یکی از مقامات وزارتخانه تکان می‌داد. سپس با صدای بلندی گفت:

ـ ماروولو گونت!

رون و هرمیون با هم گفتند:

ـ ببخشید چی گفتی؟

ـ ماروولوگونت. پدربزرگ اسمشونبرا توی قدح اندیشه! با دامبلدورا ماروولوگونت گفت که از نسل خانواده‌ی پاورله!

رون و هرمیون هاج و واج مانده بودند.

ـ انگشتره، همون انگشتری که جان پیچ شد، ماروولو گونت می‌گفت که نقش روی انگشتر نشان خانوادگی پاورله! خودم دیدمش که اونو جلوی اون یارو، مأمور وزارتخونه تکون داد و تقریباً زد به دماغش!

هرمیون به تندی گفت:

ـ نشان خانوادگی پاورل؟ تونستی ببینی که چه شکلیه؟

هری که سعی می‌کرد آن انگشتر را به یاد بیاورد به او گفت:

ـ درست و حسابی ندیدم. چیزی که من تونستم ببینم چیز جالبی به نظر نمی‌اومد، شاید چند تا خراشیدگی بود. تازه بعد از این که ترک خورد و دهن باز کرد تونستم از جلو ببینمش.

هری وقتی دید که چشم‌های هرمیون یکدفعه گرد شد فهمید که در یک آن، متوجه چیزی شده است. رون، هاج و واج، نگاهش را از یکی از آن‌ها به دیگری می‌انداخت.

ـ ای داد بیداد... به نظرتون روی اونم همین علامت بوده؟ علامت یادگاران مرگ؟

هری با شور و هیجان گفت:

ـ چرا که نه؟ ماروولو گونت یه اوشکول پیر نفهم بوده که مثل خوک زندگی می‌کرده، به تنها چیزی که اهمیت می‌داده اصل و نسبش بوده. اگر هم اون انگشتر در طول چند قرن به دستش رسیده بوده احتمالاً اصلاً نمی‌دونسته اون راست راستی چیه. باور کنین توی خونه‌شون یه دونه کتاب هم نبود، از اون آدم‌هایی هم نبوده که برای بچه‌هاش قصه‌های تخیلی بخونه. عشقش این بود که فکر کنه خط و خش‌های روی سنگه نشان خانوادگیه، چون از نظر اون کسی که خون اصیل توی رگ‌هاش بوده عملاً جزو اعیان و اشراف می‌شده.

هرمیون محتاطانه گفت:

ـ بله... و همه‌ی اینا خیلی جالبه. ولی هری، اگه تو هم به همون چیزی فکر کرده باشی که من بهش فکر کردم پس فکر کردی ــ

هری ترس و واهمه را کنار گذاشت و گفت:

ـ خب، چرا نه؟ چرا نه؟ خب اون یه سنگ بوده، مگه نبوده؟

هری برای جلب حمایت رون به او نگاه کرد و گفت:

ـ نکنه اون سنگ زندگی مجدد باشه؟

دهان رون از تعجب باز ماند و گفت:

ـ ای بابا ـ ولی یعنی حالا که دامبلدور اونو شکسته، باز هم کار می‌کنه؟

هرمیون که به ستوه آمده بود و خشمگین به نظر می‌رسید از جا جست و گفت:

ـ کار می‌کنه؟ کار می‌کنه؟ رون، اون هیچ وقت کار نکرده! ***چیزی به نام سنگ زندگی مجدد وجود نداره!*** هری، تو همه‌ش سعی می‌کنی همه چیز رو با قصه‌ی یادگارها جفت و جور کنی ــ

هری تکرار کرد:

ـ جفت و جور کنم؟ هرمیون، خودش جفت و جور هست! من می‌دونم که علامت یادگاران مرگ روی اون سنگه ست! گونت گفت که از نوادگان پاورله!

ـ همین یه دقیقه پیش گفتی که علامت روی سنگه رو درست و حسابی ندیدی!

رون از هری پرسید:

ـ به نظرت اون انگشتره الان کجاست؟ دامبلدور بعد از شکستن طلسم انگشتره چی کارش کرد؟

اما افکار هری با سرعتی سرسام آور بسیار فراتر از افکار رون و هرمیون پیش می‌رفت....

سه شیء، یا یادگار، که اگر با هم باشند، صاحبشونو ارباب مرگ می‌کنند... ارباب... فاتح.... ویرانگر... آخرین دشمنی که نابود می‌شود مرگ است...

و خودش را دید که صاحب یادگارها بود، رو در رو با ولدمورت، که جان پیچ‌هایش به شمار نمی‌آمدند... ***هیچ کدام با وجود دیگری نمی‌تواند زنده بماند...*** آیا این پاسخش بود؟ یادگارها بر علیه جان پیچ‌ها؟ آیا در نهایت راه مطمئنی بود که

نشان بدهد او مرد پیروز میدان است؟ آیا اگر ارباب یادگاران مرگ می‌شد در امن و امان بود؟

ـ هری؟

اما او اصلاً صدای هرمیون را نشنید: شنل نامرئی‌اش را در آورده بود و آن را لا به لای انگشت‌هایش می‌لغزاند، پارچه‌اش به لطافت آب، به سبکی هوا بود. در هفت سالی که در دنیای جادوگری گذرانده بود هیچ گاه نظیر آن را ندیده بود. این شنل به طور دقیق همان طوری بود که زینوفیلیوس گفته بود: ***شنلی که واقعاً و حقیقتاً باعث می‌شد که پوشنده‌ش به‌کلی نامریی بشه و تا ابد باقی بمونه، و بهش امنیت پایدار و غیر قابل نفوذی بده، طوری که هر جادویی به طرفش شلیک شد در اون تأثیری نداشته باشه...***

و آن گاه با به یاد آوردن چیزی نفسش در سینه حبس شد.

ـ شبی که پدر و مادرم مردند، شنله دست دامبلدور بوده!

صدایش می‌لرزید و دویدن خون به صورتش را حس می‌کرد ولی به آن اهمیتی نمی‌داد. او ادامه داد:

ـ مامانم به سیریوس گفته بود که دامبلدور شنلو قرض گرفته! برای همین بوده! می‌خواسته وارسیش کنه، برای این که فکر می‌کرده این شنل سومین یادگاره! ایگنوتیوس پاورل توی دره‌ی گودریک به خاک سپرده شده...

هری به طور بی‌خردانه‌ای دور تا دور چادر قدم می‌زد و حس می‌کرد دورنمای وسیع و جدیدی از حقایق در برابرش گسترده شده است.

ـ اون جد منه! من از نوادگان سومین برادرم! همه‌ش جور در می‌یاد!

حس می‌کرد با اعتقاد به یادگارها وجودش از قطعیت و اطمینان لبریز می‌شود گویی حتی تصور تملک آن‌ها نیز مایه‌ی امنیتش می‌شد، و وقتی برگشت و رویش را به سوی دو نفر دیگر کرد وجودش لبریز از شادی و سرور بود. هرمیون دوباره گفت:

ـ هری.

اما او سخت مشغول باز کردن بند کیف، از دور گردنش بود و دستش به شدت می‌لرزید. نامه‌ی مادرش را به زور در دست هرمیون گذاشت و گفت:

ـ بخونش. بخونش! شنل دست دامبلدور بوده، هرمیون! پس اونو برای چه کار دیگه‌ای می‌خواسته؟ اون به شنل نامریی نیازی نداشت، اون می‌تونست چنان افسون دلسردی قدرتمندی اجرا کنه که بدون شنل هم کاملاً نامریی می‌شد!

چیزی به زمین افتاد و درخشید و به زیر یکی از صندلی‌ها غلتید: هنگام بیرون آوردن نامه، گوی زرین نیز بیرون افتاده بود. هری دولا شد که آن را بردارد و آن گاه بود که سرچشمه‌ی نویافته‌ی دریافت‌های شگفت انگیزش هدیه‌ی دیگری به دستش داد و اعجاب و شگفتی در درونش چنان فوران کرد که فریاد زد:

ـ همین جاست! توی اینه، اون انگشترو برام گذاشته ـ توی گوی زرینه!

ـ تو ـ تو فکر می‌کنی؟

نمی‌توانست بفهمد که چرا رون جا خورده است. از نظر هری بسیار بدیهی بود، کاملاً آشکار بود: همه چیز مناسبت داشت، همه چیز... شنل نامریی‌اش سومین یادگار بود، و هر وقت می‌فهمید چه گونه باید گوی زرین را بگشاید دومین یادگار نیز از آن او می‌شد و بعد تنها کاری که باید می‌کرد این بود که اولین یادگار را بیابد، ابرچوبدستی را، و بعد ـ

اما گویی پرده‌ای فرو افتاد و صحنه‌ی نورانی را پوشاند: تمام شور و شوقش، تمام امید و سعادتش در یک چشم بر هم زدن خاموش شد، و او تک و تنها در تاریکی ایستاد و جادوی شکوهمند باطل شد.

ـ این همون چیزیه که اون دنبالشه.

تغییر لحن کلامش باعث شد رون و هرمیون سراسیمه‌تر شوند.

ـ اسمشونبر دنبال اَبَرچوبدستیه.

پشتش را به چهره‌های نگران و ناباور آن‌ها کرد. می‌دانست که این حقیقت دارد. منطقی بود. ولدمورت به دنبال چوبدستی جدیدی نبود؛ در جستجوی چوبدستی قدیمی‌یی بود، به راستی که بسیار قدیمی بود. هری به سوی در چادر رفت و وقتی به چشم انداز تیره‌ی شبانه چشم دوخت و غرق افکارش شد، رون و هرمیون را از یاد برد....

ولدمورت در پرورشگاه مشنگ‌ها بزرگ شده بود. امکان نداشت در دوران کودکی‌اش کسی برایش قصه‌های بیدل نقال را گفته باشد، همان طور که هری نیز

آن‌ها رانشنیده بود. به ندرت جادوگری به یادگاران مرگ اعتقاد داشت. آیا این احتمال وجود داشت که ولدمورت از آن‌ها خبر داشته باشد؟

نگاه هری به تاریکی خیره بود.... اگر ولدمورت از وجود یادگاران مرگ خبر داشت بی‌تردید به جستجویشان می‌پرداخت، دست به هر کاری می‌زد که آن‌ها را تصاحب کند: سه چیزی که صاحبشان را ارباب مرگ می‌کردند! اگر از وجود یادگاران مرگ خبر داشت که دیگر نیازی به جان پیچ‌هایش نداشت. آیا این واقعیت ساده که او یادگاری را به دست آورده، تبدیل به جان پیچ کرده بود، نشانگر بی‌خبری او از این آخرین راز بزرگ جادویی نبود؟

پس بنابراین ولدمورت بی آن که قدرت استثنایی ابرچوبدستی را بداند به دنبال آن بود، بی آن‌که بداند این یکی از سه شیء است... زیرا چوبدستی، یادگاری بود که امکان نداشت پنهان بماند، و موجودیتش شهره‌ی خاص و عام بود....

رد خون آلود ابرچوبدستی در سرتاسر تاریخ جادوگری پاشیده....

به آسمان ابری نگاه کرد، قوس‌های دودی و نقره‌ای، نرم نرمک، رخ تابان ماه را می‌پوشاندند. ذهنش از شادی دریافت‌های جدیدش، فارغ و سبکبال بود.

به داخل چادر برگشت. از این تعجب کرد که رون و هرمیون دقیقاً همان جایی ایستاده بودند که قبل از خروجش از چادر ایستاده بودند، هرمیون هنوز نامه‌ی لی‌لی رادر دست داشت و رون در کنارش اندکی نگران به نظر می‌رسید. آیا متوجه نشده بودند که در طول چند دقیقه‌ی اخیر چه قدر فراتر رفته‌اند؟

هری در تلاش برای روشن کردن آن‌ها در پرتو درخشش قطعیت حیرت‌انگیزی که خود در دل احساس می‌کرد به آن‌ها گفت:

ـ همینه. این همه چی رو توضیح می‌ده. یادگاران مرگ راست راستی وجود دارند و من یکی شونو دارم ـ شاید هم دو تا شونو ـ

او گوی زرین را بالا گرفت و به آن‌ها نشان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ اسمشونبر هم دنبال سومیه. اما نمی‌دونه.... فقط فکر می‌کنه اون یه چوبدستی قدرتمنده....

هرمیون به او نزدیک شد و نامه‌ی لی‌لی را به او داد و گفت:

ـ هری، ببخشید، ولی به نظر من تو اشتباه متوجه شدی، خیلی اشتباه می‌کنی.

ـ آخه چرا متوجه نیستی؟ همه‌ش جور در می‌یاد ـــ

هرمیون گفت:

ـ نه، جور در نمی‌یاد. هری، جور در نمی‌یاد. تو داری از موضوع منحرف می‌شی، خواهش می‌کنم اجازه بده.

از آن جاکه هری شروع به صحبت کرده بود هرمیون این را گفت و ادامه داد:

ـ خواهش می‌کنم اول جواب این سؤالمو بده. اگر یادگاران مرگ راست راستی وجود دارند و دامبلدور هم از وجودشون خبر داشته، می‌دونسته که هر کسی صاحب هر سه یادگار بشه ارباب مرگ می‌شه ـ هری، پس چرا به تو چیزی نگفته؟ چرا؟

هری که انگار پاسخش در آستینش بود به او گفت:

ـ اینو که خودت گفتی، هرمیون! هر کسی باید خودش به این موضوع پی ببره! این یه کاوشه!

هرمیون که انگار به ستوه آمده بود در جوابش گفت:

ـ ولی من اینو فقط برای این گفتم که راضیت کنم به خونه‌ی لاوگود بریم! واقعاً به چنین چیزی عقیده نداشتم!

هری به او توجهی نکرد و گفت:

ـ دامبلدور همیشه صبر می‌کرد تا خودم همه چی رو بفهمم. صبر می‌کرد تا تمام تلاشمو بکنم، خودمو به خطر بندازم. این مثل همون کارهاییه که اون می‌کرد.

ـ هری، این بازی نیست، تمرین نیست! این زندگی واقعیه و دامبلدور دستور عمل‌های خیلی واضحی بهت داده: جان پیچ‌هارو پیدا کن و از بین ببر! اون علامت هیچ معنایی نداره، یادگاران مرگو فراموش کن، ما فرصتی برای توی بیراهه افتادن نداریم ـــ

هری که گوشش به حرف‌های او بدهکار نبود گوی زرین را بارها و بارها در دستش چرخاند و کمابیش منتظر بود که باز شود و سنگ زندگی مجدد را آشکار کند تا به هرمیون ثابت کند که درست می‌گفته است و یادگاران مرگ به راستی وجود دارند.

هرمیون، رون را به داوری طلبید و گفت:
ـ تو که این چیزها رو باور نمی‌کنی، نه؟
هری سرش را بلند کرد. رون مردد ماند و بعد با حالتی معذب گفت:
ـ نمی‌دونم... یعنی.... یه جاهاییش جور در می‌یاد، اما وقتی کل ماجرارو در نظر می‌گیری...
رون نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
ـ به نظرم ما باید از شر جان پیچ‌ها خلاص بشیم، هری. این همون چیزیه که دامبلدور ازمون خواسته. شاید... شاید اصلاً باید قضیه‌ی این یادگارها رو بگذاریم کنار.
هرمیون گفت:
ـ ازت ممنونم، رون. من اول نگهبانی می‌دم.
آن گاه با گام‌های بلندی از کنار هری گذشت و جلوی در چادر نشست و این ماجرا را به کلی خاتمه داد.
اما آن شب هری خوابش نمی‌برد. موضوع یادگاران مرگ وجودش را تسخیر کرده بود، و با وجود افکار برانگیزنده‌ای که یکسره در ذهنش می‌چرخیدند نمی‌توانست لحظه‌ای آرام بگیرد: چوبدستی، سنگ و شنل، اگر فقط می‌توانست همه‌ی آن‌ها را داشته باشد...
من آخر باز می‌شوم... اما آخر، کی بود؟ چرا در آن لحظه نمی‌توانست آن سنگ را داشته باشد؟ اگر دست کم همان سنگ را داشت می‌توانست این چیزها را از خود دامبلدور بپرسد.... هری در تاریکی، این جمله را به زمزمه در مجاورت گوی زرین گفت، هر چیزی را امتحان کرد، حتی زبان مارها را، اما توپ طلایی باز نشد که نشد...
و اما چوبدستی، اَبَرچوبدستی، در آن لحظه کجا پنهان شده بود؟ اکنون ولدمورت در جستجوی آن به کجا سر می‌کشید؟ هری خدا خدا می‌کرد جای زخمش به سوزش بیفتد و افکار ولدمورت را برایش آشکار کند زیرا برای اولین بار، هر دو در پی یک چیز مشخص بودند... بدیهی است که هرمیون هیچ از این موضوع خوشش نمی‌آمد... اما او که باور نداشت.... زینوفیلیوس از جهتی

درست می‌گفت.... **محدودیت ذهنی، بستگی ذهنی، تنگ ذهن.** واقعیت این بود که هرمیون از تصویر یادگاران مرگ وحشت داشت، به ویژه از تصور سنگ زندگی مجدد.... هری بار دیگر گوی زرین را به لبش فشرد... آن را بوسید و کمابیش قورتش داد، اما فلز سرد آن تسلیم نمی‌شد...

دم دمای سحر بود که به یاد لونا افتاد که تک و تنها در آزکابان، در محاصره‌ی دیوانه‌سازها بود و ناگهان از خود شرمنده شد. او، غرق در اندیشه‌های پر تب و تابش درباره‌ی یادگارها، لونا را به کلی از یاد برده بود. ای کاش می‌توانستند او را نجات بدهند اما غلبه بر دیوانه سازها، با آن تعداد انبوهشان عملاً امکان‌ناپذیر بود. حالا که این فکر به سرش آمده بود تازه به یادآورد که با چوبدستی چوب گوجه‌ی وحشی، ساختن سپر مدافع را امتحان نکرده است.... فردا صبح باید این جادو را امتحان می‌کرد...

ای کاش راهی برای دستیابی به چوبدستی بهتری وجود داشت....

و آرزوی رسیدن به ابرچوبدستی، چوب مرگ، این چوبدستی بی نظیر، این چوبدستی شکست‌ناپذیر، بار دیگر سراپای وجودش را در بر گرفت...

صبح روز بعد، چادر را جمع کردند و در زیر رگبار ملال آوری به سفرشان ادامه دادند. رگبار تند تا ساحلی که آن شب چادرشان را در آن بر پا کردند همچنان ادامه داشت و تا آخر هفته در چشم اندازهای خیسی می‌بارید که در نظر هری بسیار دلگیر و حزن‌انگیز بودند. جز یادگاران مرگ، به هیچ چیز دیگری نمی‌توانست بیندیشد. گویی شعله‌ای در دلش افروخته بودند که هیچ چیز، حتی ناباوری صریح هرمیون یا تردیدهای مداوم رون نیز نمی‌توانست آن را خاموش کند. اما هر چه آتش اشتیاقش برای رسیدن به یادگارها بیش‌تر در درونش شعله می‌کشید، وجد و سرور کم‌تری در دلش ایجاد می‌کرد. رون و هرمیون را سرزنش می‌کرد: بی اعتنایی قاطعانه‌شان به اندازه‌ی بارش پیگیر باران در فرونشاندن شور و شوقش نقش داشت اما هیچ یک نمی‌توانست تزلزلی در یقینش به وجود آورد که محکم و پا بر جا باقی مانده بود. اعتقادش به یادگارها و آرزویش برای دستیابی به آن‌ها چنان آتشی در دلش می‌انداخت که حس می‌کرد از دو نفر دیگر و وسواسشان برای یافتن جان پیچ‌ها به کلی جدا شده است.

یک شب که هری بعد از شنیدن سرزنش‌های هرمیون درباره‌ی بی‌علاقگی‌اش در یافتن جان پیچ‌های دیگر، در نهایت بی‌احتیاطی این کلمه را به کار برده بود، هرمیون گفت:

ـ وسواس؟ ما دچار وسواس نیستیم، هری، فقط داریم سعی می‌کنیم کاری رو بکنیم که دامبلدور ازمون خواسته بود!

اما این انتقاد سربسته در هری هیچ اثری نداشت. دامبلدور علامت یادگارها را جلوی چشم هرمیون گذاشته بود تا آن را رمزیابی کند و هری کوچک‌ترین تردیدی نداشت که سنگ زندگی مجدد را نیز درون گوی زرین برایش گذاشته است. ***هیچ یک با وجود دیگری نمی‌تواند زنده بماند... ارباب مرگ...*** چرا رون و هرمیون نمی‌فهمیدند؟

هری به آرامی گفت:

ـ ***آخرین دشمنی که نابود می‌شود مرگ است.***

ـ فکر می‌کردم قراره با اسمشونبر بجنگیم.

هرمیون بلافاصله با عصبانیت این را گفت و هری او را به حال خود رها کرد.

حالا دیگر حتی ماجرای آهوی نقره‌ای که دو نفر دیگر برای تجزیه و تحلیلش پافشاری می‌کردند از نظر هری اهمیت خود را از دست داده بود و برایش در حکم اتفاقی جنبی بود که جذابیت آنچنانی نداشت. تنها چیز دیگری که برایش اهمیت داشت این بود که جای زخمش دوباره به خارش و سوزش افتاده بود، اما با تمام توانش می‌کوشید که این موضوع را از دو نفر دیگر مخفی نگه دارد. هر بار که این اتفاق پیش می‌آمد به کنج تنهایی پناه می‌برد اما هر بار از آنچه می‌دید، دلسرد و ناامید می‌شد. تصویرهایی که او و ولدمورت در آن‌ها شریک بودند از نظر کیفی دچار تغییر شده بودند: تار و لرزان بودند چنان که انگار وضوحشان مرتب تغییر می‌کرد. او همین قدر توانست تصویرهای نامشخص چیزی را تشخیص بدهد که به جمجمه شباهت داشت و چیزی که مانند کوه بود اما بیش‌تر به سایه‌ای از کوه شباهت داشت تا به خود کوه. هری که به مشاهده‌ی تصویرهایی به شفافیت واقعیات عادت کرده بود از این تغییر نگران شد. از این می‌ترسید که ارتباطش با ولدمورت دچار آسیب شده باشد، ارتباطی که هم از آن می‌ترسید هم گذشته از

حرفی که به هرمیون زده بود، برایش بسیار ارزشمند بود. او تا حدودی این تصویرهای مبهم و نامطلوب را به تخریب چوبدستی‌اش نسبت می‌داد، گویی تقصیر چوبدستی چوب گوجه‌ی جنگلی بود که او به خوبی قبل نمی‌توانست ذهن ولدمورت را ببیند.

هفته‌ها از پی هم می‌گذشتند و هری به رغم دل مشغولی‌هایش نمی‌توانست این واقعیت را نادیده بگیرد که رون زمام امور را به دست گرفته است. شاید به این دلیل که مصمم بود رفیق نیمه راه شدنش را جبران کند یا شاید افتادن هری در وادی بی‌علاقگی، استعدادهای نهفته‌ی رون را بیدار کرده بود و حالا دیگر این رون بود که دو نفر دیگر را تشویق می‌کرد و به فعالیت وا می‌داشت. یکسره می‌گفت:

ـ سه جان پیچ دیگه باقی مونده. باید برای شروع کارمون برنامه‌ای داشته باشیم، بجنبین! کجاها رو دیدیم؟ بیاین دوباره مرورشون کنیم. پرورشگاه....

کوچه‌ی دیاگون، هاگوارتز، خانه‌ی ریدل، فروشگاه بورگین و برکز، آلبانی و هر جای دیگری که می‌دانستند تام ریدل در آن زندگی کرده، کار کرده، از آن بازدید کرده یا کسی را در آن کشته، دوباره فهرست وار بر زبان رون و هرمیون جاری می‌شد و هری فقط برای نجات رون از بد پیلگی‌های هرمیون به آن دو می‌پیوست. هری می‌توانست در نهایت خرسندی تک و تنها در سکوت بنشیند، بکوشد در افکار ولدمورت نفوذ کند و به مطالب بیش‌تری درباره‌ی ابرچوبدستی پی ببرد، اما رون اصرار داشت به جاهایی سفر کنند که احتمال وجود جان پیچ‌ها در آن مکان‌ها کم‌تر از جاهای دیگر بود و هری می‌دانست که اصرار او فقط برای این است که می‌خواهد آن‌ها را به حرکت وا دارد.

عبارت «از کجا معلوم» ورد زبان رون شده بود و یکسره آن را به کار می‌برد.

ـ فلگلی بالا دهکده‌ی جادوگریه، از کجا معلوم، شاید می‌خواسته اون جا زندگی کنه، بیاین بریم و سر و گوشی آب بدیم.

هجوم‌های گاه و بی‌گاهشان به مناطق جادوگرنشین باعث می‌شد که گه‌گاه در نزدیکی محدوده‌ی قاپ زن‌ها قرار بگیرند.

رون گفت:

ـ بعضی هاشون به بدی مرگ خوارهان. اون عده‌ای که منو گرفتند از اون بدبخت بیچاره‌ها بودند اما بیل می‌گه بعضی‌هاشون راست راستی خطرناکند. **توی پاتربان** می‌گفتند ــ

هری گفت:

ـ توی چی؟

ـ توی **پاتربان**، مگه بهتون نگفتم که اسمش اینه؟ همون برنامه‌ایه که یکسره سعی می‌کنم توی رادیو گیرش بیارم، تنها برنامه‌ایه که اخبار واقعی رو می‌گه! تقریباً همه‌ی برنامه‌ها دنباله روی اسمشونبرند، همه غیر از **پاتربان**. خیلی دلم می‌خواد به برنامه‌ش گوش بدین ولی تنظیمش یه ذره مشکله....

شب به شب، دکمه‌های رادیو به چرخش در می‌آمد و رون با ضربه‌های چوبدستی‌اش به رادیو، صداهای گوناگونی را فرو می‌نشاند. گه گاه، بریده‌هایی از چگونگی درمان آبله‌ی اژدهایی را می‌شنیدند و یک بار تکه‌هایی از آهنگ یک پاتیل عشق عمیق و آتشین نیز به گوششان خورد. رون در حال ضربه زدن به رادیو، می‌کوشید اسم رمز درست را حدس بزند و یکسره زیر لب رشته‌ای از واژه‌های پراکنده را ردیف می‌کرد. به آن‌ها گفت:

ـ معمولاً یه چیزیه که به محفل ربط داره. بیل خیلی خوب می‌تونست حدس بزنه. حتماً منم آخرش موفق می‌شم....

اما با فرا رسیدن ماه مارس، سرانجام بخت رون با او یار شد. هری جلوی در چادر نشسته بود و نگهبانی می‌داد و از بیکاری به کپه‌ی سنبل‌های ارغوانی تیره‌ای خیره شده بود که از خاک سردسر بر آورده بودند و همان وقت بود که رون با شوق و ذوق از داخل چادر فریاد زد:

ـ گرفتمش، گرفتمش! اسم رمزش «آلبوس» بود! بدو بیا این جا، هری!

هری که پس از روزهای پی در پی، اولین باری بود که از فکر یادگاران مرگ بیرون می‌آمد، با عجله به داخل چادر برگشت و رون و هرمیون را دید که کنار رادیو، روی زمین دو زانو نشسته بودند. هرمیون که پیش از آن فقط برای این که به کاری مشغول باشد شمشیر گریفندور را برق می‌انداخت با دهان باز به بلندگوی کوچکی خیره مانده بود که صدای آشنایی از آن به گوش می‌رسید.

ـ از قطع موقت امواجمون از تون پوزش می‌خوام که علتش بازدید خونه به خونه‌ی مرگ خواران نازنین در محله‌مون بود.

هرمیون گفت:

ـ این لی جردنه!

رون لبخند زنان گفت:

ـ می‌دونم. با حاله، نه؟

لی می‌گفت:

ـ.... حالا دیگه جای امن دیگه‌ای پیدا کردیم و مفتخرم که به عرضتون برسونم که امشب دو نفر از همکاران دایمی برنامه به این جا اومده‌ن. سلام، بچه‌ها!

ـ سلام.

ـ سلام، ریور[1].

رون توضیح داد:

ـ «ریور» همون لی یه. همه‌شون اسم‌های رمزی دارند ولی معمولاً آدم می‌فهمه ـ

هرمیون گفت: «هیس!» لی ادامه داد:

ـ اما پیش از گفتگو با رویال[2] و رومولوس[3]، اجازه بدین گزارش کوتاهی از مرگ‌هایی داشته باشیم که از نظر ***شبکه‌ی خبری بی‌سیم جادوگری*** و ***پیام امروز*** اون قدر بی‌اهمیته که اشاره‌ای بهش نمی‌کنند. با کمال تأسف به اطلاع شنوندگان می‌رسونیم که تدتانکس و درک کرس‌ول به قتل رسیده‌ن.

قلب هری در سینه فرو ریخت. او و رون و هرمیون با وحشت به هم نگاه کردند.

ـ جنی به نام گورناگ نیز به قتل رسید. این احتمال وجود دارد که مشنگ زاده‌ای به نام دین توماس و جن دیگری که احتمالاً با تانکس و کرس‌ول سفر می‌کرده‌اند، از مهلکه گریخته باشند. اگر دین یا کسانی که از جا و مکان او خبر دارند صدای ما را می‌شنوند، بدانند که والدین و خواهرهای دین سخت منتظر

---

1. River
2. Royal
3. Romulus

شنیدن خبری از او هستند. در این میان، جسد اعضای خانواده‌ی مشنگی را در گدلی یافته‌اند. مقامات مشنگی مرگ آن‌ها را ناشی از نشت گاز دانسته‌اند اما اعضای محفل ققنوس خبر داده‌اند که مرگ آن‌ها در اثر اصابت طلسم مرگبار بوده است ـ گرچه ناگفته پیداست، این مدرک دیگری دال بر این واقعیت است که سلاخی مشنگ‌ها در رژیم جدید از حد تفریح و سرگرمی نیز فراتر رفته است. بالاخره، در نهایت تأسف به اطلاع شنوندگان می‌رسانیم که بقایای جسد باتیلدا بگشات در دره‌ی گودریک پیدا شده است. بر طبق شواهد، او ماه‌ها پیش از دنیا رفته است. اعضای محفل ققنوس خبر داده‌اند که نشانه‌های شبهه‌ناپذیر جراحت‌هایی ناشی از جادوی سیاه در جسد او مشاهده شده است.

شنوندگان عزیز، از شما دعوت می‌کنیم که با ما همراه شوید و به یاد تدتانکس، درک کرس ول، باتیلدا بگشات، گورناک و مشنگ‌های ناشناسی که به دست مرگ‌خوارها به قتل رسیده‌اند اما مرگشان به غم انگیزی مرگ سایرین است، یک دقیقه سکوت کنید.

سکوت برقرار شد و هری و رون و هرمیون نیز حرفی نزدند. نیمی از وجود هری مشتاق شنیدن خبرهای بیش‌تر بود و نیمه‌ی دیگر آن از شنیدن خبرهای احتمالی بعدی واهمه داشت. پس از مدت‌های مدیدی، این اولین بار بود که حس می‌کرد به طور کامل با دنیای بیرون در تماس است.

لی گفت:

ـ سپاس گزارم. و حالا به سراغ همکار همیشگی‌مون، رویال می‌ریم تا در جریان آخرین تأثیرهای نظام جدید جادوگری بر دنیای مشنگ‌ها قرار بگیریم.

صدای بم، متین و اطمینان بخش شبهه ناپذیری گفت:

ـ ممنونم، رویال.

رون یکدفعه گفت:

ـ کینگزلیه!

هرمیون او را به سکوت فراخواند و گفت:

ـ می‌دونیم!

کینگزلی گفت:

ـ مشنگ‌ها که همچنان متحمل تلفات سنگینی می‌شن از منشأ بدبختی‌هاشون به کلی بی‌خبرند. اما بنابر گزارش‌های واقعاً الهام بخشی که پشت سر هم به دستمون می‌رسه، جادوگرها و ساحره‌های بسیاری برای محافظت از دوستان و همسایگان مشنگشون، اغلب بدون اطلاع مشنگ‌ها، جون و امنیت خودشونو به خطر انداختن. من از همه‌ی شنوندگانمون تقاضا دارم این افراد رو سرمشق خودشون قرار بدن. کافیه فقط یک افسون حفاظتی رو روی یکی از ساختمون‌های مشنگی خیابون خودتون به اجرا در بیارین. با چنین اقدامات ساده‌ای می‌شه جون خیلی‌ها رو نجات داد.

لی جردن پرسید:

ـ رویال، برای کسانی که در جوابت می‌گن در چنین دوران خطرناکی، «جادوگرها مقدمند» چه پاسخی داری؟

کینگزلی جواب داد:

ـ پاسخ اینه که فاصله‌ی «تقدم جادوگرها» تا «تقدم اصیل زاده‌ها» یک قدمه، و قدم بعدی «فقط مرگ خوارها»ست. همه‌ی ما انسانیم دیگه، مگه نه؟ ارزش جون همه‌ی انسان‌ها با هم برابره و نجات هر انسانی ارزشمنده.

لی گفت:

ـ رویال چه عالی بیان کرد. اگر از این آشوب جون سالم به در ببریم من برای مقام وزارت سحر و جادو بهت رأی می‌دم. حالا به سراغ رومولوس می‌ریم و برنامه‌ی محبوب «یاران پاتر».

صدای بسیار آشنای دیگری را شنیدند که گفت:

ـ متشکرم، ریور.

رون می‌خواست شروع به حرف زدن کند اما هرمیون بر او پیشی گرفت و به زمزمه گفت:

ـ خودمون می‌دونیم که این لوپینه!

ـ رومولوس، آیا هنوز مثل تمام مواقع دیگه‌ای که در برنامه‌مون شرکت کردی، بر این موضوع تأکید داری که هری پاتر همچنان زنده است؟

لوپین قاطعانه گفت:

ـ البته که دارم. هیچ شک و تردیدی ندارم که اگر غیر از این بود، مرگ خوارها هرچه گسترده‌تر، خبر مرگشو اعلام می‌کردند برای این که چنین چیزی ضربه‌ی مهلکی به روحیه‌ی همه‌ی کسانی می‌زنه که با رژیم جدید مبارزه می‌کنند. «پسری که زنده موند» نماد تمام چیزهاییه که براشون می‌جنگیم: غلبه‌ی نیکی، قدرت پاکی، لزوم ادامه‌ی مبارزه.

آمیزه‌ای از قدرشناسی و شرمندگی وجود هری را فرا گرفت. پس یعنی لوپین او را برای حرف‌های وحشتناکش در آخرین دیدارشان بخشیده بود؟

ـ اگر می‌دونستی که هری داره این برنامه رو گوش می‌ده، بهش چی می‌گفتی، رومولوس؟

ـ بهش می‌گفتم که دل همه‌ی ما پیششه.

لوپین لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

ـ بهش می‌گفتم که به حرف دلش گوش کنه که همیشه خوبه و تقریباً همیشه درسته.

هری به هرمیون نگاه کرد که چشم‌هایش پر از اشک بود و هرمیون تکرار کرد:

ـ تقریباً همیشه درسته.

رون با تعجب گفت:

ـ وای، دیدی گفتم؟ بیل بهم گفت که لوپین دوباره پیش تانکس زندگی می‌کنه! انگار اون دیگه داره خیلی گنده می‌شه.

لی می‌گفت:

ـ... و جدیدترین خبرهامون درباره‌ی اون عده از دوستان هری پاتر که به دلیل وفاداریشون به دردسر افتاده‌ن، چیه؟

لوپین گفت:

ـ همون طور که شنوندگان دایمی مون می‌دونند، چند نفر از طرفداران هری پاتر که صراحت بیش‌تری داشته‌ن زندانی شده‌ن از جمله زینوفیلیوس لاوگود، سردبیر پیشین مجله‌ی **طفره زن**.

رون زیر لب گفت:

ـ خوبه که اقلاً زنده‌ست.

ـ این خبر هم به دستمون رسیده که در طول چند ساعت اخیر، روبیوس هاگرید ــ

هر سه با هم نفس‌ها را چنان در سینه حبس کردند که کمابیش بقیه‌ی جمله را نشنیدند.

ــ. شکاربان معروف مدرسه‌ی هاگوارتز، از خطر دستگیری در محوطه‌ی این مدرسه جان سالم به در برده. او بر طبق شایعاتی، در خانه‌اش میزبان گروهی از «طرفداران هری پاتر» بوده. اما هاگرید بازداشت نشده و به گمان ما فرار کرده.

لی پرسید:

ـ هنگام فرار از مرگ‌خوارها، داشتن یه برادر ناتنی چهار پنج متری، کمکی می‌کنه؟

لوپین با لحنی جدی در تأیید حرف او گفت:

ـ می‌تونه یه امتیاز باشه. اجازه بدین این نکته رو هم اضافه کنم: هر چند که ما در برنامه‌ی ***پاتربان***، جسارت هاگرید رو تحسین می‌کنیم اما حتی از وفادارترین طرفداران هری پاتر تقاضا داریم که از الگوبرداری از این اقدام هاگرید خودداری کنند. تشکیل گروه‌های «طرفداران هری پاتر» در وضعیت فعلی عاقلانه نیست.

لی گفت:

ـ واقعاً که همین طوره، رومولوس. بنابراین بهتون پیشنهاد می‌کنیم که ادامه‌ی وفاداریتونو نسبت به مردی که جای زخم صاعقه‌ای داره، با گوش دادن به برنامه‌ی ***پاتربان*** نشون بدین! حالا اجازه بدین به سراغ اخبار مربوط به جادوگری بریم که ثابت شده به اندازه‌ی هری پاتر دست نیافتنیه. مایلیم که اونو مرگ‌خوار بزرگ صدا کنیم و در این جا کسی با ماست که نقطه نظرهاشو درباره‌ی شایعات جنون‌آمیزی می‌شنویم که درباره‌ی مرگ‌خوار بزرگ پخش شده، و این شخص کسی نیست جز خبرنگار جدیدمون، رودنت[1].

ـ رودنت؟

صدای بسیار آشنای دیگری این را گفت و هری و رون و هرمیون با هم گفتند:

---

1. Rodent

«فر ده!»
ـ نه، انگار جرجه.
ـ نه، فکر کنم فرده.
رون این را گفت و بیش‌تر خم شد و یکی از دوقلوها گفت:
ـ من «رودنت» نمی‌شم، امکان نداره، بهتون گفتم که من می‌خوام رپی‌یر[1] باشم!
ـ خب باشه، رپی‌یر، می‌شه خواهش کنم برداشت‌های خودتو درباره‌ی گزارش‌هایی که درباره‌ی مرگ‌خوار بزرگ می‌شنویم، بیان کنی؟
فرد گفت:
ـ بله که می‌تونم، ریور. همون طور که شنوندگان می‌دونند، البته در صورتی که به ته استخر باغشون و از این جور جاها پناه نبرده باشند، سیاست ماندن در تاریکی اسمشونبر، جوی ایجاد کرده که یه ریزه وحشتناکه. اینم بگم که اگه تمام ادعاهای مبنی بر رؤیت اون درست باشه ما باید دست کم نوزده تا اسمشونبر داشته باشیم که از این طرف به اون طرف می‌رن.
کینگزلی گفت:
ـ که با اون سازگاری هم داره. این فضای مرموز خیلی بیش‌تر از این که واقعاً خودشو نشون بده، ترس و وحشت ایجاد می‌کنه.
فرد گفت:
ـ موافقم. پس ای مردم، بیاین یه ذره سعی کنیم و آروم باشیم. اوضاع و شرایط بدون در اومدن این حرف‌ها به اندازه‌ی کافی بد و ناجور هست. مثلاً این موضوع جدید چیه که می‌گن اسمشونبر می‌تونه با یه نگاه خشک و خالی آدمو بکشه. شنوندگان، اونی که این کارو می‌کنه باسیلیسکه. یه آزمایش ساده: ببینید موجودی که داره بهتون نگاه می‌کنه پا داره یا نه. اگه پا داشت نگاه کردن توی چشم‌هاش خطری نداره اما اگر خود اسمشونبر باشه این احتمال هم وجود داره که این آخرین کاری باشه که به عمرتون انجام می‌دین.

---
1. Rapier

پس از هفته‌های پی در پی، اولین باری بود که هری می‌خندید: حس می‌کرد بار سنگین فشار عصبی از دوشش برداشته شده است.

لی پرسید:

ـ شایعاتی که درباره‌ی رؤیت مکرر اون در خارج از کشوره چی می‌شه؟

فرد گفت:

ـ خب، بعد از انجام اون همه کارهای سختی که به عهده‌ش بوده کیه که نخواد به یه تعطیلات مختصر مامانی بره؟ اما نکته این جاست، مردم، به خیال این که اون در خارج از کشوره، تحت تأثیر احساس امنیت کاذب قرار نگیرین. ممکنه باشه، ممکنه نباشه، اما نمی‌شه منکر این واقعیت شد که سرعت حرکتش حتی از سرعت حرکت سیوروس اسنیپ به سمت شامپو هم بیش‌تره البته در مواقعی که بخواد با شامپو مواجه بشه. بنابراین اگه خیال دارین دست به کارهای خطرناک بزنین بـه دور بودن اون زیاد تکیه نکنین. هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم که روزی این حرفو از خودم بشنوم ولی امنیت بر همه چیز مقدمه!

لی گفت:

ـ برای این کلمات خردمندانه ازت ممنونیم. شنوندگان عزیز، در این جا بـار دیگر به پایان یکی دیگه از برنامه‌های ***پاتربان*** می‌رسیم. اطلاعی در دست نیست که پخش مجدد برنامه در چه زمانی امکان‌پذیر خواهد شد امـا اطـمینان داشـته باشین که برمی‌گردیم. پس لحظه‌ای از پیچوندن پیچ‌های رادیو غافل نشین. اسم رمز بعدیمون چشم باباقوریه. مراقب همدیگه باشین، ایمان داشته باشین، شبتون به خیر.

پیچ تنظیم رادیو چرخی زد و چراغ‌های پشت صفحه‌ی تـنظیم آن خـاموش شد. هری، رون و هرمیون هنوز لبخند به لب داشتند. شنیدن صداهای گرم و آشنا، عامل خارق‌العاده‌ای در تقویت روحیه‌شان بود. هری چنان به انزوای خـودشان عادت کرده بود که کمابیش از یاد برده بود افراد دیگری نـیز در حـال مـبارزه بـا ولدمورتند. درست مثل بیدار شدن از خوابی طولانی بود.

رون با خوشحالی گفت:

ـ خوب بود، نه؟

هری گفت:

ـ حرف نداشت.

هرمیون به حالت تحسین‌آمیزی آه کشید و گفت:

ـ واقعاً که خیلی شجاعند. اگر دستگیر بشن....

رون گفت:

ـ خب آخه اونا دایم در حال جا به جا شدنند، درسته؟ مثل خود ما!

هری با شور و شوق پرسید:

ـ شنیدین فرد چی گفت؟

حالا که برنامه به پایان رسیده بود افکار هری دوباره روی وسواس شدید و سوزانش متمرکز شده بود. او ادامه داد:

ـ اون خارجه! هنوز داره دنبال چوبدستیه می‌گرده، خودم می‌دونستم!

ـ هری ــ

ـ بس کن، هرمیون، برای چی این قدر اصرار داری که انکارش کنی؟ ولد ــ

ـ هری، نه!

ـ.....مورت دنبال ابرچوبدستی می‌گرده!

با به گوش رسیدن صدای شترق بلندی رون از جا جست و نعره زد:

ـ این اسم دشواژه‌ست! من که بهت گفتم، هری، بهت گفتم، دیگه نمی‌تونیم اونو بگیم ـ حالا باید جادوهای امنیتی اطرافمونو تجدید کنیم ـ زود باشین ـ همین طوری پیدامون می‌کنن ــ

اما رون حرفش را قطع کرد و هری علتش را فهمید. دشمن یاب روی میز روشن شده و شروع به چرخش کرده بود. صدای اشخاصی را می‌شنیدند که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، صداهایی خشن و هیجان زده. رون خاموش کن سحرآمیز را از جیبش در آورد و دکمه‌اش را فشار داد: چراغ‌هایشان خاموش شد.

در تاریکی صدای نخراشیده‌ای را شنیدند که گفت:

ـ دست‌هاتونو بالا بگیرین و بیاین بیرون! ما می‌دونیم که اون تو یین! پنج شش تا چوبدستی به طرفتون نشونه گرفتیم و هیچم واسه‌مون مهم نیست که کی رو طلسم می‌کنیم!

۲۳

عمارت اربابی مالفوی

هری به دو نفر دیگر نگاه کرد که اکنون در آن تاریکی چیزی جز دو پیکر تیره و سیاه نبودند. هرمیون را دید که چوبدستی‌اش را نشانه گرفت، اما نه به سوی بیرون چادر، بلکه به طرف صورت او؛ صدای انفجار بلندی به گوش رسید، پرتوی نورانی سفید رنگی پدیدار شد و او گرفتار چنان دردی شد که دیگر چشمش جایی را نمی‌دید. صورتش در زیر دست‌هایش به سرعت ورم می‌کرد و در همان هنگام بود که صدای قدم‌های متعددی را دور تا دورشان شنید.

ـ پاشو، اوباش.

دست‌های ناشناسی، هری را با خشونت روی زمین می‌کشیدند و می‌بردند. پیش از آن‌که بتواند جلوی آن‌ها را بگیرد، کسی جیب‌هایش راگشت و چوبدستی چوب گوجه‌ی جنگلی را در آورد. هری با دو دستش، صورت به شدت دردناکش را محکم گرفت و در تماس با انگشتانش آن را نشناخت زیرا چنان سفت و متورم و پف آلود بود که گویی دچار حساسیت حاد و شدیدی شده بود. چشم‌هایش تبدیل به دو شکاف باریک شده بودند که از میانشان به زحمت می‌توانست چیزی را ببیند؛ وقتی او را از داخل چادر بیرون می‌انداختند، عینکش از چشمش افتاده بود. تنها چیزی که می‌دید تصویر تار و کدر چهار یا پنج نفر بود که با رون و هرمیون گلاویز شده بودند تا آن‌ها را نیز به بیرون چادر بیاورند.

رون فریاد زد:

ـ به اون ـ دست ـ نزن!

صدای شبهه‌ناپذیر برخورد مشتی با بدن انسان به گوش رسید: رون از درد ناله‌ای کرد و هرمیون جیغ زنان گفت:

ـ نه! ولش کنین! ولش کنین!

صدای نخراشیده‌ی هراس‌انگیز و آشنایی گفت:

ـ اگه اسم رفیقت توی فهرستم باشه، بدتر از اینا نصیبش می‌شه. چه دختر خوشمزه‌ای.... چه تیکه‌ای.... من از لطافت پوست کیف می‌کنم....

بند دل هری پاره شد. می‌دانست که او کیست: فنریر گری‌بک[1]، گرگینه‌ای که به ازای وحشیگری‌اش، اجازه‌ی بر تن کردن ردای مرگ خواری را داشت. شخص دیگری گفت:

ـ چادرو بگردین!

هری را با صورت به زمین انداخته بودند. از صدای تالاپی که بلند شد، فهمید که رون را کنارش انداخته‌اند. صدای قدم‌هایی همراه با صدای تق و توقی بلند شد. مردها هنگام جستجوی چادر، صندلی‌ها را به این سو و آن سو می‌کشیدند.

ـ خب، ببینیم کی رو گرفتیم.

هری صدای آمیخته به وجد و سرورگری بک را بالای سرش شنید و روی زمین به پشتش غلتانده شد. نور چوبدستی بر صورتش افتاد و گری‌بک خندید و گفت:

ـ نوشیدنی کره‌ای لازم دارم که اینو بشوره ببره پایین. چه بلایی سرت اومده، نکبت؟

هری بلافاصله جواب نداد. گری‌بک سؤالش را تکرار کرد و لگدی به شکم هری خورد و باعث شد از درد دولا شود.

ـ گفتم چه بلایی سرت اومده؟

هری زیر لب گفت:

---

۱. گری بک، گرگینه یا گرگ ـ آدمی است که بیش‌تر به خصوصیات گرگ‌ها گرایش دارد. بی‌نهایت وحشی و درنده‌خو است و تمایل شدیدی به گاز گرفتن و دریدن انسان‌ها دارد ـ م.

ـ نیشه، یه چیزی نیشم زده.

شخص دیگری گفت:

ـ آره، انگار همین طوره.

گری‌بک براق شد و گفت:

ـ اسمت چیه؟

هری گفت:

ـ دادلی.

ـ اسم کوچیکت چیه؟

ـ من ـ ورنون. ورنون دادلی.

گری‌بک گفت:

ـ فهرستو نگاه کن، اسکبیور.

هری متوجه شد که به سمت رون یکوری شد و گفت:

ـ تو چی، قرمزی؟

رون گفت:

ـ استن شانپایک.

مردی که اسکبیور نام داشت در جوابش گفت:

ـ غلط کردی. ما استن شانپایکو می‌شناسیم. واس خودمون کار می‌کنه.

صدای ضربه‌ی دیگری به گوش رسید. رون شروع به صحبت کرد و هری اطمینان داشت که دهان رون پر از خون شده است.

ـ بَن باردی‌ام. باردی ویدلی.

گری‌بک با صدای گوشخراشش گفت:

ـ ویزلی؟ پس حتی اگر هم گندزاده نباشی از فامیل‌های اون خائن‌های به اصل و نسبی. بالاخره رسیدیم به دوست خوشگل و نازتون....

چنان اشتیاقی در صدایش بود که مو به تن هری راست شد.

در میان هیاهوی تمسخرآمیز بقیه، اسکبیور گفت:

ـ آروم باش، گری‌بک!

ـ اوه، فعلاً خیال ندارم گازش بگیرم. حالا بگذار ببینم، شاید اون یه ذره زودتر

از بارنی یادش بیاد که اسمش چیه. تو کی هستی، کوچولو؟
هرمیون، با صدایی لبریز از وحشت اما متقاعد کننده، گفت:
ـ پنه لوپه کلیرواتر.
ـ رتبه‌ی خونت چیه؟
هرمیون گفت:
ـ دورگه‌م.
اسکبیور گفت:
ـ راحت می‌شه فهمید راس گفته یا نه. اما انگاری همه‌شون سنشون به سن شاگردهای هاگوارتز می‌خوره ــ
رون گفت:
ـ فارغ التحصیل شدیم.
اسکبیور گفت:
ـ که فارغ التحصیل شدین، قرمزی، آره؟ حتماً بعدش هم تصمیم گرفتین برین پیک نیک و چادر بزنین؟ بعدشم همین طوری محض خنده اسم لرد سیاهو به زبون آوردین؟
رون گفت:
ـ محض خّده دَبود، اتفاقی بود.
صدای خنده‌های تمسخرآمیز بالا گرفت و اسکبیور گفت:
ـ اتفاقی؟
گری‌بک با صدای خرناس مانندی گفت:
ـ هیچ می‌دونی چه کسانی از گفتن اسم لرد سیاه خوششون می‌یاد؟ محفل ققنوس، معنیشو می‌دونی؟
ـ دَه.
ـ ببین، اونا چنان که باید و شاید احترام لرد سیاهو نگه نمی‌دارند برای همینم اسمش تبدیل به دشواژه شده. رد چند تا از محفلی‌ها رو همین طوری گرفته‌ن. حالا معلوم می‌شه. اینارو هم با طناب به دو زندانی دیگه ببندین!
کسی هری را با کشیدن مویش از زمین بلند کرد و کشان کشان در مسیر

کوتاهی برد و او را هل داد و روی زمین نشاند سپس دست‌هایش را از پشت به بقیه بست. چشم‌های هری هنوز نیمه بسته بود و از لای پف چشم‌هایش به زحمت می‌توانست چیزی ببیند. وقتی سرانجام مردی که آن‌ها را می‌بست، از آن جا دور شد، هری با صدای آهسته‌ای از زندانی‌های دیگر پرسید:

ـ هیچ کدومتون چوبدستی ندارین؟

رون و هرمیون از دو طرفش جواب دادند:

ـ نه.

ـ همه‌ش تقصیر من شد. من اسمشو گفتم، ببخشید ـ

ـ هری؟

این صدای جدید اما آشنایی بود و درست از پشت سر هری، از کسی به گوش می‌رسید که سمت چپ هرمیون بسته شده بود.

ـ دین؟

ـ تویی! اگه بدونند کی رو پیدا کرده‌ن ـ؟ اینا قاپ زنند، فقط دنبال شاگردهای فراری می‌گردند که آدم فروشی کنند و پولی به جیب بزنند ـ

صدای تق و توق بیش‌تری از داخل چادر شنیدند و کسی با چکمه‌های گل میخ دار از نزدیک هری گذشت و گری‌بک گفت:

ـ یه شبه بد شکاری نصیبمون نشد. یه مشنگ زاده، یه جن فراری و سه تا شاگرد فراری. هنوز اسم هاشونو با فهرست مطابقت ندادی، اسکبیور؟

ـ چرا، این جا ورنون دادلی نداریم، گری‌بک.

گری‌بک گفت:

ـ جالبه، جالبه.

کنار هری چمباتمه زد و هری از لای شکاف میلی متری که میان پلک‌های متورمش باز مانده بود صورتی را دید که میان موهای در هم گوریده و ته ریش بلندی نمایان بود و دندان‌های قهوه‌ای نوک تیزی داشت و دو گوشه‌ی لبش زخم بود. گری‌بک همان بویی را می‌داد که در زمان مرگ دامبلدور در بالای برج داشت: بوی گرد و خاک آمیخته به بوی عرق و خون.

ـ پس انگار تو تحت تعقیب نیستی، ورنون؟ نکنه با اسم دیگه‌ای توی

فهرستمون باشی؟ توی کدوم گروه ها گوارتز بودی؟
هری بی اختیار گفت:
ـ اسلیترین.
اسکبیور از گوشه‌ی تاریکی خنده‌ی ریشخندآمیزی کرد و گفت:
ـ خیلی مسخره‌س که همه‌شون فکر می‌کنن ما می‌خوایم اینو بشنفیم، ولی هیچ کدومشون نمی‌دونن سالن عمومیش کجاست.
هری با کلمات شمرده‌ای گفت:
ـ توی زیرزمینه. از دیوار واردش می‌شیم. پر از جمجمه و از این جور چیزهاس و زیر دریاچه‌ست برای همین همه‌ی نورش سبزه.
مکث کوتاهی شد. اسکبیور گفت:
ـ ای ول، ای ول، انگاری راس راسی یه جوجه اسلیترینی گرفتیم. ای ول، ورنون! آخه میون اسلیترینی‌ها، گندزاده‌های زیادی پیدا نمی‌شه. پدرت کیه؟
ـ توی وزارتخونه کار می‌کنه.
هری به دروغ این را گفت و می‌دانست که با جزیی‌ترین تحقیقی، مشتش باز می‌شود اما از سوی دیگر، نهایت فرصتش تا زمانی بود که صورتش به شکل اصلی‌اش برگردد. بنابراین ادامه داد:
ـ سازمان حوادث و بلاهای جادویی.
اسکبیور گفت:
ـ می‌دونی چیه، گری‌بک، فکر کنم اون جا یکی هست که اسمش دادلیه.
هری دیگر حتی نمی‌توانست نفس بکشد: آیا ممکن بود به یاری شانس، شانس مطلق، بتوانند از آن مخمصه جان سالم به در ببرند؟
ـ خوبه، خوبه.
گری‌بک این را گفت و هری اندک نشانه‌ای از دلواپسی را در صدای سنگدلش تشخیص داد و فهمید که نمی‌داند آیا به راستی به پسر یکی از مقامات وزارتخانه حمله کرده و او را بسته است یا نه. قلب هری زیر طناب‌هایی که محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش بسته بودند با شدت می‌تپید؛ اگر گری بک متوجه تپش شدید قلب هری می‌شد جای هیچ تعجبی نبود. گری‌بک ادامه داد:

ـ اگه راست گفته باشی، نکبت، دیگه از رفتن به وزارتخونه نباید بترسی. فکر کنم پدرت برای پیدا کردنت بهمون پاداش بده.

هری که دهانش خشکِ خشک شده بود به او گفت:

ـ ولی اگر فقط بگذارین که ما ـــ

صدای فریادی از داخل چادر بلند شد:

ـ آهای! اینو ببین، گری‌بک!

پیکر تیره‌ای با عجله به سویشان آمد و هری درخشش شیء نقره‌ای رنگی را در نور چوبدستی‌هایشان دید. شمشیر گریفندور را پیدا کرده بودند.

گری‌بک با حالت تحسین‌آمیزی آن را از دست رفیقش گرفت و گفت:

ـ خیلی خوشگله. اوه، راست راستی خیلی خوشگله. انگار که جن سازه. همچین چیزی رو از کجا آوردین؟

هری که خدا خدا می‌کرد هوا تاریک‌تر از آن باشد که گری‌بک بتواند نامی را ببیند که درست زیر دسته‌ی شمشیر حک شده بود به دروغ گفت:

ـ مال پدرمه. ازش قرض گرفتیم که هیزم خرد کنیم ـــ

ـ یه ریزه صبر کن، گری‌بک! اینو توی ***پیام امروز*** دیدی!

همین که اسکبیور این را گفت، جای زخم روی پیشانی هری که در اثر ورم صورتش کش آمده و سفت شده بود به طرز نفس‌گیری شروع به سوزش کرد. شدیدتر از آن بود که بتواند توجهی به پیرامونش داشته باشد، ساختمان سر به فلک کشیده‌ای را دید، قلعه‌ای دلگیر را، تاریک و هراس‌انگیز؛ افکار ولدمورت به طور ناگهانی دوباره شفاف و زنده شده بود؛ باگام‌هایی آرام و نرم به سوی آن بنای عظیم پیش می‌رفت و وجودش لبریز از وجد وسروری آرام و هدفمند بود...

چه نزدیکم.... چه نزدیکم....

هری با اراده‌ای پولادین، ذهنش را به روی افکار ولدمورت بست، حواسش را روی مکانی متمرکز کرد که با دست‌های بسته به رون، هرمیون، دین و گریپهوک در تاریکی نشسته بود و به حرف‌های گری‌بک و اسکبیور گوش فرا داد. اسکبیور می‌گفت:

ـ هرمیون گرنجر، همان گندزاده‌ای که می‌گویند با هری پاتر سفر می‌کند.

جای زخم هری در سکوت شب می‌سوخت و او نهایت تلاشش را می‌کرد که حضور ذهنش را حفظ کند و به درون ذهن ولدمورت راه نیابد. صدای جیرجیر چکمه‌ی گری‌بک را شنید که جلوی هرمیون چمباتمه زد و گفت:

ـ می‌دونی چیه دختر کوچولو؟ این عکس بد مصب، بدجوری شبیه توست.

ـ نه، اون عکس من نیست.

صدای جیغ و ویغ وحشت زده‌ی هرمیون تفاوت چندانی با اقرار او نداشت. گری‌بک به آرامی تکرار کرد:

ـ ***که می‌گویند با هری پاتر سفر می‌کند.***

سکوت و سکون بر آن صحنه حکم فرما بود. جای زخم پیشانی هری درد بی‌امانی داشت اما او با تمام توانش، افکار ولدمورت را پس می‌زد: هیچ‌گاه حفظ ذهنیتش تا آن حد مهم و حیاتی نبود. گری‌بک زیر لب گفت:

ـ خب، این همه چی رو عوض می‌کنه، نه؟

هیچ کس حرفی نزد: هری نگاه دار و دسته قاپ زن‌ها را حس می‌کرد که سرجایشان میخکوب شده بودند و لرزش دست هرمیون را در کنارش احساس می‌کرد. گری‌بک از جایش بلند شد و با یکی دو قدم خود را به هری رساند و دوباره جلویش چمباتمه زد تا با دقت به قیافه‌ی از ریخت افتاده‌اش نگاه کند.

ـ این که روی پیشونیته چیه، ورنون؟

گری‌بک به آرامی این را از هری پرسید و بوی گند نفسش مشام هری را پر کرد و در همان وقت با انگشت کثیفش، جای زخم کشیده و سفت هری را فشار داد. هری نعره زد:

ـ بهش دست نزن!

نتوانسته بود خودداری کند؛ حس می‌کرد از شدت درد هر لحظه ممکن است دچار حالت تهوع بشود. گری بک با صدایی آهسته گفت:

ـ فکر می‌کردم عینک می‌زنی، پاتر؟

یکی از قاپ زن‌های پنهان در تاریکی نعره زد:

ـ من یه عینک دیدم! توی چادر یه عینک بود، گری‌بک، صبر کن ــ

لحظاتی بعد، عینکش را با خشونت به چشمش زدند. اکنون قاپ زن‌ها جلو

می‌آمدند و به او زل زده بودند. گری‌بک با صدای نخراشیده‌اش گفت:

ـ خودشه! پاترو گرفتیم!

همگی چند قدمی عقب رفتند؛ از کار خودشان به حیرت افتاده بودند. هری که همچنان مقاومت می‌کرد که ذهنش را در سر دردناکش نگه دارد هیچ حرفی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید: تصویرهای تکه تکه‌ای راهشان را می‌گشودند و به ذهنش راه می‌یافتند ــ

ـ به نرمی دیوارهای قلعه‌ی سیاه را دور می‌زد ــ

نه، او هری بود، کت بسته و بدون چوبدستی، در معرض خطری حتمی ـ

با نگاهی به آن بالا، بالای بالا، بالاترین پنجره‌ی بلندترین برج ــ

او هری بود، و آن‌ها درباره‌ی عاقبت کارش آهسته پچ پچ می‌کردند ــ

ـ وقت پرواز رسیده....

ـ....به وزارتخونه؟

گری‌بک غرولندکنان گفت:

ـ گور بابای وزارتخونه، می‌خوای افتخارش نصیب اونا بشه و دیگه دستمون به جایی نرسه. من می‌گم یکراست ببریمش پیش اسمشونبر.

اسکبیور، هراسان و وحشت زده، پرسید:

ـ می‌خوای احضارش کنی؟ این جا؟

گری‌بک با صدای خرناس مانندش گفت:

ـ نه، من که نمی ـ می‌گن قرارگاهش خونه‌ی مالفویه. پسره‌رو می‌بریم اون جا.

هری حدس می‌زد که چرا گری‌بک ولدمورت را احضار نکرده است. درست است که هرگاه قصد استفاده از این گرگینه را داشتند به او اجازه می‌دادند ردای مرگ خواری به بر کند، ولی فقط حلقه‌ی نزدیکان ولدمورت بودند که داغ علامت شوم را دریافت می‌کردند: این افتخار بزرگ نصیب گری‌بک نشده بود.

جای زخم هری دوباره تیر کشید ــ

و او در دل شب بالا می‌رفت، پرواز می‌کرد و یکراست به سوی بالاترین پنجره‌ی برج می‌رفت ــ

ـ مطمئنِ مطمئنی که خودشه، گری‌بک؟ آخه اگه خودش نباشه، کشته می‌شیم.

گری‌بک برای سرپوش گذاشتن بر ضعف و بی‌کفایتی‌اش گفت:

ـ این جا کی رییسه؟ من می‌گم این پاتره، خودش و چوبدستیش با هم دیگه، دویست هزار گالیون حی و حاضر این جاست! حالا اگه هر کدوم از شما جیگر ندارین که با من بیاین، همه‌ش مال خودم می‌شه. اگه یه ریزه شانس بیارم می‌تونم دختره رو مجانی بگیرم!

پنجره، شکاف باریکی در میان سنگ‌های سیاه قلعه بود، چنان باریک که هیچ انسانی قادر به عبور از آن نبود... از شکاف پنجره، پیکری استخوانی نمایان بود که زیر پتویی خود را جمع کرده بود... مرده، یا خوابیده...؟

اسکبیور گفت:

ـ باشه! باشه، مام هسّیم! تکلیف بقیه‌شون چیه، گری‌بک، با اونا چی کار کنیم؟

ـ می‌تونیم همه شونو ببریم. دوتا گندزاده گرفتیم که می‌شه ده گالیون اضافه‌تر. شمشیرم بده به من. اگه اینا یاقوت باشه، اینم یه گنجینه‌ی دیگه‌ست.

زندانی‌ها را کشیدند و از زمین بلند کردند. هری صدای نفس‌های تند و هراسان هرمیون را می‌شنید.

ـ بگیریدشون و محکم نگهشون دارین. من پاترو می‌گیرم!

گری بک این را گفت و به موهای هری چنگ زد. هری تیزی ناخن‌های زرد و بلندش را کف سرش حس می‌کرد. او گفت:

ـ با شماره‌ی سه! یک ـ دو ـ سه!

آن‌ها خود را غیب کردند و زندانی‌ها را نیز با خود بردند. هری تقلا کنان می‌خواست خود را از چنگ گری‌بک رها کند اما بی‌فایده بود: رون و هرمیون از دو طرف، محکم به او فشرده می‌شدند، نمی‌توانست از آن گروه جدا شود و همین که در اثر فشار، سینه‌اش از هوا خالی شد، جای زخمش بیش‌تر از قبل تیر کشید ــ

.... همچون ماری، به زور خود را از شکاف رد کرد و به نرمی دود در آن اتاق سلول مانند بر روی زمین فرود آمد...

وقتی در جاده‌ای روستایی فرود می‌آمدند، زندانی‌ها به هم می‌خوردند. چشم‌های هری که هنوز پف داشت، پس از اندک زمانی به فضای جدید عادت کرد و دو دروازه‌ی آهنی پر نقش و نگار را در ابتدای راهی دید که جاده‌ی دور و

درازی به نظر می‌رسید. ذره‌ای آسوده خاطر شد. هنوز اوضاع به اوج وخامت نرسیده بود: ولدمورت آن جا نبود. هری می‌دانست که او بالای برج جای عجیب و قلعه مانندی است زیرا می‌کوشید در برابر هجوم تصاویر ذهنی او مقاومت کند. حال این که چه قدر طول می‌کشید تا ولدمورت پس از آگاهی از حضور هری در آن جا، خود را به آن‌ها برساند، خود امر دیگری بود...

یکی از قاپ زن‌ها خود را به دروازه رساند و آن را تکان تکان داد.

-چه طوری بریم تو؟ در قفله، گری‌بک، من نمی‌تونم-ای داد بیداد!

با ترس و وحشت، به شدت دستش را پس کشید. در آهنی کج و کوله شد و پیچ و تاب‌های نقش و نگارش به شکل صورت وحشتناکی در آمد و با صدای زنگ‌دار و پر طنینی گفت: «منظورتان را بیان کنید!»

گری‌بک پیروزمندانه فریاد زد:

-پاترو گرفتیم! هری پاترو دستگیر کردیم!

دروازه باز شد.

-بیاین بریم!

گری‌بک این را به افرادش گفت و زندانی‌ها را از دروازه عبور دادند و در مسیری پیش رفتند که پرچین‌های دو سویش صدای پایشان راخفه می‌کرد. هری شکل شبح مانند سفیدی را بالای سرش دید و متوجه شد که طاووس سفید یکدستی است. سپس سکندری خورد و گری بک او را دوباره بلند کرد؛ حالا او را که یکوری حرکت می‌کرد، همان طور که پشت به پشت،به چهار زندانی دیگر بسته بود، کشان کشان می‌بردند. چشم‌های متورمش را بست و لحظه‌ای اجازه داد که درد پیشانی‌اش بر ذهنش غلبه کند، می‌خواست بداند که ولدمورت چه می‌کند، آیا می‌داند که هری دستگیر شده است ــ

پیکر نحیف، زیر رواندازِ نازکش تکانی خورد و غلتی زد و به سوی او برگشت، چهره‌اش همچون جمجمه‌ای با چشم‌های باز بود.... مرد نحیف و رنجور روی تخت نشست، چشم‌های درشت گود رفته‌اش را به او دوخت، به ولدمورت، و سپس لبخند زد. جای بیش‌تر دندان‌هایش خالی بود...

- پس اومدی. فکر می‌کردم که روزی.... بیای. ولی سفرت بیهوده بوده. اون هیچ

وقت مال من نبود.

-دروغ می‌گی!

وقتی خشم ولدمورت در درون هری می‌جوشید، جای زخمش از شدت آن درد طاقت فرسا می‌خواست دهن باز کند، و هری بار دیگر ذهنش را به درون بدن خودش کشید و وقتی زندانی‌ها را روی سنگریزه‌ها هل می‌دادند کوشید حضور ذهنش را حفظ کند.

نوری تابیدن گرفت و سراپایشان را روشن کرد. صدای سرد و بیروح زنی را شنیدند که گفت:

-چه خبره؟

گری‌بک با صدای نخراشیده‌ای گفت:

-برای دیدن کسی که نباید اسمش را برد به این جا اومدیم.

-تو کی هستی؟

گری‌بک که اثری از رنجش در صدایش نهفته بود به زن گفت:

-منو که می‌شناسین، فنریر گری‌بکم! هری پاترو گرفتیم!

گری‌بک هری را گرفت و کشید و چرخاند تا نور به صورتش بیفتد و باعث جا به جا شدن زندانی‌های دیگر نیز شد. اسکبیور شروع به صحبت کرد و گفت:

-درسته که الان صورتش باد کرده، خانوم، ولی خودشه! اگه یه ریزه جلوتر بیاین، جای زخمشو می‌بینین. اینم که این جاست، این دختره رو می‌بینین؟ همون گندزاده‌ایه که باهاش این ور اون ور می‌ره، خانوم. شکی نیست که خودشه. تازه ما چوبدستیشو هم گرفتیم! بفرما، خانوم —

هری نارسیسا مالفوی را دید که با دقت به صورت متورمش نگاه می‌کرد. اسکبیور چوبدستی چوب گوجه‌ی جنگلی را جلوی او گرفت. نارسیسا ابروهایش را بالا برد و گفت:

-بیاریدشون توی خونه.

هری و دیگران را هل دادند و با لگد از پله‌های پهن سنگی بالا بردند و وارد سرسرایی شدند که تابلوهایی به ردیف بر دیوارهایش نمایان بود. نارسیسا جلوتر از بقیه به آن سوی سرسرا رفت و گفت:

ـ دنبالم بیاین. پسرم دراکو در تعطیلات عید پاک برگشته خونه اون می‌فهمه که این هری پاتره یا نه.

بعد از تاریکی بیرون ساختمان، نور سالن نشیمن چشم‌هایشان را می‌زد. هری حتی با چشم‌های کمابیش بسته‌اش نیز توانست بزرگی و عظمت سالن را تشخیص بدهد. چلچراغ کریستالی از وسط سقف آویخته بود، تابلوهای تک چهره‌ی دیگری نیز بر روی دیوارهای ارغوانی تیره‌ی سالن خود نمایی می‌کردند. وقتی قاپ زن‌ها، زندانی‌ها را به زور به داخل سالن می‌راندند دو نفر از روی صندلی‌های جلوی بخاری دیواری مرمری پر زرق و برق برخاستند.

صدای کشدار به شدت آشنای لوسیوس مالفوی به گوش هری رسید که گفت:

ـ چه خبره؟

هری داشت از ترس قبض روح می‌شد: هیچ راه گریزی نداشت و با اوج گرفتن وحشتش، متوجه شد که با وجود سوزش مداوم و بی وقفه‌ی جای زخمش، بستن ذهنش به روی افکار ولدمورت آسان‌تر شده است.

صدای بی احساس نارسیسا به گوش رسید که گفت:

ـ می‌گن پاترو گرفته‌ن. دراکو، بیا این جا.

هری جرأت نمی‌کرد مستقیم به دراکو نگاه کند، اما او از گوشه‌ی چشمش می‌دید: شخصی که کمی از خودش بلند قامت‌تر بود، از روی صندلی راحتی بلند شد، با چهره‌ای تار و رنگ پریده و موهای بلوند بسیار روشن.

گری‌بک دوباره زندانی‌ها را هل داد که بچرخند تا هری درست زیر چلچراغ قرار بگیرد. گرگینه با صدای نخراشیده‌اش گفت:

ـ خب، پسر؟

هری رو به روی آینه‌ی روی پیش بخاری ایستاده بود، آینه‌ای با قاب طلاکاری شده که نقش پیچک‌های ظریف روی قابش نمایان بود. هری از لای شکاف میان پلک‌هایش، برای اولین بار از زمانی که خانه‌ی میدان گریمولد را ترک کرده بودند، تصویر خودش را در آینه دید.

صورتش پهن و براق و صورتی رنگ شده، در اثر طلسم هرمیون، تمام اجزای

آن از ریخت افتاده بود. موی مشکی‌اش تا شانه‌هایش می‌رسید و هاله‌ی کبودی در اطراف فکش به چشم می‌خورد. اگر نمی‌دانست خودش جلوی آینه ایستاده است بی‌تردید از خود می‌پرسید آن کیست که عینکش را به چشم زده است. به این نتیجه رسید که حرف نزند زیرا مطمئناً صدایش او را لو می‌داد؛ با این همه وقتی دراکو به او نزدیک می‌شد، از نگاه مستقیم به او خودداری کرد.

لوسیوس مالفوی مشتاقانه پرسید:

ـ خب، دراکو؟ خودشه؟ هری پاتره؟

ـ نمی‌دونم ـ مطمئن نیستم.

دراکو این را گفت. او فاصله‌اش با گری‌بک را حفظ می‌کرد و از قرار معلوم او نیز به اندازه‌ی هری از نگاه کردن مستقیم به صورت هری هراسان بود.

ـ برو با دقت بهش نگاه کن، برو! برو جلوتر!

هری به یاد نداشت که صدای لوسیوس مالفوی را با چنان شور و هیجانی شنیده باشد. او ادامه داد:

ـ دراکو، اگر ما هری پاترو به لرد سیاه تحویل بدیم، همه‌چی رو می‌بخش ــ

ـ ببینم، آقای مالفوی، فراموش نمی‌شه که کی واقعاً اونو دستگیر کرده؟

گری‌بک با حالت تهدیدآمیزی این را گفته بود. لوسیوس با بی‌حوصلگی گفت:

ـ به هیچ وجه! به هیچ وجه!

سپس خودش به هری نزدیک شد، چنان نزدیک که هری حتی با چشم‌های متورمش نیز می‌توانست چهره‌ی رنگ پریده و بی‌رمق همیشگی‌اش را با جزییات دقیقش ببیند. صورت هری مانند نقاب پف داری شده بود و او حس می‌کرد از پشت میله‌های قفسی، بیرون را نگاه می‌کند.

لوسیوس از گری‌بک پرسید:

ـ چی کارش کردین؟ برای چی این ریختی شده؟

ـ ما کاری باهاش نداشتیم.

لوسیوس گفت:

ـ به نظرم بیش‌تر مثل اثر طلسم‌های گزنده است.

سپس نگاه چشم‌های خاکستری‌اش را به پیشانی هری انداخت و زیر لب گفت:

ـ یه چیزی اون جاست... شاید جای زخمش باشه که کش اومده و سفت شده. دراکو، بیا این جا! درست نگاه کن! نظرت چیه؟

اکنون هری چهره‌ی دراکو را درست کنار چهره‌ی پدرش از فاصله‌ی بسیار نزدیکی می‌دید. به طور خارق‌العاده‌ای شبیه به هم بودند تنها تفاوتشان در این بود که به نظر می‌رسید پدرش از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد در حالی که چهره‌ی دراکو لبریز از اکراه و ناخشنودی، و حتی ترس، بود. دراکو گفت:

ـ نمی‌دونم.

سپس از آن‌ها دور شد و به سوی مادرش رفت که کنار بخاری دیواری ایستاده بود و آن صحنه را تماشا می‌کرد.

نارسیسا با صدای بی‌احساس و رسایش همسرش را صدا زد و گفت:

ـ بهتره مطمئن بشیم، لوسیوس. باید کاملاً مطمئن بشیم که اون پاتره بعد لرد سیاه رو احضار کنیم... می‌گن این ماله اونه.

سپس در حالی که با دقت به چوبدستی چوب گوجه‌ی جنگلی نگاه می‌کرد، ادامه داد:

ـ ولی این هیچ شباهتی به اون چیزی نداره که اولیوندر وصفشو می‌کنه... اگه اشتباه کرده باشیم و لرد سیاهو بیخودی خبر کنیم.... یادته که با راولی و دلاهوف چی کار کرد؟

ـ خب این گندزاده‌هه چی؟

گری بک با صدای غرولند مانندی این را گفت و وقتی قاپ زن‌ها به زور زندانی‌ها را به چرخش در می‌آوردند تا نور به چهره‌ی هرمیون بیفتد چیزی نمانده بود هری را به زمین بیندازند. نارسیسا به تندی گفت:

ـ صبر کن. بله، بله، اون توی فروشگاه خانم مالکین با پاتر بود! عکسشو توی ***پیام امروز*** دیدم! ببین، دراکو، این دختره گرنجر نیست؟

ـ من.... شاید.... آره.

ـ اِ.... اونم که پسر ویزلیه.

لوسیوس با صدای بلندی این را گفت و زندانی‌ها را دور زد تا رو به روی رون قرار بگیرد. سپس ادامه داد:

ـ خودشونند، دوستان پاترند! دراکو، نگاش کن، این پسر آرتور ویزلی نیست، اسمش چی بود؟

دراکو که پشتش به زندانی‌ها بود دوباره گفت:

ـ آره، شاید اون باشه.

در سالن نشیمن که پشت هری بود، باز شد. زنی شروع به صحبت کرد که طنین صدایش وحشت هری را به اوج خود رساند.

ـ چی شده؟ چه خبره، سیسی؟

بلاتریکس لسترنج آهسته زندانی‌ها را دور زد و سمت راست هری ایستاد و با پلک‌های خمار و سنگینش به هرمیون زل زد و آهسته گفت:

ـ حتماً این همون دختر گندزاده‌هه‌ست؟ این گرنجره؟

لوسیوس با صدای بلند گفت:

ـ بله، بله، این گرنجره. و ما فکر می‌کنیم اونی که کنارشه پاتره! پاترو دوستانش بالاخره دستگیر شدند!

ـ پاتر؟

بلاتریکس جیغ زنان این را گفت و عقب عقب رفت تا بهتر بتواند هری را ببیند و ادامه داد:

ـ مطمئنین؟ خب پس لرد سیاه باید فوراً مطلع بشه!

آستین چپش را بالا زد: هری داغ علامت شوم را روی پوست دستش دید و می‌دانست که بلاتریکس خیال دارد با لمس آن، ارباب محبوبش را فراخواند ـ

لوسیوس مچ دست بلاتریکس را گرفت و از تماس دستش با علامت شوم جلوگیری کرد و گفت:

ـ همین الان می‌خواستم بهش خبر بدم! من احضارش می‌کنم، بلا، پاترو به خونه‌ی من آوردن پس بنابراین تحت اختیار من ـ

ـ اختیار تو!

بلاتریکس پوزخند زنان این را گفت و در حالی که می‌کوشید دستش را از

دست او بیرون بکشد، ادامه داد:

ـ وقتی چوبدستیتو از دست دادی، اختیار تو هم از دست دادی، لوسیوس! چه طور جرأت می‌کنی! دستمو ول کن!

ـ این هیچ ربطی به تو نداره، تو که پسره رو دستگیر نکردی ـ

گری‌بک مداخله کرد و گفت:

ـ معذرت می‌خوام، *آقای* مالفوی، ولی این ما بودیم که پاترو گرفتیم و طلا باید نصیب ما بشه ـ

ـ طلا!

بلاتریکس خنده کنان این را گفت و همان طور که به تلاشش برای دور کردن شوهر خواهرش ادامه می‌داد با دست آزادش کورمال کورمال در جیبش به دنبال چوبدستی‌اش گشت. آن گاه گفت:

ـ طلاها مال تو، لاشخور کثافت، من طلا رو می‌خوام چه کنم؟ من فقط می‌خوام که افتخارش ـ افتخار ــ

بلاتریکس از تقلا و تلاش دست برداشت و چشم‌های سیاهش به چیزی خیره ماند که هری نمی‌توانست آن را ببیند. لوسیوس، شاد و مسرور از این که بلاتریکس دست از مقاومت برداشته، دست او را رها کرد و با عجله آستین خودش را بالا زد ـ

بلاتریکس جیغ زد و گفت:

ـ صبر کن! بهش دست نزن، اگه الان لرد سیاه بیاد همه‌مون نابود می‌شیم!

لوسیوس که انگشت اشاره‌اش بالای علامت شوم بود به همان شکل سرجایش میخکوب شد. بلاتریکس از محدوده‌ی تنگ دید هری خارج شد و فقط صدایش را شنید که گفت:

ـ این چیه؟

قاپ زنی که در محدوده‌ی دید هری نبود غرولند کنان گفت:

ـ شمشیره.

ـ بده‌ش به من.

ـ این که مال شوما نیس، خانوم جون، مال خودمه. انگاری خودم پیداش

کردما.

صدای انفجاری همراه با پرتو نور سرخ رنگی پدید آمد: هری فهمید که قاپ زن بیهوش شده است. صدای هیاهوی خشم‌آمیز دوستان قاپ زن بلند شد: اسکبیور چوبدستی‌اش را کشید.

ـ فکر کردی چی کار داری می‌کنی، زن؟

بلاتریکس فریاد زد:

ـ استیوپفای، استیوپفای!

اگر چه قاپ زن‌ها چهار نفر بودند و او یک نفر باز هم حریفش نبودند: تا جایی که هری می‌دانست او ساحره‌ی بی‌وجدانی بود با مهارتی تحسین برانگیز. همه‌ی قاپ زن‌ها، همان جاکه ایستاده بودند به زمین افتادند جز گری‌بک که به زور روی زمین زانو زده و دو دستش را از هم باز کرده بود. هری از گوشه‌ی چشمش بلاتریکس را می‌دید که با چهره‌ای رنگ پریده، شمشیر گریفندور را محکم در دست نگه داشته بود و به گرگینه نزدیک می‌شد.

گری‌بک که بالاجبار به بلاتریکس نگاه می‌کرد و دهانش تنها بخشی از بدنش بود که تکان می‌خورد، با عصبانیت دندان‌های تیزش را نشان داد و گفت:

ـ چه طور جرأت می‌کنی؟ آزادم کن، زن!

بلاتریکس که شمشیر را جلوی صورت گری‌بک تکان تکان می‌داد سؤالش را تکرار کرد:

ـ این شمشیرو از کجا پیدا کردین؟ اسنیپ اونو به صندوق من در گرینگوتز فرستاده بود!

گری‌بک با صدای نخراشیده‌اش گفت:

ـ توی چادرشون بود. می‌گم آزادم کن!

بلاتریکس تکانی به چوبدستی‌اش داد و گرگینه پرید و به حالت ایستاده در آمد. اما از قرار معلوم بی‌رمق‌تر از آن بود که بتواند به او نزدیک شود. آرام آرام خود را به پشت یکی از صندلی‌ها رساند و با ناخن‌های چرک و خمیده‌اش به پشتی آن چنگ زد. بلاتریکس با اشاره به مردهای بیهوش گفت:

ـ دراکو، این کثافت‌ها رو ببر بیرون. اگه جیگرشو نداری که کارشونو تموم

کنی، ببرشون توی حیاط تا خودم بیام.

نارسیسا با خشم گفت:

ـ به چه جرأتی با دراکو این طوری صحبت می‌ـ

اما بلاتریکس فریاد زنان گفت:

ـ ساکت! وضعیت وخیم‌تر از اونه که به فکرت می‌رسه، سیسی! مشکل خیلی جدی و مهمی داریم!

بلاتریکس که نفس‌هایش کوتاه و بریده بریده شده بود همان جا ایستاده بود و با دقت دسته‌ی شمشیر را وارسی می‌کرد. سپس رویش را به سمت زندانی‌های خاموش برگرداند و طوری که گویی بیش‌تر با خودش بود تا بقیه، زیر لب گفت:

ـ اگر این واقعاً پاتر باشه، نباید آسیبی ببینه. لرد سیاه می‌خواد خودش پاتر و نابود کنه... اما اگر بفهمه... من باید... من باید بدونم....

دوباره رویش را به سمت خواهرش برگرداند و گفت:

ـ باید زندانی‌ها رو توی زیرزمین نگه داریم تا من فکر کنم ببینم چی کار باید بکنیم!

ـ این جا خونه‌ی منه، بلا، حق نداری توی خونه‌ی من دستور ــ

ـ این کارو بکن! حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی که چه قدر در خطریم!

بلاتریکس فریاد زنان این را گفت: قیافه‌اش هراسان بود، مثل دیوانه‌ها، از نوک چوبدستی‌اش پرتو آتشینی خارج شد و سوراخی در فرش ایجاد کرد.

نارسیسا لحظه‌ای دو دل ماند، سپس خطاب به گرگینه گفت:

ـ این زندانی‌ها رو ببر توی زیرزمین، گری‌بک.

بلاتریکس به تندی گفت:

ـ صبر کن. همه شونو غیر از... غیر از گندزاده‌هه.

گری‌بک غرولند رضایتمندانه‌ای کرد. رون فریاد زد:

ـ نه! منو به جای اون این جا نگه دارین! منو!

بلاتریکس کشیده‌ای به صورتش زد که صدایش در تمام سالن پیچید و گفت:

ـ اگر در حال بازجویی مرد، نوبت تو می‌شه. از نظر من، خائن‌های به اصل و نسب بعد از گندزاده‌ها هستند. ببرشون پایین، گری‌بک، و کاری کن که جاشون

مطمئن باشه، ولی فعلاً هیچ کار دیگه‌ای بهشون نداشته باش.

او چوبدستی گری‌بک را به طرفش پرت کرد و به او پس داد. سپس چاقوی نقره‌ی کوتاهی را از زیر ردایش در آورد. هرمیون را از بقیه‌ی زندانی‌ها جدا کرد، سپس چنگی به موهایش زد و او را به وسط اتاق کشید. گری‌بک نیز بقیه را وادار کرد که به سوی در دیگری بروند که به راهروی تاریکی می‌رسید. چوبدستی‌اش را جلویش نگه داشته بود و نیروی نامریی مقاومت ناپذیری از آن خارج می‌کرد. وقتی آن‌ها را از راهروی تاریک می‌گذراند دل‌ای دل‌ای کنان گفت:

ـ یعنی می‌شه وقتی کارش با دختره تموم شد بگذاره یه گاز بهش بزنم؟ من می‌گم یکی دو گاز بهش می‌زنم، تو بودی نمی‌گفتی، قرمزی؟

هری لرزش رون را احساس می‌کرد. آن‌ها به پایین پلکان تیزی رانده می‌شدند؛ دست‌هایشان همچنان پشت به پشت به هم بسته بود و هر لحظه امکان داشت سقوط کنند و سرشان را به باد بدهند. پایین پله‌ها، در سنگینی به چشم می‌خورد. گری‌بک با یک ضربه‌ی چوبدستی‌اش قفل آن را باز کرد سپس آن‌ها را به زور به داخل اتاق نموری راند که بوی نا می‌داد و آن‌ها را در تاریکی مطلق به حال خود گذاشت. هنوز صدای طنین به هم خوردن در زیرزمین خاموش نشده بود که صدای جیغ وحشتناک و ممتدی درست از بالای سرشان به گوش رسید.

ـ *هرمیون! هرمیون!*

رون نعره زد و شروع به تقلا و کشمکش با طناب‌هایی کرد که آن‌ها را به هم بسته بود چنان که هری را نیز یکوری کرد. هری گفت:

ـ ساکت باش! دهنتو ببند، رون، باید یه راهی پیدا کنیم ـ

ـ *هرمیون! هرمیون!*

ـ باید نقشه‌ای بکشیم، این قدر داد نزن ـ باید این طناب‌ها رو باز کنیم ـ

صدای زمزمه‌ای در تاریکی به گوششان رسید که گفت:

ـ هری؟ رون؟ شمایین؟

رون از داد و فریاد دست کشید. صدای جنب و جوشی از جایی در نزدیکی‌شان بلند شد و بعد هری سایه‌ای را دید که به نزدیکشان می‌آمد.

ـ هری؟ رون؟

-لونا؟

-بله، منم! وای، نه، هیچ دلم نمی‌خواست که شما دستگیر بشین!

هری گفت:

-لونا، می‌تونی کمک کنی که این طناب‌ها رو باز کنیم؟

-اوه، بله، فکر کنم بتونم... یه میخ قدیمی این جا هست که وقتی بخوایم چیزی رو بشکنیم ازش استفاده می‌کنیم... یه لحظه صبر کنین...

بار دیگر هرمیون در بالای سرشان جیغ کشید و آن‌ها صدای جیغ و داد بلاتریکس را نیز شنیدند اما کلماتش نامفهوم به گوش می‌رسید زیرا رون دوباره فریاد زد:

-هرمیون! هرمیون!

هری صدای لونا را شنید که گفت:

-آقای اولیوندر؟ آقای اولیوندر، میخه هنوز پیشتونه؟ اگه لطفاً یه ذره جا به جا بشین... فکر می‌کنم کنار تنگ آب بود....

پس از چند ثانیه، لونا برگشت و گفت:

-باید بی حرکت بمونین.

هری حس می‌کرد که میخ را در تارهای سفت طناب فرو می‌برد تا آن را پاره کند. از طبقه‌ی بالا، صدای بلاتریکس آمد که گفت:

-دوباره ازت می‌پرسم! این شمشیرو از کجا آوردین؟ *از کجا؟*

-پیداش کردیم -پیداش کردیم -*خواهش می‌کنم؟*

هرمیون دوباره فریاد کشید. رون سخت‌تر از پیش تقلا کرد و میخ لغزید و به مچ دست هری خورد. لونا آهسته زمزمه کرد:

-رون، خواهش می‌کنم تکون نخور! نمی‌فهمم چی کار دارم می‌کنم -

رون گفت:

-توی جیبم! یه خاموش کن توی جیبمه که پر از روشناییه.

چند لحظه بعد، صدای تیلیقی به گوش رسید و حباب‌های نوری که خاموش کن از چراغ‌های چادر به درون خود کشیده بود، در فضای زیر زمین به پرواز در آمدند: از آن جا که نمی‌توانستند به منبع اصلی‌شان بپیوندند مثل خورشیدهای

کوچکی در هوا شناور ماندند و فضای زیرزمین را روشن کردند. هری لونا را دید که با چهره‌ی رنگ پریده‌اش چهار چشمی مراقب بود، و پیکر بی‌حرکت اولیوندر چوبدستی ساز را دید که در گوشه‌ای از زیرزمین خود را جمع کرده و خوابیده بود. گردن کشید و چشمش به هم بندهایشان افتاد: دین و گریپهوک جن که به نظر نمی‌رسید هوشیار باشد و فقط به واسطه‌ی طنابی که او را به انسان‌ها متصل می‌کرد سرپا مانده بود.

ـ وای، این طوری کارم خیلی راحت‌تر شد، دستت درد نکنه، رون! سلام دین!

لونا این را گفت و دوباره ضربه زدن به طناب را شروع کرد. از بالای سرشان صدای بلاتریکس به گوش رسید:

ـ داری دروغ می‌گی، گندزاده‌ی کثافت، خودم می‌دونم! شما توی صندوقم در گرینگوتز بودین! راستشو بگو، ***راستشو بگو!***

صدای جیغ هولناک دیگری بلند شد.

ـ ***هرمیون!***

ـ دیگه چی برداشتین؟ چه چیز دیگه‌ای برداشتین؟ راستشو بگو، وگرنه قسم می‌خورم که با این چاقو بهت می‌زنم.

ـ آهان.

هری افتادن طناب‌ها را حس کرد و در حالی که مچ دست‌هایش را می‌مالید، برگشت و رون را دید که به این طرف و آن طرف زیرزمین می‌دوید و نگاهش به سقف کوتاه آن بود؛ به دنبال دریچه‌ای می‌گشت. دین با صورتی زخمی و خون آلود، به لونا گفت: «ممنونم.» و بلند شد و ایستاد، اما گریپهوک کف زیرزمین ولو شد؛ قیافه‌اش گیج و بی‌حال بود، روی پوست سبزه‌ی صورتش جای تازیانه به چشم می‌خورد.

رون اکنون می‌کوشید بدون چوبدستی خود را غیب کند. لونا که شاهد تلاش‌های بیهوده‌ی رون بود به او گفت:

ـ هیچ راه خروجی وجود نداره، رون، این زیرزمین کاملاً ضد فراره. منم اولش تلاش می‌کردم. آقای اولیوندر خیلی وقته که این جاست اون همه چی رو امتحان کرده.

هرمیون دوباره داشت فریاد می‌کشید: صدایش مثل دردی جسمانی به وجود هری نفوذ می‌کرد. هری که توجه چندانی به خارش و سوزش جای زخمش نداشت، مانند رون، شروع به چرخیدن در زیرزمین کرد و به دیوارها دست کشید هر چند که خودش نیز نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد، و ته دلش می‌دانست که تلاشش بی‌فایده است.

ـ دیگه چی برداشتین، چه چیز دیگه‌ای برداشتین؟ ***جوابمو بده، کروشیو!***

صدای جیغ و فریاد هرمیون در اثر برخورد با دیوارهای سالن طبقه‌ی بالا طنین می‌افکند، رون که به دیوارها مشت می‌زد کمابیش به هق هق افتاده بود و هری، در کمال ناامیدی، کیف هاگرید را از گردنش در آورد وکورمال کورمال به جستجو در آن پرداخت: گوی زرین دامبلدور را در آورد و خودش نیز نمی‌دانست به چه امیدی آن را تکان تکان می‌دهد ـ هیچ اتفاقی نیفتاد؛ دو نیمه‌ی شکسته‌ی چوبدستی ققنوسش را تکان داد اما ثابت و بی‌حرکت ماندند ـ تکه‌ی شکسته‌ی آینه به زمین افتاد و برق زد و هری درخشش آبی بسیار روشنی را در آن دید ـــ

چشم دامبلدور از درون آینه به او خیره شده بود. هری با درماندگی دیوانه‌واری فریاد زنان به آن گفت:

ـ کمکمون کن! ما توی زیرزمین عمارت اربابی مالفوییم، کمکمون کن!

چشم، پلکی زد و رفت.

هری حتی اطمینان نداشت که آن چشم به راستی آن جا بوده است. تکه‌ی آینه را به این سو و آن سو کج کرد و چیزی در آن ندید جز تصویر دیوار و سقف زندانشان که در آن منعکس می‌شد. در طبقه‌ی بالا، هرمیون بدتر از بارهای پیش جیغ می‌کشید و رون در کنار هری، نعره می‌زد:

ـ ***هرمیون! هرمیون!***

صدای فریاد بلاتریکس را شنیدند که گفت:

ـ چه طوری رفتین توی صندوقم؟ اون جن کثافت حقیر که توی زیرزمینه کمکتون کرد؟

هرمیون هق هق کنان گفت:

ـ ما امشب تازه اونو دیدیم! ما اصلاً توی صندوق تو نرفتیم... این شمشیر واقعی نیست! این بدلیه... فقط یه شمشیر بدلیه!
بلاتریکس جیغ زد و گفت:
ـ بدلیه؟ آره، تو گفتی و منم باور کردم!
صدای لوسیوس آمد که می‌گفت:
ـ ولی اینو که خیلی راحت می‌شه فهمید! دراکو، اون جنه رو بیار این جا، اون می‌تونه بگه این واقعیه یا نیست!
هری مثل برق به گوشه‌ای از زیرزمین رفت که گریپهوک روی زمین کز کرده بود. در گوش نوک تیز او زمزمه کرد:
ـ گریپهوک، باید بهشون بگی که شمشیر تقلبیه، نباید بفهمند که اون شمشیر واقعیه، گریپهوک، خواهش می‌کنم ــ
صدای گام‌های کسی را شنید که دوان دوان از پله‌ها پایین می‌آمد؛ لحظه‌ای بعد، صدای لرزان دراکو از پشت در آمد.
ـ عقب وایسین. جلوی دیوار پشتی به صف وایسین. اگر کوچک‌ترین کاری بخواین بکنین، می‌کشمتون!
از دستور او اطاعت کردند. همین که قفل در چرخید، رون دکمه‌ی خاموش کن را فشار داد و روشنایی‌ها به سرعت به جیب رون برگشتند و تاریکی را به زیرزمین بازگرداندند. در با شدت باز شد؛ مالفوی که با چهره‌ای رنگ پریده و مصمم، چوبدستی‌اش را جلویش گرفته بود، به درون زیرزمین قدم گذاشت. دست جن کوچک را گرفت و همان طور که گریپهوک را کشان کشان با خود می‌برد، از زیرزمین بیرون رفت. در زیرزمین به هم خورد و در همان وقت صدای شترق بلندی در زیرزمین پیچید.
رون دکمه‌ی خاموش کن را زد. سه گوی تابناک از جیبش در آمدند و دوباره به هوا رفتند و دابی، جن خانگی را نمایان کردند که تازه خود را در میانشان ظاهر کرده بود.
ـ داب ــ!
هری به دست رون ضربه‌ای زد تا او را از فریاد زدن باز دارد و رون گویی از

اشتباهش به وحشت افتاد. صدای گام‌هایی از سقف به گوش می‌رسید: دراکو، گریپهوک را نزد بلاتریکس می‌برد.

چشم‌های توپ تنیسی درشت دابی، گشاد شده بود. از نوک تیز گوش‌ها تا نوک پاهایش می‌لرزید. او به خانه‌ی ارباب‌های پیشینش بازگشته بود و کاملاً مشخص بود که به وحشت افتاده است. در حالی که لرزش مختصری در صدایش بود جیرجیرکنان گفت:

ـ هری پاتر. دابی اومده که نجاتت بده.

ـ ولی تو از کجا ـ ؟

صدای جیغ وحشتناکی ادامه‌ی جمله‌ی هری را در خود گم کرد: دوباره داشتند هرمیون را شکنجه می‌کردند. هری توجه‌اش را روی مطالب مهم‌تر متمرکز کرد و از دابی پرسید:

ـ تو می‌تونی خودتو به خارج از این زیرزمین غیب کنی؟

دابی با حرکت سرش جواب مثبت داد و گوش‌هایش تکان تکان خورد.

ـ تو می‌تونی آدمارو هم با خودت ببری؟

دابی دوباره سر تکان داد.

ـ خوبه. دابی ازت می‌خوام که لونا و دین و آقای اولیوندرو بگیری و ببری ـ ببری به ـ

رون گفت:

ـ به خونه‌ی بیل و فلور. ویلای صدفی در حومه‌ی تین ورث!

جن خانگی برای سومین بار سر تکان داد و هری گفت:

ـ بعدش برگرد این جا. می‌تونی این کارو بکنی، دابی؟

جن خانگی کوچک آهسته زمزمه کرد:

ـ البته که می‌تونم، هری پاتر.

دابی شتابان به سوی آقای اولیوندر رفت که کمابیش بیهوش بود و یکی از دست‌های چوبدستی ساز را در دستش گرفت و دست دیگرش را به طرف لونا و دین گرفت ولی هیچ یک از آن دو از جایشان تکان نخوردند.

لونا زمزمه کنان گفت:

ـ هری، ما می‌خوایم کمکت کنیم!

دین گفت:

ـ نمی‌تونیم شما رو این جا تنها بگذاریم.

ـ برید، هر دوتون برید! توی خونه‌ی بیل و فلور می‌بینیمتون.

وقتی هری این‌ها را می‌گفت جای زخمش بیش‌تر از هر وقت دیگری می‌سوخت و چند لحظه‌ای، نه به چهره‌ی چوبدستی ساز، بلکه به چهره‌ی مرد دیگری می‌نگریست که به همان سالخوردگی و به همان نحیفی بود اما به طور تحقیرآمیزی می‌خندید.

ـ پس منو بکش، ولدمورت، من از مرگ استقبال می‌کنم! اما مرگ من تو رو به چیزی که می‌خوای، نمی‌رسونه... چیزهای زیادی هست که تو اونا رو نمی‌فهمی...

هری خشم و غضب ولدمورت را حس می‌کرد اما همین که بار دیگر هرمیون جیغ کشید، ذهنش را بست و به زیرزمین و هول هراس پیرامونشان برگشت. التماس کنان به لونا و دین گفت:

ـ برید! برید! ما هم می‌یایم، فقط برید!

آن‌ها دست دابی را که به سویشان دراز شده بود در دست گرفتند. صدای شترق بلند دیگری آمد و دابی، لونا، دین و اولیوندر ناپدید شدند.

صدای فریاد لوسیوس مالفوی را از بالای سرشان شنیدند که گفت:

ـ این چی بود؟ شما هم اون صدا رو شنیدین؟ از توی زیرزمین چه صدایی اومد؟

هری و رون به هم نگاه کردند.

ـ دراکو ـ نه؛ دم باریکو صدا کن! بهش بگو بره و بررسی کنه!

صدای قدم‌هایی از اتاق بالای سرشان به گوش رسید و بعد سکوتی برقرار شد. هری می‌دانست که همه در سالن نشیمن ساکت شده‌اند تا ببینند صدای دیگری از زیرزمین به گوش می‌رسد. در گوش رون زمزمه کرد:

ـ باید سعی کنیم یه جوری از پسش بر بیایم.

آن‌ها چاره‌ی دیگری نداشتند: همین که کسی وارد زیرزمین می‌شد و جای خالی زندانی‌ها را می‌دید، کارشان تمام بود. هری اضافه کرد:

ـ بگذار زیرزمین روشن بمونه.

وقتی صدای پای کسی را شنیدند که از پله‌های پشت در پایین می‌آمد، در دو طرف در زیرزمین، پشتشان را به دیوار تکیه دادند و ایستادند. صدای دم باریک را شنیدند که گفت:

ـ عقب وایسین. از در فاصله بگیرین. دارم می‌یام.

در باز شد. در یک آن، دم باریک به ظاهر خالی زیرزمین نگاه کرد که از نور سه خورشید مینیاتوری شناور در هوا روشن بود. آن گاه هری و رون به سویش حمله‌ور شدند. رون دست چوبدستی‌اش را گرفت و به سمت بالا نگه داشت. هری دستش را جلوی دهان او گرفت و صدایش را خفه کرد. آن‌ها بی سر و صدا گلاویز شده بودند: از نوک چوبدستی دم باریک جرقه‌هایی بیرون زد؛ دست نقره‌ای‌اش گلوی هری را گرفت. لوسیوس مالفوی از طبقه‌ی بالا پرسید:

ـ چی شده، دم باریک؟

رون با تقلید نسبتاً خوب صدای خس خسی دم باریک به او جواب داد:

ـ هیچی. همه چی درسته!

هری که به زحمت می‌توانست نفس بکشد در حالی که می‌کوشید دست فلزی‌اش را به زور از خود جدا کند با صدای خفه‌ای گفت:

ـ می‌خوای منو بکشی؟ منو که نجاتت دادم؟ تو به من مدیونی، دم باریک!

دست نقره‌ای شل شد. هری چنین انتظاری نداشت: خود را به زور از چنگ او آزاد کرد و حیرت زده همچنان دستش را جلوی دهان دم باریک نگه داشت. چشم‌های ریز و اشک آلودش را نگاه کرد که مثل چشم‌های موشی بود که از وحشت و شگفتی گشاد شده باشد: از قرار معلوم او نیز به اندازه‌ی هری از واکنش دستش حیرت زده بود؛ دستش با اندک ترحم ناچیزش مرتکب خیانت شده بود، و حالا دم باریک با نیروی بیش‌تری به کشمکش ادامه می‌داد گویی می‌خواست ضعف آن لحظه‌اش را جبران کند.

رون که چوبدستی دم باریک را از دست دیگرش بیرون می‌کشید زیر لب گفت:

ـ تازه اینم ازت می‌گیریم.

مردمک چشم‌های پتی گروی بی‌چوبدستی درمانده، از وحشت گشاد شد. نگاهش از صورت هری به چیز دیگری افتاد. دست نقره‌ای خودش به طور اجتناب ناپذیری به سمت گلوی خودش می‌آمد.

ـ نه ــ

هری بی آن که برای فکر کردن معطل بشود تلاش کرد که دست او را عقب بکشد ولی نتوانست آن را متوقف کند. ابزار نقره‌ای که ولدمورت به بزدل‌ترین خادمش داده بود اکنون به سمت صاحب به درد نخور و غیر مسلح خودش برگشته بود؛ پتی گرو داشت سزای تردیدش را، سزای یک لحظه دلسوزی‌اش را می‌دید؛ داشت جلوی چشم آن‌ها خفه می‌شد.

ـ نه!

رون نیز دم باریک را رها کرده بود و به کمک هری، می‌کوشید دست نقره‌ای ویرانگر او را از گلویش دور کند اما فایده‌ای نداشت. پتی گرو داشت کبود می‌شد.

رون چوبدستی را به سوی دست نقره‌ای گرفت و گفت: «*ریلیشیو!*» اما هیچ اتفاقی نیفتاد؛ پتی گرو با زانو به زمین افتاد و در همان هنگام، هرمیون بالای سرشان به طرز هولناکی جیغ کشید. چشم‌های دم باریک در صورت کبودش به سمت بالا چرخید، برای آخرین بار تکانی خورد و بی‌حرکت ماند.

هری و رون به هم نگاه کردند، سپس جسد دم باریک را به حال خود روی زمین رها کردند و با بالا رفتن از پله‌ها به راهروی تاریکی برگشتند که به سالن نشیمن می‌رسید. محتاطانه پیش رفتند تا به در سالن نشیمن رسیدند که نیمه باز بود. اکنون به خوبی می‌توانستند بلاتریکس را ببینند که به گریپهوک نگاه می‌کرد و او شمشیر گریفندور را با انگشت‌های درازش نگه داشته بود. هرمیون جلوی پای بلاتریکس روی زمین افتاده، کما بیش بی حرکت بود. بلاتریکس به گریپهوک گفت:

ـ خب؟ این شمشیر واقعیه؟

هری که نفسش را در سینه حبس کرده بود منتظر ماند. او همچنان در برابر سوزش زخمش مقاومت می‌کرد. گریپهوک گفت:

ـ نه. این تقلبیه.

بلاتریکس که بریده بریده نفس می‌کشید به او گفت:

ـ مطمئنی؟ کاملاً مطمئن؟

جن گفت:

ـ بله.

آسودگی خاطر بلاتریکس در چهره‌اش منعکس شد و تمام تنش و اضطرابش از بین رفت.

ـ خوبه.

این را گفت و با یک حرکت سرسری چوبدستی‌اش، بریدگی عمیق دیگری در صورت جن ایجاد کرد و او با نعره‌ای جلوی پای بلاتریکس به زمین افتاد. با لگدی او را کنار زد و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ و حالا، لرد سیاهو صدا می‌کنیم!

آن گاه آستینش را بالا زد و انگشت اشاره‌اش را روی علامت شوم گذاشت.

بلافاصله جای زخم هری دوباره چنان درد گرفت که انگار می‌خواست دهان باز کند. تصاویر واقعی پیرامونش ناپدید شدند: او ولدمورت بود و جادوگر استخوانی در برابرش، با دهان بی‌دندانش به او می‌خندید؛ احساس فراخوانده شدن خونش را به جوش آورد ـ به آن‌ها هشدار داده بود، گفته بود که برای چیزی جز خبر دستیگری پاتر او را احضار نکنند. اگر اشتباه کرده بودند...

پیر مرد در جوابش گفت:

ـ پس منو بکش! تو برنده نیستی، نمی‌تونی برنده باشی! اون چوبدستی دیگه تا ابد مال تو نمی‌شه ـــ

کاسه صبر ولدمورت از شدت خشم و غضب لبریز شد: پرتو سبزرنگی فضای زندان را روشن کرد و بدن پیرمرد نحیف از روی تخت سفتش بلند شد و مرده و بی جان، دوباره افتاد، و ولدمورت، با خشم و غضب مهارناپذیری، به سوی پنجره برگشت... اگر بدون دلیل موجهی او را فراخوانده بودند، سزای عملشان را می‌دیدند...

بلاتریکس گفت:

ـ فکر کنم دیگه می‌تونیم از شر گندزاده‌هه خلاص بشیم. گری‌بک، اگه

اونو می‌خوای، ببرش.

ـ نــــــــــــه !

رون به سرعت وارد سالن نشیمن شده بود. بلاتریکس با تعجب رویش را برگرداند و چوبدستی‌اش را به طرف رون گرفت. رون چوبدستی دم باریک را به سمت بلاتریکس گرفت و نعره زد: «اکسپلیارموس!» و چوبدستی بلاتریکس در هوا به پرواز در آمد و هری که پشت سر رون دویده بود در هوا آن را گرفت. لوسیوس، نارسیسا، دراکو و گری‌بک برگشتند و هری نعره زد: «استیوپفای!» لوسیوس مالفوی روی قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری سرنگون شد. پرتوهای نورانی از چوبدستی‌های دراکو، نارسیسا و گری‌بک بیرون زد و هری خود را روی زمین انداخت و با غلتی خود را به پشت کاناپه‌ای رساند تا از اصابت طلسم‌ها در امان بماند.

ـ تمومش کنین وگرنه دختره می‌میره.

هری که نفس نفس می‌زد از کنار کاناپه نگاهی انداخت. بلاتریکس هرمیون را که ظاهراً بیهوش بود، نگه داشته و خنجر نقره‌ای را به سمت گلوی هرمیون گرفته بود. آهسته گفت:

ـ چوبدستی هاتونو بندازین. بندازین دیگه، وگرنه خواهیم دید که خونش تا چه حد کثافته!

رون سر سختانه ایستاده و چوبدستی دم باریک را محکم در دستش نگه داشته بود. هری که همچنان چوبدستی بلاتریکس را در دست داشت، بلند شد و صاف ایستاد.

ـ گفتم چوبدستی‌ها رو بندازین.

بلاتریکس جیغ و ویغ کنان این را گفت و نوک خنجر را به گلوی هرمیون فشرد: هری قطره‌های خونی را که سرازیر می‌شدند به چشم خود دید. هری نعره زد و گفت:

ـ باشه.

آن گاه چوبدستی بلاتریکس را کنار پایش روی زمین انداخت. رون نیز همین کار را با چوبدستی دم باریک کرد. هر دو دست‌ها را تا حدود شانه‌هایشان بالا

آوردند. بلاتریکس با نگاه موذیانه‌ای گفت:

ـ خوبه! دراکو، چوبدستی‌ها رو بردار! لرد سیاه داره می‌یاد، هری پاتر! لحظه‌ی مرگت داره نزدیک می‌شه!

هری این را می‌دانست؛ جای زخمش از شدت درد داشت مـی‌ترکید و حس می‌کرد که ولدمورت در نقطه‌ی دور دستی در پهنه‌ی آسـمان پـرواز مـی‌کند، از روی دریای توفانی تیره‌ای می‌گذرد و به زودی چنان به آن‌ها نزدیک می‌شود که می‌تواند خودش را نزد آن‌ها ظاهر کند و هری هیچ راه گریزی نمی‌یافت.

وقتی دراکو با عجله همراه با چوبدستی‌ها برگشت، بلاتریکس به آرامی گفت:

ـ حالا، سیسی، فکر کنم بهتر باشه دوباره این قهرمان‌های کوچولو رو ببندیم و گری بک هم به کار گندزاده‌هه رسیدگی کنه. گری‌بک، فکر نکنم باکاری که امشب کردی، لرد سیاه اونو ازت دریغ کنه.

پس از خروج آخرین کلمه از دهان بلاتریکس، صدای قیژقیژ عجیبی از بالای سرشان به‌گوش رسید. همه بالا را نگاه کردند و دیدند چلچراغ کریستال به لرزش در آمده است؛ سپس، با صدای شترق و جیرینگ جیرینگ ناخجسته‌ای، چلچراغ از سقف جدا شد. بلاتریکس درست زیر آن بود؛ هرمیون را به زمین انداخت و با جیغ بلندی خود را به کناری پرت کرد. چلچراغ به زمین سقوط کرد و انبوهی از کریستال و زنجیر روی هرمیون و جن فرود آمد که همچنان شمشیر گریفندور را محکم نگه داشته بود. خرده‌های درخشان کریستال به هر سو پرتاب شد: دراکو دولا شد و با دست‌هایش صورت خون آلودش را گرفت.

وقتی رون جلو دوید تا هرمیون را از زیر آوار چلچراغ بیرون بکشد، هـری فرصت را غـنیمت شـمرد؛ بـا یک جست از روی صـندلی راحـتی پـرید و سـه چوبدستی را به زور از دست دراکو بیرون کشید و هر سه را به سـمت گـری‌بک گرفت و نعره زد: ***«استیوپفای!»*** گرگینه در اثر اصابت این طلسم سه قلو، به سمت سقف پرتاب شد و بعد، محکم به زمین خورد.

هنگامی که نارسیسا، دراکو را کشان کشان می‌برد که آسیب بـیش‌تری نـبیند بلاتریکس به سرعت از زمین بلند شد و با چنان شدتی شروع به چرخاندن خنجر نقره‌ای کرد که مویش به هوا رفت. اما نارسیسا که چوبدستی‌اش را به سـمت در

نشانه گرفته بود، جیغ زد و گفت:
ـ دابی! تو! تو چلچراغو انداختی ـ؟
حتی بلاتریکس هم سرجایش میخکوب شده بود. دابی جیرجیر کنان گفت:
ـ شما نباید به هری پاتر صدمه بزنید!
ـ بکششش، سیسی!
بلاتریکس فریاد زنان این را گفت اما در همان وقت صدای شترق دیگری بلند شد و چوبدستی نارسیسا نیز به هوا رفت و در آن سوی اتاق فرود آمد.
بلاتریکس که عربده می‌کشید به دابی گفت:
ـ تو میمون کثافت حقیر! به چه جرأتی چوبدستی یه ساحره رو می‌گیری، به چه جرأتی جلوی ارباب‌هات می‌ایستی؟
دابی جیغ و ویغ کنان گفت:
ـ دابی اربابی نداره! دابی یه جن خونگی آزاده و برای نجات جون هری پاتر و دوستانش اومده!
درد جای زخم هری داشت او را از پا در می‌آورد. به طور نامشخصی می‌دانست که تا لحظاتی دیگر، تا ثانیه‌هایی دیگر، ولدمورت در کنارشان خواهد بود.
ـ رون، اینو بگیرو ــ برو!
هری فریاد زنان این را گفت و یکی از چوبدستی‌ها را به سوی رون انداخت؛ سپس خم شد تا گریپهوک را از زیر چلچراغ بیرون بکشد. جن نالان را که هنوز محکم به شمشیر گریفندور چسبیده بود روی شانه‌اش انداخت و دست دابی را گرفت و همان جا شروع به چرخیدن کرد که از آن جا غیب بشود.
وقتی چرخ زنان به تاریکی‌ها راه می‌یافت در آخرین لحظه، یک نظر سالن نشیمن را دید: چهره‌های رنگ پریده و بی‌حرکت نارسیسا و دراکو را، و خنجر بلاتریکس را که از آن سوی اتاق پرواز کنان به نقطه‌ای می‌آمد که آن‌ها در آن مکان، در حال غیب شدن بودند ــ
خانه‌ی بیل و فلور.... ویلای صدفی... خانه‌ی بیل و فلور....
هری ناپدید شده و به دنیای ناشناخته‌ها راه یافته بود؛ تنها کاری که

می‌توانست بکند تکرار نام مقصدشان بود به این امید که همین برای رسیدنشان به آن جا کافی باشد. درد جای زخمش داشت پیشانی‌اش را سوراخ می‌کرد و به نظرش می‌آمد که جن، در شانه‌اش فرو می‌رود؛ سنگینی شمشیر گریفندور را حس می‌کرد که تالاپ تالاپ به پشتش می‌خورد؛ دست دابی در دستش تکانی خورد؛ به فکرش رسید که شاید دابی می‌کوشد اقدامی بکند و آن‌ها را در مسیر درست قرار بدهد، و با فشردن انگشت‌های او کوشید موافقت و آمادگی‌اش را به او نشان بدهد.....

آن گاه به زمین سختی برخورد کردند و بوی دریا به مشامشان خورد. هری روی زمین زانو زد و دست دابی را رها کرد و به آرامی و ملایمت گریپهوک را روی زمین گذاشت. جن تکانی خورد وهری از او پرسید:

ـ حالت خوبه؟

اما گریپهوک فقط ناله کرد.

هری چشم‌هایش را تنگ کرد و در تاریکی به اطرافشان نگاهی انداخت. از قرار معلوم، کمی آن طرف‌تر، در زیر پهنه‌ی آسمان پر ستاره، خانه‌ای ویلایی بود و به نظرش رسید که جنب و جوشی را در بیرون آن می‌بیند.

ـ دابی، ویلای صدفی اینه؟

هری آهسته این را زمزمه کرد و دو چوبدستی را که از خانه‌ی مالفوی آورده بود آماده نگه داشت تا در صورت لزوم بتواند بجنگد. آن گاه پرسید:

ـ به جای درستی اومدیم؟ دابی؟

هری سرش را برگرداند. جن خانگی کوچک در یک قدمی او ایستاده بود.

ـ دابی!

جن خانگی کمی تلوتلو خورد و تصویر ستارگان آسمان در چشم‌های درشت و درخشانش افتاد. دابی و هری، با هم، به دسته‌ی خنجر نقره‌ای نگاه کردند که از سینه‌ی پر تلاطم جن خانگی بیرون زده بود.

ـ دابی ـ نه ـ کمک! کمک!

هری به سمت ویلای صدفی نعره می‌زد، به سمت کسانی که به سویشان می‌آمدند.

برایش اهمیتی نداشت که آن‌ها جادوگرند یا مشنگ، دوستند یا دشمن؛ به تنها چیزی که توجه داشت این بود که لکه‌ی سیاه جلوی سینه‌ی دابی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و دو دست لاغرش با تضرع به سوی هری دراز بود. هری او را گرفت و به پهلو روی سبزه‌های خنک خواباند.

ـ دابی، نه، نمیر، نمیر ــــ

نگاه جن خانگی او را یافت و لب‌هایش در تلاش برای برزبان آوردن این دو کلمه لرزید:

ـ هری.... پاتر....

آن گاه با لرزش خفیفی کاملاً بی حرکت ماند و دیگر در چشم‌های گوی مانند درشت و شفافش نوری نبود جز سوسوی ستارگانی که دیگر قادر به دیدنشان نبود.

۲۴

چوبدستی ساز

مثل تکرار کابوسی قدیمی بـود؛ در یک آن، بـار دیگـر پـای بـلندترین بـرج هاگوارتز، کنار جسد دامبلدور زانو زده بود اما در حقیقت به بدن نـحیفی نگـاه می‌کرد که خنجر نقره‌ی بلاتریکس در آن فرو رفته بود و روی سبزه‌ها نقش زمین شده بود. با این که می‌دانست جن کوچک به جایی رفته است که کسـی قـادر بـه برگرداندنش نیست همچنان او را صدا می‌زد: «دابی.... ***دابی*****.....»**

پس از یکی دو دقیقه فهمید که به راستی به جای درستی آمده‌اند زیرا وقـتی بالای سر جن خانگی بود، بیل و فلور، لونا و دین دورشان جـمع شـدند. هـری یکدفعه گفت:

ـ هرمیون؟ هرمیون کو؟

بیل گفت:

ـ رون بردش توی خونه. حالش خوب می‌شه.

هری دوباره نگاهش را به دابی انداخت. دستش را دراز کرد و آن خنجر تیز را از بدن جن خانگی بیرون کشـید، سـپس ژاکت خـودش را در آورد و آن را مـثل پتویی دور جسد پیچید.

در فاصله‌ی نزدیکی، امواج خروشان دریا به صخره‌ها مـی‌خورد. هـری بـه صدای امواج گوش مـی‌داد و دیگـران بـا هـم در گـفتگو بـودند، مـی‌خواستند

تصمیم‌گیری کنند و از موضوع‌هایی صحبت می‌کردند که هری هیچ علاقه‌ای به آن‌ها نداشت. دین گریپهوک زخمی را بلند کرد و به داخل خانه برد، فلور شتابان همراهشان رفت و بعد بیل پیشنهادهایی برای به خاک سپردن جن خانگی ارایه کرد. هری بی آن که به راستی بداند او چه می‌گوید، موافقتش را اعلام کرد. پس از این توافق، نگاهش را به آن جسد نحیف انداخت و جای زخمش به سوزش و خارش افتاد، در بخشی از ذهنش، چنان که گویی از تلسکوپ وارونه‌ای نگاه کند، ولدمورت را در حال مجازات کسانی می‌دید که در عمارت اربابی مالفوی مانده بودند. خشم و غضبش هولناک بود و با این حال گویی حزن و اندوه هری برای دابی، آن را فرو می‌نشاند، چنان که گویی تبدیل به توفانی در آن سوی اقیانوسی پهناور و خاموش شد.

ـ می‌خوام که این کار تمام و کمال انجام بشه.

این‌ها نخستین کلماتی بودند که کاملاً آگاهانه به زبان هری آمدند. او ادامه داد:

ـ ولی نه به کمک جادو. بیل دارین؟

اندکی پس از آن، هری دست به کار شده بود و یکه و تنها، میان بوته‌های ته باغ، در جایی که بیل نشان داده بود، قبری می‌کند. با حرارت زمین را می‌کند و از انجام این کار بدنی خشنود بود، از دل و جان از این کار غیر جادویی شادمان بود زیرا هر قطره‌ی عرقش و هر تاول دستش، هدیه‌ای بود که نثار جنی می‌شد که جانشان را نجات داده بود.

جای زخمش می‌سوخت، اما او بر دردش غلبه می‌کرد؛ آن را حس می‌کرد اما از آن جدا بود. سرانجام مهار آن را آموخته بود، یاد گرفته بود که چه طور درهای ذهنش را به روی ولدمورت ببندد، همان چیزی را فراگرفته بود که دامبلدور از او خواسته بود از اسنیپ بیاموزد. درست همان طور که وقتی هری به خاطر سیریوس غرق اندوه بود ولدمورت نتوانسته بود وجودش را تسخیر کند اکنون که به سوگ دابی نشسته بود نیز افکار ولدمورت قادر به نفوذ در ذهنش نبودند. انگار که غم، ولدمورت را از میدان به در می‌کرد.... هر چند که بی‌تردید اگر دامبلدور بود، می‌گفت که این عشق است.

هری زمین سرد و سخت را کند، عمیق و عمیق‌تر کند، اندوهش را با عرق

جبینش در آمیخت، و درد جای زخمش را پس زد. در آن تاریکی، که همدمی نداشت جز صدای نفس‌های خودش و آوای دریای خروشان، آنچه در خانه‌ی مالفوی بر سرشان آمده بود به ذهنش بازگشت، آنچه در آن جا شنیده بود به خاطرش آمد، و درک و آگاهی‌اش در تاریکی شکوفا شد....

صدای موزون و یکنواخت ضربه‌هایش با افکارش هم نوا شده بود. یادگارها.... جان پیچ‌ها.... یادگارها.... جان پیچ‌ها.... اما دیگر از آتش آن شور عجیب و وسواس‌گونه اثری نبود. مصیبت و وحشت، آتش دلش را خاموش کرده بود: حس می‌کرد با کشیده‌ی جانانه‌ای دوباره از خواب غفلت بیدار شده است.

هری در قبر، پایین و پایین‌تر می‌رفت و می‌دانست که ولدمورت آن شب کجا بوده است و در بالاترین سلول نورمنگارد چه کسی را برای چه کشته است....

و به یاد دم باریک افتاد، که برای یک تمایل بی اختیار ناچیز به دلسوزی و شفقت، مرده بود... دامبلدور این را پیش بینی کرده بود.... او چه چیزهای دیگری می‌دانست؟

هری حساب وقت را گم کرده بود. وقتی رون و دین به او پیوستند فقط همین قدر می‌دانست که هوا دو سه پرده روشن‌تر شده است.

ـ هرمیون چه طوره؟

رون گفت:

ـ بهتره. فلور مراقبشه.

هری جواب دندان شکنی را آماده کرده بود که وقتی از او پرسیدند چرا با چوبدستی‌اش به سادگی قبر خوب و بی‌کم و کاستی ایجاد نکرده است بی‌معطلی جوابشان را بدهد، اما نیازی به آن پیدا نکرد. آنها با بیل‌هایی که با خود آورده بودند به داخل گودالی پریدند که او کنده بود و همه با هم آن قدر به کندن ادامه دادند تا گودال به قدر کافی گود شد.

هری ژاکتش را به طور مرتب‌تری به دور جن آزاده پیچید. رون لب قبر نشست و کفش و جورابش را در آورد و به پاهای برهنه‌ی جن آزاده پوشاند. دین کلاهی پشمی به وجود آورد و هری آن را با دقت روی سر دابی گذاشت و گوش‌های خفاش مانندش را پوشاند.

ـ باید چشم‌هاشو ببندیم.

هری در تاریکی متوجه آمدن دیگران نشده بود. بیل شنلی سفری به تن داشت؛ فلور پیش بند سفید بزرگی بسته بود که بطری بزرگی از جیب آن بیرون زده بود و هری معجون استخوان ساز را باز شناخت؛ هرمیون که لباس خانه‌ای امانتی به تن داشت، رنگ پریده بود و اندکی تلو تلو می‌خورد؛ و رون همین که او به کنارش رسید دستش را دور شانه‌هایش انداخت. لونا که یکی از ژاکت‌های فلور را دور خود پیچیده بود روی زمین چمباتمه زد و با ملایمت دستش را روی پلک‌های جن آزاده گذاشت و آن‌ها را به روی چشم‌های شفاف و براقش لغزاند و به نرمی گفت:

ـ آهان. حالا این طوری می‌تونه به خواب بره.

هری جن آزاده را در گور گذاشت و پاهایش را طوری قرار داد که وضعیت راحتی داشته باشند سپس از قبر بیرون آمد و برای آخرین بار به آن پیکر نحیف نگاه کرد. به زور جلوی گریه‌اش را گرفت و به یاد خاکسپاری دامبلدور افتاد، به یاد ردیف‌های پی در پی صندلی‌های طلایی رنگ، به یاد وزیر سحر و جادو که در ردیف جلویی بود، به یاد شرح موفقیت‌های دامبلدور و شکوه و عظمت سنگ قبر مرمری سفیدش.

لونا شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ به نظرم باید چیزی بگیم. با اجازه‌ی بقیه، من اول شروع می‌کنم.

از آن جا که همه به او نگاه کردند، خطاب به جسد جن در ته گور چنین گفت:

ـ ازت بی‌نهایت ممنونم، دابی، که منو از اون زیرزمین نجات دادی. انصاف نبود که با اون همه خوبی و شجاعت، بمیری. هیچ وقت کاری رو که برامون کردی از یاد نمی‌برم. امیدوارم که روحت شاد باشه.

لونا رویش را برگرداند و امیدوارانه به رون نگاه کرد و او نیز صدایش را صاف کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ آره... خیلی ممنون، دابی.

دین زیر لب گفت:

ـ ممنونیم.

هری آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ خداحافظ، دابی.

این تنها چیزی بود که توانست بگوید اما لونا به جای او همه چیز را گفته بود. بیل چوبدستی‌اش را بلند کرد و تل خاک کنار گور از زمین بلند شد و به طور منظم و آراسته‌ای روی آن را گرفت و کپه‌ی کوچک و سرخ رنگی پدید آمد.

هری از دیگران پرسید:

ـ اشکال نداره من کمی بیش‌تر این جا بمونم؟

آن‌ها جویده جویده چیزهایی گفتند که او نشنید و با ملایمت به پشتش زدند و همگی به طور پراکنده راه خانه را پیش گرفتند و او را کنار جن آزاده تنها گذاشتند.

هری به اطرافش نگاه کرد: چشمش به چندین سنگ بزرگ و سفید افتاد که در اثر برخورد امواج دریا صاف و صیقلی شده بودند و حاشیه‌ی بوته‌های گل را مشخص می‌کردند. یکی از سنگ‌های بزرگ‌تر را برداشت و مثل بالشی در جایی گذاشت که اکنون سر دابی قرار داشت. سپس به جیب‌هایش دستی کشید و به دنبال چوبدستی گشت.

دو چوبدستی در جیبش بود. آن‌ها را از یاد برده بود، سر رشته‌ی امور را گم کرده بود؛ دیگر به خاطر نمی‌آورد که این دو چوبدستی از آنِ چه کسی بودند؛ فقط همین را به یاد می‌آورد که آن‌ها را به زور از دست کسی بیرون کشیده است. چوبدستی کوتاه‌تر را برگزید که خوش دست‌تر بود و آن را به سمت تخته سنگ نگه داشت.

به پیروی از زمزمه‌ی راهگشای او، آهسته آهسته، شیارهای عمیقی بر سطح سنگ پدید آمد. او می‌دانست که هرمیون می‌توانست این کار را با ظرافت و شاید سرعت بیش‌تری انجام بدهد، اما همان طور که خواسته بود گور را به دست خود بکند، می‌خواست خودش آن مکان را نشانه گذاری کند. وقتی هری دوباره بلند شد روی گور نوشته بود:

آرامگاه دابی، جن آزاده

چند لحظه دیگر به کار دستش نگاه‌کرد و بعد از آن جا دور شد، جای زخمش هنوز سوزشی جزیی داشت و ذهنش لبریز از چیزهایی بود که در گور به خاطرش رسیده بود، افکاری که در تاریکی شکل گرفته بود، افکاری که هم جالب بود هم هولناک.

وقتی وارد هال کوچک شد همه در اتاق نشیمن نشسته و حواسشان را روی بیل متمرکز کرده بودند که داشت صحبت می‌کرد. رنگ‌های به کار رفته در اتاق روشن و زیبا بودند و شعله‌های کوتاه و روشنی از سوختن کنده‌ی شناوری در بخاری دیواری به چشم می‌خورد. هری نمی‌خواست گِل دستش روی فرش بریزد، از این رو از آستانه‌ی در به حرف‌های بیل گوش داد.

ـ شانس آوردیم که جینی تعطیل بود. اگه توی هاگوارتز بود، می‌تونستند قبل از اینکه ما دستمون بهش برسه دستگیرش کنند. حالا می‌دونیم که اونم جاش امنه. بیل سرش را برگرداند و هری را دید که در آستانه‌ی در ایستاده بود. او توضیح داد:

ـ همه شونو از پناهگاه بیرون بردم. بردمشون خونه‌ی خاله موریل. الان دیگه مرگ‌خوارها می‌دونند که رون همراه توست. حتماً خانواده‌رو هدف قرار می‌دن. عذرخواهی لازم نیست ــ

بیل با مشاهده‌ی قیافه‌ی هری این را گفت و اضافه کرد:

ـ دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. ماه‌ها بود که بابا اینو می‌گفت. خانواده‌ی ما بین خائن‌های به اصل و نسب از همه خیانتکارتر بوده.

هری پرسید:

ـ چه طوری محافظت می‌شن؟

ـ با افسون رازداری. بابا رازداره. این جارو هم با همین افسون جادو کردیم و من رازدارشم. هیچ کدوممون نمی‌تونیم سرکارمون بریم و این درحال حاضر اهمیت چندانی نداره. همین که اولیوندر و گریپهوک حالشون بهتر بشه، اونارو هم به خونه‌ی موریل می‌بریم. این جا کوچیکه در حالی که خونه‌ی موریل حسابی بزرگ و جاداره. پاهای گریپهوک دارن ترمیم می‌شن. فلور بهش معجون استخوان ساز داده: شاید تا یک ساعت دیگه یا چیزی در همین حدود بتونیم جا به جاش ـ

ـ نه. من با هر دوشون کار دارم. باید باهاشون صحبت کنم. موضوع مهمیه.

هری این را گفت و بیل یکه خورد.

هری قدرت نهفته در صدای خودش را حس می‌کرد، قاطعیت و حس رضایتی را که هنگام کندن گور دابی به وجودش راه یافته بود. همه با قیافه‌های هاج و واج به او نگاه می‌کردند. هری با نگاهی به دست‌هایش که هنوز به خاک و خون دابی آغشته بود به بیل گفت:

- می‌رم دستمو می‌شورم. بعد بلافاصله باید اونا رو ببینم.

هری به سوی لگن ظرفشویی آشپزخانه‌ی کوچک خانه رفت که زیر پنجره‌ای مشرف به دریا قرار داشت. در پهنه‌ی افق، سپیده در حال دمیدن بود و آسمان به رنگ صورتی صدفی و طلایی بسیار روشنی در آمده بود وقتی دست‌هایش را می‌شست بار دیگر رشته‌ی افکاری را دنبال کرد که در باغ تاریک به ذهنش رسیده بود....

دابی دیگر نمی‌توانست به آن‌ها بگوید چه کسی او را به زیرزمین فرستاد اما هری می‌دانست چه دیده است. چشم‌های نافذ آبی رنگی از آینه‌ی شکسته به او نگاه کرد و بعد کمک رسید. ***در هاگوارتز هرکسی کمک بطلبد آن را دریافت می‌کند.***

هری، بی اعتنا به زیبایی چشم انداز پنجره و بی‌توجه به زمزمه‌ی دیگران در اتاق نشیمن، دست‌هایش را خشک کرد. به چشم انداز اقیانوس نگاه کرد و در آن سپیده دم، بیش از هر زمان دیگری، خود را نزدیک به هدف احساس کرد.

جای زخمش همچنان می‌سوخت و گزگز می‌کرد و می‌دانست که ولدمورت نیز در آستانه‌ی موفقیت است. هری فهمیده بود و هنوز نمی‌فهمید. ضمیرش یک چیز به او می‌گفت و مغزش چیز دیگری. دامبلدوری که در ذهن هری بود لبخندزنان از بالای انگشتانی که مثل زمان دعا، به هم چسبانده بود با دقت او را نگاه می‌کرد.

تو به رون خاموش کن سحرآمیز را دادی. تو او را درک می‌کردی.... به او راهی برای برگشت نشان دادی....

تو دم باریک را هم درک کردی... تو می‌دانستی که ذره‌ای پشیمانی در جایی از وجودش هست....

تو که آن‌ها را می‌شناختی... از من چه چیزهایی می‌دانستی، دامبلدور؟

آیا قرار است بدانم، بی آن که جستجویی کرده باشم؟ آیا می‌دانستی که این چه قدر برایم دشوار است؟ برای همین آن را چنین پیچیده کردی؟ تا فرصتی برای کشف آن داشته باشم؟

هری کاملاً بی‌حرکت ایستاده و به نقطه‌ای چشم دوخته بود که حاشیه‌ی طلایی تابناک و خیره‌کننده‌ی خورشید از خط افق بالا می‌آمد. آن‌گاه به دست‌های تمیزش نگاه کرد و یک آن، از دیدن پارچه‌ی میان دو دستش متعجب شد. آن را کنار گذاشت و به هال بازگشت و بلافاصله جای زخمش به طور خشم‌آلودی به ضربان افتاد و به سرعت بازتاب پرش سنجاقکی بر آب، در یک لحظه‌ی کوتاه و گذرا، طرح کلی بنایی را دید که بسیار خوب می‌شناخت.

بیل و فلور پای پله‌ها ایستاده بودند. هری گفت:

ـ باید با گریپهوک و اولیوندر صحبت کنم.

فلور گفت:

ـ نه. باید صبر کنی، اَری. اَردوشون مریضند، خسته‌ن ـ

هری بدون هیچ شور و حرارتی گفت:

ـ ببخشید، ولی نمی‌شه صبر کرد. همین حالا باید باهاشون صحبت کنم. خصوصی و ــ جدا جدا. اضطراریه.

بیل پرسید:

ـ هری، هیچ معلومه چه خبره؟ یکهو با یه جن خونگی مرده و یه جن نیمه بیهوش این جا آفتابی شدین، هرمیون یه جوریه که انگار شکنجه شده و رون هم که یک کلمه به من چیزی نمی‌گه ـ

هری با صراحت گفت:

ـ نمی‌تونیم بگیم چی کار داریم می‌کنیم. تو توی محفلی، بیل. می‌دونی که دامبلدور به ما مأموریتی داده. قرار نیست که ما درباره‌ش با کس دیگه‌ای صحبت کنیم.

فلور صدایی از سر ناخشنودی در آورد ولی بیل به او نگاه نکرد. او به هری خیره شده بود. خواندن ذهنش از صورت پر خط و خشش کار دشواری بود. سرانجام بیل گفت:

ـ باشه، اول می‌خوای با کی صحبت کنی؟

هری لحظه‌ای دو دل ماند. می‌دانست که در تصمیم‌گیری‌اش چه چیزی نامشخص مانده است. دیگر وقتی باقی نمانده بود: لحظه‌ی تصمیم‌گیری فرا رسیده بود: جان پیچ‌ها یا یادگارها؟

هری گفت:

ـ گریپهوک. اول با گریپهوک حرف می‌زنم.

قلبش به سرعت می‌تپید، گویی مثل فنر پریده و مانع عظیمی را پشت سر گذاشته بود. بیل جلو رفت و گفت:

ـ پس بیا بالا.

هری هنوز چند قدم بالا نرفته بود که برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و رون و هرمیون را صدا زد که در درگاه اتاق نشیمن پنهان شده بودند و نیمی از تنشان معلوم بود و به آن‌ها گفت:

ـ شما دو تا هم باید باشین!

هر دو به زیر نور آمدند و قیافه‌هایشان به طرز عجیبی آسوده خاطر شد. هری از هرمیون پرسید:

ـ چه طوری؟ کارت بی‌نظیر بود ـ وقتی اون طوری داشت عذابت می‌داد عجب داستانی به هم بافتی ـ

هرمیون لبخند بی‌رمقی زد و رون یک دستی او را فشرد. سپس از هری پرسید:

ـ چی کار داریم می‌کنیم، هری؟

ـ صبر کنین تا خودتون ببینین. بیاین.

هری، رون و هرمیون به دنبال بیل، از پله‌های تیز بالا رفتند و به پاگرد کوچکی رسیدند که در آن سه در بود. بیل در اتاق خودش و فلور را باز کرد و گفت:

ـ برید این جا.

این اتاق نیز مشرف به دریا بود و حالا با بالا آمدن خورشید، لکه‌های طلایی رنگی بر سطح آب نمایان بود. هری به سوی پنجره رفت و پشتش را به آن چشم‌انداز تماشایی کرد و دست به سینه ایستاد و همان طور که جای زخمش

گزگز می‌کرد، منتظر ماند. هرمیون روی صندلی کنار میز آرایش و رون روی دسته‌ی آن نشست.

بیل که جن کوچک را حمل می‌کرد به اتاق برگشت و او را با دقت و احتیاط روی تخت نشاند. گریپهوک جویده جویده تشکر کرد و بیل از اتاق بیرون رفت و در را به روی آن‌ها بست. هری گفت:

ـ ببخشید که از رختخواب بیرون کشیدمت. پاهات چه طورند؟

جن جواب داد:

ـ درد می‌کنن ولی دارن ترمیم می‌شن.

هنوز شمشیر گریفندور را محکم در دست داشت و قیافه‌ی عجیبی به خود گرفته بود که هم کمابیش خشن می‌نمود هم مشتاق. هری به رنگ پریدگی چهره‌اش، به انگشتان بلند و کشیده‌اش و به چشم‌های سیاهش توجه کرد. فلور کفش‌هایش را در آورده بود: پنجه‌ی کشیده‌ی پاهایش کثیف بود. اندکی از جن‌های خانگی بزرگ‌تر بود. سر گنبدی شکلش خیلی بزرگ‌تر از سر انسان بود.

هری شروع به صحبت کرد:

ـ شاید یادت نباشه ـ

گریپهوک گفت:

ـ... که من جنی بودم که وقتی برای اولین بار به گرینگوتز اومدی تو رو به صندوقت بردم؟ یادمه، هری پاتر. تو حتی بین جن‌ها هم خیلی مشهوری.

هری و جن به هم نگاه کردند و یکدیگر را سبک سنگین کردند. جای زخم هری هنوز داشت گزگز می‌کرد. می‌خواست مصاحبه‌اش با گریپهوک را زودتر تمام کند اما از این نیز واهمه داشت که هنگام این کار دچار اشباهی بشود. وقتی می‌کوشید بهترین راه را برای طرح درخواستش برگزیند، جن سکوت را شکست و با حالت کینه توزانه‌ی غیر منتظره‌ای گفت:

ـ تو اون جنه رو خاک کردی. من از پنجره‌ی اتاق بغلی داشتم نگاه می‌کردم.

هری گفت:

ـ بله.

گریپهوک با آن چشم‌های مشکی اریبش، چپ چپ به او نگاه کرد و گفت:

ـ تو یه جادوگر غیر عادی هستی، هری پاتر.

هری با حواس پرتی جای زخمش را مالید و گفت:

ـ از چه نظر؟

ـ آخه قبرشو کندی.

ـ مگه چیه؟

گریپهوک جوابی نداد. هری کمابیش فکر می‌کرد که برای رفتار مشنگ وارش مورد تمسخر قرار گرفته است، اما برایش اهمیت چندانی نداشت که گریپهوک از قبر دابی خوشش آمده است یا نه. خود را برای حمله آماده کرد و گفت:

ـ گریپهوک، می‌خواستم ازت بپرسم ـ

ـ تو یه جن رو هم نجات دادی.

ـ چی؟

ـ تو منو آوردی این جا. نجاتم دادی.

هری اندکی بی تابانه گفت:

ـ خب، فکر نکنم مایه‌ی تأسفت شده باشه.

گریپهوک با انگشتش ریش سیاه چانه‌اش را تاب داد و گفت:

ـ نه، نشده. ولی تو جادوگر خیلی عجیبی هستی.

هری گفت:

ـ درسته. ولی من به کمک نیاز دارم، گریپهوک، و تو می‌تونی کمکم کنی.

جن هیچ روی خوشی نشان نداد و فقط طوری با اخم به هری نگاه کرد که گویی به عمرش چیزی مثل او ندیده است. هری گفت:

ـ من باید مخفیانه وارد یکی از صندوق‌های گرینگوتز بشم.

هری خیال نداشت منظورش را چنین گستاخانه بیان کند اما با درد ناگهانی جای زخم صاعقه مانندش و مشاهده‌ی مجدد طرح کلی هاگوارتز ناچار شد چنین جمله‌ای را به کار ببرد. قاطعانه ذهنش را بست. اول باید با گریپهوک کنار می‌آمد. رون و هرمیون طوری به هری خیره نگاه می‌کردند که انگار دیوانه شده بود.

ـ هری ـ

ـ مخفیانه وارد یکی از صندوق‌های گرینگوتز بشی؟

هرمیون شروع به صحبت کرد اما گریپهوک به میان حرفش دوید. روی تخت کمی جا به جا شد و از درد، چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

ـ غیر ممکنه.

رون در مخالفت با او گفت:

ـ نه، غیر ممکن نیست. قبلاً این اتفاق افتاده.

هری گفت:

ـ آره، همون اولین روزی که دیدمت، گریپهوک. هفت سال پیش، روز تولدم.

جن با بدخلقی گفت:

ـ صندوق مورد نظرتون در اون زمان خالی بود. میزان محافظت از اون صندوق، در کم‌ترین حد بوده.

هری می‌دانست که حتی حالا که گریپهوک از گرینگوتز بیرون آمده بود حتی تصور تجاوز به حریم امنیتی آن جا نیز برایش اهانت‌آمیز بود. هری گفت:

ـ ولی صندوقی که ما می‌خوایم واردش بشیم خالی نیست و حدس می‌زنم که حفاظ‌های خیلی قدرتمندی داشته باشه. صندوق خانواده‌ی لسترنجه.

رون و هرمیون را دید که با حیرت به هم نگاه کردند اما بعد از گرفتن پاسخی از گریپهوک، فرصت زیادی برای توضیح این مطلب بود. گریپهوک رک و راست گفت:

ـ امکان نداره، اصلاً امکان نداره. اگر رَوی زیر زمین، در پی گنج آن و این ـ

هری گفت:

ـ «هشدار! دزد نابکار» آره، بلدم، یادمه. ولی من که نمی‌خوام برای خودم گنجی جمع کنم. نمی‌خوام که برای استفاده‌ی شخصیم چیزی بردارم. باورت می‌شه؟

جن چپ چپ به هری نگاه می‌کرد و جای زخم صاعقه مانند روی پیشانی هری می‌سوخت اما او بی توجه به آن، به این درد و دعوت نهفته در آن اعتنا نمی‌کرد. سرانجام گریپهوک گفت:

ـ اگر توی دنیا یه جادوگر باشه که باور داشته باشم دنبال منافع شخصیش نیست، اون یه جادوگر تویی، هری پاتر. جن‌های معمولی و خانگی به احترام و

حـــمایتی کـــه امشب از خـــودت نشـــون دادی، عـــادت نـدارنـد. دست کـم از چوبدستی‌دارها چنین انتظاری ندارند.

ـ چوبدستی دارها.

هری این کلمه را تکرار کرد: این واژه به گوشش آشنا نمی‌آمد و در همان وقت جای زخمش می‌سوخت و افکار ولدمورت به سمت شـمال مـتمایل مـی‌شد و هری در آتش اشتیاق پرس و جو از اولیوندر در اتاق مجاور می‌سوخت. جن به آرامی گفت:

ـ حق استفاده از چوبدستی، مدت‌هاست که موضوع مجادله و نزاع جادوگرها و جن هاست.

ـ رون گفت:

ـ آخه جن‌ها بدون چوبدستی هم می‌تونن جادو کنن.

ـ ایـــن امـــری جـدا گـانه است! جـادوگرها حـاضر نـیستند اسـرار چوبدستی‌گریشونو در اختیار مـوجودات جـادویی دیگـه بگـذارنـد، فـرصت گسترش توانایی‌هامونو از ما دریغ می‌کنند!

رون گفت:

ـ خب جن‌ها هم اسرار جادوهاشونو در اختیار ما نمی‌گذارند. شما هم به مـا نمی‌گین چه طوری شمشیرها و جـنگ افـزارتـونو درست مـی‌کنین. جـن‌ها در زمینه‌ی کاربرد فلزات روش‌هایی بلدند که تا حالا هیچ جادوگری ـ

هری با توجه به رنگ چهره‌ی گریپهوک که سرخ و سرخ‌تر می‌شد، به آن‌هـا گفت:

ـ مهم نیست. این موضوع مربوط بـه تـقابل جـادوگرها و جـن‌ها یـا بـقیه‌ی موجودات جادویی نمی‌شه ـ

گریپهوک خنده‌ی موذیانه‌ای کرد و گفت:

ـ چرا مربوط می‌شه. این دقیقاً مربوط به همون موضوعه! هر چـی لرد سـیاه قوی‌تر می‌شه، نژاد شما با قطعیت بیش‌تری نسبت بـه مـا اولویت پـیدا مـی‌کنه! اداره‌ی گرینگوتز تحت قوانین جادوگری قرار می‌گیره، جن‌های خونگی قتل عام می‌شن و در این میون، کی از بین چوبدستی‌دارها مخالفتی می‌کنه؟

هرمیون که صاف نشسته بود و چشم‌هایش برق می‌زد، به او گفت:

ـ ما مخالفت می‌کنیم! منم به اندازه‌ی هر جن خونگی یا معمولی تحت تعقیبم، ـریپهوک! من گندزاده‌م!

رون زیر لب گفت:

ـ به خودت نگو ــ

هرمیون گفت:

ـ چرا نگم؟ گندزاده‌م و به خودم افتخار می‌کنم! در این نظام جدید، منم در جایگاهی بالاتر از شما قرار نمی‌گیرم، گریپهوک! توی خونه‌ی مالفوی اینا، این من بودم که برای شکنجه انتخاب شدم!

همان طور که صحبت می‌کرد یقه‌ی پیراهنش را کنار کشید و بریدگی باریک و سرخ رنگی را نشان داد که بلاتریکس در گلویش ایجاد کرده بود. او پرسید:

ـ هیچ می‌دونستی اونی که دابی رو آزاد کرد هری بود؟ هیچ می‌دونستی که ما سال‌هاست که می‌خوایم جن‌های خونگی رو آزاد کنیم؟

رون با تشویش و ناراحتی، روی دسته‌ی صندلی هرمیون جابه‌جا شد.

ـ امکان نداره که شما بیش‌تر از ما خواهان شکست اسمشونبر باشین، گریپهوک!

جن با همان کنجکاوی و اشتیاقی به هرمیون نگاه می‌کرد که قبلاً در برابر هری از خود نشان داده بود. بی مقدمه پرسید:

ـ توی صندوق لسترنج دنبال چی می‌گردین؟ شمشیری که اون جاست تقلبیه. این شمشیر واقعیه.

جن که نگاهش را از یکی از آن‌ها به دیگری می‌انداخت در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ فکر کنم اینو خودت می‌دونی، اون جا که بودیم خودت ازم خواستی که دروغ بگم.

هری پرسید:

ـ ولی شمشیر تقلبی تنها چیزی نیست که توی اون صندوقه، درسته؟ چیزهای دیگه‌ای رو که اون جاست، دیدی؟

قلب هری محکم‌تر از هر وقت دیگری می‌تپید. برای نادیده گـرفتن زق‌زق جای زخمش، سعی و تلاشش را دو چندان کرد.

جن دوباره ریشش را دور انگشتش پیچاند و گفت:

ـ افشای اسرار گرینگوتز بر خلاف آیین نامه‌مونه. مـا نگـهبانان گـنجینه‌های افسانه‌ای و حیرت انگیزی هستیم. ما در قبال اشیایی که تحت مراقبتمون قـرار می‌گیره مسئولیم که البته، اکثرشونم، اغلب، به دست خودمون ساخته شده‌ن.

جن که شمشیر را نوازش می‌کرد، نگاهش را از هری به هرمیون و از او به رون انداخت و از همان مسیر برگرداند. سرانجام گفت:

ـ برای مبارزه با این همه، خیلی جوونید.

هری گفت:

ـ کمکمون می‌کنی؟ بدون کـمک یـه جـن، هـیچ امـیدی بـرای ورود بـه اون صندوق نداریم. تو تنها شانس مایی.

گریپهوک به طرز اعصاب خردکنی گفت:

ـ من باید... درباره‌ش فکر کنم.

ـ ولی ــ

رون با خشم شروع به صحبت کرده بود اما هرمیون سقلمه‌ای به پهلویش زد و هری گفت:

ـ ممنونم.

جن، سر گنبدی بزرگش را به حـالت تشکـرآمـیزی خـم کـرد و بـعد پـاهای کوتاهش را کش و قوس داد. آن گاه با حالتی خودنمایانه روی تخت بیل و فلور دراز کشید و گفت:

ـ فکر کنم کار معجون استخوان ساز تموم شده، شاید حالا دیگه خوابم ببره. ببخشید...

ـ بله، خواهش می‌کنم.

هری این را گفت و پیش از خروج از اتاق، خم شد و شمشیر گریفندور را از کنار جن برداشت. گریپهوک مخالفتی از خود نشان نداد اما وقتی هری در اتاق را به رویش می‌بست به نظرش رسید که نفرتی را در نگاه جن احساس کرده است.

رون آهسته زمزمه کرد:
ـ اوشکول عوضی، خوشش می‌یاد ما رو بلاتکلیف نگه داره.
هرمیون آن دو را از در اتاق دور کرد و به وسط پاگرد پله‌ها کشید که همچنان تاریک بود و زمزمه کرد:
ـ هری، تو هم همون چیزی رو می‌خوای بگی که من می‌خوام بگم؟ به نظرت توی صندوق لسترنج یه جان پیچ هست؟
هری گفت:
ـ بله، بلاتریکس وقتی فکر می‌کرد تو صندوقش بودیم حسابی ترسیده بود، دست و پاشو گم کرده بود. چرا؟ فکر می‌کرد ما چی رو دیدیم؟ فکر می‌کرد که ممکنه چه چیز دیگه‌ای رو برداشته باشیم؟ چیزی بود که بلاتریکس داشت قبض روح می‌شد که مبادا اسمشونبر درباره‌ش مطلع بشه.
رون، هاج و واج، گفت:
ـ ولی من فکر می‌کردم باید دنبال جاهایی باشیم که اسمشونبر رفته، جاهایی که اسمشونبر در اون مکان‌ها کارهای مهمی کرده؟ مگه اون تا حالا توی صندوق لسترنج بوده؟
هری گفت:
ـ اصلاً نمی‌دونم که تا حالا توی گرینگوتز رفته یا نه. در دوران جوونیش هیچ وقت طلای آنچنانی نداشته چون ارثی بهش نرسیده بوده. ولی احتمالاً اولین باری که به کوچه‌ی دیاگون رفته، بانک رو دیده.
جای زخم هری زق زق می‌کرد اما آن را نادیده می‌گرفت. می‌خواست پیش از گفتگو با اولیوندر، رون و هرمیون از ماجرای گرینگوتز آگاه شوند.
ـ فکر کنم به هر کسی که کلید صندوقی در گرینگوتزو داشته حسودی می‌کرده. فکر کنم از نظرش اون جا نمادی واقعی و متعلق به دنیای جادوگری بوده. تازه، یادتون باشه که اون به بلاتریکس و شوهرش اعتماد داشته. پیش از سقوطش، اون دوتا وفادارترین خادمانش بودهن و بعد از ناپدید شدنش دنبالش گشتند. اون شبی که برگشت اینو گفت. خودم شنیدم.
هری جای زخمش را مالید و ادامه داد:

ـ اما فکر نکنم به بلاتریکس گفته باشه که اون جان پیچه. اون درباره‌ی دفترچه‌ی خاطرات به مالفوی راستشو نگفته بود. احتمالاً به بلاتریکس گفته که اون چیز ارزشمندیه و ازش خواسته که اونو توی صندوقش بگذاره. هاگرید می‌گفت اون جا امن‌ترین جای دنیا برای پنهان کردن هر چیزیه.... البته بعد از هاگوارتز.

وقتی حرف هری تمام شد، رون سرش را تکان داد و گفت:

ـ تو واقعاً اونو درک می‌کنی.

ـ ذره‌ای از وجودشو درک می‌کنم.... یه ذره... ای کاش دامبلدورو همین قدر درک می‌کردم. حالا معلوم می‌شه. بیاین بریم ـ حالا نوبت اولیوندره.

وقتی رون و هرمیون به دنبال هری به آن سوی پاگرد کوچک رفتند و در اتاق مجاور اتاق خواب بیل و فلور را زدند، گیج و سردرگم شده اما تحت تأثیر نیز قرار گرفته بودند. صدای ضعیفی در پاسخشان گفت: «بفرمایین!»

چوبدستی ساز روی یکی از دو تخت اتاق دراز کشیده بود که در فاصله‌ی دورتری از پنجره قرار داشت. او را بیش از یک سال در زندان نگه داشته بودند و هری می‌دانست که دست کم یک بار او را شکنجه داده‌اند. ضعیف و رنجور شده بود و استخوان‌های تیز صورتش از زیر پوست زرد و رنگ پریده‌اش بیرون زده بود. چشم‌های درشت طوسی ـ نقره‌ای‌اش به شدت گود رفته بود و درشت‌تر به نظر می‌رسید. دست‌هایش روی رو انداز به دست‌های اسکلت شباهت داشت. هری روی تخت خالی، کنار رون و هرمیون، نشست. طلوع خورشید از پنجره‌ی این اتاق معلوم نبود. این پنجره مشرف به باغ روی دماغه‌ی اقیانوس بود و رو به گوری که تازه کنده شده بود. هری گفت:

ـ آقای اولیوندر، ببخشید که مزاحمتون شدم.

اولیوندر با صدای ضعیفی گفت:

ـ پسر عزیزم، تو نجاتمون دادی. فکر می‌کردم همون جا می‌میرم. من هیچ وقت نمی‌تونم... نمی‌تونم اون طور که باید و شاید ازت تشکر کنم.

ـ از این که نجاتتون دادیم خوشحالیم.

جای زخم هری زق زق می‌کرد. می‌دانست، اطمینان داشت، فرصت چندانی

باقی نبود که زودتر از ولدمورت به مقصدش برسند یا مانع رسیدن او بشوند. وحشتی در دلش افتاد.... اما تصمیمش را همان زمانی گرفته بود که خواست اول با گریپهوک حرف بزند. با تظاهر به آرامشی که نداشت کورمال کورمال، دو نیمه‌ی چوبدستی شکسته‌اش را از کیف گردنی‌اش در آورد

ـ آقای اولیوندر، به کمکتون احتیاج دارم.

چوبدستی ساز با ضعف و سستی گفت:

ـ حتماً، حتماً.

ـ شما می‌تونین اینو تعمیر کنین؟ امکانش هست؟

اولیوندر دست لرزانش را دراز کرد و هری دو نیمه‌ی چوبدستی را که به مویی بند بود کف دستش گذاشت. اولیوندر با صدای لرزانی گفت:

ـ چوب خاس و پر ققنوس. بیست و هشت سانتی متره، فرز و زیباست.

هری گفت:

ـ بله، شما می‌تونین ـ ؟

اولیوندر زمزمه کرد:

ـ نه، متأسفم، خیلی متأسفم، آخه وقتی چوبدستی تا این حدآسیب می‌بینه به هیچ یک از روش‌هایی که من می‌شناسم درست نمی‌شه.

هری خود را برای شنیدن چنین چیزی آماده کرده بود ولی با این حال برایش فاجعه‌ای بود. دو نیمه‌ی چوبدستی را پس گرفت و در کیف گردنی‌اش گذاشت. اولیوندر به نقطه‌ای خیره بود که چوبدستی در آن ناپدید شده بود و تنها زمانی نگاهش را از آن نقطه بر گرفت که هری دو چوبدستی‌یی را که از خانه‌ی مالفوی آورده بود از جیبش در آورد و پرسید:

ـ این چوبدستی‌ها رو می‌شناسین؟

چوبدستی ساز، اولین چوبدستی را از او گرفت و جلوی چشم‌های بی‌رنگش نگه داشت و بین انگشت‌های گره گره‌اش چرخاند و اندکی آن را خم و راست کرد. سپس گفت:

ـ از چوب گردو و ریسه‌ی اژدهاست. سی و دو و نیم سانتی متره و انعطاف ناپذیره. این چوبدستی مال بلاتریکس لسترنج بود.

ـ این یکی چی؟

اولیوندر چوبدستی دوم را نیز به همان طریق بررسی کرد و گفت:

ـ از چوب ولیک و موی تک شاخه. دقیقاً بیست و پنج سانتی متره. انـعطاف نسبتاً خوبی داره. این مال دراکو مالفوی بوَد.

هری تکرار کرد:

ـ بود؟ یعنی دیگه مال اون نیست؟

ـ شاید نباشه، اگه تو اینو ازش گرفته باشی ـ

ـ گرفتم ـ

ـ پس ممکنه دیگه مال تو بـاشه. البـته روش گـرفتنش مـهمه. ولی بـه خـود چوبدستی هم بستگی زیادی داره. اما به طور کلی وقتی کسی موفق به گرفتن یک چوبدستی می‌شه، وفاداری اون چوبدستی تغییر پیدا می‌کنه.

سکوتی در اتاق برقرار شد و تنها صدایی که می‌آمد صدای موج‌های دریا بود. هری گفت:

ـ شما طوری از چوبدستی‌ها صحبت می‌کنین که انگار احساس دارند، انگار می‌تونند فکر کنند.

اولیوندر گفت:

ـ چوبدستی جادوگرشو انتخاب می‌کنه. این موضوع همیشه برای کسانی که دانش چوبدستی‌گری رو آموخته‌ن کاملاً آشکار بوده.

هری پرسید:

ـ آدم می‌تونه از چوبدستی‌یی استفاده کنه که آدمو انتخاب نکرده؟

ـ اوه، بله. اگر کسی اصولاً جادوگر باشه می‌تونه نیروی جادویی‌شو تقریباً از هر وسیله‌ای عبور بده. اما همیشه بهترین نتیجه در صورتی به دست می‌یاد که بین جادوگر و چوبدستی بیش‌ترین کشش و قرابت وجود داشته باشه. این ارتباط‌ها خیلی پیچیده‌ن. یه کشش درونیه، و بعد از اون میل و علاقه‌ی متقابل برای کسب تجربه است، چوبدستی از جادوگر چیزهایی می‌آموزه و جادوگر از چوبدستی.

دریا با جوش و خروش جلو می‌آمد و عقب می‌رفت، صدای غم انگیزی بود. هری گفت:

ـ من این چوبدستی رو به زور از دست دراکو مالفوی گرفتم. استفاده از ش خطری نداره؟

ـ گمان نمی‌کنم مشکلی پیش بیاد، قوانین ظریف و هوشمندانه‌ای بر مالکیت چوبدستی‌ها حاکمه، اما چوبدستی‌یی که به غنیمت گرفته می‌شه همیشه خودشو با اراده‌ی صاحب جدیدش همسو می‌کنه.

رون چوبدستی دم باریک را از جیبش در آورد و به دست اولیوندر داد و پرسید:

ـ پس من می‌تونم از این استفاده کنم؟

ـ چوب شاه بلوط و ریسه‌ی اژدها. بیست و سه سانتی متره و شکننده‌س. کمی بعد از این که منو دزدیدند وادارم کردند که اینو برای پیتر پتی گرو بسازم. بله اگر تو اینو به غنیمت گرفته باشی به احتمال زیاد از دستورت اطاعت می‌کنه و بهتر از هر چوبدستی دیگه‌ای کارشو انجام می‌ده.

هری پرسید:

ـ این در مورد همه‌ی چوبدستی‌ها صادقه، نه؟

اولیوندر که چشم‌های بر آمده‌اش را به صورت هری دوخته بود به او گفت:

ـ فکر می‌کنم همین طوره. تو سؤال‌های پیچیده‌ای می‌کنی، آقای پاتر، دانش چوبدستی‌گری شاخه‌ی پیچیده و پر رمز و رازی از جادوست.

هری پرسید:

ـ پس یعنی برای کسب مالکیت حقیقی یه چوبدستی لازم نیست کسی صاحب قبلی شو بکشه؟

اولیوندر آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ لازم؟ نه، نمی‌تونم بگم که کشتن لازمه.

ـ اما افسانه‌هایی هست....

هری این را گفت و با تند شدن ضربان قلبش، درد جای زخمش نیز شدت گرفت؛ اطمینان داشت که ولدمورت تصمیم گرفته است فکرش را به مرحله‌ی اجرا در آورد. او ادامه داد:

ـ افسانه‌هایی درباره‌ی یک یا شاید چند تا چوبدستی هست که با قتل و جنایت

دست به دست گشته‌ن.

رنگ از رخ اولیوندر پرید. در کنار رنگ سفید رو بالشی‌اش، رنگ چهره‌اش خاکستری روشن به نظر می‌رسید و چشم‌های درشتش، برجسته و خون گرفته بود چنان که انگار ترسیده بود. آهسته زمزمه کرد:

ـ به گمونم فقط یه چوبدستیه.

هری پرسید:

ـ اسمشونبر بهش علاقمند شده، نه؟

ـ من ـ چه طوری؟

اولیوندر با صدای گرفته‌ای این را گفت و به حالت التماس‌آمیزی به رون و هرمیون نگاه کرد بلکه به او کمک کنند و ادامه داد:

ـ اینو از کجا می‌دونی؟

هری گفت:

ـ از شما خواست بهش بگین که چه طوری می‌تونه بر ارتباط بین چوبدستی‌هامون غلبه کنه.

اولیندر وحشت زده شده بود.

ـ اون شکنجه‌م داد، باید این موضوع رو درک کنی! با طلسم شکنجه گر ـ من ـ من چاره‌ای نداشتم جز این که هر چی می‌دونستم بهش بگم، هر چی رو که حدس می‌زدم!

هری گفت:

ـ درکتون می‌کنم. شما درباره‌ی مغزهای دوقلو براش گفتین؟ بهش گفتین که کافیه چوبدستی جادوگر دیگه‌ای رو قرض بگیره؟

اولیوندر از اطلاعات وسیع هری هراسان و متحیر شده بود. آهسته به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. هری ادامه داد:

ـ ولی فایده‌ای نداشت. چوبدستی من باز هم چوبدستی قرضی شو شکست داد. شما علتشو می‌دونین؟

اولیوندر به همان آهستگی که پیش‌تر سرش را تکان داده بود اما این بار به نشانه‌ی جواب منفی سرش را حرکت داد و گفت:

ـ من که... هیچ وقت چنین چیزی نشنیده بودم. اون شب چوبدستیت حرکت منحصر به فرد و بی‌نظیری رو به اجرا در آورد. ارتباط بین مغزهای دوقلو خیلی خیلی نادره ولی با این حال من نمی‌دونم که چرا چوبدستیت چوبدستی قرضی رو شکسته....

ـ داشتیم از اون یکی چوبدستی حرف می‌زدیم، همونی که با قتل دست به دست می‌شه. وقتی اسمشونبر متوجه شد که چوبدستی من کار عجیبی کرده، برگشت سراغ شما و سراغ اون یکی چوبدستی رو از تون گرفت، درسته؟

ـ اینو از کجا می‌دونی؟

هری جوابی نداد. اولیوندر زمزمه کرد:

ـ بله، سراغشو گرفت. ازم خواست که درباره‌ی چوبدستی‌یی که به نام‌های چوب مرگ، چوبدستی سرنوشت و ابرچوبدستی یاس کبود معروفه، هر چی می‌دونم بهش بگم.

هری زیر چشمی به هرمیون نگاه کرد و دید چشم‌هایش گرد شده است. اولیوندر با ترس و لرز گفت:

ـ لرد سیاه همیشه از چوبدستی‌یی که من براش درست کرده بودم راضی بود، از چوب سرخدار و پر ققنوس بود به طول سی و چهار سانتی متر، تا این که از ارتباط بین مغزهای دوقلو با خبر شد. حالا دنبال یکی دیگه می‌گرده که چوبدستی قوی‌تریه و اینو تنها راه پیروز شدن بر تو می‌دونه.

هری به آرامی گفت:

ـ ولی به زودی می‌فهمه، البته اگه تا حالا نفهمیده باشه، که مال من شکسته و قابل تعمیر نیست.

هرمیون با حالتی هراسان پرسید:

ـ نه! امکان نداره اینو بدونه، هری چه طور ممکنه ـ؟

هری گفت:

ـ با پرایوری اینکانتاتم[1]. چوبدستی تو و چوبدستی گوجه‌ی جنگلی رو توی

---

۱. جادوی قبلی پیش!

خونه‌ی مالفوی اینا جا گذاشتیم، هرمیون. اگر درست و حسابی بررسی‌شون کنند و کاری کنند که جادوهای اخیرشونو دوباره اجرا کنند می‌بینند که چوبدستی تو مال منو شکسته. می‌فهمند که تو سعی کردی درستش کنی و موفق نشدی. بعدش هم می‌فهمند که من از اون به بعد از چوبدستی گوجه‌ی جنگلی استفاده کردم.

همان اندک رنگی که پس از ورودشان به چهره‌ی هرمیون برگشته بود از صورتش پرید. رون نگاه سرزنش‌آمیزی به هری کرد و گفت:

- حالا فعلاً نگران اون نباشین.

اما آقای اولیوندر مداخله کرد و گفت:

ـ لرد سیاه دیگه فقط برای نابودی تو دنبال ابرچوبدستی نیست، آقای پاتر. برای این مصممه که اونو تصاحب کنه چون معتقده که اون باعث می‌شه به راستی آسیب ناپذیر بشه.

ـ حالا واقعاً می‌شه؟

اولیوندر گفت:

ـ صاحب ابرچوبدستی همیشه باید از حمله‌ی دیگران وحشت داشته باشه. ولی باید اقرار کنم که تصور لرد سیاه، در زمانی که صاحب چوب مرگ می‌شه واقعاً با شکوه و تماشاییه.

ناگهان هری به یاد اولین دیدارش با اولیوندر افتاد که تا چه حد درباره‌ی علاقه‌اش نسبت به او دچار تردید بود. حتی حالا که ولدمورت او را شکنجه و زندانی کرده بود گویی باز هم تصور این جادوگر سیاه و چوبدستی‌یی که تصاحب‌کرده بود همان اندازه که مایه‌ی انزجارش بود او را شیفته و مسحور نیز می‌کرد.

هرمیون پرسید:

ـ به نظر شما واقعاً این چوبدستی وجود داره، آقای اولیوندر؟

اولیوندر گفت:

ـ اوه، بله، بله. دنبال کردن رد این چوبدستی در مسیر تاریخ کاملاً امکان پذیره. البته، فاصله‌هایی هم هست، فاصله‌هایی طولانی که این چوبدستی ناپدید شده، به طور موقتی گم شده یا مخفی مونده، اما همیشه دوباره رو اومده. ویژگی‌های

مشخصی داره که کسانی که از دانش چوبدستی‌گری سررشته دارند، اونو می‌شناسند. شرح‌های مکتوبی در این زمینه وجود داره که بعضی‌هاشون پیچیده و مبهمند و من و سایر چوبدستی‌سازها خودمونو موظف به مطالعه‌شون می‌دونیم. این اطلاعات در زمره‌ی اطلاعاتی هستند که اعتبار و سندیت دارند.

هرمیون امیدوارانه پرسید:

ـ پس شما ــ شما فکر نمی‌کنین مربوط به قصه‌های تخیلی یا اسطوره باشه؟

اولیوندر گفت:

ـ نه، حالا این که حتماً با قتل و جنایت باید منتقل بشه یا نه، نمی‌دونم. تاریخش خونینه ولی این ممکنه فقط به دلیل این واقعیت باشه که برای همه‌ی مایی که در زمینه‌ی قدرت چوبدستی‌ها مطالعه می‌کنیم وسیله‌ی جالبیه.

هری گفت:

ـ آقای اولیوندر، شما به اسمشونبر گفتین که گرگورویچ ابرچوبدستی رو داشته، نه؟

اولیوندر اگر می‌شد از آن هم رنگ پریده‌تر می‌شد. وقتی آب دهانش را فرو می‌داد مثل اشباح شده بود.

ـ ولی تو از کجا ـ از کجا ـ؟

ـ اهمیتی نداره که من از کجا اینو می‌دونم.

هری لحظه‌ای چشم‌هایش را بست زیرا جای زخمش می‌سوخت و در چند لحظه‌ی گذرا، خیابان اصلی هاگزمید را دید که چون در منطقه‌ی شمالی‌تری قرار داشت همچنان تاریک بود. هری ادامه داد:

ـ شما به اسمشونبر گفتین که گرگورویچ چوبدستی رو داشته؟

اولیوندر زمزمه کرد:

ـ این یه شایعه بود، شایعه‌ای در سال‌های سال پیش، خیلی قبل از این که تو به دنیا بیای! فکر می‌کنم خود گرگورویچ این شایعه رو پخش کرده بود. حتماً متوجه هستی که این برای کسب و کار آدم چه قدر خوبه: این که اون مطالعه می‌کرده، و از کیفیات ابرچوبدستی نسخه برداری می‌کرده!

ـ بله، متوجه هستم.

هری این را گفت و برخاست و ادامه داد:

ـ آقای اولیوندر، فقط یه چیز دیگه هست و بعدش می‌تونین استراحت کنین. شما از یادگاران مرگ چی می‌دونین؟

چوبدستی ساز که به کلی مات و مبهوت مانده بود از او پرسید:

ـ از ـ از چی؟

ـ از یادگاران مرگ.

ـ متأسفانه نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی. اینم یه چیزیه که به چوبدستی مربوط می‌شه؟

هری به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاهی کرد و باور کرد که او تظاهر نمی‌کند. او از یادگارها چیزی نمی‌دانست. هری گفت:

ـ متشکرم. خیلی از تون ممنونم. دیگه ما می‌ریم که شما بتونین استراحت کنین.

قیافه‌ی اولیوندر مثل مصیبت زده‌ها شده بود. نفسش را در سینه حبس کرد و بعد گفت:

ـ داشت شکنجه‌م می‌داد. طلسم شکنجه گر.... نمی‌دونی....

هری گفت:

ـ می‌دونم. واقعاً می‌دونم. خواهش می‌کنم کمی استراحت کنین. از تون ممنونم که این چیزها رو به ما گفتین.

او جلوتر از رون و هرمیون از پله‌ها پایین رفت. هری یک نظر، بیل و فلور و دین و لونا را دید که سر میز آشپزخانه نشسته بودند و فنجان‌های چایشان جلویشان بود. همگی سرها را بلند کرده، به هری نگاه کردند که در آستانه‌ی در ظاهر شده بود، اما او فقط برایشان سر تکان داد و از آن جا به باغ رفت، رون و هرمیون نیز به دنبالش. کپه‌ی خاک سرخ رنگی که روی دابی را می‌پوشاند اکنون در مقابلشان بود و هری به سوی آن برگشت. درد جای زخمش لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. اکنون دیگر تلاش فراوانی می‌کرد تا بتواند تصاویری را پس بزند که به زور خود را به او تحمیل می‌کردند اما می‌دانست که تنها اندکی دیگر باید مقاومت بکند. به زودی در برابرشان تسلیم می‌شد زیرا باید از درستی فرضیه‌اش

اطمینان می‌یافت. فقط یک تلاش مختصر دیگر لازم بود تا بتواند بـرای رون و هرمیون توضیح بدهد. او گفت:

ـ گرگوروویچ، مدت‌ها پیش، صاحب ابرچوبدستی بود. من اسمشونبرو دیدم که سعی می‌کرد اونو پیدا کنه. وقتی ردشو دنبال کرد فهمید که ابرچوبدستی دیگه پیش گرگوروویچ نیست: گریندل والد اونو ازش دزدیده بود. حالا گریندل والد از کجا می‌دونسته که اون دست گرگوروویچه، من نمی‌دونم ـ ولی اگه گرگوروویچ اون قدر احمق بوده که شایعه پراکنی کنه، فهمیدنش کار سختی نبوده.

ولدمورت جلوی دروازه‌ی هاگوارتز بود: هری او را می‌دید که آن جا ایستاده بود و نور چراغی را نیز می‌دید که در تاریکی پیش از سحر سوسو می‌زد و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

ـ گریندل والد از ابرچوبدستی استفاده کرد تا به قدرت بیش‌تری برسه. وقتی به اوج قدرت رسید، دامبلدور می‌دونست که فقط خودش می‌تونه جلوی اونـو بگیره. بنابراین با گریندل والد دوئل کرد و شکستش داد و ابرچوبدستی رو ازش گرفت.

رون گفت:

ـ دامبلدور ابرچوبدستی رو داشته؟ ولی پس ـ اون الان کجاست؟

هری که مقاومت می‌کرد تا در باغ روی دماغه، در کنار آن‌ها باشد در جوابش گفت:

ـ توی هاگوارتزه.

رون بلافاصله گفت:

ـ پس بیاین بریم! هری، بیا بریم و اونو برداریم تا اون نرفته!

هری گفت:

ـ دیگه برای این کار خیلی دیره.

دیگر نتوانست خودداری کند و سرش را محکم گرفت بلکه بتواند در برابـر دردش مقاومت کند و ادامه داد:

ـ اون می‌دونه ابرچوبدستی کجاست. الان خودش اون جاست.

رون با خشم و غضب گفت:

ـ هری! چند وقته که اینو می‌دونی ـ چرا این قدر وقت تلف کردیم؟ چرا اول با گریپهوک حرف زدی؟ می‌تونستیم بریم اون جا ـ الان هم می‌تونیم بریم ـ
ـ نه، هرمیون راست می‌گه. دامبلدور نمی‌خواست من اونو به دست بیارم. ازم می‌خواست که جان پیچ‌ها رو پیدا کنم.
هری این را گفت و روی سبزه‌ها با زانو به زمین افتاد. رون با صدای ناله مانندی گفت:
ـ هری، چوبدستی شکست‌ناپذیر!
ـ من نباید.... باید جان پیچ‌هارو پیدا کنم...
دیگر همه جا سرد و تاریک شد: وقتی با گام‌های نرمی کنار اسنیپ محوطه را طی می‌کرد و به سوی دریاچه می‌رفت خورشید تازه داشت از خط افق بالا می‌آمد. با صدای بلند و بی روحش گفت:
ـ تو برو، منم به زودی توی قلعه بهت ملحق می‌شم.
اسنیپ تعظیمی کرد و به سوی قلعه برگشت، شنل سیاهش پشت سرش موج می‌زد. هری آهسته قدم بر می‌داشت و منتظر بود اسنیپ از نظر ناپدید شود. به نفع اسنیپ یا هیچ کس دیگری نبود که ببیند او به کجا می‌رود. اما هیچ یک از پنجره‌های قلعه روشن نبود و او می‌توانست خود را مخفی کند... و در یک آن، افسون دلسردی را چنان روی خود به اجرا در آورد که حتی از چشم خودش نیز پنهان شد.
به راهش ادامه داد، دریاچه را دور زد و غرق تماشای طرح کلی قلعه‌ی محبوبش شد، اولین قلمروش، حق مسلمش....
همان جا بود، کنار دریاچه، انعکاسش در آب تیره‌ی دریاچه افتاده بود. سنگ قبر سفید مرمری، لکه‌ای اضافی در آن چشم انداز آشنا. بار دیگر فوران آن وجد و سرور مهار شده را حس کرد، همان احساس رضایت پر شور نهفته در ویرانگری را. چوبدستی سرخدار قدیمی را بلند کرد، آخرین کار عظیمش، چه برازنده‌اش بود.
گور از هم باز شد، از بالا تا پایین. پیکر کفن پوش به همان نحیفی زمان زندگی‌اش بود. بار دیگر چوبدستی‌اش را بالا برد.

پوشش‌ها کنار رفتند. آن چهره‌ی روشن زرد و رنگ پریده، هنوز به خوبی باقی مانده بود. عینکش را روی بینی قوز دارش گذاشته بودند: تمسخر شادی بحشی را احساس کرد. دست‌های دامبلدور را به شکل ضربدری روی سینه‌اش گذاشته بودند و همان جا، محکم زیر دست‌هایش قرار داشت، با او دفن شده بود.

آیا آن پیر احمق تصور کرده بود که آن سنگ مرمر یا مرگ، چوبدستی را حفظ می‌کند؟ آیا فکر می‌کرد که لرد سیاه از زیر و رو کردن گور او هراسی دارد؟ دست عنکبوت مانند به سرعت حمله ور شد و چوبدستی را از دست دامبلدور بیرون کشید و با این کار، فواره‌ای از جرقه، از نوک چوبدستی بیرون زد، جسد صاحب قبلی‌اش را غرق در نور کرد و سرانجام، برای خدمت به ارباب جدیدش آماده شد.

۲۵

ویلای صدفی

خانه‌ی بیل و فلور، تنها ویلای بالای صخره‌ای مشرف به دریا بود که نمای سفید آن را با صدف‌های بی‌شماری آراسته بودند. جای دنج و زیبایی بود. هری به هر جای ویلای کوچک یا باغ بیرون آن قدم می‌گذاشت، صدای اوج و فرود آب دریا را می‌شنید، همچون صدای نفس‌های موجود عظیمی که آرمیده باشد. در بیش‌تر روزهای پس از آن، با عذرخواهی، از ویلای شلوغ می‌گریخت و مشتاقانه غرق تماشای چشم انداز بالای صخره می‌شد، منظره‌ی آسمان پهناور و دریای بیکران و خالی، حس خنکی نسیم شور دریا بر صورتش.

عظمت تصمیمش برای پیشی نجستن از ولدمورت در دستیابی به چوبدستی، هنوز هری را می‌ترساند. نمی‌توانست زمانی را در دوران گذشته به یاد آورد که عدم انجام کاری را برگزیده باشد. تمام وجودش لبریز از تردید بود، تردیدی که رون نیز، هرگاه کنار هم بودند، نمی‌توانست از بیانش خودداری کند. «نکنه دامبلدور توقع داشته که ما به موقع معنی اون علامتو بفهمیم و چوبدستی رو به دست بیاریم؟»، «نکنه پی بردن به معنی اون علامت، تو رو «سزاوار» رسیدن به یادگارها می‌کرد؟»، «هری، اگه اون واقعاً ابر چوبدستیه، دیگه چه جوری می‌تونیم کلک اسمشونبرو بکنیم؟»

هری هیچ پاسخی نداشت: در لحظه‌هایی از خود می‌پرسید آیا این جنون

محض نبوده که هیچ تلاشی برای جلوگیری از نبش قبر دامبلدور به دست ولدمورت نکرده است. حتی نمی‌توانست برای این که تصمیمی بر خلاف آن گرفته است توضیح رضایت بخشی بدهد: هر بار که می‌کوشید به بازسازی استدلال‌های درونی‌یی بپردازد که او را به این تصمیم رسانده بود، استدلال‌هایش در نظرش کم رنگ‌تر و ضعیف‌تر می‌شدند.

عجیب آن که حمایت هرمیون نیز به اندازه‌ی تردیدهای رون مایه‌ی سردرگمی‌اش می‌شد. اکنون که دیگر هرمیون به ناچار موجودیت ابرچوبدستی را پذیرفته بود بر شرارت باری این ابزار پافشاری می‌کرد، گذشته از آن که نحوه‌ی دستیابی ولدمورت به آن را نفرت انگیز و تهوع آور می‌دانست.

بارها و بارها گفت:

ـ تو نمی‌تونستی چنین کاری بکنی، هری. نمی‌تونستی قبر دامبلدورو باز کنی.

اما وحشت هری از این که شاید منظور دامبلدور را در زمان حیاتش به درستی درک نکرده باشد بیش از هراسش از جسد دامبلدور بود. حس می‌کرد که هنوز کورمال کورمال در تاریکی پیش می‌رود: راهش را برگزیده بود اما یکسره پشت سرش را نگاه می‌کرد مبادا نشانه‌ها را درست نخوانده باشد، مبادا راه درست را انتخاب نکرده باشد. گاه و بی‌گاه، خشمش نسبت به دامبلدور به وجودش هجوم می‌آورد، درست مانند موج‌های قدرتمندی که محکم به صخره‌ی زیر خانه می‌خوردند، خشم از این که دامبلدور پیش از مرگش برایش توضیح نداده بود.

سه روز پس از آمدنشان به ویلای صدفی، رون به او گفت:

ـ یعنی اون راست راستی مرده؟

وقتی رون و هرمیون، هری را پیدا کردند به دیوار حد فاصل صخره و باغ چشم دوخته بود؛ حوصله‌ی شرکت در بگو مگوهایشان را نداشت و آرزو می‌کرد او را پیدا نکرده بودند.

ـ بله، رون، اون مرده. ***خواهش می‌کنم*** دوباره این موضوعو پیش نکش!

رون از سمت دیگر هری، که همچنان به خط افق خیره بود، به هرمیون گفت:

ـ به واقعیت‌ها توجه داشته باش، هرمیون. آهوی نقره‌ای. شمشیر. چشمی که هری توی آینه دید ــ

ـ هری اقرار کرد که ممکنه به نظرش اومده باشه، مگه نه، هری؟

هری بی آن که به او نگاه کند در جوابش گفت:

ـ آره، ممکنه.

رون پرسید:

ـ ولی تو فکر نمی‌کنی که به نظرت اومده باشه، نه؟

هری گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم.

پیش از آن که هرمیون بتواند دنباله‌ی صحبت را بگیرد، رون به تندی گفت:

ـ بفرمایین! اگر کار دامبلدور نبوده، پس بگو ببینم دابی از کجا فهمید که ما توی اون زیرزمینیم، هرمیون؟

ـ من نمی‌تونم توضیحی بدم ـ ولی تو می‌تونی بگی که وقتی دامبلدور توی گوری در هاگوارتزه چه طوری می‌تونسته اونو بفرسته؟

ـ چه می‌دونم، شاید شبحش بوده!

هری گفت:

ـ امکان نداره دامبلدور به صورت شبح برگشته باشه. اون به راهش ادامه می‌ده.

گرچه اطلاعات معتبری که اکنون درباره‌ی دامبلدور داشت بسیار ناچیز بود اما این یک چیز را می‌دانست. رون پرسید:

ـ منظورت از «به راهش ادامه می‌ده» چیه؟

اما پیش از آن که هری بتواند چیز دیگری بگوید، کسی از پشت سر صدا زد:

ـ اَری؟

فلور از خانه بیرون آمده بود و موی بلند نقره فامش در وزش نسیم پریشان می‌شد.

ـ اَری، گریپ اوک می‌خواد با تو اَرف بزنه. توی اتاقیه که از اَمه کوچیک‌تره. می‌گه نمی‌خواد کسی اَرفاتونو بشنوه.

ناخشنودی فلور از این که جنی او را برای رساندن پیغامی فرستاده بود در چهره‌اش نمایان بود؛ وقتی خانه را دور می‌زد که به درون آن برود قیافه‌اش آزرده

بود.

چنان که فلور گفته بود، گریپهوک در کوچک‌ترین اتاق خواب آن ویلای سه خوابه منتظرشان بود، همان اتاقی که هرمیون و لونا شب‌ها در آن می‌خوابیدند. او پرده‌های نخی سرخ رنگ را به روی آسمان ابری روشن کشیده بود و نور اتاق را به رنگ سرخ آتشین در آورده بود که با جاهای دیگر آن ویلای روشن و پر نور تضاد داشت.

جن، که چهار زانو روی صندلی کوتاهی نشسته بود و با انگشت‌های دراز و باریکش روی دسته‌ی آن ضرب گرفته بود، به هری گفت:

ـ من تصمیم خودمو گرفتم، هری پاتر. اگر چه جن‌های گرینگوتز این کارو خیانتی اساسی می‌دونند تصمیم گرفته‌م که کمکتون کنم ـ

هری که داشت بال در می‌آورد به او گفت:

ـ عالیه! گریپهوک، ازت ممنونم، واقعاً که ــ

جن قاطعانه گفت:

ـ به جاش ــ

هری که کمی جا خورده بود مردد ماند و بعد گفت:

ـ چه قدر می‌خوای؟ من طلا دارم.

گریپهوک گفت:

ـ طلا نمی‌خوام. طلا دارم.

چشم‌های سیاهش که هیچ سفیدی نداشت، برق می‌زد. او گفت:

ـ شمشیره رو می‌خوام. شمشیر گریفندورو.

شور و شوق هری فروکش کرد و گفت:

ـ اونو نمی‌تونم بدم، متأسفم.

جن به نرمی گفت:

ـ پس این جوری به مشکل بر می‌خوریم.

رون مشتاقانه گفت:

ـ می‌تونیم چیز دیگه‌ای بهت بدیم. مطمئنم که خانواده‌ی لسترنج یه عالمه چیز دارند و همین که توی صندوقشون رفتیم می‌تونی هر چی خواستی، برداری.

رون چیزی را گفته بود که نباید می‌گفت. گریپهوک از خشم سرخ شد و گفت:

ـ من که دزد نیستم، پسر جون! نمی‌خوام گنجینه‌هایی رو که به من تعلقی نداره به دست بیارم!

ـ شمشیر مال ماست ـ

جن گفت:

ـ نه، نیست.

ـ ما گریفندوری هستیم. اون شمشیر مال گریفندور بوده ـ

جن صاف نشست و پرسید:

ـ قبل از این که مال گریفندور بشه مال کی بوده؟

رون گفت:

ـ مال هیچ کس. مگه شمشیرو برای اون نساخته‌ن؟

جن که سراپای وجودش به خشم آمده بود انگشت درازش را به سمت رون گرفت و فریاد زد:

ـ نه! باز هم تکبر جادوگری! اون شمشیر مال رگناک[1] اول بوده و گریفندور اونو ازش گرفته! اون یه گنج از دست رفته‌ست، یه شاهکار جن سازه! اون مال جن‌هاست! اون شمشیر بهای کارمه، می‌خواین بخواین، نمی‌خواین نخواین!

گریپهوک با خشم به آن‌ها چشم غره رفت. هری پس از نگاهی به دو نفر دیگر، گفت:

ـ باید در این باره با هم صحبت کنیم، گریپهوک، البته اگه اشکالی نداشته باشه. می‌شه چند دقیقه به ما مهلت بدی؟

جن با قیافه‌ی عبوسش سرش را تکان داد و موافقتش را اعلام کرد.

هری در اتاق نشیمن خالی طبقه‌ی پایین، به سوی بخاری دیواری رفت، با ابروهای درهم گره خورده، می‌کوشید فکری بکند و راهی بیابد. رون از پشت سر او گفت:

ـ مسخره‌مون کرده. نمی‌تونیم شمشیرو بهش بدیم.

---

1. Ragnuk

هری از هرمیون پرسید:
ـ این حقیقت داره؟ گریفندور شمشیرو دزدیده بوده؟
هرمیون به طرز مأیوس کننده‌ای گفت:
ـ نمی‌دونم. تاریخ جادوگرها همیشه از کنار بلاهایی که جادوگرها به سر نژادهای دیگه آوردەن، به راحتی رد می‌شه، اما تا جایی که من می‌دونم هیچ نوشته‌ی مستندی وجود نداره که نشون بده گریفندور شمشیرو دزدیده.
رون گفت:
ـ اینم یکی از اون قصه‌های جن هاست. همه‌ش درباره‌ی اینه که چه طور جادوگرها همیشه سعی داشته‌ن بر اونا تسلط داشته باشند. فکر کنم شانس آوردیم که یکی از چوبدستی‌هامونو نخواسته.
هرمیون گفت:
ـ جن‌ها برای عدم علاقه‌شون به جادوگرها دلایل خوبی دارند، رون. در گذشته باهاشون رفتار بی‌رحمانه‌ای داشته‌ن.
رون گفت:
ـ جن‌ها هم که مثل بچه خرگوش‌های کوچولوی پشمالو بی آزار نیستند، اونا هم خیلی از ما رو کشته‌ن. اونا هم که جوانمردانه نجنگیده‌ن.
ـ حالا جرو بحث با گریپهوک سر این که کدوم نژاد آب زیرکاه‌تر و خشن‌تره که باعث نمی‌شه اون رغبت بیش‌تری برای کمک به ما پیدا کنه، درسته؟
مکثی شد و همگی در این فکر بودند که چه طور می‌توانند راهی برای حل این مشکل بیابند. هری از پنجره به گور دابی نگاه کرد. لونا داشت دسته‌ای از گل استوقدوس دریایی را در شیشه‌ی مربایی کنار سنگ قبر دابی جا می‌داد.
ـ باشه.
رون این را گفت و هری رویش را برگرداند و به او نگاه کرد. رون ادامه داد:
ـ این چه طوره؟ به گریپهوک می‌گیم تا زمانی که وارد صندوق نشدیم به شمشیر نیاز داریم و بعدش می‌تونیم اونو بهش بدیم. یه شمشیر تقلبی اون جا هست، درسته؟ با هم عوضشون می‌کنیم و تقلبیه رو بهش می‌دیم.
هرمیون گفت:

ـ رون، اون بهتر از من و تو فرقشونو می‌دونه! اون تنها کسی بود که فهمید که جای شمشیرها با هم عوض شده!

ـ آره، ولی می‌تونیم قبل از این که بفهمه بزنیم به چاک ـ

او در برابر نگاه هرمیون خود را باخت و هرمیون به آرامی گفت:

ـ این کار نفرت انگیزه. ازش کمک بخوایم بعد بهش نارو بزنیم؟ حالا به نظرت چرا جن‌ها از جادوگرها خوششون نمی‌یاد، رون؟

گوش‌های رون سرخ شدند و او گفت:

ـ باشه! باشه! این تنها چیزی بود که به فکرم رسید! خب، راه حل تو چیه؟

ـ باید پیشنهاد چیز دیگه‌ای رو بهش بدیم، یه چیزی که به همون ارزشمندی باشه.

ـ عالیه. پس من می‌رم و یکی از اون شمشیرهای جن ساز قدیمی مونو می‌یارم که براش کادو کنی.

دوباره سکوتی میانشان برقرار شد. هری مطمئن بود که حتی اگر هم چیز دیگری به آن ارزشمندی داشتند جن چیزی جز آن شمشیر را نمی‌پذیرفت. اما آن شمشیر، یگانه سلاح حیاتی‌یی بود که در برابر جان پیچ‌ها داشتند.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و به صدای امواج خروشان دریا گوش فرا داد. تصور این که گریفندور آن شمشیر را دزدیده باشد در نظرش ناخوشایند بود؛ او همیشه به گریفندوری بودنش افتخار می‌کرد؛ گریفندور، قهرمان مشنگ‌زاده‌ها، جادوگری بود که با اسلیترین اصالت پرست در افتاده بود...

هری دوباره چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ شاید دروغ می‌گه. گریپهوکو می‌گم. شاید گریفندور شمشیرو ندزدیده باشه. از کجا معلوم که روایت تاریخی جن‌ها درست باشه؟

هرمیون پرسید:

ـ مگه فرقی می‌کنه؟

هری گفت:

ـ احساس منو نسبت به این قضیه تغییر می‌ده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بهش می‌گیم بعد از این که کمکون کرد وارد صندوق بشیم شمشیرو بهش

می‌دیم. اما باید مراقب باشیم تاریخ دقیقی برای تحویلش تعیین نکنیم.

خنده‌ای بر لب رون پدیدار شد و تمام صورتش را گرفت. اما قیافه‌ی هرمیون طوری بود که انگار احساس خطر می‌کرد. او گفت:

ـ هری، نمی‌تونیم ـ

هری گفت:

ـ می‌تونه اونو داشته باشه، البته بعد از این که همه‌ی جان پیچ‌ها رو باهاش نابود کردیم. من به قولم عمل می‌کنم.

هرمیون گفت:

ـ ولی ممکنه سال‌ها طول بکشه.

ـ من اینو می‌دونم ولی لازم نیست که اونم بدونه... من که نمی‌خوام بهش دروغ بگم... جدی می‌گم.

نگاه هری به هرمیون آمیزه‌ای از حالت تدافعی و شرمندگی‌اش را نشان می‌داد. به یاد عبارتی افتاد که روی سردر ورودی نورمنگارد حک شده بود: «***برای منافع مهم‌تر.***» اما این فکر را از سرش بیرون راند. چه چاره‌ی دیگری داشتند؟

هرمیون گفت:

ـ هیچ از این راه خوشم نمی‌یاد.

هری اقرار کرد:

ـ منم ازش دل خوشی ندارم.

رون دوباره از جایش برخاست و گفت:

ـ خب، به نظر من که این هوشمندانه‌س. بیاین بریم و بهش بگیم.

وقتی به اتاق خواب کوچک برگشتند، هری پیشنهادش را مطرح کرد و با دقت زیادی کوشید تاریخ مشخصی را برای تحویل شمشیر بر زبان نیاورد. در تمام مدتی که هری صحبت می‌کرد، هرمیون با اخم به زمین خیره شده بود؛ هری از او دلخور بود و می‌ترسید که او مشتشان را باز کند. اما گریپهوک به کسی جز هری نگاه نمی‌کرد.

ـ پس قول می‌دی که اگه کمکتون کردم شمشیر گریفندور رو بدی به من، هری پاتر؟

هری گفت:

ـ بله.

ـ پس بیا دست بدیم.

جن این را گفت و دستش را دراز کرد.

هری دستش را گرفت و با او دست داد. در این فکر بود که آیا آن چشم‌های سیاه اثری از تردید و نگرانی را در چشم‌های او دیده است. آن‌گاه گریپهوک دست هری را رها کرد و دست‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ خب، پس شروع می‌کنیم!

همان برنامه ریزی‌های ورود پنهانی به وزارتخانه دوباره تکرار می‌شد. آن‌ها در اتاق خواب کوچک مستقر شدند تا کارشان را آغاز کنند و چنان که گریپهوک می‌پسندید آن را در همان وضعیت نیمه تاریک باقی گذاشتند.

گریپهوک به آن‌ها گفت:

ـ من فقط یه بار به صندوق خانواده‌ی لسترنج رفته‌م، اونم زمانی بود که ازم خواستند شمشیر تقلبی رو اون جا بگذارم. یکی از قدیمی‌ترین اتاق‌هاست. قدیمی‌ترین خانواده‌های جادوگری گنجینه‌ها شونو توی عمیق‌ترین طبقه نگهداری می‌کنند چون هم صندوق‌هاش بزرگ‌تره هم امنیت بیش‌تری داره....

آن‌ها ساعت‌های پی در پی در آن اتاق کوچک در بسته‌ی گنجه مانند می‌ماندند. کم‌کم روزها به هفته‌ها می‌پیوستند. مشکلات را یکی پس از دیگری کنار می‌زدند که کم ترینشان به پایان رسیدن ذخیره‌ی معجون مرکب پیچیده‌شان بود.

هرمیون معجون غلیظ لجن مانند را جلوی نور چراغ تکان داد و گفت:

ـ فقط برای یکی مون کافیه.

هری سرگرم بررسی نقشه‌ی راهروهای پایین‌ترین طبقه بود که گریپهوک آن را با دست کشیده بود. او در جواب هرمیون گفت:

ـ همون قدر کافیه.

ساکنین دیگر ویلای صدفی، حالا که دیگر هری، رون و هرمیون فقط برای صرف غذا از اتاق بیرون می‌آمدند، دیگر متوجه شده بودند که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. با این که هری اغلب سر میز غذا، نگاه‌های تفکرآمیز و نگران بیل را روی هر سه نفرشان احساس می‌کرد، کسی از آن‌ها چیزی نمی‌پرسید.

هر چه زمان بیش‌تری را با هم می‌گذراندند، هری بیش‌تر متوجه می‌شد که هیچ از آن جن خوشش نمی‌آید. گریپهوک به طرز غیر منتظره‌ای تشنه‌ی خون بود، درد و رنج موجودات پایین‌تر از خودش را به مسخره می‌گرفت و از این احتمال که ناچار شوند برای ورود به صندوق خانواده‌ی لسترنج به جادوگرهایی آسیب برسانند، غرق لذت می‌شد. هری اطمینان داشت که دو نفر دیگر نیز در این بیزاری با او شریکند اما در این باره با هم صحبتی نمی‌کردند: به گریپهوک نیاز داشتند.

جن با اکراه در میان بقیه غذا می‌خورد. حتی پس از بهبودی پاهایش او نیز مثل اولیوندر نحیف و رنجور، همچنان به درخواست ارسال سینی غذا به اتاقش ادامه می‌داد تا این که بیل (پس از انفجار خشم‌آمیز فلور) به طبقه‌ی بالا رفت تا به او بگوید این وضعیت بیش از این ادامه پیدا نمی‌کند. از آن به بعد، گریپهوک نیز به میز غذای شلوغ و پر ازدحام آمد اما حاضر نشد از غذای آن‌ها بخورد و در عوض بر خوردن تکه‌های گوشت خام، ریشه‌های گیاهی و انواع قارچ‌ها پا فشاری می‌کرد.

هری احساس مسئولیت می‌کرد: هر چه باشد او اصرار کرده بود که جن در ویلای صدفی بماند تا بتواند از او پرس و جو کند؛ تقصیر او بود که همه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی ناچار به زندگی در اختفا شده بودند، و بیل و فرد و جرج و آقای ویزلی دیگر نمی‌توانستند کار کنند.

در یکی از شب‌های توفانی ماه آوریل، هری که در آماده کردن شام به فلور کمک می‌کرد به او گفت:

ـ ببخشید، اصلاً نمی‌خواستم توی این همه درد سر بیفتی.

فلور تازه چند چاقو را واداشته بود که گوشت‌های استیکی را برای گریپهوک و بیل تکه تکه کنند زیرا بیل پس از حمله‌ی گری بک استیک نیم پز و خون آلود را ترجیح می‌داد. هنگامی که چاقوها پشت سرش گوشت را برش می‌زدند، قیافه‌ی کمابیش آزرده‌اش نرم شد و گفت:

ـ اَری، تو خواهَرمو نجات دادی، اینو که ایچ وقت یادم نمی‌ره.

این، به معنای دقیق کلمه، حقیقت نداشت اما هری تصمیم نداشت به او

یادآوری کند که گابریل هرگز به راستی در خطر نبوده است. فلور چوبدستی‌اش را به سمت قابلمه‌ی سس روی اجاق گرفت و سس بلافاصله شروع به قل قل کرد و او ادامه داد:

ـ راستی آقای اولیوندر امشب می‌ره خونه‌ی خاله موریل. این طوری کارا آسون‌تر می‌شه. اون جنه....

فلور با اشاره به گریپهوک اخمی کرد و ادامه داد:

ـ می‌تونه بیاد طبقه‌ی پایین، تو و رون و دین هم می‌تونین توی اون اتاق باشین.

ـ ما از خوابیدن توی اتاق نشیمن ناراحت نیستیم. نگران ما نباش.

هری می‌دانست که گریپهوک نسبت به خوابیدن روی کاناپه نظر خوشی نشان نخواهد داد. راضی نگه داشتن گریپهوک برای اجرای برنامه‌هایشان امری حیاتی بود. وقتی فلور می‌خواست با او مخالفت کند هری ادامه داد:

ـ من و رون و هرمیون هم به زودی زحمتو کم می‌کنیم. دیگه لازم نیست مدت بیش‌تری این جا بمونیم.

فلور که چوبدستی‌اش را به سمت ظرف پیرکسی گرفته بود که در آن لحظه در هوا معلق مانده بود، به او اخم کرد و گفت:

ـ منظورت چیه؟ اصلاً نمی‌شه برین، اَمین جا جاتون امنه!

وقتی این را گفت قیافه‌اش کمابیش مثل خانم ویزلی شده بود و هری از باز شدن در پشتی در همان لحظه، خوشحال شد. لونا و دین، با موهایی خیس از باران، و با دست‌های پر از کنده‌های شناور، وارد آشپزخانه شدند. لونا داشت می‌گفت:

ـ... با گوش‌های کوچولو، بابا می‌گه یه ذره مثل گوش‌های اسب آبیه و تنها فرقشون اینه که ارغوانی و پشمالواند. اگر هم بخوای صداشون کنی باید صدات مثل زمزمه باشه. اونا آهنگ‌های والس رو دوست دارند نه اون آهنگ‌های تند رو ...

دین که معذب شده بود وقتی از کنار هری می‌گذشت شانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال لونا به جایی رفت که ترکیبی از اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری بود و رون و هرمیون در آن جا سرگرم چیدن میز بودند. هری این فرصت را برای

گریز از پرسش‌های فلور غنیمت شمرد و دو تنگ پر از آب کدو حلوایی را برداشت و به دنبال آن‌ها رفت.

وقتی لونا و دین، بخاری دیواری را پر از هیزم می‌کردند، لونا می‌گفت:

ـ.....اگه یه روز خونه‌مون بیای می‌تونم اون شاخه رو نشونت بدم، خودم هنوز ندیدمش ولی بابام درباره‌ش برام نوشته، آخه مرگ خوارها منو از توی قطار سریع‌السیر هاگوارتز دزدیدند و اصلاً نتونستم برای کریسمس به خونه برگردم.

هرمیون از آن سوی اتاق، لونا را صدا زد و گفت:

ـ لونا، بهت که گفتیم، اون شاخه ترکید. شاخ ایرامپنت بود نه شاخ اسنورککک شاخ چروکیده ـ

لونا قاطعانه گفت:

ـ نه، حتماً شاخ اسنورککک بوده. بابام بهم گفت. احتمالاً تا حالا دیگه به شکل اولش در اومده، آخه می‌دونی، اونا خودشونو ترمیم می‌کنند.

هرمیون با تأسف سرش را تکان داد و داشت بقیه‌ی چنگال‌ها را روی میز می‌چید که سر و کله‌ی بیل در بالای پله‌ها پیدا شد که می‌خواست آقای اولیوندر را به طبقه‌ی پایین بیاورد. چوبدستی ساز هنوز بی نهایت ضعیف و رنجور بود و در حالی که بیل چمدان او را در دست داشت، او نیز محکم به دست بیل چسبیده و به او تکیه کرده بود. لونا به سوی پیر مرد رفت و گفت:

ـ دلم براتون تنگ می‌شه، آقای اولیوندر.

اولیوندر آهسته به شانه‌ی لونا زد و گفت:

ـ دل منم برای تو تنگ می‌شه، دختر عزیزم. وجود تو در اون جای وحشتناک باعث آرامش وصف ناپذیری می‌شد.

فلور گفت:

ـ خب، اوغووا[1]، آقای اولیوندر. راستی می‌شه لطفی در آق من بکنین و بسته‌ای رو به دست خاله موریل بیل برسونین؟ من آنوز نیم تاجشو پس ندادم.

اولیوندر پس از تعظیم کوتاهی گفت:

---

1. Au revoir (به امید دیدار، خدا نگهدار)

ـ باعث افتخارمه. در برابر میزبانی سخاوتمندانه‌تون این کم‌ترین کاریه که می‌تونم بکنم.

فلور جعبه‌ی مخملی رنگ و رو رفته‌ای را در آورد و در آن را باز کرد تا به چوبدستی ساز نشان بدهد. نیم تاج درون جعبه زیر نور چراغ آویخته از سقف کوتاه اتاق، می‌درخشید و برق می‌زد.

گریپهوک که بدون جلب توجه هری، بی سر و صدا وارد اتاق شده بود، به آن‌ها گفت:

ـ سنگ ماه و الماسه. فکر کنم به دست جن‌ها ساخته شده باشه، درسته؟

بیل آهسته گفت:

ـ که اونا هم مزدشونو از دست جادوگرها گرفته‌ن.

جن نگاهی به بیل انداخت که هم مرموز و دزدانه بود هم مبارزه طلبانه.

وقتی بیل و اولیوندر شبانه راه افتادند، باد تندی به پنجره‌های ویلای صدفی می‌وزید. بقیه‌ی آن‌ها دور میز جمع شدند و در آن جای تنگ، آرنج به آرنج هم نشستند و در حالی که جایی برای جنبیدن نداشتند شروع به خوردن غذا کردند. آتش در منقل بخاری پشت سرشان ترق توروق می‌کرد. هری متوجه شد که فلور فقط با غذایش بازی می‌کند؛ هر چند دقیقه یک بار، نگاهی به بیرون پنجره می‌انداخت. اما بیل که موهای بلندش زیر باران به هم گوریده بود، پیش از تمام شدن اولین پرس غذای آن‌ها برگشت. او به فلور گفت:

ـ همه چی رو به راه بود. اولیوندر مستقر شد. مامان و بابا هم سلام رسوندند. جینی هم به همه‌تون سلام رسوند. فرد و جرج دارند موریلو دیوونه می‌کنند، اونا از اتاق پشتی موریل، همچنان به گرفتن سفارشات جغدیشون ادامه می‌دن. اما از پس گرفتن نیم تاجش خیلی خوشحال شد. می‌گفت که فکر می‌کرده ما اونو ازش دزدیدیم.

فلور با دلخوری گفت:

ـ وای که چه خاله‌ی شغمانی[1] داری.

---

1. Charmante (جذاب، دلربا)

سپس با یک تکان چوبدستی‌اش باعث شد که همه‌ی بشقاب‌های کثیف به هوا بروند و در یک دسته روی هم قرار بگیرند. آن‌ها را گرفت و از اتاق بیرون رفت. لونا شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ بابام یه نیم تاج درست کرده. ولی در واقع خیلی بیش‌تر از یک تاجه.

رون با جلب نگاه هری،به پهنای صورتش خندید؛ هری می‌دانست که او به یاد سربند مسخره‌ای افتاده که در دیدارشان با زینوفیلیوس دیده بودند.

ـ بله، اون داره سعی می‌کنه که دیهیم گمشده‌ی ریونکلارو باز سازی کنه. اون فکر می‌کنه که دیگه بیش‌تر اجزای اصلی‌شو شناسایی کرده. با اضافه کردن بال گیس جنبانک کلی فرق کرد ـ

ضربه‌ای به در خورد. همه‌ی سرها به سوی در برگشت. فلور سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید؛ بیل از جا جست و چوبدستی‌اش را به سمت در نشانه گرفت؛ هری، رون و هرمیون نیز همین کار را کردند. گریپهوک بی سر و صدا به زیر میز خزید و از نظر پنهان شد. بیل پرسید:

ـ کیه؟

صدای شخصی در زوزه‌ی باد به گوش رسید که گفت:

ـ منم، ریموس جان لوپین!

دل هری ریخت؛ چه اتفاقی افتاده بود؟

ـ من گرگینه‌ای‌ام که با نیمفادورا تانکس ازدواج کردم و تو که راز دار ویلای صدفی هستی، آدرس این جا رو به من دادی و امر کردی که در مواقع اضطراری بیام این جا!

ـ لوپینه.

بیل زیر لب این را گفت و به سوی در دوید و آن را به سرعت باز کرد.

لوپین از آستانه‌ی در به زمین افتاد. شنلی سفری به دورش پیچیده بود و موهای جوگندمی‌اش در اثر وزش باد پریشان بود. بلند شد و صاف ایستاد و نگاهی به این سو و آن سوی اتاق انداخت تا بداند چه کسانی آن جا هستند و بعد با صدای بلندی گفت:

ـ پسره! اسمشو گذاشتیم تد، اسم پدر دورا!

هرمیون جیغ و ویغ کنان گفت:

ـ چی ـ؟ تانکس ـ تانکس فارغ شده؟

ـ بله، بله، فارغ شده!

لوپین با صدای بلندی این را گفت و از دور میز، فریادهای شادی اوج گرفت: هرمیون و فلور جیغ و ویغ کنان گفتند: «قدم نو رسیده مبارک!» رون گفت: «ای داد بیداد، یه بچه!» چنان که انگار هرگز تا به حال چنین چیزی نشنیده بود. لوپین که گویی از خوشبختی خود گیج و ویج بود دوباره گفت:

ـ بله، بله، پسره!

سپس با گام‌های بلندی میز را دور زد و هری را در بر گرفت، انگار نه انگار که آن صحنه در زیرزمین خانه‌ی میدان گریمولد پیش آمده بود. وقتی هری را رها کرد به او گفت:

ـ پدر خونده می‌شی؟

هری تته پته کنان گفت:

ـ مـ... من؟

ـ بله، معلومه که تو ـ دورا هم کاملاً موافقه، هیچ کسی بهتر از تو ـ

ـ من ـ آره ـ ای بابا ـ

هری سرازپا نمی‌شناخت، حیرت‌زده و مسرور بود: حالا بیل می‌رفت که نوشیدنی بیاورد و فلور لوپین را راضی می‌کرد که برای صرف نوشیدنی نزدشان بماند.

ـ نمی‌تونم زیاد بمونم، باید برگردم. ممنونم،ممنونم، بیل.

لوپین این را گفت و با خوشرویی به همه‌ی آن‌ها لبخند زد: جوان‌تر از همه‌ی اوقاتی به نظر می‌رسید که هری به یاد می‌آورد.

بیل فوراً همه‌ی جام‌ها را پر کرد. همه ایستادند و لوپین گفت:

ـ به افتخار تدی ریموس لوپین، که در آینده جادوگر بزرگی می‌شه!

فلور پرسید:

ـ شبیه کیه؟

ـ به نظر من شبیه دوراست ولی دورا می‌گه شبیه منه. موهاش خیلی کمه. وقتی

به دنیا اومد مشکی بود ولی حاضرم قسم بخورم که یک ساعت بعدش قرمزِ قرمز شده بود. احتمالاً تا وقتی برسم خونه بور شده. آندرومیدا می‌گه موهای تانکس از همون وقتی که به دنیا اومد شروع به تغییر رنگ داده.

لوپین جامش را سر کشید و به بیل که می‌خواست جامش را پر کند، لبخند زد و گفت:

ـ وای، باز هم برام بریز.

باد همچون تازیانه‌ای بر در و دیوارِ ویلای صدفی می‌کوبید و آتش درون بخاری زبانه می‌کشید و ترق توروق می‌کرد. چیزی نگذشته بود که بیل در بطری نوشیدنی دیگری را باز کرد. خبر خوش لوپین، آن‌ها را از لاکشان در آورده بود، مدتی بار سنگین فشار روحی را از دوششان برداشته بود: مژده‌ی تولد یک نوزاد، خبر شادی بخشی بود. از قرار معلوم تنها کسی که تحت تأثیر حال و هوای پر شور ناگهانی خانه قرار نگرفت گریپهوک بود و پس از مدتی جیم شد و به اتاق خوابی برگشت که دیگر خودش به تنهایی در آن بود. هری فکر می‌کرد فقط خودش به این موضوع توجه داشته است تا این که نگاه بیل را دید که جن را تا بالای پله‌ها تعقیب می‌کرد.

سرانجام لوپین از پذیرش جام نوشیدنی بعدی خودداری کرد و گفت:

ـ نه... نه.... دیگه راست راستی باید برگردم.

از جایش برخاست و دوباره شنلش را بر دوشش انداخت و گفت:

ـ خداحافظ، خداحافظ ـ سعی می‌کنم تا چند روز دیگه، چند تا عکس براتون بیارم ـ اونا وقتی بفهمند شمارو دیده‌م خیلی خوشحال می‌شن ـ

دکمه‌ی شنلش را بست و خداحافظی‌اش را کرد، با آقایان دست داد، سپس در حالی که هنوز لبخند می‌زد، در آن شب توفانی به خانه برگشت.

وقتی بیل و هری در جمع کردن میز کمک می‌کردند، با هم وارد آشپزخانه شدند بیل گفت:

ـ پدر خونده شدی هری! چه افتخار بزرگی! بهت تبریک می‌گم!

همین که هری جام‌های خالی را که در دست داشت در آشپزخانه گذاشت بیل در آشپزخانه را بست تا از شنیدن پر چانگی‌های دیگران در امان بمانند زیرا بعد از

رفتن لوپین همچنان به جشن و سرورشان ادامه می‌دادند.

ـ در واقع، می‌خواستم باهات خصوصی صحبت کنم، هری. اما از بس خونه‌مون شلوغ پلوغ بود فرصتی پیش نمی‌اومد.

بیل پس از درنگی گفت:

ـ هری، شما و گریپهوک دارین برای کاری برنامه‌ریزی می‌کنین.

این جمله، خبری بود نه سؤالی، از این رو هری زحمت انکار آن را به خود نداد. فقط به بیل نگاه کرد و منتظر ماند. بیل گفت:

ـ من جن‌ها رو می‌شناسم. از وقتی از هاگوارتز بیرون اومدم توی گرینگوتز کار کردم. در اون حدی از دوستی که بین جادوگرها و جن‌ها امکان پذیره، باجن‌هایی دوستم، یا دست کم جن‌هایی رو می‌شناسم و دوستشون دارم.

بیل دوباره مکثی کرد و بعد گفت:

ـ هری، تو از گریپهوک چی می‌خوای و در برابرش قول چه چیزی رو بهش دادی؟

هری گفت:

ـ نمی‌تونم اینو بهت بگم، بیل، منو ببخش.

در آشپزخانه پشت سر آن‌ها باز شد؛ فلور می‌خواست جام‌های خالی دیگر را به آشپزخانه بیاورد. بیل به او گفت:

ـ صبر کن، یه لحظه صبر کن.

فلور بیرون رفت و بیل دوباره در را بست و ادامه داد:

ـ پس باید اینو بهت بگم. اگر با گریپهوک معامله‌ای داری، مخصوصاً اگر در این معامله گنجینه‌ای در میونه، باید فوق‌العاده مراقب باشی. مفهوم مالکیت، پرداخت و باز پرداخت از نظر جن‌ها، همون مفاهیمی نیست که بین جادوگرها هست.

دل هری کمی به شور افتاد مثل این بود که ماری در دلش در پیچ و تاب باشد. از بیل پرسید:

ـ منظورت چیه؟

بیل گفت:

ـ داریم درباره‌ی نوع دیگری از موجودات حرف می‌زنیم. قرن‌هاست که

روابط بین جادوگرها و جن‌ها سخت و مشکل سازه. ولی خودت از کتاب تاریخ جادوگری همه‌ی اینا رو می‌دونی. هر دو طرف مقصر بوده‌ن، من هیچ وقت ادعا نمی‌کنم که جادوگرها بی‌تقصیر بوده‌ن. اما بین بعضی از جن‌ها اعتقادی وجود داره، و جن‌های گرینگوتز از همه معتقدترند، و اون اعتقاد اینه که در زمینه‌ی طلا و گنجینه به جادوگرها نمی‌شه اعتماد کرد، می‌گن که جادوگرها هیچ احترامی برای مالکیت جن‌ها قایل نیستند.

ـ من احترام قایل ـ

هری شروع به صحبت کرد اما بیل سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

ـ تو متوجه نیستی، هری، کسی که با جن‌ها زندگی نکرده باشه نمی‌تونه متوجه بشه. از نظر جن‌ها، صاحب اصلی و حقیقی هر وسیله‌ای سازنده شه، نه خریدار. از دیدگاه جن‌ها، همه‌ی وسایل جن ساز حق مسلم اونا هستند.

ـ ولی اگه کسی ازشون بخره ــ

ـ در این صورت اون وسیله در اجاره‌ی کسیه که پولشو پرداخته. برای همینه که جن‌ها با قضیه‌ی گشتن وسایل از نسلی به نسل دیگه‌ی جادوگرها خیلی مشکل دارند. وقتی اون نیم تاجه رو جلوی چشم گریپهوک دست به دست می‌کردند خودت قیافه‌شو دیدی. اون با این کار مخالفه. من می‌دونم که اونم مثل سخت‌گیرترین همنوعانش عقیده داره همین که صاحب اصلی وسیله‌ای مرد باید اونو به جن‌ها برگردونند. اونا این عادت ما رو بدتر از دزدی می‌دونند که وسایل جن سازمونو نگه می‌داریم و بدون پرداخت مجدد برای جادوگر دیگه‌ای به ارث می‌گذاریم.

هری دیگر احساس بدی داشت. در این فکر بود که آیا ممکن است با این‌که او حرفی نزده بود بیل خیلی از مسایل را حدس زده باشد.

بیل دستش را روی دری گذاشت که به اتاق نشیمن راه داشت و گفت:

ـ فقط همینو بهت بگم درباره‌ی قولی که به جن‌ها می‌دی باید خیلی احتیاط کنی، هری. اگه کسی برای دزدی وارد گرینگوتز بشه خطرش کم‌تر از اینه که زیر قولی که به جنی داده، بزنه.

وقتی بیل در را باز کرد هری گفت:

ـ باشه. آره، مرسی. اینو حتماً به ذهنم می‌سپرم.

هنگامی که هری پشت سر بیل نزد بقیه آمد، فکر شیطنت‌آمیزی به ذهنش رسید که بی‌تردید در اثر صرف نوشیدنی در ذهنش شکل گرفته بود. از قرار معلوم با راهی که در پیش گرفته بود برای تدی لوپین پدر خوانده‌ای می‌شد که به اندازه‌ی سیریوس بلک بی‌احتیاط و بی پروا بود.

۲۶

گرینگوتز

نقشه‌هایشان را کشیده بودند و آمادگی کامل داشتند؛ در کوچک‌ترین اتاق خانه، یک موی بلند و زبر مشکی (که از روی بلوزی برداشته بودند که هرمیون در عمارت اربابی مالفوی به تن داشت) پیچ و تاب خورده بود و در شیشه‌ی کوچکی روی پیش بخاری قرار داشت.

هری با سر به چوبدستی چوب گردو اشاره کرد و گفت:

ـ باید از چوبدستی خودش استفاده کنی، فکر کنم این جوری خیلی گول زنک می‌شی.

هرمیون طوری چوبدستی را برداشت که انگار می‌ترسید او را بگزد یا گاز بگیرد. با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ از این متنفرم. راست راستی ازش متنفرم. احساس خیلی بدی دارم، این برای من درست کار نمی‌کنه... انگار ذره‌ای از وجود اونه.

هری بی اختیار به یاد هرمیون افتاد که نفرت او از چوبدستی چوب گوجه‌ی جنگلی را بی مورد می‌دانست و وقتی به خوبی چوبدستی خودش کار نمی‌کرد، با اصرار زیادی به او می‌گفت که به نظرش می‌آید که چنین است و تنها راهش این است که تمرین بیش‌تری بکند. اما تصمیم نداشت که نصیحت‌های هرمیون را به خودش برگرداند؛ شب قبل از عملیات یورش به گرینگوتز، زمان مناسبی برای

برانگیختن دشمنی هرمیون نبود.

رون گفت:

ـ احتمالاً کمکت می‌کنه که شخصیت اونو به خودت بگیری، فکرشو بکن که اون چوبدستی چه کارهایی کرده!

هرمیون گفت:

ـ مشکل منم همینه! این همون چوبدستیه که مامان و بابای نویلو و معلوم نیست چه کسان دیگه‌ای رو شکنجه کرده. این همون چوبدستیه که سیریوسو کشته!

هری به این موضوع فکر نکرده بود: به چوبدستی نگاه کرد و تمایل وحشیانه‌ای برای شکستن آن در دلش احساس کرد، دلش می‌خواست شمشیر گریفندور را که در کنارش به دیوار تکیه داشت، از آن جا بردارد و چوبدستی را از وسط نصف کند. هرمیون با درماندگی گفت:

ـ دلم برای چوبدستیم تنگ شده. ای کاش آقای اولیوندر می‌تونست برای منم یه چوبدستی دیگه بسازه.

آن روز صبح، آقای اولیوندر، چوبدستی نویی را برای لونا فرستاده بود. او در آن لحظه در چمن‌های حیاط پشتی بود و در آفتاب عصر، قابلیت‌های آن را محک می‌زد. دین که چوبدستی‌اش به دست قاپ زن‌ها افتاده بود با قیافه‌ی غم زده‌ای او را نگاه می‌کرد.

هری به چوبدستی چوب ولیک نگاه کرد که روزی از آنِ دراکو مالفوی بود. از این که این چوبدستی، دست کم به خوبی چوبدستی هرمیون، برایش کار می‌کرد هم شگفت زده، هم خوشحال بود. با به یادآوردن آنچه اولیوندر درباره‌ی کارکرد اسرارآمیز چوبدستی‌ها برایشان گفته بود، گمان می‌کرد که بداند مشکل هرمیون چیست: چون او خودش چوبدستی چوب گردو را از دست بلاتریکس نگرفته بود وفاداری چوبدستی را کسب نکرده بود.

در اتاق خواب باز شد و گریپهوک به داخل اتاق آمد. هری به طور غریزی دستش را روی دسته‌ی شمشیر گذاشت و آن را بیش‌تر به سوی خود کشید، اما بلافاصله از کرده‌اش پشیمان شد: اطمینان داشت که جن متوجه این حرکت او

شده است. برای این که بر این حرکت ناجورش سرپوش بگذارد، به او گفت:

ـ گریپهوک، ما داشتیم در آخرین لحظات همه چیزو بررسی می‌کردیم. به بیل و فلور گفتیم که فردا از این جا می‌ریم و ازشون خواستیم که برای بدرقه‌مون از خواب بیدار نشن.

آن‌ها بر این مورد تأکید کرده بودند زیرا پیش از حرکتشان، هرمیون باید به شکل بلاتریکس در می‌آمد و هر چه بیل و فلور کم‌تر درباره‌ی کاری که قصد انجامش را داشتند دچار سوءظن می‌شدند، بهتر بود. این را نیز به آن‌ها گفته بودند که به آن جا بر نمی‌گردند. از آن جاکه در شب دستگیری‌شان توسط قاپ زن‌ها، چادر قدیمی پرکینز را جاگذاشته بودند، بیل چادر دیگری به آن‌ها قرض داده بود. در آن لحظه، چادر بسته بندی شده، در کیف منجوق دوزی قرار داشت که هرمیون برای نجات آن از دستبرد قاپ‌زن‌ها، به سادگی، آن را در جورابش پنهان کرده بود و هری پس از آگاهی از این موضوع به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود.

با این که هری برای بیل، فلور، لونا و دین دلتنگ می‌شد، گذشته از راحتی و آسایشی که در چند هفته‌ی اخیر در محیط گرم خانه‌شان داشتند، چشم انتظار زمانی بود که از محیط بسته‌ی ویلای صدفی بگریزند. از تلاش برای این که کسی حرفشان را نشنود و از زندانی شدن در آن اتاق کوچک و تاریک در بسته، خسته شده بود. بیش از همه می‌خواست که زودتر از شر گریپهوک خلاص شوند. اما این که کی و چه طور می‌خواستند بدون تحویل شمشیر گریفندور از او جدا شوند پرسشی بود که هری پاسخی برای آن نداشت. تصمیم‌گیری درباره‌ی این که چه گونه باید این کار را بکنند، امری غیر ممکن بود زیرا به ندرت این جن، رون و هرمیون و هری را بیش از پنج دقیقه تنها می‌گذاشت. وقتی انگشت‌های دراز جن روی لبه‌ی در پدیدار می‌شد رون می‌گفت:

ـ این باید مامانمو درس بده.

هری با توجه به هشدار بیل، نمی‌توانست به گریپهوک سوءظن نداشته باشد و گمان می‌کرد که او در تمام مدت منتظر فرصتی است تا خدعه و نیرنگی به کار ببرد. هرمیون چنان از ته دل با نقشه‌ی ناروزنی مخالف بود که هری از خیر کمک فکری او در زمینه‌ی نحوه‌ی انجام این کار گذشته بود؛ رون نیز در مواقع نادری که

چند لحظه‌ای بی گریپهوک می‌ماندند، فکری بهتر از این به نظرش نرسیده بود که: «مجبوریم همین جوری یه کاریش بکنیم، رفیق.»

هری آن شب بدخواب شده بود. چند ساعتی بیدار بود و همان طور که در رختخوابش دراز کشیده بود به یاد شب پیش از نفوذشان به داخل وزارت سحر و جادو افتاد و عزم راسخش را به یادآورد و شور و هیجانی را که کمابیش در آن شب داشت. اما حالا فقط دلشوره داشت و تردیدهایی عذاب آور: نمی‌توانست این فکر هراس‌انگیز را از سرش بیرون کند که همه‌ی نقشه‌هایشان نقش بر آب می‌شود. یکسره خوبی نقشه‌شان را به خود گوشزد می‌کرد، به خود می‌گفت که گریپهوک می‌داند چه در پیش دارند، که آن‌ها برای تمام دردسرهای احتمالی آمادگی کامل دارند؛ اما باز هم آشفته و نگران بود. یکی دو بار صدای جابه جا شدن رون را شنید و مطمئن بود که او نیز بیدار است اما چون آن دو همراه با دین در اتاق نشیمن می‌خوابیدند، هری با او حرف نمی‌زد.

با فرا رسیدن ساعت شش صبح، نفس راحتی کشیدند و توانستند آهسته از کیسه خوابشان بیرون بیایند، در اتاق نیمه تاریک لباس بپوشند وسپس بی‌سر و صدا به باغ بروند و منتظر آمدن هرمیون و گریپهوک بمانند. هوای سحر سرد بود اما اکنون که ماه مه فرا رسیده بود بادی نمی‌وزید. هری به آسمان تیره نگاه کرد که هنوز ستاره‌هایی در آن سوسو می‌زدند و به صدای پیشروی و پسروی امواج دریا و برخوردشان به صخره، گوش فرا داد: دلش برای این صدا تنگ می‌شد.

جوانه‌های سبز و کوچکی از خاک سرخ روی گور دابی سر بر می‌آوردند؛ تا یک سال دیگر، آن کپه‌ی خاکی غرق گل می‌شد. سنگ سفیدی که نام دابی را بر خود داشت دیگر شکل فرسوده‌ای به خود می‌گرفت. هری اکنون متوجه شده بود که امکان نداشت بتوانند دابی را در جایی زیباتر از آن مکان به خاک بسپارند اما از فکر جاگذاشتن دابی در آن جا، دلش به درد می‌آمد. با نگاهی به آن گور، بار دیگر از خود پرسید که این جن چه طور فهمید برای نجات آن‌ها به کجا باید بیاید. دستش با حواس پرتی کیف پولی را لمس کرد که همچنان از گردنش آویخته بود و توانست تیزی آینه‌ی شکسته‌ای را احساس کند که مطمئن بود در آن، چشم دامبلدور را دیده است. آن گاه صدای باز شدن دری باعث شد سرش را به آن سو

برگرداند.

بلاتریکس لسترنج با گام‌های بلندی از محوطه‌ی چمن خانه می‌گذشت و همراه با گریپهوک به سویشان می‌آمد. همان طور که قدم بر می‌داشت کیف کوچک منجوق دوزی شده را در جیب داخل ردای کهنه‌ای می‌گذاشت که از خانه‌ی میدان گریمولد با خود آورده بودند. با این که هری به خوبی می‌دانست که او هرمیون است، نتوانست جلوی لرزش تنفر آمیزش را بگیرد. قد بلندتر از هری بود و موی بلند و مشکی مجعدش از پشت آویزان بود. نگاه چشم‌های خمارش به هری تحقیرآمیز بود. اما همین که شروع به صحبت کرد هری با وجود صدای بم بلاتریکس، هرمیون را شناخت.

ـ مزه‌ش نفرت‌انگیز بود. از مزه‌ی ریشه‌ی چرخک هم بدتر بود! خب دیگه، رون، بیا این جا که بتونم ــ

ـ باشه، ولی یادت نره، دوست ندارم ریشم زیاد دراز باشه ـ

ـ وای، تو رو خدا، موضوع خوش قیافگی که مطرح نیست ـ

ـ برای این نیست، همه‌ش جلوی دست و پامو می‌گیره! ولی دوست دارم دماغم یه ذره کوتاه‌تر باشه، سعی کن مثل آخرین بار درش بیاری.

هرمیون آهی کشید و دست به کار شد. زیر لب زمزمه می‌کرد و اجزای مختلفی از صورت رون را تغییر شکل می‌داد. قرار بود هویتی کاملاً جعلی داشته باشد و امیدشان به این بود که در سایه‌ی شخصیت بدطینت بلاتریکس، در امان بماند. در این میان، قرار بود که هری و گریپهوک زیر شنل نامریی باشند.

هرمیون گفت:

ـ آهان! قیافه‌ش چه طوره، هری؟

تشخیص قیافه‌ی رون از قیافه‌ی مبدلش امکان‌پذیر بود اما هری گمان می‌کرد که این فقط به این دلیل باشد که او رون را به خوبی می‌شناسد. اکنون موی رون بلند و مجعد شده بود، ریش و سبیل پرپشت قهوه‌ای داشت، از کک مک‌هایش اثری نبود، بینی‌اش پهن وکوتاه و ابروهایش پر پشت شده بود.

هری گفت:

ـ خب، از اون قیافه‌هایی نیست که من خوشم می‌یاد ولی خوبه. پس دیگه

می‌تونیم بریم؟

هر سه نفر نگاهی به ویلای صدفی پشت سرشان انداختند که در زیر ستاره‌های بی‌نور آسمان، در تاریکی و سکوت قرار داشت، سپس رویشان را برگرداندند و به سوی نقطه‌ای، درست در پشت دیوار خانه، رفتند که انتهای محدوده‌ی تأثیر افسون رازداری بود و می‌توانستند در آن جا خودشان را غیب کنند. همین که از در حیاط بیرون رفتند گریپهوک گفت:

ـ فکر کنم، الان باید برم روی شونه‌ت، هری پاتر، درسته؟

هری خم شد و جن، دست و پا زنان، خود را به پشت او رساند و دست‌هایش را جلوی گردن هری به هم قلاب کرد. زیاد سنگین نبود اما هری از تماس جن و از قدرت حیرت انگیزش در نگه داشتن او، هیچ خوشش نمی‌آمد. هرمیون شنل نامریی را از داخل کیف منجوق دوزی‌اش در آورد و روی هر دوی آن‌ها انداخت. کمی خم شد تا ببیند پاهای هری معلوم است یا نه، و بعد گفت:

ـ عالی شد. هیچی معلوم نیست. بیاین بریم.

هری با گریپهوک در همان نقطه به دور خود چرخید و تمام ذهنش را روی پاتیل درزدار متمرکز کرد، همان مهمانخانه‌ای که ورودی کوچه‌ی دیاگون بود. وقتی به درون تاریکی پر فشار می‌رفتند گریپهوک محکم‌تر از پیش هری را گرفته بود. چند لحظه بعد، پاهای هری بر سنگفرشی فرود آمد و وقتی چشمش را گشود، خیابان چیرینگ کراس را دید. مشنگ‌ها با قیافه‌های سرافکنده‌ی اول صبح، از این سو به آن سو می‌رفتند و از وجود آن مهمانخانه‌ی کوچک به کلی بی‌خبر بودند.

کافه‌ی پاتیل درزدار کمابیش خلوت و خالی بود. تام، صاحب گوژپشت و بی‌دندان مهمانخانه، لیوان‌های پشت پیشخوان را برق می‌انداخت؛ یکی دو جادوگر عالی رتبه که در گوشه‌ای با صدای آهسته صحبت می‌کردند، نگاهی به هرمیون انداختند و خود را عقب کشیدند تا در تاریکی قرار بگیرند.

تام جویده جویده گفت: «خانم لسترنج» و وقتی هرمیون از کنارش می‌گذشت، چاپلوسانه سرش را خم کرد. هرمیون گفت: «صبح به خیر.» هری که هنوز گریپهوک روی شانه‌اش بود و هر دو زیر شنل بودند هنگام عبورش قیافه‌ی

تام را دید که حیرت زده شده بود. وقتی از مهمانخانه خارج می‌شدند که وارد حیاط خلوت کوچک آن بشوند هری در گوش هرمیون زمزمه کرد:

ـ زیادی مؤدبی. باید طوری با مردم رفتار کنی که انگار آشغالند!

ـ باشه، باشه.

هرمیون چوبدستی بلاتریکس را بیرون کشید و به یکی از آجرهای دیوار عادی مقابلشان، چند ضربه زد. بلافاصله آجرها شروع به چرخیدن به دور خود کردند: سوراخی در وسطشان پدید آمد، بزرگ و بزرگ‌تر شد و سرانجام تاق نمای ورودی خیابان باریک و پیچ در پیچی را تشکیل داد که همان کوچه‌ی دیاگون بود.

همه جا سوت و کور بود و هنوز برای باز شدن مغازه‌ها زود بود. به ندرت صاحب مغازه‌ای بیرون آن بود. خیابان پر پیچ و خم، در آن لحظه، با محل پر جنب و جوشی تفاوت داشت که هری سال‌ها پیش، قبل از شروع تحصیلش در هاگوارتز دیده بود. تعداد مغازه‌هایی که بسته و از آن جا رفته بودند بیش از هر زمان دیگری بود، هر چند که بعد از آخرین دیدارش از آن جا، چندین مغازه‌ی جدید مربوط با جادوی سیاه، به مغازه‌ها اضافه شده بود. عکس‌های هری از روی پوسترهای چسبیده به شیشه‌ی مغازه‌ها به خودش نگاه می‌کردند و روی همه‌ی آن‌ها نوشته بودند: ***عنصر نامطلوب شماره‌ی یک***.

تعدادی از افراد ژنده پوش، جلوی در مغازه‌ها کپه کپه نشسته بودند. صدای آه و ناله‌شان را می‌شنید که از رهگذرهای انگشت شماری که از آن جا می‌گذشتند، لابه کنان طلا می‌خواستند و اصرار داشتند که واقعاً جادوگرند. روی چشم مردی نوار زخم خون آلودی به چشم می‌خورد.

وقتی در خیابان به راه افتادند، گداها نیم نگاهی به هرمیون انداختند، گویی‌ما مشاهده‌ی او می‌خواستند آب شوند و به زمین فرو بروند، نقاب‌ها را جلوی صورت‌هایشان می‌کشیدند و با بیش‌ترین سرعتی که در توانشان بود از آن جا می‌گریختند. هرمیون کنجکاوانه آن‌ها را نگاه می‌کرد تا این که مردی که نوار زخم خون آلودی داشت، تلو تلو خوران آمد و صاف جلوی او ایستاد. با اشاره به هرمیون نعره زد:

ـ بچه‌هام!

صدایش زیر و دورگه بود و آشفته به نظر می‌رسید. نعره زنان گفت:

ـ بچه‌های من کجان؟ باهاشون چی کار کرده؟ تو می‌دونی، تو می‌دونی!

هرمیون تته پته کنان گفت:

ـ من ـ من ـ راستش ـ

مرد به سویش حمله ور شد و گلویش را گرفت. آن گاه با صدای انفجار و پرتو نور سرخ رنگی به عقب پرتاب شد و بیهوش روی زمین افتاد. رون همان جا ایستاده و هنوز چوبدستی‌اش را جلو نگه داشته بود و بهت و حیرتش از زیر ریش‌هایش نمایان بود. مردم از پشت شیشه‌ی پنجره‌های دو طرف خیابان سرک می‌کشیدند. گروه کوچکی از رهگذران به ظاهر پولدار، رداهایشان را بالا گرفتند و بر سرعت قدم‌هایشان افزودند تا هر چه زودتر از آن صحنه دور شوند.

امکان نداشت ورودشان به کوچه‌ی دیاگون پر سرو صداتر و توجه برانگیزتر از آن باشد. هری لحظه‌ای مردد ماند که شاید بهتر باشد فعلاً از آن جا بروند و در فکر نقشه‌ی دیگری باشند. اما پیش از آن که آن‌ها بتوانند تکانی بخورند یا با هم مشورتی بکنند صدای کسی را از پشت سرشان شنیدند که گفت:

ـ به به، خانم لسترنج!

هری چرخی زد و گریپهوک محکم‌تر به گردنش چسبید: جادوگر لاغر و بلند قامتی با کاکل پر پشت جو گندمی و بینی کشیده و نوک تیز با گام‌های بلندی به سویشان می‌آمد.

جن پچ پچ کنان در گوش هری گفت:

ـ این تراورسه.

اما هری در آن لحظه به خاطر نیاورد که تراورس کیست. هرمیون تا جایی که می‌توانست صاف ایستاده بود و با بیش‌ترین انزجاری که می‌توانست از خود بروز بدهد به او گفت:

ـ چی می‌خوای؟

تراورس که آشکارا رنجیده بود، همان جا که بود، متوقف شد. گریپهوک در گوش هری زمزمه کرد:

ـ اینم یه مرگ خوار دیگه‌س!

هری نیز پاورچین پاورچین به هرمیون نزدیک شد و آهسته این اطلاعات را در گوش او تکرار کرد. تراورس با لحن سردی گفت:

ـ فقط می‌خواستم احوالپرسی کنم اما اگر حضورم مایه‌ی مزاحمته ـ

هری تازه صدای او را شناخت. یکی از مرگ خوارانی بود که به خانه‌ی زینوفیلیوس فرا خوانده شده بود. هرمیون که می‌کوشید بر اشتباهش سرپوش بگذارد، به تندی گفت:

ـ نه، نه، به هیچ وجه، تراورس. حالت چه طوره؟

ـ خب، باید اقرار کنم مایه‌ی تعجبمه که می‌بینم راحت برای خودت می‌گردی، بلاتریکس.

هرمیون پرسید:

ـ جدی؟ برای چی؟

تراورس سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ آخه شنیده‌م ساکنان عمارت اربابی مالفوی، توی خونه توقیف شده‌ن. بعد از اون... اِ... فرار.

هری خدا خدا می‌کرد که هرمیون خونسردی‌اش را حفظ کند و خودش را نبازد. اگر این موضوع حقیقت داشت و قرار نبود بلاتریکس در انظار عمومی باشد ـ

ـ لرد سیاه کسانی رو که در گذشته وفادارانه بهش خدمت کرده‌ن، می‌بخشه. شاید اعتبار تو پیش اون به اندازه‌ی اعتبار من نیست، تراورس.

هرمیون با تقلید بی‌نظیری از تحقیرآمیزترین حرکات بلاتریکس این را گفت. اگر چه مرگ خوار، آزرده خاطر به نظر می‌رسید اما انگار از سوءظنش نیز کاسته شده بود. نگاهی به مردی انداخت که رون تازه بیهوشش کرده بود و گفت:

ـ چه توهینی بهت کرد؟

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ مهم نیست، چون دیگه این کارو تکرار نمی‌کنه.

تراورس گفت:

ـ بعضی از این «بی چوبدستی‌ها» درد سر ساز می‌شن. من با گدایی شون مخالفتی ندارم ولی یکی شون هفته‌ی پیش از من خواست که پرونده‌شو توی وزارتخونه مطرح کنم.

تراورس به تقلید صدای جیرجیرویی پرداخت و با همان صدا گفت:

ـ «من ساحره‌ام، آقا، من ساحره‌ام، بگذارین به شما ثابت کنم!» انگار منم چوبدستی مو بهش می‌دادم. راستی ـ

تراورس کنجکاوانه از هرمیون پرسید:

ـ در حال حاضر از چوبدستی کی استفاده می‌کنی، بلاتریکس؟ شنیده‌م که مال خودت ــ

هرمیون چوبدستی بلاتریکس را بالا گرفت و به سردی گفت:

ـ چوبدستیم همین جاست. نمی‌دونم چه شایعاتی به گوشت رسیده، تراورس، ولی بدجوری گمراهت کرده‌ن.

تراورس ظاهراً کمی از این موضوع جا خورد اما در عوض رویش را به سمت رون کرد و گفت:

ـ دوستت کیه؟ نمی‌شناسمش.

آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که یک شخصیت خارجی غیر واقعی، مطمئن‌ترین راه ممکن برای مخفی ماندن هویت رون است. هرمیون گفت:

ـ این دراگومیر دسپارده[1]. انگلیسیش اصلاً خوب نیست اما از اهداف لرد سیاه حمایت می‌کنه، از ترنسیلوانیا اومده این جا که حکومت جدیدمونو ببینه.

ـ جدی؟ حال شما چه طوره، دراگومیر؟

رون دستش را دراز کرد و گفت:

ـ چی شما؟

تراورس دو انگشتش را جلو آورد و طوری با رون دست داد که انگار می‌ترسید آلوده شود. تراورس پرسید:

ـ چی باعث شده که تو و ــ دوست طرفدارت، صبح به این زودی به کوچه‌ی

---

1. Dragomir Despard

دیاگون بیاین؟

هرمیون گفت:

ـ باید به گرینگوتز برم.

تراورس گفت:

ـ افسوس، منم باید برم. امان از این طلا، این طلای کثیف! بدون اون نمی‌تونیم زندگی کنیم اما اقرار می‌کنم که هم صحبتی با دوستان انگشت درازمون مایه تأسفم می‌شه.

هری حس کرد که گریپهوک لحظه‌ای فشار دستش را به گردن او بیش‌تر کرد. تراورس با دست جلو را نشان داد و به هرمیون گفت:

ـ بفرمایین.

هرمیون چاره‌ای نداشت که قدم به قدم با او در خیابان دراز و پر پیچ و خم پیش برود تا به بنای سفید گرینگوتز برسند که در میان مغازه‌های اطرافش سر به فلک کشیده بود. رون بی‌سر و صداکنارشان حرکت می‌کرد و هری و گریپهوک به دنبالشان می‌رفتند.

یک مرگ خوار هشیار، تنها چیزی بود که کم داشتند و از آن بدتر این که با وجود تراورس که گمان می‌کرد دوش به دوش بلاتریکس قدم بر می‌دارد، هری دیگر به هیچ طریقی نمی‌توانست با رون و هرمیون ارتباط بر قرار کند.

طولی نکشید که به پله‌های مرمری رسیدند که به درهای بزرگ برنزی می‌رسید. چنان که گریپهوک هشدار داده بود جن‌های قباپوشی که دو طرف درهای ورودی می‌ایستادند جایشان را به دو جادوگر داده بودند که میله‌های باریک طلایی رنگی را محکم در دست گرفته بودند. تراورس با حالتی نمایشی آهی کشید و گفت:

ـ آه از این میله‌های شرافت. بسیار خشن ـ اما مؤثرند.

تراورس شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد و به جادوگرهای سمت چپ و راستش سر تکان داد که میله‌هایشان را بالا گرفتند و از بالا تا پایین بدن او گذراندند. هری می‌دانست که این میله‌ها، افسون‌های پنهان کاری و اشیای جادویی مخفی را ردیابی می‌کنند. از آن جاکه می‌دانست چند ثانیه بیش‌تر فرصت

ندارد چوبدستی دراکو را به سوی هر یک از نگهبان‌ها گرفت و دوبـار زیـر لب زمزمه کرد: «**کانفاندو**»[1] بدون جلب توجه تراورس که از لای درهای برنزی سالن داخل ساختمان را نگاه می‌کرد، هر دو نگهبان با اصابت طلسم تکـان مـختصری خوردند.

وقتی هرمیون از پله‌ها بالا می‌رفت موی مشکی بلندش پشت سـرش تـاب می‌خورد. نگهبان میله‌اش را بالا برد و گفت:

ـ یه لحظه صبر کنین، خانم.

هرمیون با صدای تکبرآمیز و آمرانه‌ی بلاتریکس گفت:

ـ شما که تازه این کارو انجام دادین!

تراورس سرش را برگرداند و ابروهایش را بالا برد. نگهبان، گیج و حیران، به میله‌ی باریک طلایی خیره شد و بعد به همکارش نگاه کرد که او نیز مثل افراد گیج و منگ گفت:

ـ آره، همین الان بازرسی شون کردی، ماریوس.

هرمیون به سرعت جلو رفت؛ رون در کنارش بود و هری، و گریپهوک نامریی دوان دوان پشت سرشان. وقتی از آستانه‌ی در گذشتند، هـری نگـاهی بـه پشت سرش انداخت: هر دو نگهبان سرشان را می‌خاراندند.

دو جن، جلوی درهای داخلی ایستاده بودند که از جنس نقره بود و روی آن شعر هشدار دهنده‌ای به چشم می‌خورد که دزدهای احتمالی را از عقوبت سختی برحذر می‌داشت. هری سرش را بلندکرد و با مشاهده‌ی آن، خاطره‌ای به شفافیت واقعیات در ذهنش زنده شد. در روز یازده سـالگی‌اش، در اعـجاب انگـیزترین سالگرد تولدش در تمام عمرش، در همان مکان ایستاد و هاگرید که کنارش بود به او گفت: «**همون طور که بهت گفتم، آدم باهاس دیوونه باشه که بخواد این بانکو بزنه**» آن روز، گرینگوتز در نظرش چه جای اعـجاب انگـیزی بـود، جـایگاه سـحرآمـیز گنجینه‌ای طلایی بود که هیچ از آن خبر نداشت و حتی به خواب هم نمی‌دید که روزی برای سرقت به آن جا برگردد... اما در طول چند ثانیه، آن‌ها در تالار مرمری

1. confundo

وسط بانک ایستاده بودند.

پیشخوان بلندی که پشت آن، جن هایی بر روی چارپایه‌های بلند نشسته بودند، در خدمت اولین مشتری‌های آن روز بود. هرمیون، رون و تراورس یکراست به سوی جن پیری رفتند که با عینکی یک چشمی، سرگرم بررسی سکه‌ی طلای ضخیمی بود. هرمیون به بهانه‌ی توضیح ویژگی‌های تالار برای رون، صبر کرد تا تراورس جلو برود.

جن، سکه‌ای را که در دست داشت به کناری انداخت و معلوم نیست به چه کسی گفت: «لپرکانه.» و سپس به تراورس سلام کرد که کلید طلایی کوچکی را به او داد و بعد از بازرسی، آن را پس گرفت.

هرمیون جلو رفت. جن که آشکارا جا خورده بود، به او گفت:

ـ خانم لسترنج! خدای من! چه کمکی از دستم بر می‌یاد؟

هرمیون گفت:

ـ می‌خوام به صندوقم برم.

به نظر رسید که جن پیر کمی خود را پس کشید. هری نگاهی به اطرافشان انداخت. نه تنها تراورس وسط راه ایستاده بود و آن صحنه را تماشا می‌کرد، بلکه چند جن دیگر نیز کارشان را رها کرده بودند و به هرمیون نگاه می‌کردند. جن پرسید:

ـ وسیله‌ی شناسایی..... دارین؟

هرمیون گفت:

ـ وسیله‌ی شناسایی؟ تا.... تا حالا هیچ وقت کسی از من وسیله‌ی شناسایی نخواسته بود!

گریپهوک در گوش هری پچ پچ کنان گفت:

ـ اونا می‌دونند! حتماً بهشون هشدار داده‌ن که ممکنه شیادی بیاد!

جن گفت:

ـ همون چوبدستیتون کافیه، خانم.

جن دستش را که کمی می‌لرزید دراز کرد و هری به طور ناگهانی به این واقعیت دردناک پی برد که جن‌های گرینگوتز از ماجرای ربوده شدن چوبدستی

بلاتریکس باخبرند. گریپهوک در گوشش آهسته گفت:

ـ ***همین الان اقدام کن! اقدام کن! طلسم فرمان!***

هری چوبدستی ولیک را در زیر شنل بالا برد و جن پیر را نشانه گرفت و برای اولین بار در عمرش گفت: «***ایمپریو!***»[1]

هری حالت عجیبی را در دستش احساس می‌کرد، انگار گرمای سوزن سوزنی از مغزش تراوش کرد و در تمام عضلات و رگ‌هایش سرازیر شد و او و چوبدستی و طلسم را به هم متصل کرد. جن چوبدستی بلاتریکس را گرفت، با دقت آن را بررسی کرد و سپس گفت:

ـ آه، خانم لسترنج، چوبدستی جدیدی براتون ساخته‌ن!

هرمیون گفت:

ـ چی؟ نه، نه، مال خودمه ــ

تراورس دوباره به پیشخوان نزدیک شد و هنوز تمام جن‌های آن اطراف شاهد آن صحنه بودند. تراورس گفت:

ـ چوبدستی جدید؟ ولی چه طور ممکنه، از کدوم چوبدستی ساز خواستی که این کارو بکنه؟

هری بی آن که فکری بکند، عمل کرد: با چوبدستی تراورس را نشانه گرفت و بار دیگر زمزمه کنان گفت: «***ایمپریو!***»

تراورس به چوبدستی بلاتریکس نگاه کرد و گفت:

ـ اوه، بله، متوجه شدم. بله، چه قدر قشنگه. خوب کار می‌کنه؟ من همیشه عقیده داشتم که چوبدستی‌ها رو باید تربیت کنیم، درسته؟

هرمیون، پاک گیج و متحیر شده بود اما آنچه هری را بی‌نهایت آسوده خاطر کرد این بود که او بدون هیچ اظهار نظری، خود را با تغییر عجیب و ناگهانی اوضاع وفق داد.

جن پیر در پشت پیشخوان کف دست هایش را به هم کوبید و جن جوان‌تری به سویش رفت. به او گفت:

---

1. Imperio

ـ جیرینگ جیرنگوها رو لازم دارم.

جن جوان‌تر مثل برق رفت و لحظه‌ای بعد با کیفی چرمی برگشت که از قرار معلوم پر از ابزاری فلزی بود که دلنگ دلنگ صدا می‌کردند، و آن را به دست مافوقش داد. جن پیر جستی زد و از چارپایه‌اش پایین پرید و پشت پیشخوان ناپدید شد و گفت:

ـ خوبه، خوبه! خب، خانم لسترنج، لطفاً همراه من بیاین. من شما رو به صندوقتون می‌رسونم.

جن پیر از انتهای پیشخوان پدیدار شد و در حالی که محتویات کیف همچنان دلنگ دلنگ می‌کرد، با خوشحالی به سویشان آمد. تراورس در آن لحظه با دهان باز، ساکت و بی حرکت ایستاده بود. رون که با سردرگمی به تراورس نگاه می‌کرد، داشت توجه همه را به این پدیده‌ی غریب جلب می‌کرد.

ـ صبر کن ـ باگراد[1]!

جن دیگری دوان دوان از پشت پیشخوان بیرون آمد و پس از تعظیمی به هرمیون گفت:

ـ دستور عمل‌هایی هست. منو ببخشید، خانم لسترنج، ولی در مورد صندوق خانواده‌ی لسترنج، مقررات ویژه‌ای داریم.

بی درنگ در گوش باگراد چیزی گفت اما جن پیر تحت تأثیر طلسم فرمان او را از خود راند و گفت:

ـ خودم دستور عمل‌هارو می‌دونم. خانم لسترنج می‌خواد به صندوقش بره... خانواده‌ای بسیار قدیمی‌اند... مشتری‌های قدیمی موننده... خواهش می‌کنم از این طرف....

در حالی که همچنان صدای جیرینگ جیرینگش بلند بود، با عجله به سمت یکی از درهای بسیاری رفت که در تالار به چشم می‌خورد. هری به تراورس در پشت سرشان نگاه کرد که همچنان در جایی که به طرزی غیر عادی خلوت و خالی بود، بی حرکت ایستاده بود، و با مشاهده‌ی او تصمیمش را گرفت: با یک حرکت

---

1. Bogrod

چوبدستی‌اش، تراورس را وادار کرد که بره‌وار پشت سرشان حرکت کند و وقتی از دری وارد شدند که به راهروی سنگی ناهمواری راه داشت و با مشعل‌های فروزانی روشن می‌شد، پا به پایشان می‌آمد.

همین که در پشت سرشان بسته شد هری شنل نامریی را در آورد و گفت:

ـ توی دردسر افتادیم، بهمون شک کرده‌ن.

گریپهوک از شانه‌ی هری پایین پرید. تراورس و باگراد، هیچ یک از ظهور ناگهانی هری پاتر در میانشان تعجبی نکردند. هر دو هاج و واج ایستاده بودند و هری در پاسخ به کاوش بهت زده‌ی رون و هرمیون اضافه کرد:

ـ تحت تأثیر طلسم فرمانند. اما مطمئن نیستم که با قدرت کافی اجراش کرده باشم، نمی‌دونم....

خاطره‌ی دیگری از بلاتریکس لسترنج واقعی در ذهنش زنده شد که اولین باری که هری سعی کرده بود طلسمی نابخشودنی را به اجرا در آورد با داد و فریاد به او گفته بود: ***باید واقعاً بخوای که اونا اجرا بشن، پاتر!***

رون پرسید:

ـ حالا چی کار کنیم؟ بهتر نیست همین الان که می‌تونیم، بریم بیرون؟

هرمیون با نگاهی به دری که به تالار مرمری راه داشت و خدا می‌دانست پشت آن چه خبر است، به رون گفت:

ـ اگه بتونیم.

هری گفت:

ـ من می‌گم حالا که تا این جا اومدیم، به راهمون ادامه بدیم.

گریپهوک گفت:

ـ خوبه! حالا باگراد باید واگنو برامون برونه. من این جا هیچ اختیاری ندارم. ولی برای اون جادوگره جا نداریم.

هری چوبدستی‌اش را به سمت تراورس گرفت و گفت: «***ایمپریو!***»

جادوگر برگشت و با قدم‌های تندی در امتداد خط آهن جلو رفت.

ـ مجبورش کردی چی کار کنه؟

هری گفت:

ـ قایم بشه.

سپس چوبدستی‌اش را به سمت باگراد گرفت و او سوتی زد تا واگنی را به سویشان فراخواند که از گوشه‌ی تاریکی گرومپ گرومپ کنان جلو آمد. وقتی همگی به زحمت خود را از واگن بالا می‌کشیدند که سوار شوند هری اطمینان داشت که صدای داد و فریادی را از تالار مرمری پشت سرشان شنیده است. باگراد و گریپهوک جلو نشستند وهری و رون و هرمیون در پشت واگن، به زور، تنگ هم نشستند.

واگن با تکانی به راه افتاد و سرعت گرفت:با شتاب از کنار تراورس گذشتند که وول می‌زد تا خود را لای شکاف دیوار جا بدهد؛ سپس واگن در راهروهای پیچ در پیچ و هزارتو مانند پیچ زد و در مسیری پیش رفت که تمامش سرازیری بود. هری با وجود سروصدای حرکت واگن روی خط آهن هیچ صدای دیگری را نمی‌توانست بشنود: وقتی در مسیرشان پیچ و تاب می‌خوردند و از کنار سنگ‌های چکنده عبور می‌کردند، موهای هری به سمت عقب رانده می‌شد. همان طور که رو به اعماق زمین سرازیر بودند، هری یکسره به پشت سرشان نگاه می‌کرد. آن‌ها رد پاهای عظیمی از خودشان برجا گذاشته بودند؛ هری هر چه بیش‌تر به این موضوع فکر می‌کرد، این که هرمیون را به شکل بلاتریکس در آورده بودند به نظرش احمقانه‌تر می‌آمد، و این که چوبدستی بلاتریکس را با خود آورده بودند، زیرا همه‌ی مرگ خوارها می‌دانستند چه کسی آن را دزدیده است ــ

آن‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفتند وبه منطقه‌ای از گرینگوتز راه می‌یافتند که هرگز پای هری به آن نرسیده بود. با سرعت پیچ تند صدو هشتاد درجه‌ای را پشت سر گذاشتند و در مقابلشان آبشاری را دیدند که روی خط آهن می‌ریخت و چند ثانیه بعد، به آن می‌رسیدند. هری صدای گریپهوک را شنید که فریاد زد: «نه!» اما ترمزی در کار نبود: آن‌ها به سرعت به زیر آبشار رفتند. چشم و دهان هری پر از آب شد: نمی‌توانست نفس بکشد یا جایی را ببیند: سپس واگن با تکان تکان شدیدی واژگون شد و آن‌ها به بیرون آن پرتاب شدند. هری صدای برخورد واگن به دیوار سنگی و شکستن آن را شنید، صدای هرمیون را شنید که با جیغ و داد

چیزی گفت و احساس کرد که چنان نرم و آرام بر کف سنگی تونل فرود می‌آید که انگار بی‌وزن است.

وقتی رون، هرمیون را از زمین بلند می‌کرد، هرمیون با لکنت گفت:

ـ افسون ضربه گیره.

اما آنچه هری را به اوج وحشت انداخت این بود که هرمیون دیگر بلاتریکس نبود؛ در حالی که کاملاً به شکل خودش در آمده بود با ردایی که خیس آب بود و به تنش زار می‌زد آن جا ایستاده بود؛ رون دوباره بدون ریش و سبیل و مو قرمز شده بود. آن‌ها با مشاهده‌ی یکدیگر به این موضوع پی برده بودند و به سر و صورت خود دست می‌کشیدند.

ـ باران دزدگیره!

گریپهوک که چهار دست و پا شده بود و از زمین بلند می‌شد این را گفت و برگشت تا به سیلی نگاه کند که به روی خط آهن سرازیر بود و هری دیگر می‌دانست که چیزی فراتر از آب خالص بوده است. گریپهوک ادامه داد:

ـ این تمام جادوها و مخفی کاری‌های جادویی رو می‌شوره و از بین می‌بره! اونا می‌دونند که شیادهایی به گرینگوتز نفوذ کرده‌ن چون تدارک امنیتی رو بر علیه مون به کار انداخته‌ن!

هری هرمیون را دید که می‌خواست خاطر جمع شود کیف منجوق دوزی‌اش هنوز همراهش است، از این رو خودش نیز با عجله دستش را به زیر ژاکتش برد که مطمئن شود شنل نامریی را گم نکرده است. آن گاه رویش را برگرداند و با گراد را دید که با بهت و حیرت سرش را تکان می‌داد: از قرار معلوم، باران دزدگیر، طلسم فرمان را خنثی کرده بود.

گریپهوک گفت:

ـ بهش نیاز داریم. بدون یکی از جن‌های گرینگوتز نمی‌تونیم وارد صندوقی بشیم. تازه، جیرینگ جیرنگوها رو هم لازم داریم.

هری دوباره گفت: «*ایمپریو!*» و با طنین صدایش در راهروهای سنگی بار دیگر جریان قدرتمندی را حس کرد که از مغزش به چوبدستی روان می‌شد. دوباره باگراد در برابر اراده‌ی هری تسلیم شد و گیجی و حیرتش جای خود را به

قیافه‌ی بی اعتنای مؤدبانه‌ای داد و در همان هنگام، رون با عجله کیف چرمی ابزار فلزی را از زمین برداشت.

ـ هری، مثل این که عده‌ای دارن می‌یان، صداشونو می‌شنوم.

هرمیون این را گفت و چوبدستی بلاتریکس را به سمت آبشار گرفت و فریاد زد: «**پروته‌گو!**» آن‌ها سپر محافظ را دیدند که در فضای تونل بالا رفت و جریان آب سحرآمیز را قطع کرد. هری گفت:

ـ فکر خوبی کردی. گریپهوک، راهو نشونمون بده.

وقتی پیاده در فضای تاریک تونل به دنبال گریپهوک می‌دویدند و باگراد مثل سگ وفاداری، نفس نفس زنان دنبالشان می‌رفت، رون پرسید:

ـ حالا چه طوری باید از این جا بریم بیرون؟

هری گفت:

ـ حالا بگذارین هر وقت موقعش رسید به این موضوع فکر کنیم.

هری گوشش را تیز کرد: به نظرش می‌آمد که صدای دلنگ دلنگ و جنب و جوشی به گوشش می‌رسد. از گریپهوک پرسید:

ـ چه قدر دیگه مونده، گریپهوک؟

ـ دیگه چیزی نمونده، هری پاتر، چیزی نمونده...

پیچی را پشت سر گذاشتند و چیزی را دیدند که هری خود را برای رویارویی با آن آماده کرده بود ولی باز هم موجب توقف ناگهانی همه‌ی آن‌ها شد.

در برابرشان اژدهای غول پیکری بود که پایش را با غل و زنجیر به زمین بسته بودند و راه ورود به چهار پنج تا از عمیق‌ترین صندوق‌های آن جا را سد کرده بود. در اثر سال‌های مدیدی که در زیر زمین محبوس مانده بود تمام فلس‌های بدنش کم رنگ و لایه لایه شده بودند؛ چشم‌هایش به رنگ شیری مایل به صورتی بود: دور پاهای عقبی‌اش پابندهای فلزی سنگینی بود که زنجیرشان به گل میخ‌های قطوری متصل می‌شد که در اعماق زمین سنگی فرو رفته بودند. اگر بال‌های عظیم خاردارش راکه دو طرف بدنش جمع کرده بود به طور کامل باز می‌کرد تمام فضای آن محوطه را پر می‌کرد؛ و وقتی صورت زشتش را به سوی آن‌ها برگرداند با چنان صدایی غرش کرد که سنگ‌ها را به لرزه در آورد، دهانش را باز کرد و نفس

آتشینش را به سوی آن‌ها فرستاد و باعث شد دوان دوان در راهرو عقب بـروند. گریپهوک گفت:

ـ تقریباً کوره، ولی به همین دلیل وحشی‌تره. ولی ما ابزاری برای مهار کردنش داریم. اون یاد گرفته که با شنیدن صدای جیرینگ جیرنگوها باید در انتظار چـه چیزی باشه. اونا رو بده به من.

رون کیف را به دست گریپهوک داد و او چندین ابزار فلزی را از درون آن در آورد و وقتی تکانشان داد صدایـی از آن‌هـا در آمـد کـه مـثل صـدای بـرخـورد چکش‌هایی ریز و مینیاتوری بر روی سندان بود. گریپهوک ابزارها را بـین هـمه پخش کرد: باگراد ابزار خـودش را بـره‌وار گـرفت. گـریپهوک بـه هـری، رون و هرمیون گفت:

ـ خودتون که می‌دونین چی‌کار باید بکنین. با شنیدن این صدا، توقع داره دچار درد بشه: عقب نشینی می‌کنه و باگراد باید کف دستشو روی در صندوق بگذاره.

آن‌ها دوباره سر پیچ رسیدند و جیرنگ جیرنگوها را تکـان دادنـد و صـدای آن‌ها در اثر برخورد با دیوارهای سنگی طنین انداخت و با چنان شدتی بلند شد که انگار زنگ آن، درون جمجمه‌ی هـری را نـیز بـه لرزش در آورد. اژدهـا غـرش گوشخراش دیگری کرد و عقب رفت. هری لرزش بدنش را می‌توانست ببیند و وقتی نزدیک‌تر شـدند جـای زخـم‌های نـاشی از ضـربات وحشـیانه‌ای را روی صورتش دید و حدس زد که به آن آموخته باشند با هر بار شنیدن صدای جیرینگ جیرینگوها، از شمشیرهای آتشین به وحشت بیفتد.

گریپهوک با تأکید، به هری گفت:

ـ وادارش کن دستشو به در فشار بده!

هری بار دیگر چوبدستی‌اش را به سمت باگراد گرفت. جن پیر اطاعت کرد و کف دستش را به دری چوبی فشار داد که بلافاصله ناپدید شد و ورودی محل غار مانندی را نمایان کرد که از زمین تا سقف آن پر بود از جـام‌ها و سکـه‌های طـلا، جوشن‌های نقره، پوست موجودات عجیبی که برخی از آن‌ها خـارهای بـلند، و برخی دیگر بال‌های فرو افتاده داشتند، معجون‌هایی در مخزن‌های جواهرنشان و جمجمه‌ای که هنوز تاجی بر سر داشت.

وقتی همه با عجله وارد صندوق شدند، هری گفت:

ـ بگردین، سریع!

او برای رون و هرمیون توضیح داده بود که فنجان هافلپاف چه شکلی است اما اگر جان پیچی که در این صندوق قرار داشت، جان پیچ ناشناخته‌ی دیگر بود، هری نمی‌دانست چه شکلی دارد. اما وقتی صدای تالاپ خفه‌ای از پشت سرشان به گوش رسید، او هنوز فرصت نکرده بود که به اطرافشان نگاهی بیندازد: در دوباره پدیدار شده، آن‌ها را در صندوق حبس کرده و در تاریکی مطلق فرو برده بود.

رون از تعجب فریادی کشید و گریپهوک گفت:

ـ مهم نیست، باگراد می‌تونه آزادمون کنه! چوبدستی‌هاتونو روشن کنین، چرا معطلین؟ عجله کنین، فرصت زیادی نداریم.

هری نور چوبدستی روشنش را به گوشه و کنار صندوق انداخت: روشنایی آن برجواهرات پر زرق و برق افتاد و هری شمشیر گریفندور بدلی را در یکی از قفسه‌های بالایی دید که روی زنجیر در هم برهمی قرار داشت. رون و هرمیون نیز چوبدستی‌هایشان را روشن کرده بودند وسرگرم وارسی اشیای برهم انباشته‌ی پیرامونشان بودند.

ـ هری ممکنه این باشه ـ؟ آاااای!

هرمیون از درد جیغ کشید و هری موقعی چوبدستی‌اش را به سوی او برگرداند که فنجان جواهرنشانی از دستش به زمین می‌افتاد: اما همین که به زمین خورد فواره‌ای از فنجان‌های متعدد با سر و صدای زیادی از آن بیرون جست چنان که لحظه‌ای بعد، کف صندوق پر از فنجان‌های یک شکلی شد که به هر سو می‌غلتیدند و تشخیص فنجان اصلی در میانشان غیر ممکن بود.

هرمیون انگشت تاول زده‌اش را در دهانش کرد و گفت:

ـ دستمو سوزوند!

گریپهوک گفت:

ـ طلسم‌های دو پیکر و رسواگرو هم بهشون اضافه کردن. به هر چی دست بزنین داغ می‌شه و تعدادش چندین برابر می‌شه ولی نسخه‌های بدلیشون ارزشی ندارند. اگر به دست زدن به گنجینه‌ها ادامه بدین در اثر سنگینی طلاهایی که زیاد و

زیادتر می‌شن می‌میرین!

ـ باشه، به چیزی دست نزنین!

هری با درماندگی این را گفت اما همین که این حرف از دهانش در آمد پـای رون به طور اتفاقی به یکی از فنجان‌های روی زمین خورد و وقتی بیست فنجان دیگر از آن در می‌آمد رون بالا پایین می‌پرید زیرا قسمتی از کفشش در اثر تماس با فنجان سوخته و از بین رفته بود.

هرمیون رون را محکم نگه داشت و گفت:

ـ بی حرکت بایستین، تکون نخورین!

هری گفت:

ـ فقط اطرافتونو نگاه کنین! یادتون باشه که فنجونه کوچیک و طلاییه، نقش یه گورکن روش حکاکی شده و دو تا دسته داره ـ غیر از اون، ببینین می‌تونین نشون ریونکلارو روی چیزی ببینین، یه عقابه ــ

آن‌ها در کمال احتیاط در جـایی کـه ایستاده بـودند، مـی‌چرخیدند و نـور چوبدستی‌هایشان را به هر گوشه و کناری می‌انداختند. امکان نداشت که بتوانند از تماسشان با اشیای آن جا خودداری کنند؛ هری فواره‌ای از گالیون‌های تقلبی را به زمین سرازیر کرد که آن‌ها نیز به فنجان‌ها پیوستند و حالا دیگر جای خالی برای گذاشتن پاهایشان نمی‌یافتند، از طلاهای گداخته چنان حرارتی بیرون می‌زد که صـندوق را مـثل کـوره داغ مـی‌کرد. نـور چـوبدستی هـری از روی سـپرها و کلاهخودهای جن سازی گذشت که روی قفسه‌هایی قرار داشتند که تـا سـقف امتداد می‌یافت. هری روشنایی چوبدستی را بالا و بالاتر گرفت تا ناگهان بر روی چیزی افتاد که باعث شد دلش فرو ریزد و دستش بلرزد.

ـ اوناهاش، اون بالاست!

رون و هرمیون نیز نـور چـوبدستی‌هایشان را روی آن انـداخـتند و فـنجان کوچک طلا در نور سه گانه به درخشش در آمد: همان فنجانی بود که روزی بـه هلگا هافلپاف تعلق داشت و به هپزیبا اسمیت ارث رسیده بود و تام ریدل آن را از او دزدیده بود. رون پرسید:

ـ حالا چه جوری باید بدون برخورد به چیزی بریم اون بالا؟

ـ *اکسیوکاپ!*

هرمیون این را گفت و ظاهراً از شدت درماندگی فراموش کرده بود که گریپهوک در جلسات برنامه‌ریزیشان چه گفته است. جن با صدای بلندی گفت:

ـ فایده نداره، فایده نداره!

هری به گریپهوک چشم غره‌ای رفت و گفت:

ـ پس چی کار کنیم؟ گریپهوک، اگه شمشیره رو می‌خوای باید کمکمون کنی، نه این که ــ صبر کنین! می‌تونم شمشیرو به چیزی بزنم؟ هرمیون، اونو رد کن بیاد!

هرمیون دستش را به درون ردایش کرد و کیف منجوق دوزی را در آورد، چند لحظه‌ای آن را زیر و رو کرد و بعد شمشیر درخشان را بیرون کشید. هری دسته‌ی یاقوت نشان آن را گرفت و نوک شمشیر را به تُنگ نقره‌ای زد که در نزدیکیشان بود، ولی تنگ چند برابر نشد.

ـ ای کاش فقط بتونم نوک شمشیرو از توی دسته‌ش رد کنم ـ ولی چه طوری می‌شه برم اون بالا؟

قفسه‌ای که فنجان در آن قرار داشت دور از دسترس همه‌ی آن‌ها بود، حتی برای رون که از همه قد بلندتر بود. حرارت گنجینه‌ی سحرآمیز در هوا موج می‌زد و وقتی هری در تلاش بود تا راهی برای رسیدن به فنجان بیابد عرق از سر و رو و پشتش سرازیر شده بود؛ و آن گاه صدای غرش اژدها را پشت در صندوق شنید و صدای جیرینگ جیرینگی بلند و بلندتر شد.

حالا دیگر به راستی به دام افتاده بودند: غیر از در صندوق، راه خروج دیگری وجود نداشت و از قرار معلوم گروهی از جن‌ها، در آن سوی در به آن‌ها نزدیک می‌شدند. هری به چهره‌ی رون و هرمیون نگاه کرد و به وحشت و هراسشان پی برد.

با بلند و بلندتر شدن صدای جیرینگ جیرینگ، هری گفت:

ـ هرمیون، من باید برم اون بالا، باید از شرش خلاص بشیم ـ

هرمیون چوبدستی‌اش را بالا برد و هری را نشانه گرفت و زمزمه کرد:

ـ له وی کورپوس.[1]

از آن جا که هری از بخش قوزک پایش بلند می‌شد، به لباس رزمی تنه زد و نسخه‌های بدلی آن همچون پیکرهای گداخته‌ای، فضای تنگ و شلوغ صندوق را پر کردند. رون و هرمیون و دو جن که فریاد می‌زدند به وسایل دیگر کوبیده شدند و آن‌ها نیز شروع به پرتاب نسخه‌های بدلیشان کردند. در حالی که نیمی از بدنشان در سیل گنجینه‌های گداخته مدفون شده بود، فریاد می‌زدند و تقلا می‌کردند و هری در همان وقت نوک شمشیر را از دسته‌ی فنجان هافلپاف رد می‌کرد و همچون قلابی به آن گیر می‌داد.

هرمیون در تلاش برای محافظت خودش، رون و جن‌ها از اشیای فلزی گداخته، با جیغ و داد گفت: «*ایمپرویوس!*»[2]

اما صدای جیغی که ناجورتر از دفعات پیش بود باعث شد هری پایین را نگاه کند: رون و هرمیون تا کمر در گنجینه‌ها فرو رفته بودند و می‌کوشیدند باگراد را از غرق شدن در زیر سیل فزاینده‌ی گنجینه‌ها نجات بدهند؛ اما گریپهوک دیگر از نظر ناپدید شده بود و تنها نوک انگشت‌های درازش معلوم بود.

هری انگشت‌های گریپهوک را گرفت و کشید. جن پوشیده از تاول کمی بالاتر آمد و صدای آه و ناله‌اش بلند شد.

ـ لیبرا کورپوس![3]

هری نعره‌زنان این را گفت و خودش به همراه گریپهوک، تالاپی روی کپه‌ی گنجینه‌ها افتادند و شمشیر از دستش بیرون پرید. در حالی که می‌کوشید درد ناشی از تماس فلزات داغ بر پوستش را تحمل کند نعره زد:

ـ بگیرش!

گریپهوک که می‌خواست از توده‌ی وسایل فلزی گداخته دور شود، چهار دست و پا خود را به روی شانه‌ی هری رساند. هری گفت:

ـ شمشیر کجاست؟ فنجونه به تیغه‌ش بود!

سر و صدایی که از بیرون صندوق می‌آمد گوشخراش و تحمل‌ناپذیر شد ـ

---

1. Levicorpus
2. Impervius
3. Liberacorpus

دیگر دیر شده بود ـ
ـ اون جاست!

این گریپهوک بود که آن را دید و به سویش حمله ور شد و هری همان لحظه فهمید که جن به هیچ وجه از آن‌ها انتظار نداشته که سر قولشان بمانند. گریپهوک که با یک دستش به موهای هری چنگ زده بود تا مطمئن شود در آن دریای طلای گداخته و آتشین سقوط نمی‌کند، قاپ زد و دسته‌ی شمشیر راگرفت و آن را به این سو و آن سو تاب داد تا دست هری به آن نرسد.

فنجان طلای کوچک آویخته، روی تیغه‌ی شمشیر لغزید و به هوا رفت. هری که گریپهوک هنوز قلمدوشش سوار بود، شیرجه‌ای زد و آن راگرفت و با این که پوست دستش را می‌سوزاند، آن را رها نکرد، حتی وقتی فنجان‌های بدلی هافلپاف بی‌شماری از مشتش به هوا می‌رفت و بر سر و رویش می‌افتاد نیز آن را محکم نگه داشته بود و در همان هنگام بود که در صندوق دوباره باز شد و بی‌اختیار بر روی سیل وسایل طلا و نقره‌ی گداخته‌ای که بیش‌تر و بیش‌تر می‌شدند، همراه با رون و هرمیون به محوطه‌ی بیرون صندوق سرازیر شد.

هری، بی توجه به درد و سوزش سوختگی‌هایی که سراسر بدنش راگرفته بود و سوختگی‌های جدیدی که همچنان در اثر برخورد نسخه‌های بدلی گنجینه‌ها ایجاد می‌شد فنجان را به سرعت در جیبش گذاشت و دستش را بلند کرد که شمشیر را پس بگیرد اما گریپهوک رفته بود. در اولین فرصت، از شانه‌ی هری پایین لغزیده بود و با جستی خود را در میان جن‌های پیرامونشان مخفی کرده بود و حالا شمشیر را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ دزد! دزد! کمک! دزد!

او خود را به وسط جمیعتی رساند که پیش می‌آمدند و هر یک خنجری در دست داشتند و بدون هیچ سؤالی پذیرای او شدند.

هری که روی اشیای فلزی داغ لیز می‌خورد، تقلایی کرد و به پا خاست و فهمید که تنها راه خروجشان بسته شده است. نعره زنان گفت: «***استیوپفای!***» و رون و هرمیون نیز به او پیوستند: پرتوهای نورانی به سوی جمعیت جن‌ها شلیک شد و برخی از آن‌ها سرنگون شدند اما بقیه جلو می‌آمدند و هری چندین جادوگر

نگهبان را دید که از پشت پیچ راهرو نمایان شدند.

اژدهای غل و زنجیر شده غرشی کرد و شعله‌های آتشینش را از بالای سر جن‌ها به سویشان فرستاد: جادوگرها پا به فرار گذاشتند و دولا دولا از راهی که آمده بودند، برگشتند، و در همان لحظه الهام یا جنونی به ذهن هری راه یافت. با چوبدستی‌اش پابندهای قطور اژدها را نشانه گرفت که با زنجیری جانور را به زمین متصل می‌کرد و نعره زد: «*ریلیشیو!*»

پابندها با صدای دلنگ بلندی باز شدند و هری فریاد زد:

ـ از این طرف بیاین!

در حالی که افسون‌های بیهوشی را رگباری به سوی جن هایی شلیک می‌کرد که نزدیک می‌شدند با سرعت به سوی اژدهای کور شتافت. هرمیون فریاد زد:

ـ هری ـ هری ـ چی کار داری می‌کنی؟

ـ بریم بالا، سوار شین، زود باشین ـ

اژدها نفهمیده بود که آزاد شده است. هری پایش را به خمیدگی پای عقبی اژدها گیر داد و خود را بالا کشید و به پشت آن رفت. فلس‌هایش به سختی فولاد بودند: از قرار معلوم اصلاً او را بر پشتش حس نکرده بود. هری دستش را دراز کرد، هرمیون خود را بالا کشید و رون پشت سر او سوار اژدها شد؛ و لحظه‌ای بعد اژدها متوجه شد که از غل و زنجیر رها شده است.

غرشی کرد و روی پاهای عقبی‌اش بلند شد: هری زانوهایش را محکم به بدن اژدها فشار می‌داد و با تمام قدرت به فلس‌های بر آمده‌اش چسبیده بود که اژدها بال‌هایش را از هم باز کرد و جن‌ها را که جیغ و داد می‌کردند مثل میله‌های بولینگ به کناری انداخت و پروازکنان به هوا رفت. وقتی به سوی ورودی راهرو هجوم می‌برد، هری، رون و هرمیون که پشت اژدها، به روی شکم خوابیده بودند به سقف کشیده شدند و در همان هنگام جن‌هایی که به دنبالشان می‌آمدند خنجرها را به سوی اژدها پرتاب کردند که پس از برخود به پهلوی آن کمانه کردند.

هرمیون فریادزنان گفت:

ـ امکان نداره بتونیم از این جا بیرون بریم، این زیادی گنده ست!

اما اژدها دهانش را باز کرد، بار دیگر شعله‌های آتشینش را پرتاب کرد و تونل

را منفجر کرد: زمین و سقف آن ترک برداشت و خرد شد. اژدها با تمام نیرویش پنجه می‌کشید و می‌کوشید راهش را باز کند. هری در برابر گرد و خاک و حرارت زیاد، چشم هایش را بسته بود: صدای برخورد سنگ‌ها بر زمین و غرش‌های مهیب اژدها نمی‌گذاشت صدای دیگری به گوشش برسد و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که محکم به پشت اژدها بچسبد و هر لحظه در انتظار این باشد که از آن جا به زمین سقوط کند اما در همان لحظه صدای نعره‌ی هرمیون را شنید که گفت: «**دفودیو!**»

او می‌کوشید در گشاد کردن دهانه‌ی تونل به اژدها کمک کند و سقف را بکند زیرا اژدها تقلا کنان بالا می‌رفت تا خود را به هوای تازه‌تر برساند و از جن هایی دور شود که جیغ و داد می‌کردند و جیرینگ جیرینگ راه انداخته بودند، هری و رون نیز به کمک هرمیون شتافتند و با جادوهای حفاری، به منفجر کردن سقف پرداختند. از روی دریاچه‌ی زیرزمینی گذشتند و گویی جانور خشمگین و بی قرار، آزادی و فضای بازی را حس کرد که در پیش داشت. پشت سرشان، دم عظیم و خاردار اژدها تمام راهرو را گرفته بود و به این سو و آن سو ضربه می‌زد و همه جا پر از تکه‌های بزرگ سنگ و قطعه‌های عظیم سنگ‌های چکنده شده بود؛ دیگر صدای جیرینگ جیرینگ جن‌ها به خاموشی می‌گرایید، در حالی که پیش رویشان، آتش اژدها، راهشان را باز و بازتر می‌کرد ـ

سرانجام نیروی جادو و زور جسمانی اژدها دست به دست هم داد و با انفجار راهرو راهشان به سوی تالار مرمری باز شد. جن‌ها و جادوگرها فریاد زنان به این سو و آن سو می‌گریختند تا خود را مخفی کنند و بالاخره اژدها فضایی برای گستردن بال‌هایش یافت: سر شاخ دارش را به سمت هوای خنک بیرون ساختمان گرفت زیرا هوای تازه‌ای را تشخیص می‌داد که از پشت درهای ورودی به درون ساختمان راه می‌یافت. آن گاه به همراه هری، رون و هرمیون که هنوز به پشتش چسبیده بودند، به پرواز در آمد و به زحمت از لای درهای برنزی عبور کرد و وقتی تلوتلو خوران به داخل کوچه‌ی دیاگون قدم گذاشت باعث شد که آن‌ها که محکم به فلس‌ها چسبیده بودند از پشتش آویزان شوند و تاب بخورند، سپس پروازکنان به سوی آسمان شتافت.

۲۷

آخرین مخفی‌گاه

به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانستند اژدها را هدایت کنند؛ اژدها نیز نمی‌توانست ببیند که به کجا می‌رود، و هری می‌دانست که اگر به سرعت تغییر مسیر بدهد یا در هوا چرخ بزند دیگر امکان ندارد که بتوانند خود را روی پشت پهن جانور نگه دارند. با این همه، وقتی در آسمان بالا و بالاتر می‌رفتند و لندن مانند نقشه‌ی خاکستری و سبز رنگی زیر پایشان گسترده می‌شد، تنها احساسی که وجود هری را لبریز می‌کرد حس سپاس و قدردانی برای فراری بود که غیر ممکن به نظر می‌رسید. همان طور که روی گردن جانور خم شده و محکم فلس‌های ماتش را گرفته بود، نسیم خنک و آرامش بخشی به پوست تاول زده و سوخته‌اش می‌وزید و بال‌های اژدها همچون پره‌های آسیابی بادی در هوا بالا و پایین می‌رفت. در پشت او، شاید از شادی، شاید از ترس، رون با صدای بلندی ناسزا می‌گفت و هرمیون نیز ظاهراً گریه می‌کرد.

بعد از پنج دقیقه یا چیزی در این حدود، ترس ابتدایی هری از سقوط از پشت اژدها فروکش کرد زیرا به نظر می‌رسید که تنها هدف اژدها این باشد که تا می‌تواند از زندان زیرزمینی‌اش دورتر شود اما این که چه طور و چه وقت می‌توانستند از پشت اژدها پیاده شوند همچنان مایه‌ی ترس و هراسش می‌شد. هیچ نمی‌دانست که هر اژدهایی تا چه مدتی می‌تواند بی‌وقفه به پروازش ادامه

بدهد و به زمین فرود نیاید، این را نیز نمی‌دانست که این اژدهای خاص، که درست نمی‌توانست ببیند، چه طور می‌توانست جای مناسبی را برای فرود بیابد. یکسره به اطرافش نظر می‌انداخت، به نظرش می‌رسید که گزگز جای زخمش را احساس می‌کند....

ولدمورت تا چند وقت دیگر می‌فهمید که آن‌ها به صندوق خانواده‌ی لسترنج راه یافته‌اند؟ جن‌های گرینگوتز با چه سرعتی به بلاتریکس اطلاع می‌دادند؟ چه قدر طول می‌کشید تا بفهمند چه چیزی را ربوده‌اند؟ و آن گاه چه وقت متوجه می‌شدند که فنجان طلا سر جایش نیست؟ سرانجام، ولدمورت می‌فهمید که آن‌ها در پی دستیابی به جان پیچ‌های او هستند....

معلوم بود که اژدها تشنه‌ی هوای خنک‌تر و تازه‌تر است: به طور یکنواختی بالا و بالاتر رفت تا به جایی رسید که در میان رشته‌های خنک ابرها پرواز می‌کردند و هری دیگر نمی‌توانست نقطه‌های رنگارنگی را تشخیص بدهد که همان اتومبیل‌هایی بودند که به داخل یا خارج پایتخت سرازیر می‌شدند. پرواز کنان رفتند و رفتند، از فراز مناطق روستایی گذشتند که به لکه‌های سبز و قهوه‌ای تفکیک شده بود و از فراز جاده‌ها و رودخانه‌های پر پیچ و خمی گذشتند که همچون رشته‌های شیشه‌ای و مات روبان در سرتاسر آن چشم‌انداز امتداد داشتند.

وقتی بیش‌تر و بیش‌تر به سمت شمال پیش رفتند، رون نعره زد:

ـ به نظرتون دنبال چی می‌گرده؟

هری در جوابش نعره زنان گفت:

ـ چه می‌دونم.

دست‌های هری از سرما بی‌حس شده بود اما جرأت نمی‌کرد جای گیر دست‌هایش را عوض کند. از چندی پیش در این فکر بود که اگر به ساحل می‌رسیدند و اژدها یکراست بر فراز دریای بیکران پیش می‌رفت، چه باید می‌کردند؟ گذشته از گرسنگی و تشنگی شدیدش، دست و پایش از سرما کرخ و بی‌حس شده بود. نمی‌دانست خود جانور آخرین باری که غذا خورده چه وقت بوده است؟ بی‌تردید، دیر یا زود، اژدها نیز گرسنه می‌شد. اگر بالاخره می‌فهمید

که سه انسان بر پشتش نشسته‌اند که به شدت خوراکی‌اند، چه می‌شد؟

خورشید پایین و پایین‌تر می‌رفت، آسمان به رنگ نیلی در می‌آمد، و اژدها همچنان بال می‌زد، شهرهای کوچک و بزرگ از زیر پایشان می‌گذشتند و از نظر ناپدید می‌شدند و سایه‌ی غول پیکر اژدها، همچون ابر عظیم و سیاهی بر روی زمین در حرکت بود. تک تک سلول‌های بدن هری، از شدت تلاش برای ماندن بر پشت اژدها، درد می‌کرد.

پس از سکوت کشدار و قابل ملاحظه‌ای، رون فریاد زد:

ـ به نظرم رسیده یا راست راستی داریم پایین می‌ریم؟

هری به پایین نظری انداخت و کوه‌های سبز تیره و دریاچه‌هایی را دید که در غروب خورشید به رنگ مسی در می‌آمدند. وقتی با دقت از کنار اژدها پایین را نگاه کرد به نظرش رسید که چشم انداز زیر پایشان وسیع‌تر و جزییات آن آشکارتر می‌شود و به این فکر افتاد که شاید اژدها از بازتاب‌های درخشان و ناگهانی نور خورشید بر سطح آب، به وجود آب تازه و گوارا پی برده باشد.

اژدها پرواز کنان، در مسیر مارپیچی وسیعی، پایین و پایین‌تر رفت و از قرار معلوم برای یکی از دریاچه‌های کوچک‌تر، دندان تیز کرده بود.

هری با صدای بلندی به دو نفر دیگر در پشت سرش گفت:

ـ من می‌گم وقتی به قدر کافی پایین رفت، بپریم پایین! قبل از این که بفهمه ما این جاییم یکراست بپریم توی آب!

آن دو موافقت کردند اما هرمیون با اکراه پذیرفت: حالا دیگر هری می‌توانست تصویر مواج شکم پهن و زرد اژدها را در آب ببیند.

ـ حالا!

هری از پهلوی اژدها لغزید و از روی اژدها پایین افتاد و با پا به سوی دریاچه رفت: فاصله‌اش تا سطح آب، بیش‌تر، و برخوردش با آب، سخت‌تر از آن بود که برآورد کرده بود و به سنگی می‌مانست که به درون جهان سبز یخ‌زده‌ی لبریز ازنیی فرو رفته باشد. پا زد تا به سطح آب بیاید و نفس نفس زنان سرش را از آب بیرون آورد و در جاهایی که رون و هرمیون فرود آمده بودند موج‌های دایره‌واری را دید که گسترش می‌یافتند. به نظر نمی‌رسید که اژدها متوجه چیزی شده باشد:

پانزده متری از آن‌ها دور شده بود و با سرعت به سطح دریاچه نزدیک می‌شد تا پوزه‌ی پر از جای زخمش را به آب بزند. وقتی رون و هرمیون از اعماق دریاچه بالا آمدند و نفس‌نفس‌زنان سرشان را از آب بیرون آوردند، اژدها همچنان سخت بال می‌زد و آن قدر به پروازش ادامه داد تا سرانجام بر ساحل دوری فرود آمد.

هری، رون و هرمیون به سوی ساحلی در خلاف جهت اژدها شنا کردند. دریاچه چندان عمیق به نظر نمی‌رسید: طولی نکشید که دیگر مشکلشان بر سر این بود که بقیه‌ی راه را شنا کنند یا به زحمت از لا به لای نیزار و لجن‌ها بگذرند و سرانجام خیس آب، خسته و کوفته، با نفس‌های بریده بریده، خود را روی سبزه‌های لیز انداختند.

هرمیون که سرفه می‌کرد و می‌لرزید، روی زمین ولو شد. هری که می‌توانست با کمال میل به زمین بیفتد و به خواب برود، تلو تلو خوران بلند شد و چوبدستی‌اش را در آورد و شروع به اجرای جادوهای حفاظتی همیشگی در اطرافشان کرد.

پس از به پایان رساندن کارش، به دو نفر دیگر پیوست. بعد از فرار از آن صندوق، اولین باری بود که درست و حسابی آن‌ها را می‌دید. روی صورت و دست‌های هردوشان سوختگی‌های قرمز ملتهبی به چشم می‌خورد و نقطه‌هایی از لباسشان سوخته و سوراخ سوراخ شده بود. وقتی عصاره‌ی آویشن کوهی را روی جراحت‌های بسیارشان می‌زدند چهره‌هایشان در هم می‌رفت. هرمیون شیشه را به دست هری داد و سپس سه شیشه آب کدو حلوایی را که از ویلای صدفی با خود آورده بود، همراه با رداهای خشک و تمیزی برای هر سه نفرشان، از کیفش در آورد.

رون که نشسته بود و باز سازی پوست دست‌هایش را تماشا می‌کرد، سرانجام گفت:

ـ خب، جنبه‌ی مثبت قضیه این بود که جان پیچو به دست آوردیم. جنبه‌ی منفیش هم این بود که ـــ

هری که از حفره‌ی سوخته‌ی روی شلوار جینش، عصاره‌ی آویشن کوهی را قطره قطره روی سوختگی ملتهب زیر آن می‌ریخت با دندان‌های بر هم فشرده

گفت:

ـ... که شمشیری نداریم.

رون تکرار کرد:

ـ شمشیری نداریم. اون کثافت دغل باز آشغال....

هری جان پیچ را از جیب ژاکت خیسش که تازه از تنش در آورده بود، بیرون کشید و آن را روی سبزه‌های خیس جلویشان گذاشت. در نور خورشید می‌درخشید و وقتی آب کدو حلوایی‌شان را جرعه جرعه می‌نوشیدند، نگاه‌هایشان را به خود جلب می‌کرد.

رون با پشت دستش، دهانش را پاک کرد و گفت:

ـ خدا رو شکر که دیگه نمی‌تونیم اونو دور گردنمون بندازیم، آخه خیلی غیرعادی می‌شه که از گردنمون آویزونش کنیم.

هرمیون به ساحل دور دست آن سوی دریاچه نگاه کرد که اژدها در آن همچنان سرگرم نوشیدن آب بود و پرسید:

ـ به نظرتون چی به سرش می‌یاد؟ مشکلی پیدا نمی‌کنه؟

رون گفت:

ـ تو هم شدی هاگرید. اون اژدهاست، هرمیون. می‌تونه مواظب خودش باشه. اونی که باید نگرانش باشی ماییم.

ـ منظورت چیه؟

رون گفت:

ـ خب، نمی‌دونم چه طوری بهت بگم ولی به نظرم می‌یاد که ممکنه متوجه شده باشن که ما به گرینگوتز دستبرد زدیم.

هر سه زدند زیر خنده و وقتی شروع به خندیدن کردند دیگر مهار آن دشوار بود. زیر دنده‌های هری درد می‌کرد و از گرسنگی سرش منگ شده بود اما در زیر آسمان سرخگون، به پشت روی سبزه‌ها افتاد و آن قدر خندید تا گلویش خشک شد.

سرانجام، هرمیون پس از سکسکه‌ای کوشید به حالت جدی‌اش برگردد و گفت:

ـ حالا باید چی کار کنیم؟ اون می‌فهمه، نه؟ اسمشونبر می‌فهمه که ما قضیه‌ی جان پیچ‌هاشو می‌دونیم!

رون امیدوارانه گفت:

ـ شاید از ترسشون بهش چیزی نگن؟ شاید ازش مخفی کنن ــ

آسمان، بوی آب دریاچه و صدای رون، همگی محو و خاموش شدند: درد همچون ضربه‌ی شمشیری داشت سرش را از هم می‌شکافت. او در اتاق کم نوری ایستاده بود و چندین جادوگر در ردیف نیم دایره‌ای شکلی در مقابلش ایستاده بودند؛ روی زمین، پیش پایش، پیکر کوچک و لرزانی زانو زده بود.

ـ تو به من چی گفتی؟

صدایش بلند و بی‌روح بود اما درونش را آتش خشم و غضب می‌سوزاند. تنها چیزی که او را می‌ترساند ـ اما امکان نداشت حقیقت داشته باشد، نمی‌فهمید چه‌طور چنین چیزی ممکن است...

جن می‌لرزید و قادر نبود به چشم‌های سرخ رنگی نگاه کند که بالای سرش بود. ولدمورت جویده جویده گفت:

ـ دوباره بگو! ***دوباره بگو!***

جن که چشم‌های سیاهش لبریز از وحشت و هراس بود با لکنت گفت:

ـ ق... قربان ــ ق... قربان، ما... ما سعی کر... کردیم... جـ... جلوشونو بگیریم.... شـ... شیادها، قربان.... وا.... وارد.... صـ... صندوق خا.... خانواده‌ی لسترنج..... شدن.....

ـ شیادها؟ کدوم شیادها؟ فکر می‌کردم گرینگوتز روش‌هایی برای شناسایی شیادها داره؟ اونا کی بودند؟

ـ او.... اون پسره.... پا... پاتر.... بود و دو.... دو تا... هم.... همدستاش....

ولدمورت که ترس شدیدی به جانش افتاده بود و صدایش بالا می‌رفت از او پرسید:

ـ چی بردند؟ بگو! چی بردند؟

ـ یه.... فنـ.... فنجون.... کوچولوی طلایی بردن..... قـ... قربان.....

فریاد خشم و انکارش چنان از دهانش خارج شد که گویی فریاد بیگانه‌ای بود:

دیوانه شده بود، از خود بیخود شده بود، امکان نداشت حقیقت داشته باشد، غیر ممکن بود، هیچ کس از آن چیزی نمی‌دانست: چه طور ممکن بود که آن پسرک به رازش پی برده باشد؟

ابر چوبدستی هوا را از هم درید و پرتو نور سبز رنگ، در فضای اتاق فوران کرد، جنی که روی زمین زانو زده بود به روی زمین غلتید و مرد، جادوگرانی که شاهد ماجرا بودند، وحشت زده، از مقابلش پراکنده شدند: بلاتریکس و لوسیوس مالفوی در گریزشان به سوی در اتاق، از دیگران پیشی جستند، دوباره و سه باره، چوبدستی‌اش بالا و پایین رفت و آنان که مانده بودند، همه از دم، به قتل رسیدند، چرا که این خبر را برایش آورده بودند، برای این که خبر فنجان طلا به گوشش رسیده بود ـ

تک و تنها در میان مردگان، با خشم در اتاق بالا و پایین می‌رفت، و آن‌ها از برابر چشمانش می‌گذشتند: گنجینه‌هایش، اقدام‌های امنیتی‌اش، اهرم‌های جاودانگی‌اش ـ دفترچه‌ی خاطرات از بین رفته و فنجان ربوده شده بود. اگر... اگر پسرک از وجود بقیه‌ی آن‌ها خبر داشت چه؟ آیا ممکن بود بداند، ممکن بود وارد عمل شده باشد، نکند رد بقیه را گرفته بود؟ آیا همه‌ی این چیزها به دامبلدور ختم می‌شد؟ دامبلدوری که همیشه به او سوءظن داشت، دامبلدوری که به دستور او مرده بود، دامبلدوری که چوبدستی‌اش، اکنون از آنِ او بود؟ همان که از ورای رسوایی ننگین مرگ به واسطه‌ی این پسرک قد علم کرده بود، ***این پسرک*** ـ

اما اگر این پسرک یکی از جان پیچ‌هایش را نابود کرده بود، او، لرد ولدمورت، نمی‌فهمید، نابودی آن را حس نمی‌کرد؟ او که از هر جادوگری قدرتمندتر بود، او که تواناترین بود، او، قاتل دامبلدور و چه انسان‌های بی‌ارزش و بی‌نام و نشانِ دیگر؛ چه طور ممکن بود که به لرد ولدمورت، به او، به خود او که از همه و مهم‌تر و ارزشمندتر بود، حمله کنند، تکه‌ای از وجودش را نابود کنند و او نفهمد؟

این درست بود که وقتی دفترچه‌ی خاطرات نابود شد او چیزی حس نکرده بود اما گمان می‌کرد علتش این بوده که با وجودی فروتر از اشباح، بدنی نداشته تا بتواند چیزی حس کند... نه، حتماً بقیه‌ی آن‌ها در امن و امان بودند.... جان پیچ‌های دیگرش باید سالم و دست نخورده باقی می‌ماندند.

ولی او باید می‌فهمید، باید مطمئن می‌شد... در اتاق قدم می‌زد، وقتی از کنار جسد جن می‌گذشت با لگدی آن را به کناری انداخت، و تصویرهایی در ذهن آشفته‌اش، تار و محو شدند: دریاچه، کلبه، و هاگوارتز ـ

· اکنون آرامش مختصری خشمش را فرو می‌نشاند: چه طور ممکن بود پسرک بداند که او انگشتر را در کلبه‌ی گونت پنهان کرده است؟ هیچ کسی نبود که بداند او از بستگان خانواده‌ی گونت است، او این خویشاوندی را مخفی نگه داشته بود، هرگز قتل‌ها را به او نسبت نداده بودند: جای انگشتر، به طور قطع، امن بود.

و اما چه طور ممکن بود که آن پسرک، یا هر کس دیگری، چیزی از آن غار بداند، یا در حفاظ‌های امنیتی آن نفوذ کرده باشد؟ تصور ربوده شدن قاب آویز نیز نامعقول بود....

و اما آن مدرسه: فقط خودش می‌دانست که آن جان پیچ را در کجای هاگوارتز گذاشته است زیرا تنها خودش ژرف‌ترین اسرار آن مکان را کشف کرده بود.

هنوز نجینی را داشت، و حالا دیگر باید او را نزد خود نگه می‌داشت، دیگر نباید آن را برای انجام اوامرش می‌فرستاد، باید تحت محافظت خودش می‌ماند....

اما حتماً، و مطمئناً، باید به تک تک مخفی‌گاه‌هایش سر می‌زد، باید اقدامات امنیتی پیرامون جان پیچ‌هایش را باز هم دو چندان می‌کرد.... کاری که مثل کاوش ابرچوبدستی، خودش به تنهایی باید انجام می‌داد....

اول باید به سراغ کدام یک می‌رفت، کدام یک از آن‌ها بیش‌تر در خطر بود؟ دلشوره‌ای قدیمی در دلش افتاد. دامبلدور نام میانی‌اش را می‌دانست.... ممکن بود دامبلدور به خویشاوندی‌اش با خانواده‌ی گونت پی برده باشد... شاید خانه‌ی متروکه‌ی آن‌ها، نا امن‌ترین مخفی‌گاهش بود، اول باید به آن جا می‌رفت.....

دریاچه، مطمئناً غیر ممکن بود... هر چند احتمال ضعیفی وجود داشت که دامبلدور، از طریق آن پرورشگاه، از برخی خطاهای گذشته‌اش با خبر شده باشد.

هاگوارتز.... ولی او می‌دانست که جای جان پیچش در آن جا امن است، غیر ممکن بود که پاتر وارد هاگزمید شود و مورد شناسایی قرار نگیرد، مدرسه که دیگر جای خود داشت. با این حال، عاقلانه نبود که اسنیپ را از این واقعیت آگاه سازد که ممکن است پاتر در تلاش برای ورود مجدد به قلعه باشد... بازگو کردن

علت بازگشت پسرک نیز صد در صد احمقانه بود؛ اعتماد به بلاتریکس و مالفوی، اشتباه عظیمی بود: حماقت و بی‌احتیاطی آن‌ها ثابت نکرده بود که اصولاً اعتماد کردن به دیگران چه قدر نامعقول است؟

پس اول به سراغ خانه‌ی گونت می‌رفت و نجینی را نیز با خود می‌برد: دیگر هرگز از این مار جدا نمی‌شد.... قدم زنان از اتاق بیرون رفت و از سرسرا به درون باغ تاریک قدم گذاشت و به جایی رفت که فواره‌ای بلند بود، به زبان مارها، مارش را صدا زد و مار همچون سایه‌ی درازی بیرون خزید تا به او بپیوندد....

هری در تلاشش برای بازگشت بـه وجـودش، چشـم‌هایش را بـاز کـرد: در غروب خورشید، در ساحل دریاچه‌ای دراز کشیده بود و رون و هرمیون از بالای سرش به او نگاه می‌کردند. با مشاهده‌ی چهره‌های نگران آن‌ها و از روی زق زق مداوم جای زخمش، دانست که گریز ناگهانی‌اش به درون ذهن ولدمورت، از دید آن‌ها پنهان نمانده است. با بدنی لرزان، به زحمت از زمین بلند شد و در یک آن، تعجب کرد که بدنش هنوز خیس است و چشمش به فنجان افتاد که مـعصومانه روی سبزه‌ها، در مقابلش قرار داشت و دریاچه را دید که در اثر افول خورشید به رنگ آبی تیره، با رگه‌های طلایی رنگ در آمده بود.

ـ اون فهمیده.

صدای خودش در مقایسه با فریادهای تیز ولدمورت چه بم و عجیب به نظر می‌رسید. ادامه داد:

ـ اون فهمیده و می‌خواد برای بازرسی به جاهایی بره که بقیه‌شونو گذاشته، و آخریش....

هری که دیگر ایستاده بود، ادامه داد:

ـ توی هاگوارتزه. می‌دونستم. **می‌دونستم**.

ـ چی؟

رون با دهان باز به او نگاه کرد و هرمیون با چهره‌ای نگران، روی زانـوهایش بلند شد.

ـ آخه تو چی دیدی؟ از کجا می‌دونی؟

ـ دیدم که از موضوع فنجون با خبر شد، من ـ من ـ توی ذهنش بودم، اون ـ

هری به یاد قتل‌ها افتاد و گفت:

ـ اون به شدت عصبانی شده، وحشت هم کرده، نمی‌تونه بفهمه که ما از کجا فهمیدیم، حالا هم می‌خواد بره که مطمئن بشه جای بقیه امنه. اول می‌ره سراغ انگشتره. فکر می‌کنه اونی که توی هاگوارتزه، جاش امنه، چون اسنیپ اون جاست، برای این که خیلی سخته که کسی دور از چشمشون وارد اون جا بشه. فکر کنم اون یکی رو آخر سر بررسی کنه. ولی باز هم ممکنه تا چند ساعت دیگه بره اون جا.

رون نیز به سرعت از جایش بلند شد و پرسید:

ـ دیدی اون یکی کجای هاگوارتزه؟

ـ نه. فکرشو روی هشدار دادن به اسنیپ متمرکز کرده بود، به محل دقیقش فکر نمی‌کرد ـ

وقتی رون جان پیچ را برداشت و هری دوباره شنل نامرئی‌اش را در آورد، هرمیون با صدای بلندی گفت:

ـ صبر کنین، ***صبر کنین!*** ما که نمی‌تونیم همین جوری بریم، برنامه‌ای نداریم، باید ـــ

هری قاطعانه گفت:

ـ باید راه بیفتیم.

چه قدر دلش می‌خواست بخوابد، منتظر بود که زودتر به داخل چادر جدیدشان بروند، اما اکنون دیگر این غیر ممکن بود.

ـ هیچ به فکرت می‌رسه که وقتی بفهمه از انگشتر و قاب آویز اثری نیست چی کار می‌کنه؟ اگر جان پیچ هاگوارتزو به جای دیگه‌ای ببره و فکر کنه که هاگوارتز به قدر کافی امن نیست، چی؟

ـ ولی آخه چه طوری باید وارد اون جا بشیم؟

هری گفت:

ـ می‌ریم هاگزمید. بعد از این که فهمیدیم اقدامات امنیتی اطراف مدرسه چه جوریه، راهی پیدا می‌کنیم. بیا زیر شنل، هرمیون. می‌خوام این دفعه، حتی یه لحظه از هم جدا نشیم ـ

ـ ولی آخه جا نمی‌شیم ـ

ـ هوا تاریکه، هیچ کس پاهامونو نمی‌بینه.

صدای به هم خوردن بال‌های غول آسا بر فراز آب تیره‌ی دریاچه طنین انداخت: اژدها سیراب شده و به هوا پرواز کرده بود. لحظه‌ای تدارکاتشان را به تعویق انداختند تا اژدها را تماشا کنند که بالا و بالاتر می‌رفت، و اکنون در پهنه‌ی آسمانی که به تاریکی می‌گرایید، سیاه به نظر می‌رسید و سرانجام پشت کوهی در آن نزدیکی، از نظر ناپدید شد. آن گاه، هرمیون جلو آمد و وسط آن دو ایستاد. هری شنل را روی هر سه نفرشان انداخت و تا جایی که می‌توانست پایین کشید، سپس هر سه به دور خود چرخیدند و به درون تاریکی پر فشار راه یافتند.

۲۸

آینه‌ی گمشده

پاهای هری با جاده تماس یافت. جاده‌ی اصلی هاگزمید را دید که بـه طـور دردناکی آشنا بود: ویترین تاریک مغازه‌ها، طرح کلی کوه‌های سیاه پشت دهکده، پیچ جاده‌ی رو به رویشان که از جاده‌ی اصلی جدا می‌شد و به هاگوارتز می‌رسید، نوری که از پنجره‌های کافه‌ی سه دسته جارو بیرون می‌زد، و پس از فروریختن قلبش، با وضوحی دقیق و شفاف، به یاد سال گذشته افتاد که در آن جا فرود آمده بود و دامبلدور ضعیف و درمانده به او تکیه داشت؛ همه‌ی ایـن‌ها را در یک آن، هنگام فرودش به یاد آورد ـ و بعد، همین که گیر محکم دستش به دست‌های رون و هرمیون را کمی شل‌تر کرد، آن اتفاق رخ داد.

صدای جیغی سکوت را از هم درید، جیغی مانند جـیغ و داد ولدمـورت در زمانی که فهمید فنجان را دزدیده‌اند: تمام زیر و بم وجود هری را ریش ریش کرد و بلافاصله فهمید که حضورشان در آن جا باعث آن شده است. همان وقتی که او در زیر شنل، به دو نفر دیگر نگاه می‌کرد، در سه دسته جارو با شدت باز شد و ده دوازده مرگ‌خوار رداپوش نقابدار، چوبدستی به دست، به خیابان سرازیر شدند.

همین که رون چوبدستی‌اش را بالا برد، هری مچ دستش را گرفت. تعدادشان بیش از آن بود که بخواهند بیهوششان کنند: حتی اقدام برای این کار، آن‌هـا را لو می‌داد. یکی از مرگ‌خوارها چوبدستی‌اش را در هوا تکـانی داد و صـدای جـیغ

خاموش شد، اما هنوز طنین آن در کوه‌های دور دست می‌پیچید.

یکی از مرگ‌خوارها نعره زد:

ـ اکسیو کلوک!

هری به چین‌های شنل چنگ زد اما شنل ثابت و بی‌حرکت ماند: افسون جمع‌آوری بر آن اثر نکرده بود.

ـ پس زیرِ روکشت نیستی، پاتر، نه؟

مرگ خواری این را گفت که افسون را به کار برده بود و سپس رو به همراهانش کرد و گفت:

ـ پخش شین. اون این جاست.

شش مرگ خوار به سویشان دویدند: هری، رون و هرمیون عقب عقب رفتند و هر چه سریع‌تر وارد نزدیک‌ترین خیابان فرعی شدند و مرگ خوارها از بیخ گوششان عبور کردند. در تاریکی منتظر بودند و به صدای گام‌های کسانی گوش می‌دادند که در خیابان بالا و پایین می‌دویدند، نور چوبدستی‌های جستجوگر مرگ خواران در سرتاسر خیابان، از این سو به آن سو، می‌تابید.

هرمیون پچ پچ کنان گفت:

ـ بیاین از این جا بریم. همین الان خودمونو غیب کنیم!

رون گفت:

ـ بهترین کار همینه.

پیش از آن که هری بتواند پاسخی بدهد، مرگ خواری فریاد زد:

ـ می‌دونیم که این جایی، پاتر، راه فراری هم نداری! پیدات می‌کنیم!

هری پچ پچ کنان گفت:

ـ منتظرمون بودەن. اون جادو رو اجرا کرده بودەن که وقتی اومدیم با خبر بشن. به نظرم ترتیبی دادەن که همین جا دستگیرمون کنن، یه جوری ما رو توی تله بندازن ـ

مرگ خوار دیگری فریاد زد:

ـ دیوانه سازها چی؟ می‌خوای آزادشون بگذاریم که این جا بچرخند، خیلی زود می‌تونند پیداش کنند.

ـ لرد سیاه می‌خواد که پاتر فقط به دست خودش کشته بشه ـ

ـ دیوانه سازها که اونو نمی‌کشند! لرد سیاه می‌خواد جون پاترو بگیره نه روحشو. اگه اول بوسه‌ی دیوانه سازها نصیبش بشه که کشتنش آسون تره!

هیاهوی موافقت‌آمیزی بلند شد. وجود هری لبریز از وحشت شد: تنها راه دفع دیوانه‌سازها ساختن سپر مدافع بود، که آن هم بلافاصله موقعیتشان را آشکار می‌کرد. هرمیون پچ پچ کنان گفت:

ـ باید سعی کنیم خودمونو غیب کنیم، هری!

حتی همان لحظه‌ای که او این را می‌گفت، سرمای غیر عادی خیابان را فرا می‌گرفت. روشنایی پیرامونشان یکراست به درون ستاره‌های آسمان کشیده شد که خود نیز ناپدید می‌شدند. در آن تاریکی ظلمانی، حس کرد که هرمیون دستش را گرفت و همگی سرجایشان به چرخش در آمدند.

انگار فضایی که باید در آن به جنبش در می‌آمدند، جامد و سخت شده بود: نمی‌توانستند خود را غیب کنند؛ مرگ خوارها جادویشان را بی‌کم و کاست به اجرا در آورده بودند. سرما هری را می‌گزید و بیش‌تر و بیش‌تر در وجودش نفوذ می‌کرد. او، رون و هرمیون، کورمال کورمال به دیوار خیابان فرعی دست می‌کشیدند و جلو می‌رفتند، جیکشان در نمی‌آمد. آن گاه از پیچ سرخیابان، آرام و بی‌صدا، دیوانه سازها آمدند، ده دوازده تا بودند، چون ظلمتشان غلیظ‌تر از تاریکی پیرامونشان بود، می‌توانستند آن‌ها را ببینند، با شنل‌های سیاهشان، و دست‌های پوسیده‌ی دلمه بسته‌شان، پیش می‌آمدند. آیا می‌توانستند هول و هراس پیرامونشان را حس کنند؟ هری اطمینان داشت که می‌توانند: اکنون گویی با سرعت بیش‌تری پیش می‌آمدند، با آن نفس‌های کشدار ترسناکشان که نفرت هری را بر می‌انگیخت، ناامیدی حاکم بر فضا را مزه مزه می‌کردند و نزدیک می‌شدند ــ

چوبدستی‌اش را بالا گرفت: نمی‌توانست به بوسه‌ی دیوانه سازها تن بدهد و تن نمی‌داد، مهم نبود بعد از آن چه پیش می‌آمد. وقتی زیر لب می‌گفت: **«اکسپکتو پاترونوم!»** به رون و هرمیون می‌اندیشید.

گوزن شاخدار نقره‌ای از چوبدستی‌اش خارج شد و به تاخت جلو رفت:

دیوانه سازها پراکنده شدند و نعره‌ی پیروزمندانه‌ای از جایی دور از دیدرسشان بلند شد:

ـ خودشه، اون جاست، اون پایینه. سپر مدافعشو دیدم، گوزن شاخدار بود!

دیوانه سازها عقب نشینی کرده بودند، ستاره‌ها دوباره پدیدار می‌شدند، و صدای گام‌های مرگ خواران بلندتر می‌شد؛ اما پیش از آن که هری، غرق در وحشت و هراس، بتواند برای اقدام بعدیشان تصمیمی بگیرد، صدای سایش چفت دری از نزدیکی‌شان به گوش رسید، دری در سمت چپ خیابان باریک باز شد و صدای خشن شخصی به گوش رسید که گفت:

ـ پاتر، بیا تو، بجنب!

بدون هیچ تردیدی اطاعت کرد: هر سه نفر با شتاب از در باز وارد شدند.

ـ برید طبقه‌ی بالا، شنلو در نیارین، ساکت بمونین!

شخص بلند قامتی این را زمزمه کرد و پس از ورود آن‌ها، خودش از در بیرون رفت و آن را پشت سرش محکم به هم کوبید.

هری در ابتدا هیچ نمی‌دانست به کجا می‌روند، اما اکنون، در پت پت نور تنها شمع آن جا، فضای کثیف و کف پوشیده از خاک اره‌ی کافه‌ی هاگزهد را در برابرشان می‌دید. به پشت پیشخوان دویدند و از در دیگری وارد شدند که به پلکان چوبی زهوار در رفته‌ای می‌رسید و با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانستند از پله‌ها بالا رفتند. پلکان به اتاق نشیمنی می‌رسید که فرش نخ نما و بخاری دیواری کوچکی داشت که بالای آن تنها تابلوی رنگ روغن بزرگ اتاق قرار داشت و دختر موبوری را نشان می‌داد که با چهره‌ی دلنشین کمابیش بهت زده‌اش به بیرون تابلو خیره نگاه می‌کرد.

از خیابان مجاورشان، صدای نعره‌هایی به گوششان رسید. آن‌ها که هنوز شنل نامریی را به تن داشتند پاورچین پاورچین به سوی پنجره‌ی جرم گرفته رفتند و پایین آن را نگاه کردند. ناجی آن‌ها، صاحب کافه‌ی هاگزهد، که هری تازه او را شناخته بود، تنها کسی بود که نقاب نداشت. او خطاب به یکی از افراد نقابدار نعره زد:

ـ خب که چی؟ که چی؟ وقتی دیوانه سازهارو توی خیابونمون می‌فرستین،

منم سپر مدافعمو می‌فرستم که دنبالشون کنه! هیچ نمی‌خوام دورو برم باشند، اینو که بهتون گفته بودم، هیچ خوشم نمی‌یاد!

مرگ خواری گفت:

ـ اون سپر مدافع تو نبود! اون یه گوزن شاخدار بود، مال پاتر بود!

صاحب کافه قهقهه‌ی خنده را سر داد و چوبدستی‌اش را بیرون کشید و گفت:

ـ گوزن شاخدار! گوزن شاخدار بود، الاغ ـ ***اکسپکتوپاترونوم!***

موجود بزرگ و شاخ داری از چوبدستی‌اش در آمد، با سر به خیابان اصلی حمله کرد و از نظر ناپدید شد.

مرگ خوار این بار با اطمینان متزلزل‌تری گفت:

ـ این اون چیزی نیست که من دیدم.

یکی از همراهانش به صاحب کافه گفت:

ـ قانون حکومت نظامی نقض شده، خودت که صدا رو شنیدی. یکی بر خلاف مقررات اومده توی خیابون ـ

ـ اگه بخوام گربه‌مو بیرون بذارم، می‌ذارم، لعنت به اون حکومت نظامیتون!

ـ پس تو بودی که افسون جیغ رو راه انداختی؟

ـ حالا اگه من این کارو کرده باشم چی می‌شه؟ پرتم می‌کنین توی آزکابان؟ واسه این که سرمو از در خونه‌ی خودم بیرون آوردم، منو می‌کشین؟ باشه، اگه می‌خواین منو بکشین! ولی امیدوارم به خاطر خودتونم که شده، علامت شوم نکبتی‌تونو فشار نداده باشین و احضارش نکرده باشین. هیچ خوشش نمی‌یاد که به خاطر من و گربه‌ی پیرم بکشونیدش این جا، نه؟

یکی از مرگ خوارها گفت:

ـ نمی‌خواد تو نگران ما باشی. برو نگران خودت باش که قانون حکومت نظامی رو شکستی!

ـ ببینم اگه در کافه‌ی من تخته بشه، شما معجون‌ها و سم‌ها تونو کجا رد و بدل می‌کنین؟ اون وقت چی به سر جنس‌های نازنینتون می‌یاد؟

ـ داری تهدید می‌کنی ـ؟

ـ من که جلوی زبونمو می‌گیرم، واسه همین می‌یاین این جا، مگه نه؟

مرگ خوار اولی فریاد زد:

ـ من که باز هم می‌گم سپر مدافعی که دیدم گوزن شاخدار بود.

صاحب کافه نعره زد:

ـ گوزن شاخدار؟ اون بز بود، الاغ!

مرگ خوار دوم گفت:

ـ باشه، ما اشتباه کردیم. اما اگه این دفعه قانون حکومت نظامی رو بشکنی دیگه باهات مدارا نمی‌کنیم‌ها!

مرگ خوارها به سوی خیابان اصلی برگشتند. هرمیون نفس راحتی کشید و از زیر شنل بیرون خزید و روی صندلی‌یی نشست که پایه‌هایش لق لق می‌زد. هری پرده‌ها را محکم کشید و شنل را از روی خودش و رون کنار زد. صدای صاحب کافه را از طبقه‌ی پایین می‌شنیدند که دوباره چفت در را بست و بعد از پله‌ها بالا آمد.

چیزی روی پیش بخاری توجه هری را به خود جلب کرد: آینه‌ی سه گوش کوچکی در زیر تابلوی نقاشی دختر، به دیوار تکیه داشت.

صاحب کافه وارد اتاق شد و در حالی که نگاهش را از یکی از آن‌ها به دیگری می‌انداخت با صدای خشنی گفت:

ـ دیوونه‌های لعنتی! هیچ معلومه چه فکری کردین که اومدین این جا؟

هری گفت:

ـ ممنونم. نمی‌دونیم چه طوری ازتون تشکر کنیم. شما جونمونو نجات دادین.

صاحب کافه غرولندی کرد. هری به او نزدیک شد و مستقیم به چهره‌اش نگاه کرد و کوشید قیافه‌ای را ببیند که پشت موهای بلند و درشت ریش جوگندمی‌اش پنهان بود. عینکی به چشم داشت. چشم‌های پشت شیشه‌های کثیف عینک، رنگ آبی روشن و نافذی داشتند.

ـ چشمی که توی آینه می‌دیدم، چشم شما بود.

سکوتی در اتاق بر قرار شد. هری و صاحب کافه به هم نگاه می‌کردند.

ـ شما دابی رو فرستادین.

صاحب کافه به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و در جستجوی جن خانگی به دور و برش نگاهی انداخت و گفت:

ـ فکر می‌کردم پیش شماست. کجا ازش جدا شدین؟

هری گفت:

ـ اون مرده. بلاتریکس لسترنج کشتش.

قیافه‌ی صاحب کافه هیچ احساسی را منعکس نمی‌کرد. پس از چند لحظه گفت:

ـ از شنیدن این خبر متأسفم. از اون جنه خوشم می‌اومد.

رویش را برگرداند و با تکان چوبدستی‌اش چراغ‌ها را روشن کرد بی آن که به آن‌ها نگاهی بکند. هری به آن مرد که هنوز پشتش به او بود، گفت:

ـ تو ابرفورتی.

او تأیید یا تکذیب نکرد و فقط خم شد تا آتش بخاری را روشن کند.

ـ اینو از کجا آوردی؟

هری این را گفت و به سمت آینه‌ی سیریوس رفت، دو قلوی آینه‌ای که حدود دو سال پیش شکسته بود. ابرفورت گفت:

ـ حدود یک سال پیش از دانگ خریدمش، آلبوس بهم گفت که این چیه. سعی می‌کردم هواتو داشته باشم.

نفس رون در سینه حبس شد و با شور و هیجان گفت:

ـ آهوی نقره‌ای! اونم کار تو بود؟

ابرفورت گفت:

ـ از چی حرف می‌زنی؟

ـ یکی سپر مدافعی به شکل آهو برامون فرستاد!

ـ با این مغزی که داری می‌تونی مرگ‌خوار بشی، پسر جون. مگه من الان ثابت نکردم که سپر مدافعم بزه؟

رون گفت:

ـ اوه، آره.... خب، من گرسنه‌م.

رون با بلند شدن صدای قار و قور شکمش با دودلی این را گفت.

ـ غذا هست.

ابرفورت پس از این حرف، بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با قرص نانی بزرگ، مقداری پنیر و تنگ مسی پر از نوشیدنی عسلی برگشت و همه‌ی این‌ها را روی میز کوچکی جلوی آتش بخاری گذاشت. با اشتهای زیادی خوردند و نوشیدند و مدتی سکوتی برقرار شد که در آن جز صدای ترق و توروق آتش و جیرینگ جیرینگ جام‌ها و صدای جویدن آن‌ها، صدای دیگری نمی‌آمد.

وقتی یک شکم سیر خوردند و هری و رون، خواب آلوده، روی صندلی‌هایشان ولو شدند، ابرفورت گفت:

ـ خب، پس، باید بهترین راهو برای رفتن شما از این جا پیدا کنیم. شبونه که نمی‌شه، خودتون شنیدین که وقتی کسی توی تاریکی از خونه بیرون بره چه اتفاقی می‌افته، افسون جیغ فعال می‌شه و اونا مثل داربدی که به تخم داکسی حمله‌ور می‌شه می‌ریزند سرتون. فکر نکنم دوباره بتونم گوزن شاخدارو جای بز جا بزنم. تا صبح صبر کنین، بعد از ساعات منع عبور و مرور، می‌تونین دوباره شنلتونو بپوشین و پیاده برین. یکراست از هاگزمید برین بیرون به بالای کوه که رسیدین، دیگه می‌تونین خودتونو غیب کنین. بلکه هاگریدو هم دیدین. از زمانی که خواستن دستگیرش کنن با گراوپ توی غاری اون بالا مخفی شده.

هری گفت:

ـ ما از این جا نمی‌ریم. باید بریم توی هاگوارتز.

ابرفورت گفت:

ـ خُل نشو، پسر جون.

هری گفت:

ـ باید بریم.

ابرفورت به جلو خم شد و گفت:

ـ کاری که باید بکنین اینه که تا می‌تونین از این جا دور بشین.

ـ شما که نمی‌دونین. وقت زیادی نداریم. باید خودمونو به داخل قلعه برسونیم. دامبلدور ـ یعنی برادرتون ـ از ما خواست ـ

نور آتش باعث شد که شیشه‌های عینک ابرفورت لحظه‌ای مات شود و به رنگ سفید یکدست در آید و هری را به یاد چشم‌های کور آراگوگ، عنکبوت غول پیکر، بیندازد. ابرفورت گفت:

- برادرم آلبوس خواسته‌های زیادی داشت و مردم دیگه عادت کرده بودند که وقتی می‌خواست نقشه‌های عظیمشو عملی کنه، صدمه بخورند. پاتر، از این مدرسه دوری کن و اگه تونستی از کشور خارج شو. برادرم و طرح‌های زیرکانه‌شو فراموش کن. اون رفته جایی که هیچ کدوم از این چیزها بهش صدمه‌ای نمی‌زنه، تو هم که بهش بدهکار نیستی.

هری دوباره گفت:

- شما نمی‌دونین.

ابرفورت به آرامی گفت:

- آهان، من نمی‌دونم؟ فکر می‌کنی من برادر خودمو درک نمی‌کردم؟ فکر می‌کنی که تو بهتر از من آلبوسو می‌شناختی؟

هری که مغزش در اثر خستگی و زیاده‌روی در خوردن غذا و نوشیدنی به کندی کار می‌کرد، به او گفت:

- منظورم این نبود. آخه اون... کاری رو به عهده‌م گذاشته.

ابرفورت گفت:

- نه بابا، جدی می‌گی؟ حتماًکار قشنگی هم هست؟ دلنشینه؟ آسونه؟ از اون کارهاییه که می‌شه انتظار داشت یه بچه جادوگر ناوارد بدون به آب و آتیش زدن خودش بتونه انجامش بده؟

رون خنده‌ی کمابیش ناخوشایندی کرد. نگرانی از قیافه‌ی هرمیون می‌بارید. هری گفت:

- من - کار آسونی که نیست، نه، ولی من باید -

ابرفورت با عصبانیت گفت:

- «باید»؟ چرا «باید»؟ اون که مرده، مگه نه؟ ولش کن، پسر جون، دنبال راه اونو نگیر! خودتو نجات بده!

- نمی‌تونم.

- چرا نمی‌تونی؟

هری حس می‌کرد شکست خورده است؛ نمی‌توانست توضیحی بدهد، بنابراین حالتی تهاجمی به خود گرفت و گفت:

- من - ولی تو هم داری مبارزه می‌کنی، عضو محفل ققنوسی -

ابرفورت گفت:

- بودم. محفل ققنوس دیگه کارش تموم شد. اسمشونبر برنده شده. همه چی تموم شد، و هر کی خلاف اینو ادعا کنه فقط خودشو گول می‌زنه. این جا دیگه به هیچ وجه واسه تو امن نیست. بدجوری دنبالته. برو به خارج از کشور، خودتو مخفی نگه‌دار، خودتو نجات بده. بهتره این دو تا رو هم با خودت ببری.

ابرفورت با شستش به رون و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد:

- اینام تا آخر عمرشون جونشون در خطره چون همه می‌دونند که با تو همکاری می‌کردهن.

هری گفت:

- نمی‌تونم از این جا برم. کار دارم -

- کارتو بسپر به یکی دیگه!

- نمی‌تونم. باید خودم انجامش بدم، دامبلدور همه چی رو برام توضیح -

- اوه، جدی این کارو کرده؟ همه چی رو واقعاً بهت گفته، باهات رو راست بوده؟

هری از ته دل می‌خواست که بگوید «بله»، اما نمی‌دانست چرا این واژه به زبانش نمی‌آید. گویی ابرفورت می‌دانست او به چه فکر می‌کند زیرا گفت:

- من برادرمو می‌شناختم، پاتر. اون پنهان کاری رو توی دامن مادرمون یاد گرفته. همه‌ش راز، همه‌ش دروغ و نیرنگ، ما این جوری بزرگ شدیم، آلبوس هم که... این چیزها تو ذاتش بود.

نگاه پیرمرد چرخید و به تابلوی دختر در بالای پیش‌بخاری افتاد. اکنون هری پس از نگاه دقیقی به اطرافش تازه متوجه شده بود که آن تابلو تنها تابلوی اتاق است. هیچ عکسی از آلبوس دامبلدور یا کس دیگری وجود نداشت.

هرمیون کمابیش با کمرویی پرسید:

ـ آقای دامبلدور، اون خواهر تونه؟ آریاناست؟

ابرفورت بسیار خشک و رسمی گفت:

ـ بله. حتماً کتاب ریتااسکیترو خوندی، آره، خانم کوچولو؟

با وجود نور سرخ رنگ آتش معلوم بود که هرمیون سرخ شده است. هری برای نجات هرمیون از آن مخمصه گفت:

ـ الفی یس دوج اسمشو به ما گفت.

ابرفورت جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی عسلی‌اش نوشید و جویده جویده گفت:

ـ اون خل و چل، فکر می‌کرد برادرم مثل خورشیدیه که از بند بند تنش نور می‌تابه، آره بابا جون. خیلی‌ها این فکرو می‌کردن، انگار شما سه تا هم از همونایین.

هری ساکت ماند. نمی‌خواست به بیان شک و تردیدهایش نسبت به دامبلدور بپردازد که ماه‌ها او را در خود غرق کرده بود. او هنگام کندن گور دابی تصمیمش را گرفته بود؛ می‌خواست راه پر پیچ و خمی را ادامه بدهد که دامبلدور نشانش داده بود، می‌خواست این واقعیت را بپذیرد که دامبلدور همه‌ی چیزهایی را که خواهان دانستنشان بود به او نگفته است و فقط می‌خواست اعتماد کند. هیچ نمی‌خواست که دوباره دچار شک و تردید بشود، نمی‌خواست چیزهایی را بشنود که او را از اهدافش منحرف می‌ساخت. نگاهش به نگاه ابرفورت خورد که بی‌نهایت به نگاه برادرش شباهت داشت: این چشم‌های آبی روشن دقیقاً همان حس نفوذ در ژرفای وجود مخاطبش را ایجاد می‌کرد و هری تصور می‌کرد که ابرفورت می‌داند که او به چه چیزی فکر می‌کند و برای همین از او بدش می‌آمد.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ پروفسور دامبلدور به هری اهمیت می‌داد، خیلی هم زیاد.

ابرفورت گفت:

ـ جدی؟ چه چیز مسخره‌ای، خیلی‌ها بودند که برادرم زیاد بهشون اهمیت می‌داد و ای کاش که اهمیت نمی‌داد چون در این صورت عاقبت بهتری داشتند.

هرمیون که نفسش بند آمده بود به او گفت:

ـ منظورتون چیه؟

ابرفورت گفت:

ـ مهم نیست.

هرمیون گفت:

ـ ولی گفتن چنین حرفی خیلی جدی می‌تونه باشه. نکنه ـ نکنه منظورتون خواهرتونه؟

ابرفورت به او چشم غره رفت: لب‌هایش حالتی به خود گرفت که انگار داشت کلماتی را می‌جوید که از گفتنشان خودداری می‌کرد. سپس ناگهان شروع به صحبت کرد.

ـ وقتی خواهرم شش ساله بود، بهش حمله کردن، ریختن سرش، سه تا پسر مشنگ بودن. موقعی که جادو می‌کرده، دیده بودنش، از پشت پرچین باغ یواشکی نگاش می‌کردن، اون کوچولو بود و نمی‌تونست جلوی جادوشو بگیره، هیچ جادوگر یا ساحره‌ای توی اون سن نمی‌تونه. از چیزی که دیده بودن، ترسیده بودن، البته من حدس می‌زنم که این طوری بوده. به زور از لای پرچین‌ها رد می‌شن و وقتی اون نمی‌تونه بهشون نشون بده که چه جوری اون کارو کرده، از خود بیخود می‌شن و سعی می‌کنن جلوی اون کوچولوی عجیب غریبو بگیرن تا دیگه از این کارا نکنه.

چشم‌های هرمیون در نور آتش گشاد شده بود: رون کمی منقلب به نظر می‌رسید. ابرفورت که مثل آلبوس بلند قامت بود، از جایش برخاست و ناگهان گویی دیگر تاب تحمل خشمش را نداشت، سنگینی درد و رنجش آزارش می‌داد.

ـ کاری که باهاش کردن، داغونش کرد: دیگه مثل اولش نشد. دیگه سحر و جادویی به کار نمی‌برد، ولی نمی‌تونست از شرش خلاص بشه. نیروی جادوییش به درونش برگشت و دیوونه‌ش کرد، هر وقت که نمی‌تونست مهارش کنه، به طور انفجاری ازش بیرون می‌زد و گاهی وقت‌ها عجیب و خطرناک می‌شد. اما بیش‌تر وقت‌ها خوب و دوست داشتنی بود، ترسو و بی آزار بود.

ابرفورت در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ پدرم رفت سراغ اون حرومزاده‌هایی که این کارو کردن و بهشون حمله کرد،

به خاطر این کارش توی آزکابان زندانی شد. هیچ وقت نگفت که چرا این کارو کرده چون اگر وزارتخونه از وضعیت آریانا با خبر می‌شد تا آخر عمرش توی سنت مانگو نگهش می‌داشتن. افراد نامتعادلی مثل اونو خطری جدی در اجرای قانون بین‌المللی رازداری می‌دونستن، آخه هر وقت که دیگه نمی‌تونست قدرت جادویی شو درونش نگه داره، منفجر می‌شد و از وجودش بیرون می‌زد. مجبور بودیم اونو ساکت و در جای امنی نگه داریم. خونه‌مونو عوض کردیم و به همه گفتیم که اون مریضه. مادرم مراقبش بود و سعی می‌کرد آروم و خوشحال نگهش داره. اون **منو** دوست داشت.

ابرفورت این را گفت و هنگام گفتن آن گویی از ورای ریش‌های درهم گوریده و چهره‌ی شکسته‌اش، پسر بچه‌ی دانش‌آموز چرک و کثیفی به آن‌ها نگاه می‌کرد. او ادامه داد:

ـ منو دوست داشت نه آلبوسو. هر وقت که خونه بود توی اتاقش در طبقه‌ی بالا بود، کتاباشو می‌خوند و جایزه‌هاشو می‌شمرد و به مکاتباتش با «برجسته‌ترین شخصیت‌های جادویی عصر» خودش ادامه می‌داد.

ابرفورت با پوزخندی ادامه داد:

ـ آلبوس نمی‌خواست که اون مزاحمش بشه. آریانا منو بیش‌تر دوست داشت. وقتی مادرم حریفش نمی‌شد که غذاشو بهش بده من می‌تونستم راضی به خوردنش کنم. وقت‌هایی که دچار جنون می‌شد من می‌تونستم آرومش کنم. وقت‌هایی هم که آروم بود، موقع غذا دادن به بزها، کمکم می‌کرد.

ابرفورت گفت:

ـ بعد، وقتی چهارده سالش شد... آخه می‌دونین چیه، من که اون جا نبودم. اگه بودم، می‌تونستم آرومش کنم. دوباره دچار اون جنون‌ها شد، مادرم هم که دیگه مثل قبل جوون نبود... اتفاقی پیش اومد. آریانا نتونست مهارش کنه و.... مادرم کشته شد.

احساسی که هری داشت آمیزه‌ی عجیبی از دلسوزی و انزجار بود؛ دیگر نمی‌خواست چیز دیگری در این زمینه بشنود اما ابرفورت به صحبت‌هایش ادامه می‌داد و هری در این فکر بود که از چند وقت پیش در این زمینه حرفی نزده است

و آیا اصولاً تا به حال در این باره صحبت کرده بوده است.

ابرفورت گفت:

ـ خلاصه برنامه‌ی سفر آلبوس بـه دور دنـیا بـا دوج بـیچاره بـه هـم خـورد. هردوشون برای خاکسپاری مادرم برگشتند خونه و بعد دوج خودش تنها رفت سفر و آلبوس موند خونه و سرپرست خانواده شد، هاهاها!

ابرفورت در آتش بخاری تف کرد و ادامه داد:

ـ به آلبوس گفتم که من ازش مراقبت می‌کنم، به مـدرسه اهـمیتی نـمی‌دادم، می‌موندم خونه و مواظبش می‌شدم. آلبوس گفت که حتماً باید درسمو تموم کنم و اون خودش جای مادرمونو می‌گیره. واسه آقای باهوش یه ریزه افت داشت، آخه کسی برای مراقبت از خواهر نیمه دیوونه‌ش بهش جایزه نمی‌داد، یا برای این که هر چند روز یک بار جلوی خواهـرشو مـی‌گرفت کـه خـونه‌رو روی سـرشون خراب نکنه. اما چند هفته‌ای کارشو درست انجام داد... تا این که اون اومد.

اکنون چهره‌ی ابرفورت حالت کاملاً خطرناکی به خود می‌گرفت.

ـ گریندل والد اومد، و بالاخره برادرم همتایی داشت که باهاش حـرف بـزنه، کسی که به اندازه‌ی خودش با هوش و با استعداد بود. دیگه مراقبت از آریانا در درجه‌ی دوم اهمیت قرار گرفت و اونا نـقشه‌هاشونو بـرای پـی ریـزی یـه نـظام جادوگری جهانی یا گشتن دنبال یادگارها یا هر چـیز دیگـه‌ای رو کـه اون هـمه علاقمندشون کرده بود در سر می‌پروروندند. بـرنامه‌های عـظیمی بـه نـفع نـژاد جادوگری داشتند و اگه از دختر جوونی غافل می‌موندند، چـه اهـمیتی داشت؟ آخه آلبوس داشت در جـهت ***مـنافع مـهم‌تر*** فـعالیت مـی‌کرد. امـا چـند هـفته از کارهاشون که گذشت دیگه طاقتم تموم شد، دیگه بَسَم بود. دیگـه تـقریباً وقت برگشتنم به هاگوارتز رسیده بود برای همین بهشون گفتم، رک و راست بـه هـر دوشون گفتم، همین طوری که الان به تو دارم می‌گم.

ابرفورت مستقیم به هری نگاه کرد و هری به تخیلی قوی نیاز نداشت تا بتواند او را در دوران نوجوانیش مجسم کند که با اندامی لاغر و قـدرتمند، خشـمگین شده و جلوی برادر بزرگش ایستاده بود.

ـ بهش گفتم بهتره از همین الان این کارها رو بذارین کنار. شما که نمی‌تونین

اونو این ور اون ور ببرین، وضع مناسبی نداره، نمی‌تونین با خودتون به جاهایی ببریدش که توی برنامه‌هاتونه، به جاهایی که دارین با هوش و ذکاوتتون سخنرانی‌هاتونو برگزار می‌کنین و سعی دارین برای خودتون مریدهایی دست و پا کنین. از حرفم خوشش نیومد.

ابرفورت این را گفت و چشم‌هایش لحظه‌ای پشت شیشه‌های مسدود شده‌ی عینکش در برابر نور آتش، از نظر ناپدید شدند: دوباره برق سفیدی بر آن افتاده و کور شده بود.

ـ گریندل والد هیچ از حرفم خوشش نیومد. عصبانی شد. به من گفت چه بچه‌ی ابلهی هستم که سعی می‌کنم راه اون و برادر باهوشمو سد کنم... یعنی من **نمی‌دونستم** همین که اونا دنیارو متحول کنن و جادوگرهارو از اختفا در بیارن و مشنگ‌هارو سر جاشون بنشونند دیگه لازم نیست خواهر بیچاره‌م مخفی بمونه؟ خلاصه بگو مگویی شد.... و من چوبدستیمو کشیدم، اونم چوبدستیشو کشید و کاری کردم که دوست صمیمی برادرم طلسم شکنجه‌گرو روی من اجرا کرد ـ آلبوس هم سعی می‌کرد جلوشو بگیره و بعدش سه تایی با هم جنگیدیم و صدای تق و توق و نورهایی بود که از شلیک طلسم‌ها این ور و اون ور می‌رفت ـ و خواهرم دیگه نتونست تحمل کنه ـ

چنان رنگ از رخ ابرفورت می‌پرید که انگار زخم کشنده‌ای داشت.

ـ فکر کنم اون می‌خواست کمکمون کنه، ولی راست راستی نمی‌دونست چی کار داره می‌کنه، نمی‌دونم کدوم یکی از ما سه تا مرتکب این کار شدیم ـ معلوم نشد کار کدوممون بوده ـ خلاصه اون مرد.

هنگام بر زبان راندن آخرین کلمه صدایش کلفت و بم شد و خود را روی نزدیک‌ترین صندلی رها کرد. صورت هرمیون از اشک خیس بود و رون کمابیش به رنگ پریدگی ابرفورت شده بود. هری چیزی جز نفرت و انزجار حس نمی‌کرد: ای کاش این حرف‌ها را نشنیده بود، ای کاش می‌توانست تمام آن‌ها را بشوید و از ذهنش پاک کند.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ خیلی.... خیلی متأسفم.

ابرفورت با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ رفت... برای همیشه رفت.

بینی‌اش را با سر آستینش پاک کرد و پس از صاف کردن صدایش گفت:

ـ گریندل والد که فلنگو بست و رفت. توی کشور خودشون، سابقه‌ش یه ریزه ناجور بود و نمی‌خواست ماجرای آریانا هم گردنش بیفته. آلبوس که دیگه خلاص شده بود، درسته؟ از رنج و محنت خواهرش خلاص شده بود و دیگه آزادانه می‌تونست بزرگ‌ترین جادوگر ـ

هری گفت:

ـ اون هیچ وقت خلاص نشد.

ابرفورت گفت:

ـ بله؟

هری گفت:

ـ هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. شبی که برادرت مرد، معجونی رو خورده بود که عقلشو از سرش پرونده بود. شروع کرد به جیغ و داد کردن و به کسی که اون جا نبود التماس می‌کرد: «***به اونا صدمه نزن، خواهش می‌کنم... به جای اونا به من صدمه بزن.***»

رون و هرمیون به هری خیره شده بودند. او هیچ وقت به جزییات حادثه‌ای نپرداخته بود که در جزیره‌ی آن دریاچه پیش آمده بود: حوادثی که پس از بازگشت او و دامبلدور به هاگوارتز اتفاق افتاد، به کلی این ماجرا را کنار زده بود.

هری با به یاد آوردن ضجه‌ها و التماس‌های دامبلدور گفت:

ـ فکر می‌کرد برگشته پیش تو و گریندل والد، مطمئنم که این فکرو می‌کرد. به نظرش می‌اومد که گریندل والدو در حال آسیب رسوندن به تو و آریانا می‌بینه... براش مثل شکنجه بود، اگه اون موقع می‌دیدیش، دیگه نمی‌گفتی خلاص شده بود.

به نظر می‌رسید که ابرفورت غرق تماشای دست‌های گره‌دارش و رگ‌های بیرون زده‌ی آن شده است. پس از درنگی طولانی گفت:

ـ از کجا این قدر مطمئنی، پاتر، شاید برادرم بیش‌تر به منافع مهم‌تر علاقه‌مند

بوده نه به تو؟ مطمئنی که تو هم مثل خواهرم، غیر ضروری نبودی؟

گویی قندیل تیزی قلب هری را سوراخ کرد. هرمیون گفت:

ـ من که باور نمی‌کنم. دامبلدور هری رو دوست داشت.

ابرفورت بلافاصله جواب داد:

ـ پس چرا بهش نگفت که خودشو مخفی کنه؟ چرا بهش نگفت که مراقب خودش باشه و چه جوری جون سالم به در ببره؟

پیش از آن که هرمیون بتواند پاسخ بدهد، هری گفت:

ـ برای این که آدم گاهی وقت‌ها باید به چیزهایی فراتر از امنیت خودش فکر کنه! گاهی وقت‌ها آدم باید به ***منافع مهم‌تر*** فکر کنه! این جنگه!

ـ تو هفده سالته، پسر جون!

ـ به سن قانونی رسیده‌م و حتی اگر هم تو خودتو کشیده باشی کنار، من می‌خوام به این مبارزه ادامه بدم.

ـ کی گفته من خودمو کشیده‌م کنار؟

هری حرف هایش را تکرار کرد:

ـ «کار محفل ققنوس دیگه تموم شد. اسمشونبر برنده شده. همه چی تموم شد و هر کی بر خلاف این ادعا کنه خودشو گول می‌زنه.»

ـ نه این که از این خوشم بیاد ولی واقعیته!

هری گفت:

ـ نه، نیست. برادرت می‌دونست چه طوری باید کار اسمشونبرو تموم کرد و اطلاعاتشو به من منتقل کرد. منم به این کار ادامه می‌دم تا زمانی که پیروز بشم ـ یا این که بمیرم. فکر نکن که من نمی‌دونم ممکنه این قضیه چه طوری تموم بشه. سال‌هاست که این موضوع رو می‌دونم.

هری منتظر بود که ابرفورت، به قصد تمسخر یا مخالفت با او داد و قال به راه بیندازد، ولی او چنین نکرد. فقط اخم‌هایش را در هم کشید. هری دوباره گفت:

ـ ما باید بریم توی هاگوارتز. اگر تو نمی‌تونی کمکمون کنی تا صبح صبر می‌کنیم. مزاحمت نمی‌شیم و خودمون یه راهی برای ورود به اون جا پیدا می‌کنیم. اما اگر می‌تونی کمکمون کنی ـ الان بهترین فرصت برای این کاره.

ابرفورت روی صندلی‌اش میخکوب شده بود و با چشم‌هایی که به طرزی حیرت‌انگیز و استثنایی شبیه چشم‌های برادرش بود به هری خیره نگاه می‌کرد. سرانجام گلویش را صاف کرد، از جایش برخاست، میز کوچک را دور زد و به تابلوی آریانا نزدیک شد و گفت:

ـ می‌دونی که چی کار باید بکنی.

آریانا لبخند زد، برگشت و قدم زنان دور شد، کاری را نکرد که معمولاً افراد داخل تابلوها می‌کنند و از کنار قابش بیرون نرفت، بلکه در امتداد مسیری پیش رفت که انگار تونلی بود که پشت او نقاشی کرده بودند. پیکر کوچکش را نگاه کردند که دور و دورتر شد تا سرانجام تاریکی او را در برگرفت.

رون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اِ ـ پس چی ـ ؟

ابرفورت گفت:

ـ الان فقط یه راه به داخل قلعه هست. باید بدونین که اونا تمام راه‌های مخفی رو از هر دو طرف مسدود کرده‌ن، دیوانه‌سازها پای دیوارهای دور قلعه مستقرند، این طور که منابع خبریم گفته‌ن نگهبان‌هایی هم توی مدرسه گذاشته‌ن. هیچ وقت تا حالا اون جا به این شدت تحت مراقبت ونظارت نبوده. حالا این که با وجود مدیریت اسنیپ و معاونت کرو و خواهرش، بعد از رفتن به داخل مدرسه چه طوری می‌خوای کارتو انجام بدی.... دیگه مشکل خودته، درسته؟ تو که می‌گی برای مردن آماده‌ای.

هرمیون با اخم به تابلوی آریانا نگاه کرد و گفت:

ـ ولی چی ـ ؟

نقطه‌ی سفید ریزی دوباره در انتهای تونل نقاشی شده، پدیدار شده بود، و حالا آریانا قدم زنان به سویشان برمی گشت و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. ولی کس دیگری هم با او بود، کسی که قد بلندتر از او بود و لنگ لنگان پیش می‌آمد و ظاهرش هیجان زده به نظر می‌رسید. موهایش بلندتر از هر زمان دیگری بود که هری به خاطر داشت: جای چندین زخم عمیق در صورتش نمایان بود و لباس‌هایش از چند جا شکافته و پاره شده بود. هر دو نفر بزرگ و بزرگ‌تر شدند تا

زمانی که دیگر فقط سر و شانه‌هایشان در تابلو نمایان بود و سپس، کسی که با موهای بلندتر از معمول، صورت زخمی و ردای از هم دریده با زحمت از تابلو بیرون آمد، نویل لانگ باتم واقعی بود که فریاد شادمانه‌اش به هوا رفت و از روی پیش بخاری پایین پرید و نعره زد:

- می‌دونستم می‌یای، ***می‌دونستم می‌یای، هری!***

۲۹

دیهیم گمشده

ـ نویل ـ چی ـ آخه چه جوری ـ؟

اما نویل، رون و هرمیون را نیز دیده بود و با فریادهای شوقی که از دل برمی‌آورد آن‌ها را نیز در بر می‌گرفت. هری هر چه بیش‌تر نویل را نگاه می‌کرد بیش‌تر متوجه وخامت سر و وضعش می‌شد: یکی از چشم‌هایش متورم و کبود و زرد شده بود، خراش‌هایی بر صورتش به چشم می‌خورد و از ژولیدگی ظاهری‌اش معلوم بود که روزهای سختی را گذرانده است. با این همه، وقتی هرمیون را رها می‌کرد، با شادی و سروری که چهره‌ی از شکل افتاده‌اش را روشن کرده بود دوباره گفت:

ـ می‌دونستم می‌یای! یکسره به سیموس می‌گفتم دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره!

ـ نویل، چه بلایی سرت اومده؟

نویل طوری سرش را تکان داد که انگار به جراحت‌هایش اهمیت چندانی نمی‌داد و گفت:

ـ چی؟ این؟ این که چیزی نیست. سیموس از من بدتره. حالا خودتون می‌بینین. خب، بچه‌ها، بریم؟ ای وای ـ

نویل رویش را به سمت ابرفورت برگرداند و گفت:

ـ راستی اَب، ممکنه چند نفر دیگه هم تو راه باشند.
ابرفورت به طور تهدیدآمیزی گفت:
ـ چند نفر دیگه؟ منظورت چیه که می‌گی چند نفر دیگه، لانگ باتم؟ ساعات منع عبور و مروره و افسون جیغ توی تمام دهکده فعاله.
نویل گفت:
ـ می‌دونم، برای همین اونا مستقیم توی کافه خودشونو ظاهر می‌کنند. فقط وقتی رسیدند این جا، از تونل بفرستشون بیان، باشه؟ دستت درد نکنه.
نویل دستش را به سمت هرمیون گرفت و به او کمک کرد از پیش بخاری بالا برود و وارد تونل بشود؛ ابتدا رون و بعد نویل نیز به دنبالش رفتند. هری رو به ابرفورت کرد و گفت:
ـ نمی‌دونم چه طوری ازت تشکر کنم. تا حالا دوبار جونمونو نجات دادی.
ابرفورت با صدای نخراشیده‌اش گفت:
ـ پس مراقبشون باش. ممکنه دیگه برای بار سوم نتونم نجاتشون بدم.
هری به زور خود را از لبه‌ی پیش بخاری بالا کشید و وارد فضای خالی پشت آریانا شد. در آن سوی تابلو، پله‌های سنگی صیقلی‌یی قرار داشت: از قرار معلوم آن راه مخفی از سال‌ها پیش آن جا بود. چراغ‌هایی برنجی از دیوارها آویخته بود و زمین خاکی آن پا خورده و صاف شده بود؛ وقتی در امتداد تونل پیش می‌رفتند سایه‌های نیم سایه‌دارشان همچون سایه‌ی بادبزنی روی دیوارها می‌افتاد.
وقتی راه افتادند رون پرسید:
ـ چند وقته که این تونل این جاست؟ توی نقشه‌ی غارتگر نبود، نه، هری؟ فکر می‌کردم فقط هفت تا راه مخفی برای ورود و خروج از قلعه وجود داره.
نویل گفت:
ـ قبل از شروع سال تحصیلی، راه همه‌ی اونا رو بستهن. الان دیگه امکان نداره کسی بتونه از اونا رد بشه چون جلوی درهای ورودیشون کلی طلسم و نفرین اجرا شده و بیرون درهای خروجی شونم پر از مرگ خوار و دیوانه سازه.
نویل شروع کرد به عقب عقب رفتن و چنان شادمانه نگاهشان کرد که انگار از دیدنشان سیر نمی‌شد. سپس گفت:

ـ بی خیال این چیزها.... حقیقت داره که شما به گرینگوتز دستبرد زدین؟ آیا سوار بر یه اژدها از اون جا فرار کردین؟ خبرش همه جا پیچیده، همه درباره‌اش حرف می‌زنند، تری بوت برای این که موقع شام توی سرسرای بزرگ با داد و فریاد درباره‌ش حرف می‌زد از کرو کتک سیری خورد!

هری گفت:

ـ آره، حقیقت داره.

نویل با خوشحالی خندید و گفت:

ـ اژدها رو چی کار کردین؟

رون گفت:

ـ یه جای پرت و دوری ولش کردیم. اما هرمیون خیلی دلش می‌خواست به عنوان حیوون خونگی نگهش داره ـ

ـ این قدر اغراق نکن، رون ـ

ـ راستی شما مشغول چه کاری بودین؟ مردم می‌گفتند تو فرار کردی، هری، ولی من چنین فکری نمی‌کردم. به نظر من مشغول انجام کاری بودی.

هری گفت:

ـ درست فکر کردی. حالا از هاگوارتز تعریف کن، نویل، هیچ خبری از اون جا نداریم.

نویل که هنگام صحبت در این زمینه، لبخندش محو می‌شد به او گفت:

ـ خب راستش.... هاگوارتز، دیگه اون هاگوارتز سابق نیست. از کرو و خواهرش چیزی می‌دونین؟

ـ همون دو مرگ خواری که این جا تدریس می‌کنند؟

نویل گفت:

ـ ای کاش فقط تدریس می‌کردند. اونا مسئول همه‌ی مقررات انضباطی‌اند. کرو و خواهرش عاشق مجازات کردن‌اند.

ـ مثل آمبریج؟

ـ نه بابا، اینا آمبریجو رو سفید کردهن. همه‌ی استادهای دیگه موظفند هر وقت اشتباهی کردیم، مارو تحویل کرو و خواهرش بدن، هر چند که اونا تا جایی که

بتونن این کارو نمی‌کنن. قشنگ معلومه که اونا هم مثل ما ازشون متنفرند. برادره، آمیکوسه و درس دفاع در برابر جادوی سیاه سابق رو درس می‌ده و تنها فرقش اینه که حالا دیگه دفاعی در کار نیست و همه‌ش جادوی سیاهه. باید طلسم شکنجه گرو روی کسانی تمرین کنیم که باید مجازات بشن ـ

صدای رون و هرمیون در تمام طول راهروی مخفی پیچید که با هم گفتند:

ـ چی؟

نویل با اشاره به بریدگی عمیقی روی گونه‌اش گفت:

ـ آره بابا، سر همین این زخمه نصیبم شد. حاضر نشدم این کارو بکنم. اما بعضی‌ها خیلی از این کار خوششون اومده. کراب و گویل عاشق این جور کارها اند، فکر کنم اولین بار باشه که توی درسی از همه بهترند. آلکتو، خواهر آمیکوس، علوم مشنگی رو درس می‌ده که خوندنش برای همه اجباریه. همه مجبورند به توضیح‌هاش در این باره گوش بدن که چه قدر مشنگ‌ها مثل حیواناتند، کودن و کثیفند و جادوگرها برای خباثتی که مشنگ‌ها باهاشون داشته‌ن، مجبور شده‌ن توی اختفا زندگی کنند و حالا نظم طبیعی امور در حال برقراری مجدده.

نویل به جای زخم دیگری بر صورتش اشاره کرد و گفت:

ـ این یکی وقتی نصیبم شد که ازش پرسیدم اون و برادرش خون چند تا مشنگ رو ریخته‌ن.

رون گفت:

ـ ای داد بیداد، نویل، یه وقت‌هایی آدم باید جلوی زبونشو بگیره. هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد، بابا جان.

نویل گفت:

ـ تو که نمی‌دونی چی می‌گفت. تو هم اگر جای من بودی نمی‌تونستی تحمل کنی. موضوع اینه که وقتی آدم جلوشون می‌ایسته خیلی مؤثره، همه امیدوار می‌شن. اون وقت‌ها که تو این کارو می‌کردی، من به این نکته خیلی دقت داشتم، هری.

ـ ولی اونا که تو رو با چاقو تیزکن عوضی گرفته‌ن.

رون این را گفت و وقتی از کنار چراغی گذشتند و زخم‌های نویل در روشنایی آن برجسته‌تر به نظر رسید، چهره‌اش را در هم کشید. نویل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ مهم نیست. اونا نمی‌خوان خون اصیل زاده‌های زیادی ریخته بشه، برای همین اگه حرف زیادی بزنیم فقط یه ذره شکنجه‌مون می‌دن اما هیچ وقت خیال کشتنمونو ندارند.

هری نمی‌دانست کدام یک بدتر است، آنچه نویل برایشان می‌گفت یا لحن عادی کلامش هنگام گفتن آن مطالب.

ـ تنها کسانی که واقعاً جونشون در خطره اونایی‌اند که دوست‌ها یا کس و کارشون در خارج از مدرسه مشکل درست می‌کنند. اونارو گروگان می‌گیرند. چون زینولاوگود بیچاره توی ***طفره زن*** یه خرده زیادی بی‌پرده حرف می‌زد، وقتی داشتیم برای کریسمس با قطار بر می‌گشتیم لونارو وسط راه از قطار کشیدند بیرون.

ـ نویل، اون حالش خوبه، ما دیدیمش ـ

ـ آره، می‌دونم، پیغامی برام فرستاد.

نویل سکه‌ی طلایی را از جیبش در آورد و هری آن را شناخت؛ یکی از آن گالیون‌های تقلبی بود که اعضای ارتش دامبلدور، برای ارسال پیغام به یکدیگر به کار می‌گرفتند. نویل به هرمیون لبخند زد و گفت:

ـ اینا عالی بودند. کرو و برادرش هیچ سر در نمی‌آوردند که ما چه طوری با هم در ارتباطیم، داشتند دیوونه می‌شدند. شب‌ها دزدکی می‌رفتیم بیرون و روی دیوارها شعار می‌نوشتیم: «***ارتش دامبلدور، همچنان عضو جدید می‌پذیرد***» و از این جور چیزها. اسنیپ از این کارمون متنفر بود.

هری که متوجه شده بود او زمان گذشته به کار برده است از او پرسید:

ـ می‌رفتین؟

نویل گفت:

ـ آخه به مرور زمان کار سخت‌تر شد. توی کریسمس که لونا رو از دست دادیم. جینی هم که بعد از عید پاک برنگشت. آخه ما سه تا سر دسته‌ی گروه بودیم.

انگار کرو و خواهرش می‌دونستند که من توی خیلی از این کارها دست دارم، برای همین بدجوری منو تحت فشار قرار دادن. بعدش مایکل کرنرو دستگیر کردند که رفته بود یه کلاس اولی رو نجات بده که به زنجیر کشیده بودنش. خیلی ناجور شکنجه‌ش کردند. این موضوع بچه‌ها رو پاک گریزون کرد.

ـ آخه شوخی نبوده که.

رون این را گفت و راهروی مخفی شیب سربالایی پیدا کرد. نویل گفت:

ـ آره دیگه، نمی‌تونستم ازشون بخوام راهی رو برند که مایکل رفته بود. برای همین دیگه این جور کارهای خطرناکو گذاشتیم کنار. ولی باز هم مبارزه می‌کردیم، درست تا همین یکی دو هفته پیش، فعالیت‌های زیرزمینی داشتیم. فکر کنم اون موقع دیگه اینا به این نتیجه رسیدند که فقط یه راه برای متوقف کردن من براشون باقی مونده، و رفتند سراغ مامان بزرگ.

هری، رون و هرمیون با هم گفتند:

ـ چی کار کردند؟

نویل که به دلیل تیز شدن راه سر بالایی کمی به نفس نفس افتاده بود به آن‌ها گفت:

ـ آره دیگه، خودتون که می‌دونین چه طرز فکری دارند. خوب هم جواب داده بود، بچه‌ها رو گروگان می‌گرفتند تا والدینشونو سرجاشون بنشونند و ادب کنند، به نظرم قشنگ معلوم بود که دیر یا زود بر عکس این کارو هم می‌کنند. ولی موضوع اینه که ـ

نویل رو به هری کرد و او در کمال حیرت متوجه شد که نویل به پهنای صورتش می‌خندد. نویل ادامه داد:

ـ در مورد مامان بزرگم، لقمه‌ی گنده‌تر از دهنشون برداشته بودند. احتمالاً پیش خودشون فکر کرده بودند که اون پیرزن تنهاییه و لازم نیست آدم قلدری رو سراغش بفرستند. خلاصه ـ

نویل خنده کنان گفت:

ـ داولیش هنوز توی سنت مانگوست و مادربزرگم هم فراریه. یه نامه برام فرستاده.

نویل دستش را روی جیب سینه‌ی ردایش گذاشت و گفت:

ـ نوشته که به من افتخار می‌کنه و من فرزند خلف پدر و مادرمم و باید به کارم ادامه بدم.

رون گفت:

ـ چه با حال.

نویل با خوشحالی گفت:

ـ آره، تنها مشکل این بود که وقتی فهمیدند که به هیچ طریقی نمی‌تونند منو مهار کنند به این نتیجه رسیدند که حضور من در هاگوارتز دیگه هیچ لزومی نداره. نمی‌دونم که برنامه‌شون این بود که منو بکشند یا توی آزکابان بندازند ولی یکی از این دوتا بود. برای همین فهمیدم که وقتش رسیده که ناپدید بشم.

رون که به کلی گیج و سردرگم به نظر می‌رسید به او گفت:

ـ ولی مگه ـ مگه ـ ما یکراست به هاگوارتز بر نمی‌گردیم؟

نویل گفت:

ـ البته که بر می‌گردیم. حالا خودتون می‌بینین. دیگه رسیدیم.

آن‌ها پیچی را پشت سر گذاشتند و به انتهای تونل رسیدند. پلکان کوتاه دیگری در مقابلشان بود که به دری درست شبیه به در مخفی پشت تابلوی آریانا می‌رسید. نویل در را باز کرد و وارد شد. هری که به دنبالش می‌رفت صدایش را شنید که خطاب به عده‌ای خارج از میدان دید هری، گفت:

ـ ببینین کی اومده! دیدین گفتم؟

همین که هری وارد اتاق پشت راهروی مخفی شد صدای داد و فریاد شادمانه‌ی چندین نفر را شنید.

ـ *هری!*

ـ پاتره! ***پاتره!***

ـ رون!

ـ ***هرمیون!***

هری فقط تصویر در هم برهمی از پرده‌های رنگارنگ، چراغ‌ها و چهره‌های متعددی را می‌دید. لحظه‌ای بعد او و رون و هرمیون در میان جمعی قرار گرفتند

که آن‌ها را در آغوش می‌کشیدند، به پشتشان ضربه می‌زدند، موهایشان را به هم می‌ریختند و با آن‌ها دست می‌دادند. عده‌شان بیش از بیست نفر بود: درست مثل این بود که جام نهایی کوییدیچ را برده باشند.

ـ خب دیگه، بسه، آروم بگیرین!

نویل این را گفت و جمعیت از آن‌ها فاصله گرفتند وهری توانست اطرافش را درست ببیند.

اصلاً آن اتاق را نشناخته بود. بسیار بزرگ و کمابیش مانند داخل کلبه‌ای درختی بود که بسیار مجلل باشد، یا شاید مثل کابین غول پیکر کشتی بود. ننوهای رنگارنگی از سقف بالکنی آویخته بود که دور تا دور دیوارهای اتاق امتداد می‌یافت؛ دیوارهای بی‌پنجره‌ای که قاب بندی‌های چوبی تیره‌ای داشتند و فرشینه‌های روشنی در میان قاب بندی‌هایشان به چشم می‌خورد: هری شیر طلایی گریفندور را دید که از روی زمینه‌ی سرخ رنگش خودنمایی می‌کرد، گورکن سیاه هافلپاف را در زمینه‌ی زرد آن دید و عقاب برنزی ریونکلا نیز بر زمینه‌ای آبی نمایان بود. فقط جای نماد نقره‌ای و سبز اسلیترین در آن جا خالی بود. جاکتابی‌های لبریز از کتاب و چندین جاروی دسته بلند به دیوارها آویخته بود و در گوشه‌ای بی‌سیم چوبی بزرگی به چشم می‌خورد.

ـ این جا کجاست؟

نویل گفت:

ـ معلومه دیگه، اتاق ضروریاته! گل کاشته، نه؟ کرو و خواهرش دنبالم بودند و می‌دونستم فقط یه جا هست که می‌تونم توش مخفی بشم. موفق شدم از درش وارد بشم و این جارو پیدا کردم! اول که اومدم این شکلی نبود. خیلی کوچیک‌تر از حالا بود. فقط یه ننو داشت و پرده‌ی گریفندور توش بود. اما هر چی عده‌ی بیش‌تری از اعضای الف دال از راه رسیدند بزرگ و بزرگ‌تر شد.

هری با نگاهی به اطرافش به دنبال در اتاق گشت و گفت:

ـ حالا کرو و خواهرش نمی‌تونن وارد این جا بشن؟

سیموس فینیگان که پیش از شروع صحبتش هری او را نشناخته بود و صورتش به شدت متورم و زخمی به نظر می‌رسید به آن‌ها گفت:

ـ نه، این جا یه مخفیگاه درست و حسابیه. تا وقتی یکی از ما این جا باشیم دستشون بهمون نمی‌رسه، در به هیچ وجه باز نمی‌شه. همه‌ش به خاطر نویله. واقعاً قلق این اتاق دستش اومده. باید دقیقاً همون چیزی رو که نیاز داری ازش بخوای مثلاً بگی: «نمی‌خوام هیچ کدوم از طرفداران کرو بتونند وارد این جا بشن.» دیگه خود اتاق ترتیب کارهارو می‌ده! باید مطمئن بشی که هیچ راه گریزی باقی نگذاشتی! نویل هم که استاده!

نویل با فروتنی گفت:

ـ کار خیلی ساده‌ایه، جدی می‌گم. حدود یه روز و نیم بود که این جا اومده بودم و حسابی گرسنه‌م شده بود. خدا خدا می‌کردم چیزی برای خوردن پیدا کنم و همون وقت بود که راه مخفی هاگزهد باز شد. واردش شدم و جلو رفتم و با ابرفورت آشنا شدم. اونه که برامون غذا تهیه می‌کنه، نمی‌دونم چرا این تنها کاریه که اتاق اصلاً انجامش نمی‌ده.

ـ خب آره، غذا یکی از پنج مورد استثنا در قانون تغییر شکل اساسی گمپه.

رون این را گفت و مایه‌ی حیرت همه شد. سیموس گفت:

ـ خلاصه الان دو هفته‌ست که این جا مخفی شدیم. هر وقت به ننوی جدیدی نیاز داشته باشیم، این اتاق برامون فراهم می‌کنه، حتی وقتی سر و کله‌ی دخترها پیدا شد یه حموم خیلی خوشگل سبز شد ـ

ـ... و اتاقه فکر کرد دخترها حموم رفتن رو دوست دارند، بله.

لاوندر براون این را گفت که هری تا آن لحظه متوجه حضورش نشده بود. اکنون که درست به اطرافش نگاه می‌کرد، چهره‌های آشنای بسیاری را می‌دید. خواهران دوقلوی پتیل، تری بوت، ارنی مک میلان، آنتونی گلدستاین و مایکل کرنر همگی آن جا بودند. ارنی گفت:

ـ برامون بگو مشغول چه کاری بودی. شایعات زیادی بود، ما سعی می‌کردیم از طریق ***پاتربان*** در جریان کارهات باشیم.

او به بی‌سیم اشاره کرد و ادامه داد:

ـ شما که دزدکی وارد گرینگوتز نشدین؟

نویل گفت:

ـ چرا، شده‌ن! قضیه‌ی اژدها هم درست بوده!

صدای هیاهوی شادمانه‌ای جزیی بلند شد و چند نفر فریاد شوق بر آوردند؛ رون تعظیم بلند بالایی کرد و سیموس مشتاقانه پرسید:

ـ دنبال چی بودین؟

پیش از آن که یکی از آن‌ها بتواند با پرسشی از پاسخ دادن به این سوال طفره برود، هری درد وحشتناک و سوزش شدیدی در جای زخم صاعقه مانندش حس کرد. وقتی با دستپاچگی پشتش را به آن چهره‌های شادمان و کنجکاو کرد اتاق ضروریات از جلوی نظرش ناپدید شد و او در کلبه‌ی سنگی مخروبه‌ای ایستاده بود، کفپوش‌های پوسیده‌ی جلوی پایش از هم شکافته بودند، صندوق طلای خالیِ از زیر خاک بر آمده‌ای با در باز، کنار شکاف بود و فریاد خشم‌آمیز ولدمورت در سرش طنین می‌افکند.

با تلاش جانانه‌ای خود را دوباره از ذهن ولدمورت بیرون کشید و ذهنش را به اتاق ضروریات برگرداند که در آن ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد و در حالی که رون او را نگه داشته بود، عرق از سر و رویش می‌چکید.

نویل داشت می‌گفت:

ـ حالت خوبه، هری؟ می‌خوای بشینی؟ فکر کنم خسته باشی، نه ـ؟

هری گفت: «نه.» و به رون و هرمیون نگاه کرد و سعی کرد بی آن که حرفی زده باشد به آن‌ها بگوید که ولدمورت فهمیده که یکی دیگر از جان پیچ‌هایش سرجای خود نیست. فرصتشان به سرعت رو به پایان بود: اگر ولدمورت تصمیم می‌گرفت که در قدم بعدی به هاگوارتز بیاید فرصتشان از دست رفته بود.

ـ باید زودتر بجنبیم.

هری این را گفت و از قیافه‌هایشان دریافت که متوجه منظورش شده‌اند. سیموس پرسید:

ـ حالا چی کار باید بکنیم، هری؟ برنامه چیه؟

هری تکرار کرد:

ـ برنامه؟

هری تمام قدرت اراده‌اش را به کار بسته بود تا در برابر خشم و غضب

ولدمورت دوباره تسلیم نشود: جای زخمش دوباره داشت می‌سوخت. او ادامه داد:

ـ خب، یه کاری هست که من و رون و هرمیون باید انجام بدیم ـ و بعدش از این جا می‌ریم بیرون.

هیچ کس نمی‌خندید و دیگر از فریادهای شادی خبری نبود. نویل که از قرار معلوم گیج شده بود به او گفت:

ـ منظورت چیه که می‌گی «از این جا می‌ریم بیرون»؟

هری که در تلاش برای تسکین دادن درد جای زخمش، آن را می‌مالید در جوابش گفت:

ـ ما برنگشتیم که این جا بمونیم. کار مهمی هست که باید انجامش بدیم ـ

ـ چه کاری؟

ـ من ـ نمی‌تونم بهتون بگم.

موج پچ پچ‌هایشان فضای اتاق را پر کرد. نویل اخمی کرد و گفت:

ـ چرا نمی‌تونی به ما بگی؟ مربوط به مبارزه با اسمشونبره، درسته؟

ـ آره، راست می‌گه ـ

ـ می‌تونیم کمکت کنیم.

اعضای دیگر ارتش دامبلدور به نشانه‌ی موافقت سرهایشان را تکان می‌دادند، عده‌ای با شور و حرارت، و بقیه به آرامی. دو سه نفر از صندلی‌هایشان بلند شدند تا اشتیاقشان برای اقدام فوری را به نمایش بگذارند.

ـ شما که نمی‌دونین.

هری که حس می‌کرد در چند ساعت اخیر بارها این جمله را تکرار کرده است در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ ما ـ ما نمی‌تونیم بهتون بگیم. باید خودمون ـ به تنهایی، انجامش بدیم.

نویل گفت:

ـ چرا؟

ـ برای این که...

هری به دلیل نیاز مبرمشان به جستجوی جان پیچ باقی مانده یا دست کم برای

گفتگویی خصوصی با رون و هرمیون به منظور تعیین مکانی برای شروع جستجویشان، به سختی می‌توانست هوش و حواسش را متمرکز کند. جای زخمش هنوز تیر می‌کشید. بنابراین محتاطانه ادامه داد:

ـ آخه دامبلدور انجام کاری رو به عهده‌ی ما سه تا گذاشت و قرار شد که درباره‌ش باکسی حرف نزنیم ـ یعنی اون ازمون خواست که این کارو بکنیم، فقط خودمون سه تا.

نویل گفت:

ـ ما ارتش اونیم، ارتش دامبلدوریم. همه‌مون با هم توی این گروه بودیم و در تمام مدتی که شما سه تا آزاد و راحت بودین ما ادامه‌ش دادیم ـ

رون گفت:

ـ ما که پیک نیک نرفته بودیم، رفیق.

ـ منظورم این نبود، ولی نمی‌فهمم که چرا نمی‌تونین به ما اعتماد کنین. همه‌ی کسانی که توی این اتاقند مبارزه کرده‌ن و چون کرو و خواهرش دنبالشون بوده‌ن به این اتاق کشیده شده‌ن. همه‌ی کسانی که این جا هستند وفاداریشونو به دامبلدور ـ و به تو ـ ثابت کرده‌ن.

هری که خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ ببین....

اما دیگر اهمیتی نداشت: همان لحظه در تونل در پشت سرشان باز شده بود.

ـ پیغامتو گرفتیم، نویل! سلام بچه‌ها، می‌دونستم که شما سه تا هم باید این جا باشین.

لونا و دین آمده بودند. سیموس از خوشحالی فریادی کشید و جلو دوید تا دوست صمیمی‌اش را در آغوش بگیرد. لونا با خوشحالی گفت:

ـ سلام به همه! وای، چه قدر عالی شد که برگشتیم!

هری با حواس پرتی گفت:

ـ لونا، این جا چی کار می‌کنی؟ چه طوری ـ؟

نویل گالیون تقلبی را بالا گرفت و گفت:

ـ من براش پیغام فرستادم. به لونا و جینی قول داده بودم که هـر وقت آفـتابی شدین بهشون خبر بدم. همه‌مون فکر می‌کردیم که وقتی برگردی انقلاب می‌شه. فکر می‌کردیم قراره اسنیپ و کرو و خواهرشو سرنگون کنیم.

لونا با خوشرویی گفت:

ـ البته که معنیش همینه. مگه نیست، هری؟ باهاشون می‌جنگیم و از هاگوارتز میندازیمشون بیرون؟

هری با وحشت فزاینده‌ای گفت:

ـ ببینین، من متأسفم ولی ما برای این کـار بـرنگشتیم. کـاری هست کـه بـاید انجامش بدیم و بعد ـ

مایکل کرنر پرسید:

ـ می‌خواین ما رو توی این مخمصه بذارین و برین؟

رون گفت:

ـ نه! کاری که ما داریم می‌کنیم در نهایت به نفع همه‌ست. همه‌ش مربوط بـه خلاص شدن از شر اسمشو نبره ـ

نویل با عصبانیت گفت:

ـ پس بذارین کمکتون کنیم. ما هم می‌خوایم توی این کار نقشی داشته باشیم!

صدای دیگری از پشت سرشان بلند شد و هری برگشت. قلبش داشت از کار می‌افتاد: حالا دیگر جینی داشت از حفره‌ی دیوار پایین می‌آمد، و پشت سـرش فرد، جرج و لی جردن نیز آمدند. جینی لبخند پرشوری به هری زد: هری فراموش کرده بود یا شاید هیچ گاه چنان که باید و شاید متوجه نشده بود که او چـه قـدر زیباست، اما کم‌تر از هر زمان دیگری از دیدنش خوشحال بود.

فرد در جواب سلام‌های متعدد دستش را بالا آورد و گفت:

ـ ابرفورت دیگه کم کم داره جوشی می‌شه. می‌خواد چرت بزنه ولی کافه‌ش شده کاروانسرا.

دهان هری باز مانده بود. درست بعد از لی جردن، دوست صمیمی سابقش، چوچانگ آمد و به او لبخند زد. او نیز گالیون تقلبی‌اش را بالا گرفت و یکراست رفت و کنار مایکل کرنر ایستاد و گفت:

ـ پیغامو گرفتم.

جرج گفت:

ـ خب، برنامه چیه، هری؟

هری که با ظهور ناگهانی این افراد سر در گم شده بود و در اثر سوزش شدید و مداوم جای زخمش قادر به هضم وقایع پیرامونش نبود، در جواب جرج گفت:

ـ برنامه‌ای در کار نیست.

فرد گفت:

ـ پس یعنی همین طوری که پیش می‌ریم الله بختکی یه کاریش می‌کنیم دیگه، نه؟ روش دلخواه خودمه.

هری به نویل گفت:

ـ باید این قایله رو ختم کنی! برای چی به همه‌شون گفتی که برگردند این جا؟

دین گالیون تقلبی‌اش را در آورد و گفت:

ـ داریم مبارزه می‌کنیم دیگه، مگه نه؟ پیغام این بود که هری برگشته و ما هم می‌خواستیم بجنگیم! ولی من باید یه چوبدستی گیر بیارم ـ

سیموس شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ مگه تو چوبدستی نداری ـ؟

رون ناگهان رو به هری کرد و گفت:

ـ چرا نتونند کمک کنند؟

ـ چی؟

ـ می‌تونند کمک کنند.

آن گاه صدایش را پایین آورد و طوری که هیچ کس جز هرمیون که وسطشان ایستاده بود، قادر به شنیدن صدایش نباشد به هری گفت:

ـ ماکه نمی‌دونیم اون کجاست. باید زودتر پیداش کنیم. لازم نیست که بهشون بگیم اون جان پیچه.

هری نگاهش را از رون به هرمیون انداخت و هرمیون زمزمه کرد:

ـ به نظر من رون درست می‌گه. ما حتی نمی‌دونیم دنبال چی باید بگردیم، بهشون احتیاج داریم.

و وقتی با توجه به قیافه‌ی هری فهمید که قانع نشده است چنین ادامه داد:
ـ لازم نیست همه‌ی کارها رو خودت تنهایی انجام بدی، هری.

هری به سرعت فکر می‌کرد، جای زخمش همچنان گزگز می‌کرد و می‌سوخت و دوباره می‌خواست سرش را از وسط دو نیم کند. دامبلدور به او هشدار داده بود که با هیچ کس جز رون و هرمیون درباره‌ی جان پیچ‌ها حرفی نزنند. ***همه‌ش راز، همه‌ش دروغ و نیرنگ، ما این جوری بزرگ شدیم، آلبوس هم که... این چیزها توی ذاتش بود...*** آیا خودش هم داشت مثل دامبلدور می‌شد که اسرارش را در دلش ریخته بود و از اعتماد کردن می‌ترسید؟ ولی دامبلدور به اسنیپ اعتماد کرده بود و با این کار به کجا رسیده بود؟ به آن جا که در بالای بلندترین برج به قتل برسد...

هری به آرامی به دو نفر دیگر گفت: «قبوله.» و سپس به همه‌ی کسانی که در اتاق بودند، گفت:
ـ باشه.

ناگهان همه‌ی سر و صداها خاموش شد: فرد و جرج که سرگرم مزه پراندن به کسانی بودند که در اطرافشان قرار داشتند، بلافاصله سکوت کردند و همگی گوش به زنگ و هیجان زده شدند. هری گفت:

ـ چیزی هست که باید پیداش کنیم. چیزی ـ چیزی که کمکمون می‌کنه اسمشونبرو سرنگون کنیم. اون چیز این جا توی هاگوارتزه ولی نمی‌دونیم کجاشه. احتمالاً چیزیه که مال ریونکلا بوده. کسی درباره‌ی همچین شیئی چیزی شنیده؟ کسی تا حالا به چیزی برخورده که مثلاً عقاب ریونکلا روش باشه؟

امیدوارانه به گروه کوچک ریونکلایی‌ها نگاه کرد، به پادما، مایکل، تری و چو، اما این لونا بود که همان طوری که روی دسته‌ی صندلی جینی جا خوش کرده بود، پاسخش را داد و گفت:

ـ خب، دیهیم گمشده‌ش هست. درباره‌ش بهت گفته‌م، یادته، هری؟ دیهیم گمشده‌ی ریونکلا رو یادته؟ پدرم داره سعی می‌کنه نسخه‌ای از اون بسازه.

مایکل کرنر پشت چشمی نازک کرد و گفت:
ـ آره، ولی دیهیم گمشده، گم شده، لونا. مشکل این جاست.

هری پرسید:

ـ کی گم شده؟

ـ می‌گن قرن‌ها پیش گم شده.

چو این را گفت و دل هری ریخت. چو با نگاهی کمک طلبانه به هم گروه‌های ریونکلایی‌اش گفت:

ـ پروفسور فلیت ویک می‌گه دیهیم ریونکلا با خودش ناپدید شد. خیلی‌ها دنبالش گشته‌ن، ولی هیچ کس تا حالا ردی ازش پیدا نکرده، مگه نه؟

همه‌ی ریونکلایی‌ها با تکان سرشان حرف چو را تأیید کردند و رون پرسید:

ـ ببخشید، ولی این دیهیم چیه؟

تری بوت گفت:

ـ یه جور تاجه. مال ریونکلا قرار بوده خواص جادویی داشته باشه و باعث ارتقای عقل و شعور کسی بشه که اونو روی سرش می‌گذاره.

ـ بله، خرطوم‌های جلبک سرگردان بابا ـ

اما هری به میان حرف لونا پرید و گفت:

ـ یعنی هیچ کدومتون چیزی شبیه به اونو ندیدین؟

همه دوباره با تکان سرهایشان پاسخ منفی دادند. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و بازتاب ناامیدی‌اش را در چهره‌هایشان دید. چیزی که آن همه سال پیش گم شده و ظاهراً ردی از آن به دست نیامده بود، گزینه‌ی خوبی برای جان پیچ پنهان در قلعه به نظر نمی‌رسید... اما پیش از آن که پرسش جدیدی را طراحی کند، چو دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اگه می‌خوای بدونی که این دیهیم چه شکلی باید باشه، من می‌تونم به سالن عمومی‌مون ببرمت و نشونت بدم، هری. در مجسمه‌ای که از ریونکلا ساخته‌ن، تاج روی سرشه.

جای زخم هری دوباره شروع به سوزش کرد: لحظه‌ای اتاق ضروریات در برابرش در هم برهم شد و به جای آن زمین تاریکی را دید که بر فرازش پرواز می‌کرد و مار عظیمی را حس کرد که دور شانه‌هایش چنبره زده بود. ولدمورت دوباره داشت پرواز می‌کرد، یا به سوی دریاچه‌ی زیرزمینی یا به سوی قلعه، اما

این را دیگر هری نمی‌دانست: به هر سو که می‌رفت، وقت زیادی برایشان باقی نمانده بود.

هری آهسته به رون و هرمیون گفت:

ـ دوباره حرکت کرده.

هری نگاهی به چو انداخت و دوباره رو به آن دو کرد و گفت:

ـ بچه‌ها، می‌دونم که این سرنخ آنچنانی نیست ولی می‌خوام برم و نگاهی به اون مجسمه بکنم، دست کم می‌فهمم دیهیمه چه شکلیه. همین جا منتظرم بمونین و مواظب ـ چیزه ـ مواظب اون یکی هم باشین.

چو از جایش برخاسته بود اما جینی با لحنی بسیار جدی گفت:

ـ لونا هری رو می‌بره، مگه نه، لونا؟

ـ وای، باکمال میل.

لونا این را با خوشحالی گفت و چو با ناامیدی دوباره سرجایش نشست.

هری از نویل پرسید:

ـ چه طوری بریم بیرون؟

ـ از این جا.

نویل هری و لونا را به گوشه‌ای برد که کمد کوچکی قرار داشت که به پلکان تیزی ختم می‌شد و گفت:

ـ هر روز به یه جا راه داره، برای همین نمی‌تونند پیداش کنند. تنها مشکل اینه که ما هم به طور دقیق نمی‌دونیم از کجا سر در می‌یاریم. مراقب باش، هری، اونا هر شب توی راهروها گشت می‌زنند.

هری گفت:

ـ اشکالی نداره. خیلی زود بر می‌گردیم.

او و لونا از آن پلکان دور و دراز پایین رفتند که پیچ‌های غیر منتظره‌ای داشت و از نور مشعل‌هایی روشن بود. سرانجام به جایی رسیدند که ظاهراً دیوار جامدی بود.

ـ بیا این زیر.

هری این را گفت و شنل نامریی را روی هردویشان انداخت. فشار مختصری

به دیوار داد.

با تماس دستش، دیوار از میان رفت و آن دو بیرون رفتند: هری نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که دیوار بلافاصله بسته شده است. آن‌ها در راهروی تاریکی بودند: هری لونا را به گوشه‌ی تاریکی کشید و کورمال کورمال به دنبال کیف دور گردنش گشت و نقشه‌ی غارتگر را از آن در آورد. آن را در فاصله‌ی کمی از چشم‌هایش گرفت و آن قدر گشت تا بالاخره نقطه‌های نشانگر خودش و لونا را یافت.

ـ الان ما طبقه‌ی پنجمیم.

هری زمزمه‌کنان این را گفت و به نقطه‌ی نشانگر فیلچ نگاه کرد که در راهروی روبه‌رویشان از آن‌ها دور می‌شد.

آرام و بی‌صدا راه افتادند.

هری پیش از آن، بارها شبانه در آن جا پرسه زده بود اما هیچ وقت قلبش چنان تند تند در سینه‌اش نتپیده بود، هیچ گاه هنگام عبور از راهروها تا آن اندازه در فکر امنیتش نبود. از مربع‌های روشن از مهتاب روی زمین گذشتند، از کنار لباس‌های رزمی عبور کردند که در اثر قدم‌های آرامشان جیرجیر خفیفی می‌کردند و از پیچ‌هایی رد شدند که می‌دانستند در پشت آن‌ها چه در کمینشان است، هری و لونا پیش می‌رفتند و هر جا نوری بود، نقشه‌ی غارتگر را بررسی می‌کردند، دو بار متوقف شدند تا شبحی از کنارشان بگذرد و توجهش به آن‌ها جلب نشود. هر لحظه انتظار داشت که مانعی راهشان را سد کند؛ بیش از هر چیز، از بدعنق واهمه داشت، و با هر قدمی که بر می‌داشتند گوشش را تیز می‌کرد تا اولین نشانه‌های افشاگرانه‌ی نزدیک شدن این روح مزاحم را بشنود.

لونا آستین هری را گرفت و او را به سوی پلکانی مارپیچی کشید و گفت:

ـ از این طرف بیا، هری.

آن‌ها مسیر تنگ و سرگیجه آور پلکان را دور زدند و بالا رفتند؛ هری پیش از آن، هرگز آن بالا نرفته بود. سرانجام به دری رسیدند. دستگیره یا سوراخ کلیدی بر آن به چشم نمی‌خورد. هیچ چیزی بر سطح وسیع چوبی و کهنه‌ی آن نبود جز کوبه‌ای برنزی که به شکل عقاب بود.

لونا دست رنگ پریده‌اش را جلو برد که به طور ترسناکی بی هیچ پیوندی به ساعد یا بدنش در هوا شناور بود. یک بار کوبه را کوبید؛ با وجود سکوت حاکم بر فضا، صدایش در گوش هری مانند شلیک توپ بود. بلافاصله منقارهای عقاب از هم باز شد و به جای صدای پرنده، صدای لطیف و آهنگینی گفت:

ـ ققنوس اول به وجود اومد یا آتیشش؟

لونا که به فکر فرو رفته بود به هری گفت:

ـ اِ... نظر تو چیه، هری؟

ـ چی، مگه نباید اسم رمزو بگین؟

لونا گفت:

ـ اوه، نه، باید جواب سؤالو بدیم.

ـ اگر جواب غلط باشه چی؟

ـ در این صورت باید صبر کنیم تا یکی بیاد که جواب درست رو می‌دونه. می‌بینی، این طوری آدم خیلی چیزها یاد می‌گیره.

ـ آره... ولی مشکلمون اینه که فرصت زیادی نداریم تا بتونیم برای کس دیگه‌ای صبر کنیم، لونا.

لونا با حالتی جدی گفت:

ـ آره، متوجه منظورت هستم. خب پس، به نظرم جوابش اینه که دایره هیچ نقطه‌ی شروعی نداره.

صدای لطیف گفت:

ـ استدلال درستیه.

و بلافاصله در باز شد.

سالن عمومی خالی ریونکلا اتاق دایره‌ای شکل وسیع و دلبازی بود که هری نظیر آن را در هیچ جای هاگوارتز ندیده بود. پنجره‌های قوس دار با شکوهی بر دیوارهای آن به چشم می‌خورد که پرده‌های ابریشمی آبی و برنزی رنگی جلویشان آویخته بود: ریونکلایی‌ها روزها چشم‌انداز زیبایی از کوه‌های اطراف داشتند. سقف آن جاگنبدی شکل بود و ستاره‌هایی روی آن نقاشی کرده بودند که بازتابشان روی فرش سرمه‌ای تیره‌ی سالن می‌افتاد. میز و صندلی و جاکتابی‌های

متعددی در سالن به چشم می‌خورد و بر روی تاقچه‌ای در مقابلشان مجسمه‌ی سفید مرمری بزرگی قرار داشت.

هری بعد از مشاهده‌ی مجسمه‌ی نیم تنه‌ی خانه‌ی لونا، روونا ریونکلا را بازشناخت. مجسمه کنار دری بود که هری حدس می‌زد به خوابگاه‌هایشان در طبقه‌ی بالا راه داشته باشد. هری یکراست به سوی تندیس مرمری زن رفت که با نیم لبخندی که بر لب داشت به نظر می‌رسید با حالتی پرسشگرانه هری را نگاه می‌کند، زیبا اما اندکی ترسناک بود. تاج ظریفی که آن نیز از جنس سنگ مرمر بود بر روی سرش قرار داشت. بی‌شباهت به نیم تاجی نبود که فلور در شب عروسی بر سر گذاشته بود. حروف ریزی بر روی آن حک شده بود. هری از زیر شنل بیرون آمد و از پاسنگ تندیس ریونکلا بالا رفت که آن را بخواند.

ـ *«عظیم‌ترین گنجینه‌ی هر انسان، هوش سرشار اوست!»*

ـ همون چیزی که تو ازش بی‌بهره‌ای.

شخصی که قهقهه می‌زد این را گفته بود. هری به سرعت برگشت و از روی پاسنگ لیز خورد و روی زمین فرود آمد. آلکتو کرو با شانه‌هایی فرو افتاده در برابرش ایستاده بود و همان وقتی که هری چوبدستی‌اش را بالا می‌برد، انگشت اشاره‌ی خپلش را روی نقش اسکلت و ماری فشرد که داغش را بر ساعدش داشت.

۳۰

اخراج سیوروس اسنیپ

همین که انگشتش به آن علامت خورد، جای زخم هری به سوزش بی‌امانی افتاد، آن اتاق پر ستاره از نظرش ناپدید شد و دیگر بر روی تخته سنگ‌های برون زده از آب زیر صخره‌ای ایستاده بود، دریای پیرامونش در جریان بود و حس پیروزمندانه‌ای دلش را پر می‌کرد - **پسره روگرفتند.**

صدای انفجار بلندی، ذهن هری را به جایی برگرداند که ایستاده بود: گیج و سر درگم، چوبدستی‌اش را بلند کرد اما ساحره‌ای که در مقابلش بود، از جلو به زمین سقوط می‌کرد. چنان محکم به زمین خورد که شیشه‌های جاکتابی صدا کردند.

لونا که اندکی علاقه‌مند به نظر می‌رسید به او گفت:

- من تا حالا بیرون از کلاس‌های الف دال، کسی رو بیهوش نکرده بودم، صداش بیش‌تر از اونی بود که انتظارشو داشتم.

بدیهی است که سقف به لرزه در آمد. صدای گام‌های شتاب‌زده‌ای در پشت دری که به خوابگاه‌ها می‌رسید بلند و بلندتر می‌شد: جادوی لونا، دانش‌آموزان ریونکلایی طبقه‌ی بالا را از خواب پرانده بود.

- لونا کجایی؟ می‌خوام بیام زیر شنل!

پاهای لونا ناگهان پدیدار شد؛ هری به سویش شتافت و همین که لونا شنل را

دوباره روی هردویشان انداخت در باز شد و سیل ریونکلایی‌هایی کـه هـمگی لباس خواب به تن داشتند به سالن عمومی سرازیر شـد. بـا مشـاهده‌ی آلکـتوی بیهوش که نـقش زمـین شـده بـود، صـدای حـبس شـدن نـفس‌ها و فـریادهای شگـفت‌زده‌ای بـلند شـد. آرام آرام دور او جـمع شـدند، دور زن وحشـی و درنده‌خویی که ممکن بود هر آن به هوش بیاید و بـه آن‌هـا حـمله کـند. آن گـاه دانش آموز سال اولی شجاعی به سرعت به او نزدیک شد و با انگشت بزرگ پایش سیخونکی به پشتش زد و با خوشحالی فریاد کشید:

ـ به نظرم ممکنه مرده باشه.

وقتی ریونکلایی‌ها دور آلکتو جمع شدند لونا با شور و شعف گفت:

ـ وای، ببین چه قدر خوشحال شدند!

ـ آره... عالیه.....

هری که جای زخمش زق زق می‌کرد چشم‌هایش را بست و تصمیم گـرفت بار دیگر به ذهن ولدمورت راه یابد.... او در امتداد تونلی پیش می‌رفت که به اولین غار می‌رسید... به این نتیجه رسیده بود کـه پـیش از رفـتن، از وجـود قـاب‌آویز مطمئن بشود.... اما این زیاد وقتش را نمی‌گرفت.

صدای تقه‌ای به در سالن عمومی خورد و همه‌ی ریونکلایی‌ها سرجـایشان میخکوب شدند. هری صدای لطیف و آهنگین را از آن سوی در شنید که از عقاب کوبه‌ی در خارج می‌شد:

ـ اشیای گم شده کجا می‌رن؟

صدای نخراشیده‌ای که هری می‌دانست صدای آمیکوس، برادر آلکتوست در جوابش گفت:

ـ چه می‌دونم. دهنتو ببند! آلکتو؟ ***آلکتو؟*** اون جایی؟ گرفتیش؟ درو باز کن!

ریونکلایی‌ها وحشت زده با هم پچ پچ می‌کردند. آن گاه، بی هیچ اخـطاری، صدای انفجارهای پشت سرهمی به گوش رسید، انگار کسی بـه سـوی در تـیر شلیک می‌کرد.

ـ ***آلکتو!*** اگه اون برسه و ما پاترو نگرفته باشیم ـ می‌خوای آخر و عاقبتت مثل مالفوی و خانواده‌ش بشه؟ ***جواب بده!***

آمیکوس نعره می‌زد با تمام توانش در را تکان می‌داد اما باز هم در باز نشـد. همه‌ی ریونکلایی‌ها عقب عقب می‌رفتند و برخی از آن‌ها که بیش‌تر از دیگران ترسیده بودند، دوان دوان به خوابگاهشان بر مـی‌گشتند. سـپس، درست هـمان وقتی که هری در این فکر بود که شاید بهتر باشد پیش از آن که این مـرگ خـوار بتواند اقدام دیگری بکند، خودش در را منفجر کرده، آمیکوس را بـیهوش کـند، صدای بسیار آشنای دیگری در پشت در پیچید.

ـ می‌تونم بپرسم چی کار دارین می‌کنین، پروفسور کرو؟

آمیکوس فریاد زد:

ـ دارم ـ سعی می‌کنم ـ این در کوفتی رو ـ باز کنم و ـ برم تو! برو فلیت ویکـو بیار! همین الان بیارش که درو باز کنه!

پروفسور مک گونگال پرسید:

ـ مگه خواهرت اون جا نیست؟ مگه پروفسور فلیت ویک نفرستادش تـوی سالن عمومی؟ شاید بتونه درو برات باز کنه. اون وقت دیگـه نـصف قـلعه‌رو از خواب بیدار نمی‌کنی.

ـ جوابمو نمی‌ده، جارو چزّه! تو بازش کن! یالا دیگه! زود باش بازش کن!

پروفسور مک گونگال با لحن بسیار سردی گفت:

ـ بسیار خوب، هر طور میلته.

ضربه‌ی موقرانه‌ای به کوبه‌ی در خورد و صدای لطیف آهنگین دوباره پرسید:

ـ اشیای گم شده کجا می‌رن؟

پروفسور مک گونگال جواب داد:

ـ به عدم، یا به عبارتی، به تمام هستی می‌پیوندند.

عقاب کوبه‌ی در گفت:

ـ چه بیان زیبایی.

و در باز شد.

چند ریونکلایی که هنوز در سالن عمومی مانده بودند با عـبور وحشـیانه‌ی آمیکوس از آستانه‌ی در و تکان دادن چوبدستی‌اش در هوا، مثل برق بـه سـوی پله‌ها دویدند. آمیکوس، مثل خواهرش گوژپشت بود و چهره‌ی رنگ پـریده و

زردی داشت و چشم‌های ریزش بلافاصله به آلکتو افتاد که بی‌حرکت نقش زمین شده بود. از خشم و هراس نعره‌ای زد و گفت:

ـ این توله‌ها، چی کارش کرده‌ن؟ همه‌شونو شکنجه می‌دم تا بگن کی این کارو کرده. راستی لرد سیاه چی می‌گه؟

بالای سر خواهرش ایستاد و با مشتش محکم به پیشانی‌اش زد و گفت:

ـ هنوز اونو دستگیر نکردیم، اون وقت توله‌ها خواهرمو گیر انداخته‌ن و کشته‌ن!

پروفسور مک گونگال که دولا شده بود تا آلکتو را معاینه کند با بی‌حوصلگی گفت:

ـ فقط بیهوش شده. حالش کاملاً خوب می‌شه.

آمیکوس نعره زد:

ـ نه، دیگه به توپی بازدارنده‌ها نمی‌شه! وقتی گیر لرد سیاه بیفته دیگه روی خوبی رو نمی‌بینه! خواهرم خبرش کرده، حالیم شد که علامتم سوخت، حالا لردسیاه فکر می‌کنه پاترو گرفتیم!

پروفسور مک گونگال به تندی گفت:

ـ «پاترو گرفتیم»؟ منظورت چیه که می‌گی «پاترو گرفتیم»؟

ـ اون بهمون گفت ممکنه پاتر سعی کنه وارد برج ریونکلا بشه و اگه گرفتیمش خبرش کنیم!

ـ چرا باید هری پاتر بخواد وارد برج ریونکلا بشه؟ پاتر توی گروه منه!

هری در ورای حالت خشم‌آمیز و ناباورانه‌ی کلام او، غروری را در صدایش حس کرد و احساس مهرآمیزی نسبت به مینروا مک گونگال در وجودش سرازیر شد. کرو گفت:

ـ ما هم شنیدیم که ممکنه بیاد این جا. دیگه چه می‌دونیم برای چی.

پروفسور مک گونگال صاف ایستاد و چشم‌های منجوق مانندش سالن را از نظر گذراند. نگاهش دو بار از جایی گذشت که هری و لونا ایستاده بودند.

ناگهان صورت خوک مانند آمیکوس حالت مکارانه‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ می‌تونیم تقصیرو بندازیم گردن بچه‌ها. آره، همین کارو می‌کنیم. می‌گیم

بچه‌ها آلکتو رو توی تله انداخته‌ن، همون بچه‌هایی که اون بالان.

او سرش را به سمت سقف پرستاره بلند کرد و نگاهی به خوابگاه‌ها انداخت و ادامه داد:

ـ می‌گیم بچه‌ها مجبورش کرده‌ن که علامتو فشار بده، و برای همین اون، علامت اشتباهو دریافت کرده.... می‌تونه مجازاتشون کنه. فوقش دو سه تا شونو تنبیه می‌کنه، چه فرقی می‌کنه؟

پروفسور مک گونگال که رنگ از رخش پریده بود در جوابش گفت:

ـ فرقش همون تفاوت بین راست و دروغه، تفاوت بین شجاعت و بزدلیه، خلاصه همون فرقیه که از قرار معلوم تو و خواهرت قادر به درکش نیستین. ولی بگذار نکته‌ای رو برات کاملاً روشن کنم. نمی‌شه رفتارهای نامناسب متعددتونو گردن دانش‌آموزان هاگوارتز بندازین. من این اجازه رو بهتون نمی‌دم.

ـ چی فرمودین؟

آمیکوس آن قدر جلو رفت تا به طور اهانت‌آمیزی به پروفسور مک گونگال نزدیک شد و صورتش در فاصله‌ی چندین سانتی‌متری صورت او قرار گرفت. پروفسور مک گونگال حاضر نشد ذره‌ای عقب نشینی کند و فقط چنان نگاه تحقیرآمیزی به او کرد که انگار به چیز نفرت انگیزی نگاه می‌کرد که به کاسه‌ی توالت چسبیده باشد.

ـ این چیزی نیست که تو بخوای اجازه‌شو بدی، مینروا مک گونگال. اون دوره دیگه گذشته. حالا دیگه مسئولیت این جا به عهده‌ی ماست و تو هم یا از حرفم حمایت می‌کنی یا بهای رفتارتو می‌پردازی.

آن گاه تفی به صورت او انداخت.

هری شنل را از رویش کنار زد، چوبدستی‌اش را بالا برد و گفت:

ـ نباید این کارو می‌کردی.

همین که آمیکوس به سمت او چرخید، هری فریاد زد: «**کروشیو!**»

مرگ خوار از زمین بلند شد و مثل کسی که در حال غرق شدن باشد شروع به دست و پا زدن در هوا کرد، به خود می‌پیچید و از درد عربده می‌کشید. سپس به یکی از جا کتابی‌ها خورد و با شکستن شیشه‌ی آن، بی‌حس و بی‌رمق، به زمین

افتاد.

هری، که خون با شدت به مغزش هجوم می‌آورد، گفت:

ـ حالا می‌فهمم منظور بلاتریکس چی بود. آدم باید واقعاً بخواد که طلسم اجرا بشه.

پروفسور مک گونگال به قلبش چنگ زد و به زمزمه گفت:

ـ پاتر! پاتر ـ تو این جایی! چی ـ؟ چه طوری ـ؟

تقلا کرد که برخودش مسلط شود و گفت:

ـ پاتر، کار احمقانه‌ای کردی!

هری گفت:

ـ اون به صورت شما تف کرد.

ـ پاتر، من ـ این واقعاً نهایت جوانمردی تو بود ـ ولی چرا متوجه نیستی؟

هری که انگار وحشت او کمابیش مایه‌ی آرامشش شده بود برای آن که به او اطمینان خاطر بدهد، گفت:

ـ چرا، متوجه‌ام. پروفسور مک گونگال، ولدمورت توی راهه.

لونا شنل را از رویش پس زد و با علاقه‌ی خاصی گفت:

ـ وای، حالا دیگه می‌تونیم اسمشو بگیم؟

ظهور ناگهانی دومین قانون شکن، گویی پروفسور مک گونگال را از پا در آورد. تلو تلو خوران عقب عقب رفت و خود را روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت و یقه‌ی پیراهن خانه‌ی پیچازی کهنه‌اش را گرفت و کشید. هری به لونا گفت:

ـ فکر نکنم که دیگه اهمیتی داشته باشه که چی صداش می‌کنیم. اون خودش می‌دونه که من کجام.

در بخش دور افتاده‌ای از ذهن هری، همان بخشی که به جای زخم دردناک و خشمگین پیوند داشت، ولدمورت را می‌دید که در قایق سبز شبح مانند به سرعت در دریاچه‌ی تاریک پیش می‌رفت... دیگر کمابیش به جایی رسیده بود که قدح سنگی قرار داشت....

پروفسور مک گونگال آهسته زمزمه کرد:

ـ باید فرار کنی، پاتر، همین الان، هرچه سریع‌تر باید بری.

هری گفت:

ـ نمی‌تونم برم. کاری هست که باید انجامش بدم، پروفسور، شما می‌دونین دیهیم ریونکلا کجاست؟

پروفسور مک گونگال کمی صاف‌تر نشست و گفت:

ـ د ـ دیهیم ریونکلا؟ معلومه که نه، مگه قرن‌ها پیش گم نشده؟ پاتر، اومدنت به این قلعه دیوونگی بود، دیوونگی محض ـ

هری گفت:

ـ مجبور بودم بیام. پروفسور، یه چیزی این جا مخفی شده که قراره من پیداش کنم، و ممکنه اون دیهیمه باشه ـ اگه فقط بشه با پروفسور فلیت‌ویک صحبت کنم ـ

صدای جنب و جوش و جیرینگ جیرینگ خرده شیشه به گوش رسید: آمیکوس داشت به هوش می‌آمد. پیش از آن که هری یا لونا بخواهند واکنشی از خود نشان بدهند، پروفسور مک گونگال از جایش بلند شد، چوبدستی‌اش را به سمت مرگ خوار سست و بی‌حال گرفت و گفت: ***«ایمپریو!»***

آمیکوس از زمین بلند شد، به سوی خواهرش رفت، چوبدستی او را برداشت و بعد، بره‌وار، به سوی پروفسور مک گونگال آمد و آن را همراه با چوبدستی خودش به او تحویل داد. سپس روی زمین، کنار آلکتو دراز کشید. پروفسور مک‌گونگال دوباره چوبدستی‌اش را تکانی داد و طناب نقره‌ی درخشان و بلندی در هوا پدیدار شد و مثل ماری به دور خواهر و برادر کرو پیچید و آن دو را محکم به هم بست.

سپس در کمال بی‌توجهی به وضعیت ناجور آن خواهر و برادر، رویش را دوباره به سمت هری برگرداند و گفت:

ـ پاتر، اگر کسی که نباید اسمش را برد واقعاً بدونه که تو این جایی ـ

هنگامی که او این را می‌گفت، خشم و غضبی، همچون دردی جسمانی در سراپای وجودش جوشید و جای زخمش را سوزاند و در یک آن، درون قدحی را دید که معجونش شفاف شده بود و هیچ قاب آویز طلایی در ته آن وجود نداشت ـ

ـ پاتر، حالت خوبه؟

با شنیدن این صدا برگشت: شانه‌ی لونا را محکم گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند.

ـ وقتمون داره تموم می‌شه، ولدمورت داره نزدیک‌تر می‌شه. پروفسور، من دارم طبق دستور دامبلدور عمل می‌کنم، باید چیزی رو که اون ازم خواسته، پیدا کنم! ولی در مدتی که دارم قلعه‌رو می‌گردم، باید دانش آموزهارو از قلعه خارج کنیم ـ ولدمورت منو می‌خواد، ولی براش اهمیتی نداره که چند نفر دیگه رو هم بکشه، اونم حالا ـ

اونم حالا که می‌دونه من به جان پیچ‌هاش حمله کردەم. هری بقیه جمله را در ذهنش کامل کرده بود. پروفسور مک گونگال با قیافه‌ای که نشان می‌داد تازه به اهمیت موضوع پی برده است، حرف او را تکرار کرد و گفت:

ـ طبق دستور ***دامبلدور؟***

سپس خود را بالا کشید و تا می‌توانست صاف ایستاد و گفت:

ـ پس در مدتی که داری دنبال این ـ این شیء می‌گردی، ما قلعه رو از کسی که نباید اسمش را برد در امان نگه می‌داریم.

ـ یعنی ممکنه؟

پروفسور مک گونگال با لحن خشکی گفت:

ـ فکر کنم ممکن باشه. ما معلم‌ها در زمینه‌ی جادو بدک نیستیم، می‌دونی که. مطمئنم که اگر همه‌مون تمام سعی‌مونو بکنیم، می‌تونیم مدتی اونو معطل کنیم. البته، البته باید فکری به حال پروفسور اسنیپ بکنیم ـ

ـ بگذارین من ـ

ـ... و اگر قراره هاگوارتز محاصره بشه و لرد سیاه جلوی دروازه‌ش باشه، مطمئناً مصلحت در اینه که تا می‌تونیم تعداد بیش‌تری از افراد بی‌گناه رو از این جا خارج کنیم. با توجه به این که شبکه‌ی پرواز تحت نظارته و ظهور و غیاب در محدوده‌ی قلعه غیر ممکنه ـ

ـ راهی هست.

هری این را گفت و درباره‌ی راهرویی توضیح داد که به کافه‌ی هاگزهد

می‌رسید.

ـ پاتر، داریم از صدها دانش‌آموز صحبت می‌کنیم ـ

ـ می‌دونم، پروفسور، ولی وقتی ولدمورت و مرگ‌خوارهاش حواسشونو روی حد و مرز مدرسه متمرکز می‌کنند دیگه توجهی نمی‌کنند که کی داره از داخل کافه‌ی هاگزهد خودشو غیب می‌کنه.

ـ اینم یه حرفیه.

پروفسور مک گونگال موافقت کرد. چوبدستی‌اش را به سمت خواهر و برادر کروگرفت و تور نقره‌ای رنگی بر بدن‌های بسته‌ی آن دو افتاد، محکم دورشان را گرفت و در هوا بالا برد تا این که مثل دو موجود دریایی بزرگ و زشت، در زیر سقف آبی و طلایی سالن آویزان شدند. سپس گفت:

ـ بیاین. باید به سرپرست‌های بقیه‌ی گروه‌ها خبر بدیم. بهتره دوباره شنلو بپوشین.

آن گاه به سوی در سالن قدم برداشت و در همان حال چوبدستی‌اش را بالا گرفت. از نوک چوبدستی‌اش، سه گربه‌ی نقره‌ای بیرون آمدند که خطوط عینک مانندی دور چشم‌هایشان بود. سپرهای مدافع به نرمی دویدند و با نور نقره‌ای تابناکشان فضای پلکان مارپیچی را روشن کردند. پروفسور مک گونگال، هری و لونا نیز شتابان از پله‌ها پایین می‌رفتند.

به سرعت در راهروها پیش می‌رفتند و سپرهای مدافع یکی یکی از آن‌ها جدا می‌شدند؛ لباس خانه‌ی پیچازی پروفسور مک گونگال بر کف زمین خش خش می‌کرد و هری و لونا در زیر شنل آهسته به دنبالش می‌دویدند.

دو طبقه‌ی دیگر پایین رفته بودند که صدای پای دیگری به صدای پاهایشان اضافه شد. هری که جای زخمش هنوز گزگز می‌کرد، زودتر از بقیه صدای پا را شنید: با دستش کیف دور گردنش را لمس کرد و دنبال نقشه‌ی غارتگر گشت اما پیش از آن که بتواند آن را بیرون بیاورد، به نظر رسید که پروفسور مک گونگال نیز متوجه حضور همراهشان شده است. ناگهان ایستاد و چوبدستی‌اش را آماده برای نبرد نگه داشت و گفت:

ـ کی اون جاست؟

صدای بم کسی به گوش رسید که گفت:

ـ منم.

سیوروس اسنیپ از پشت لباس رزمی بیرون آمد.

با مشاهده‌ی او، نفرت و انزجار، خون هری را به جوش آورد: بزرگی گناهان اسنیپ باعث شده بود جزییات قیافه‌ی ظاهری‌اش را از یاد ببرد، موهای چرب و سیاهش را فراموش کرده بود که همچون دو پرده صورتش را فرا می‌گرفت، از یاد برده بود که نگاه چشم‌های سیاهش تا چه حد سرد و مرگبار است. لباس خواب به تن نداشت و شنل سیاه همیشگی‌اش را پوشیده بود و او نیز چوبدستی‌اش را آماده برای جنگ نگه داشته بود. به آرامی پرسید:

ـ کرو و خواهرش کجان؟

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ به گمونم همون جایی هستندکه گفته بودی باشند.

اسنیپ نزدیک‌تر شد و نگاهش را از پروفسور مک گونگال به فضای پیرامون او انداخت، گویی می‌دانست که هری آن جاست. هری نیز چوبدستی‌اش را بالا گرفت و آماده‌ی حمله شد. اسنیپ گفت:

ـ تصورم این بود که آلکتو، متجاوزی رو دستگیر کرده.

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ جدی؟ چی باعث شد که چنین تصوری داشته باشی؟

اسنیپ به طور مختصری دست چپش را خم و راست کرد و جایی را نشان داد که داغ علامت شوم بر پوستش بود. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ اوه، بله، البته، یادم نبود که شما مرگ‌خوارها ابزار ارتباطی محرمانه‌ی خاص خودتونو دارین.

اسنیپ حرف او را نشنیده گرفت. نگاهش هنوز اطراف پروفسور مک گونگال را جستجو می‌کرد و ذره ذره نزدیک‌تر می‌شد چنان که انگار خودش هم به کارش توجهی نداشت.

ـ نمی‌دونستم که امشب نوبت گشت‌زنی تو در راهروهاست، مینروا.

ـ مخالفتی داری؟

ـ در این فکر بودم که چی تو رو این وقت شب از رختخوابت بیرون کشیده.

ـ به نظرم رسید که سر و صدایی شنیده‌م.

ـ جدی؟ ولی ظاهراً که همه جا ساکته.

اسنیپ مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

ـ هری پاترو ندیدی، مینروا؟ برای این که اگه دیده باشیش باید اصرار کنم که ـ

پروفسور مک‌گونگال سریع‌تر از آنچه هری از او انتظار داشت، از خود واکنش نشان داد: چوبدستی‌اش هوا را شکافت و در کسری از ثانیه به نظر هری رسید که اسنیپ از پا در آمده و بیهوش شده است، اما سرعت سپر محافظ او چنان زیاد بود که مک‌گونگال تعادلش را از دست داد. مک‌گونگال چوبدستی‌اش را به سمت شعله‌های مشعل روی دیوار گرفت و تکان داد و شعله‌های آتش از پایه‌ی دیوارکوبشان در آمدند: هری که در آستانه‌ی طلسم کردن اسنیپ بود، نا چار شد لونا را از سر راه شعله‌هایی کنار بکشد که پایین آمدند و به صورت حلقه‌ی آتشینی در آمدند و راهرو را پر کردند و همچون کمندی به سوی اسنیپ پرواز کردند ـ

سپس دیگر آتشی در کار نبود و جای آن را افعی بزرگ و سیاهی گرفته بود که مک‌گونگال آن را منفجر کرد و به صورت دود در آورد؛ که آن نیز پس از چند ثانیه سفت و جامد شد و به شکل توده‌ی خنجرهایی در آمد که به سوی اسنیپ روانه شدند: اسنیپ فقط با کشیدن لباس رزمی به جلوی خودش از آن‌ها بر حذر ماند و خنجرها با صدای دنگ دنگی، یکی پس از دیگری در سینه‌ی لباس رزم فلزی فرو رفتند ـ

هری صدای جیرجیر مانندی را شنید که گفت:

ـ مینروا!

همان طور که در برابر شلیک طلسم‌ها، خود را سپر بلای لونا کرده بود به پشت سرش نگاه کرد و پروفسور فلیت ویک و پروفسور اسپراوت را دید که با لباس خواب، با سرعت در راهرو به سویشان می‌آمدند و پروفسور اسلاگهورن درشت هیکل نیز نفس نفس زنان پشت سرشان می‌دوید.

پروفسور فلیت ویک چوبدستی‌اش را بالا برد و جیرجیرکنان گفت:

ـ نه! دیگه نمی‌شه کسی رو توی هاگوارتز بکشی!

طلسم فلیت ویک به لباس رزمی اصابت کرد که اسنیپ پشت آن پناه گرفته بود: لباس رزم با صدای تلق تولوقی جان گرفت. اسنیپ تقلاکنان خود را از چنگ نیرومند لباس رزم بیرون کشید و آن را به سوی مهاجمین پرتاب کرد. هری و لونا ناچار شدند به یک سو شیرجه بزنند تا از برخورد با آن در امان بمانند و سپس لباس رزم محکم به دیوار خورد و تکه تکه شد. وقتی هری دوباره سرش را بلند کرد اسنیپ پا به فرار گذاشته بود و مک‌گونگال، فلیت ویک و اسپراوت با سرعت به دنبالش می‌رفتند: اسنیپ با عجله وارد کلاسی شد و چند لحظه بعد، هری صدای فریاد پروفسور مک‌گونگال را شنید که می‌گفت: «ترسو، ترسو!»

لونا پرسید:

ـ چی شد؟ چی شد؟

هری او را کشید و از زمین بلند کرد و با هم در امتداد راهرو دویدند و همان طور که شنل نامریی پشت سرشان روی زمین کشیده می‌شد وارد همان کلاس خالی شدند که پروفسور مک‌گونگال، فلیت ویک و اسپراوت در کنار شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌اش ایستاده بودند.

همین که هری و لونا به داخل اتاق دویدند، پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ پرید پایین.

هری بی‌توجه به نعره‌هایی که اسپراوت و فلیت ویک در اثر ظهور ناگهانی او کشیدند، به سرعت خود را به پنجره رساند و پرسید:

ـ منظورتون اینه که **مرده؟**

مک‌گونگال به تلخی گفت:

ـ نه، نمرده. بر خلاف دامبلدور، هنوز چوبدستی به دست داشت... و از قرار معلوم، کلک‌هایی از اربابش یاد گرفته.

دل هری از وحشت لرزید و از دور سایه‌ی سیاه بزرگ و خفاش مانندی را دید که در تاریکی به سوی دیوار دور مدرسه پرواز می‌کرد.

صدای گام‌های سنگینی همراه با نفس نفس بلندی از پشت سرشان به گوش رسید: اسلاگهورن تازه خود را به آن‌ها رسانده بود.

در حالی که از روی لباس خواب ابریشمی سبز زمردی‌اش، سینه‌ی فراخش را

می‌مالید با نفس‌های بریده گفت:

ـ هری! پسر عزیزم.... چه اتفاق غیر منتظره‌ای... مینروا، خواهش می‌کنم توضیح بده... سیوروس... چی.....؟

پروفسور مک‌گونگال با اشاره به شکستگی شیشه که شبیه به اسنیپ بود به او گفت:

ـ مدیرمون به یک زنگ تفریح کوتاه رفته.

ـ پروفسور!

هری که دستش به پیشانی‌اش بود این را گفت. دیگر می‌توانست دریاچه‌ی پر از دوزخی را ببیند که در زیرش در جریان بود و برخورد قایق سبز شبح گون را با ساحل زیرزمینی حس کرد. ولدمورت با جستی از آن بیرون رفت و قلبش با میل به کشتار می‌تپید ـ

ـ پروفسور، باید جلوی مدرسه سنگربندی کنیم، دیگه داره می‌یاد!

ـ بسیار خب. کسی که نباید اسمش را برد داره می‌یاد.

پروفسور مک‌گونگال این را به استادهای دیگر گفت. اسپراوت و فلیت‌ویک نفس‌هایشان را حبس کردند؛ اسلاگهورن ناله‌ی بمی‌کرد. مک‌گونگال ادامه داد:

ـ پاتر به دستور دامبلدور باید کاری رو در داخل قلعه انجام بده. باید با تمام توانمون از این جا محافظت کنیم، تا پاتر کاری رو که باید بکنه، به انجام برسونه.

فلیت‌ویک جیرجیرکنان گفت:

ـ البته خودت که متوجه هستی ما هر کاری هم که بکنیم نمی‌تونیم تا ابد کسی رو که نباید اسمشو برد، بیرون نگه داریم.

پروفسور اسپراوت گفت:

ـ ولی می‌تونیم معطلش کنیم.

ـ ازت ممنونم، پومونا.

پروفسور مک‌گونگال این را گفت و بین دو ساحره، نگاهی رد و بدل شد که از توافق تلخی حکایت داشت. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ پیشنهاد می‌کنم که اقدامات امنیتی اساسی رو در اطراف این جا اجرا کنیم بعد شاگردامونو جمع کنیم و به سرسرای بزرگ بیاریم. بیش‌ترشون باید از این جا

خارج بشن. اما به نظر من، اگر کسانی که بالای سن قانونی‌اند مایل بودند بمونند و بجنگند باید این فرصتو بهشون بدیم.

پروفسور اسپراوت که با عجله به سوی در می‌رفت، در همان حال گفت:

ـ قبوله. پس تا بیست دقیقه دیگه توی سرسرای بزرگ می‌بینمتون.

همان طور که آهسته می‌دوید و از آن‌ها دور می‌شد صدایش را می‌شنیدند که جویده جویده می‌گفت:

ـ چنگولک سمی، تله‌ی شیطان و غلاف اسنارگلاف... چه قدر دلم می‌خواد مرگ‌خوارها رو موقع جنگیدن با اونا ببینم.

ـ من از همین جا می‌تونم کارمو انجام بدم.

فلیت‌ویک این را گفت و اگر چه درست نمی‌توانست بیرون پنجره را ببیند، چوبدستی‌اش را از شکستگی پنجره به سمت بیرون گرفت و شروع به زمزمه‌ی وردهای بسیار پیچیده‌ای کرد. هری صدای هوهوی عجیبی را شنید، گویی فلیت‌ویک، قدرت باد را در محوطه‌ی قلعه رها کرده بود. هری به استاد وردهای جادویی ریز نقش نزدیک شد و گفت:

ـ پروفسور، پروفسور، ببخشید که مزاحم کارتون می‌شم، ولی موضوع مهمی در میونه. شما خبر دارین که دیهیم ریونکلا کجاست؟

فلیت‌ویک جیرجیرکنان گفت:

ـ... پروته‌گو هاریبیلیس[1] ـ دیهیم ریونکلا؟ جای یه ذره هوش بیش‌تر، همیشه خالیه، پاتر، ولی فکر نکنم در چنین وضعیتی فایده‌ای داشته باشه!

ـ نه، فقط منظورم این بود که ـ شما می‌دونین اون کجاست؟ تا حالا دیدینش؟

ـ دیدمش؟ هیچ آدم زنده‌ای نیست که اونو دیده باشه! خیلی از زمان گم شدنش گذشته، پسرجون!

احساس هری آمیزه‌ای از ناامیدی اسف بار و وحشت بود. پس این جان پیچ چه بود؟

ـ پس، فیلیوس، تو و گروهتو توی سرسرای بزرگ می‌بینیم.

---

1. Protego horribilis

پروفسور مک‌گونگال این را گفت و به لونا و هری اشاره کرد که بـه دنـبالش بروند. همین که به در کلاس رسیدند، تازه اسلاگهورن با صدای نخراشـیده‌اش شروع به صحبت کرد. همان طور که بـا چـهره‌ی رنگ پـریده و عـرق کـرده‌اش نفس نفس می‌زد و سبیل مشابه فیل دریایی‌اش می‌لرزید به آن‌ها گفت:

ـ عجب! چه الم شنگه‌ای! من اصلاً فکر نمی‌کنم این کار عاقلانه باشه، مینروا! خودتم می‌دونی که اون راهی برای ورود به قلعه پیدا می‌کنه و همه‌ی کسانی کـه سعی کرده‌ن اونو معطل کنند در معرض خطری جدی ـ

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ تو و اسلیترینی‌ها رو هم تا بـیست دقـیقه‌ی دیگـه تـوی سـرسرای بـزرگ می‌بینم. اگر مایلی با دانش‌آموزانت بری، ما هیچ مخالفتی نداریم. ولی اگـر هـر کدومتون توی قلعه خرابکاری کنین، هوریس، بدونین کـه مـا بـه قـصد کشـتن می جنگیم!

اسلاگهورن، مات و مبهوت، گفت:

ـ مینروا!

پروفسور مک‌گونگال به میان حرفش پرید و گفت:

ـ وقتش رسیده که گروه اسلیترین در مورد وفاداریش تصمیم‌گیری کنه. برو و دانش آموزها تو بیدار کن، هوریس.

هری دیگر آن جا نماند که تته پته‌ی اسلاگهورن را بشنود: او و لونا به دنـبال پروفسور مک‌گونگال دویدند که جایی در وسط راهرو ایستاد و چوبدستی‌اش را بلند کرد و گفت:

ـ پی یر توتم[1] ـ ای بابا، فیلچ، تو رو خدا ـ الان وقتش نیست ـ

سرایدار سالخورده تازه لنگ لنگان از دور پدیدار شده بود و فریاد می‌زد:

ـ شاگردها بیرون از رختخواب! شاگردها توی راهروها!

مک‌گونگال فریاد زنان گفت:

ـ باید بیرون باشند، ای احمق بی‌شعور! زود برو و یه کار سازنده بکن! بدعنقو

---

1. Piertotum

پیدا کن!

ـ بـ.... بدعنق؟

فیلچ چنان با لکنت این کلمه را بر زبان آورد که انگار قبلاً آن کلمه هـرگز بـه گوشش نخورده بود.

ـ بله، بدعنق، احمق، بدعنق! همونی که از ربع قرن پیش داری ازش شکایت می‌کنی! همین الان برو و بیارش، فوری!

فیلچ آشکارا تصور می‌کرد عقل از سر پروفسور مک‌گونگال پریده است بـا این حال با شانه‌های قوز کرده‌اش لنگ لنگان دور شد و در همان حال چیزهایی زیر لب زمزمه کرد.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ و حالا ـ پی یر توتم لوکوموتور[1]!

تمام مجسمه‌ها و لباس‌های رزم در سرتاسر راهرو از روی پـاسنگ‌هایشان پایین جستند و هری از سر و صدایی که از طبقات بالا و پایین می‌پیچید، فهمید که سایر مجسمه‌ها و لباس‌های رزم طبقات دیگر نیز همین کار را کرده‌اند. پروفسور مک‌گونگال فریاد زد:

ـ هاگوارتز در خطره! در مرزها مستقر بشین، ازمون دفاع کنین، به وظیفه‌تون در قبال مدرسه عمل کنین!

دسته‌ی مجسمه‌های متحرک، تلق تولوق کنان و فریاد زنان، پاها را به زمـین می‌کوبیدند و از کنار هری می‌گذشتند: برخی کوتاه‌تر و برخی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی بودند. حیواناتی هم بودند، لباس‌های رزم نیز دلنگ دلنگ کنان، شمشیرها و زنجیر گرزهای خاردارشان را در هوا تکان می‌دادند.

مک‌گونگال گفت:

ـ خب، پاتر، بهتره تو و دوشیزه لاوگود برگردین پیش دوستانتون و اونا رو به سرسرای بزرگ بیارین ـ منم بقیه‌ی گریفندوری‌ها رو صدا می‌کنم.

آن‌ها در بالای پلکان بعدی از هم جدا شدند: هری و لونا دوان دوان به سمت

---

1. Piertotum locomotor

ورودی مخفی اتاق ضروریات برگشتند. همان طور که می‌دویدند با جمعیت دانش‌آموزان رو به رو شدند که اغلب شنل‌های سفری‌شان را روی لباس خوابشان پوشیده بودند و با راهنمایی استادها و دانش‌آموزان ارشد به سوی سرسرای بزرگ در طبقه‌ی پایین هدایت می‌شدند.

ـ اون پاتر بود!

ـ *هری پاتر!*

ـ خودش بود، قسم می‌خورم که دیدمش!

اما هری به پشت سرش نگاه نکرد و سرانجام به ورودی اتاق ضروریات رسیدند. هری به دیوار سحرآمیز تکیه داد که از هم باز شد و آن‌ها را پذیرفت و هری و لونا به سرعت از پلکان تیز پایین دویدند.

ـ چی ـ؟

همین که اتاق در برابرشان پدیدار شد هری از تعجب از چند پله پایین لغزید. پر از آدم و شلوغ‌تر از زمانی بود که از آن بیرون رفته بودند. کینگزلی و لوپین سرها را بلند کرده، به او نگاه می‌کردند، درست مثل اولیور وود، کتی بل، آنجلینا جانسون و آلیشیا اسپینت، بیل و فلور، و آقا و خانم ویزلی.

لوپین در پایین پله‌ها خود را به هری رساند و گفت:

ـ هری، چه خبر شده؟

ـ ولدمورت تو راهه، دارن مدرسه رو سنگر بندی می‌کنن ـ اسنیپ زده به چاک ـ شما این جا چی کار می‌کنین؟ از کجا فهمیدین؟

فرد توضیح داد:

ـ ما برای بقیه‌ی ارتش دامبلدور پیغام فرستادیم. چه طور توقع داری که بقیه از این تفریح محروم بشن، هری، ارتش دامبلدور هم به محفل ققنوس خبر داد و خلاصه همه گیر شد.

جرج پرسید:

ـ هری، اولویت در چیه؟ چه خبره؟

هری گفت:

ـ دارند بچه‌های کوچک‌ترو از مدرسه خارج می‌کنند و قراره همه توی

سرسرای بزرگ جمع بشن تا گروه بندی بشیم. قراره بجنگیم.

صدای فریاد شادمانه‌ای بلند شد و سیل جمعیت به سوی پله‌ها شتافتند؛ وقتی از کنار هری می‌گذشتند هری به دیوار فشرده می‌شد. اعضای در هم ادغام شده‌ی محفل ققنوس و ارتش دامبلدور و تیم کوییدیچ سابق هری، یکراست به سوی بخش اصلی قلعه می‌رفتند.

هنگامی که دین از کنارشان رد می‌شد دست آزادش را دراز کرد و گفت:

ـ بیا بریم، لونا.

لونا آن را گرفت و به دنبالش از پله‌ها برگشت.

از تعداد جمعیت کاسته می‌شد: فقط گروه کوچکی در اتاق ضروریات باقی ماندند و هری به آن‌ها پیوست. خانم ویزلی با جینی در کشمکش بود. در اطرافشان لوپین، فرد، جرج، بیل و فلور ایستاده بودند.

وقتی هری به آن‌ها نزدیک می‌شد، خانم ویزلی سر دخترش داد زد:

ـ تو زیر سن قانونی هستی! من اجازه نمی‌دم! پسرها بیان، ولی تو نه، تو باید بری خونه!

ـ من نمی‌رم.

وقتی جینی دستش را از دست مادرش بیرون کشید موهایش هوا رفت.

ـ من عضو ارتش دامبلدورم ـ

ـ... اون یه گروه نوجوانانه است!

فرد گفت:

ـ گروه نوجوانانه‌ای که داره از خود دامبلدور جلو می‌زنه، کاری که هیچ کس دیگه‌ای جرأت انجامشو نداشته!

خانم ویزلی فریاد زد:

ـ ولی اون شونزده سالشه! هنوز به قدر کافی بزرگ نشده! شما دو تا چه فکری کردین که اینو با خودتون آوردین ـ

فرد و جرج کمابیش از رفتارشان شرمنده به نظر می‌رسیدند، بیل به آرامی گفت:

ـ مامان راست می‌گه، جینی. نمی‌شه این کارو بکنی. همه‌ی کسانی که زیر سن

قانونی‌اند باید از این جا برن، این تنها کار درسته.

جینی که از خشم اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، فریاد زد:

ـ من نمی‌تونم برم خونه! همه‌ی خونواده‌م این جان. تحملشو ندارم که اون جا تنها منتظر بمونم و ندونم که ـ

تازه نگاهش به نگاه هری افتاد. با حالتی التماس‌آمیز به او نگاه کرد ولی هری به طرز مخالفت‌آمیزی سرش را تکان داد و جینی به تلخی رویش را از او برگرداند. سپس در حالی که به دری خیره شده بود که به کافه‌ی هاگزهد برمی‌گشت به آن‌ها گفت:

ـ باشه. پس همین الان خداحافظی می‌کنم و بعد ـ

صدای خش خشی و سپس تالاپ بلندی آمد: یک نفر دیگر خود را از ورودی تونل بالا کشید و تعادلش را از دست داد و افتاد. بلند شد و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست، از پشت عینک دسته شاخی کجش به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

ـ خیلی دیر اومدم؟ شروع شده؟ من تازه با خبر شدم و برای همین ـ

پرسی به لکنت افتاد و سکوت بر قرار شد. کاملاً مشخص بود که هیچ انتظار نداشته است که با بیش‌تر اعضای خانواده‌اش رو به رو شود. لحظه‌ی بهت و حیرت به درازا کشید تا این که بالاخره فلور آن را شکست و رو به لوپین کرد و گفت:

ـ راستی، تدی کوچولو چه طوره؟

لوپین که به او نگاه می‌کرد، پلک زد و مات و مبهوت ماند. سکوت در میان اعضای خانواده‌ی ویزلی سردتر و سنگین‌تر می‌شد، درست مثل یخ.

لوپین با صدای بلندی گفت:

ـ من ـ اوه، بله ـ حالش خوبه! بله، تانکس پیش تدیه ـ خونه‌ی مادرشه.

پرسی و اعضای خانواده‌اش همچنان خشکشان زده بود و به هم نگاه می‌کردند. لوپین از جیب کتش عکسی را در آورد و فریاد زد:

ـ ایناهاش، عکسشو آوردم!

عکس را به فلور و هری نشان داد وهری نوزاد کوچکی را دید که موی پر

پشت فیروزه‌ای روشنی داشت و مشت تپلش را رو به دوربین تکان می‌داد.

ـ من احمق بودم!

پرسی چنان فریاد زنان این را گفت که نزدیک بود عکس از دست لوپین به زمین بیفتد. او ادامه داد:

ـ من نفهم بودم، یه بی شعور از خود راضی بودم ـ من ـ من یه ـ

ـ ابلهِ وزارتخونه پرستِ خانواده آزارِ تشنه‌ی قدرت.

فرد این را گفت و پرسی آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ بله، بودم!

ـ خب، پس حالا که این قدر با انصافی...

فرد این را گفت و دستش را به طرف پرسی دراز کرد. بغض خانم ویزلی ترکید. جلو دوید و فرد را کنار زد و به طرزی خفقان آور پرسی را محکم در بر گرفت. پرسی که در همان حال آرام به پشت مادرش می‌زد، نگاهش به پدرش بود و به او گفت:

ـ ببخشید، بابا.

آقای ویزلی چند بار پشت سر هم پلک زد و سپس او نیز جلو دوید تا پسرش را در آغوش گیرد. جرج از پرسی سؤال کرد:

ـ چی باعث شد که سر عقل بیای، پرسی؟

پرسی که با گوشه‌ی شنل سفری‌اش، از زیر عینک، چشم‌هایش را پاک می‌کرد در جواب او گفت:

ـ مدتی بود که متوجه شده بودم، ولی باید راهی برای بیرون اومدن پیدا می‌کردم، آخه بیرون اومدن از وزارتخونه که کار آسونی نیست. اونا دایم خائن‌ها رو زندانی می‌کنند. من موفق شدم با ابرفورت تماس بگیرم و اون ده دقیقه پیش بهم خبر داد که قراره توی هاگوارتز جنگی در بگیره و منم خودمو رسوندم.

جرج با تقلید خودپسندانه‌ترین لحن کلام پرسی گفت:

ـ بله، ما از دانش‌آموزان ارشدمون انتظار داریم که در چنین اوضاعی پیشقدم باشند. حالا بیاین بریم بالا و بجنگیم وگرنه همه‌ی مرگ‌خوارهای خوب از دست می‌رن‌ها.

وقتی پرسی با عجله همراه با بیل، فرد و جرج به سمت پله‌ها می‌رفت، با فلور دست داد و گفت:

ـ پس تو دیگه زن برادر منی، نه؟

لوپین گفت:

ـ مالی، نظرت در این مورد چیه... چه طوره جینی همین جا بمونه، این طوری دست کم خودش این جاست و می‌دونه چه خبره، در ضمن وسط میدون جنگ هم نیست؟

ـ من ـ

خانم ویزلی قاطعانه گفت:

ـ فکر خوبیه. جینی، توی همین اتاق می‌مونی، شنیدی چی گفتم؟

از قرار معلوم، جینی از این فکر چندان خوشش نیامده بود اما با وجود نگاه جدی و سختگیرانه‌ی غیر معمول پدرش، به نشانه‌ی رضایت سر تکان داد. آقا و خانم ویزلی و لوپین نیز یکراست به سوی پله‌ها رفتند. هری پرسید:

ـ رون کجاست؟ هرمیون کو؟

آقای ویزلی همان طور که می‌رفت سرش را به عقب برگرداند و گفت:

ـ حتماً رفته‌ن بالا و توی سرسرای بزرگند.

هری گفت:

ـ ندیدم از کنارم رد بشن.

جینی گفت:

ـ چیزی درباره‌ی یه دستشویی گفتند، یه ذره بعد از رفتن تو بود.

ـ دستشویی؟

هری به سمت در بازی در اتاق ضروریات رفت و به داخل دستشویی نگاهی انداخت. کسی در آن نبود.

ـ مطمئنی که گفتند دست ـ

اما در همان لحظه، جای زخمش تیر کشید و اتاق ضروریات ناپدید شد: او از لای نقش و نگارهای درهایی آهنی، پشت آن را نگاه می‌کرد؛ درهایی کـه بـالای ستون‌های دوسویشان گرازهای بالداری به چشم می‌خورد، به محوطه‌ی تاریک

بیرون قلعه نگاه می‌کرد که روشن و نورانی بود. نجینی دور شانه‌اش چنبره زده بود. حس خونسردی و آرامش بیرحمانه‌ی پیش از کشتار، تمام وجودش را لبریز کرده بود.

۳۱

نبرد هاگوارتز

سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ تاریک بود و ستاره‌های پراکنده‌ای در آن به چشم می‌خورد؛ در زیر آن، دانش‌آموزان ژولیده و نامرتب، عده‌ای با شنل‌های سفری، عده‌ای دیگر با لباس خانه، دور تا دور میزهای طویل گروه‌ها، ردیف شده بودند. این جا و آن جا، پیکرهای سفید صدفی اشباح مدرسه به چشم می‌خورد. همه‌ی چشم‌ها، اعم از مرده و زنده، به پروفسور مک‌گونگال دوخته شده بود که روی سکوی بلند جلوی سرسرا صحبت می‌کرد. در پشت سرش، بقیه‌ی استادها، از جمله فایرنز، سانتور پالومینو[1]، ایستاده بودند به همراه اعضای محفل ققنوس که خود را برای نبرد به آن جا رسانده بودند.

ـ... تخلیه‌ی مدرسه تحت نظارت آقای فیلچ و خانم پامفری انجام می‌گیره. دانش‌آموزان ارشد، هر وقت بهتون گفتم، گروهتونو مرتب کنین و وظایفتونو انجام بدین و نظم و انضباط رو حفظ کنین تا تخلیه‌ی کامل انجام بشه.

بسیاری از دانش‌آموزان وحشت زده به نظر می‌رسیدند. اما وقتی هری از کنار دیوار می‌گذشت و با نگاهش میز گریفندور را از نظر می‌گذراند و به دنبال رون و هرمیون می‌گشت، ارنی مک میلان، سر میز هافلپاف، از جایش برخاست و با صدای بلندی گفت:

---

۱. موجودی با نیم تنه‌ی انسان و بدن اسبی طلایی رنگ و یال و دم سفید ـ م.

ـ اگه بخوایم بمونیم و بجنگیم چی؟

فریادهای شوق کوتاهی به گوش رسید. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ اگر به سن قانونی رسیده باشین، می‌تونین بمونین.

دختری از کنار میز ریونکلا گفت:

ـ پس وسایلمون چی؟ چمدونا و جغدامون؟

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ فرصتی برای جمع کردن وسایل نداریم. مهم‌ترین چیز اینه که شما رو صحیح و سالم از این جا بیرون ببریم.

دختری از سر میز اسلیترین فریاد زد:

ـ پروفسور اسنیپ کجاست؟

ـ اگر بخوام از اصطلاح رایج استفاده کنم، باید بگم که ایشون جیم شدند.

پروفسور مک‌گونگال این جواب را داد و جیغ و فریاد شادمانه‌ای از سر میزهای گریفندور، هافلپاف و ریونکلا بلند شد.

هری در امتداد میز گریفندور به سمت بالای سرسرای بزرگ می‌رفت و هنوز دنبال رون و هرمیون می‌گشت. وقتی می‌گذشت، سرها به سویش برمی‌گشت، و پچ‌پچ‌های زیادی پشت سرش شروع می‌شد. پروفسور مک‌گونگال می‌گفت:

ـ ما حفاظ‌های زیادی رو دور تا دور مدرسه قرار دادیم، ولی احتمالاً مدت زیادی دوام نمی‌یارن مگه این که تقویتشون کنیم. بنابراین ازتون می‌خوام با آرامش، سریع‌تر حرکت کنین و همون کاری رو بکنین که دانش‌آموزان ارشد ـ

اما آخرین کلماتش در صدای دیگری گم شد که در سرتاسر سرسرا طنین افکند. صدای تیز، بی‌روح و رسایی بود: هیچ معلوم نبود که این صدا از کجا به گوش می‌رسد؛ انگار از خود دیوارها بیرون می‌آمد. مثل هیولایی بود که روزگاری به دستورهایش عمل می‌کرد، شاید این صدا نیز قرن‌ها در آن جا خاموش مانده بود.

ـ من می‌دونم که دارین برای جنگ آماده می‌شین.

از میان دانش‌آموزان صدای جیغ‌هایی بلند شد، برخی از آن‌ها همدیگر را محکم گرفته بودند و در جستجوی منبع صدا با وحشت به اطرافشان نگاه

می‌کردند.

ـ تلاشتون بیهوده‌ست. شما نمی‌تونین با من بجنگین. من نمی‌خوام شمارو بکشم. برای اساتید هاگوارتز احترام زیادی قایلم. نمی‌خوام خون‌های جادویی رو بریزم.

اکنون در سرسرا سکوت برقرار شده بود؛ چنان سکوت سنگینی که به پرده‌ی گوش فشار می‌آورد؛ چنان عظیم بود که در میان دیوارها نمی‌گنجید.

صدای ولدمورت به گوش رسید که می‌گفت:

ـ هری پاتررو تحویل بدین تا هیچ کس صدمه‌ای نبینه. هری پاتررو تحویل بدین تا بدون هیچ آسیبی به مدرسه از این جا برم. هری پاتررو تحویل بدین تا پاداش بگیرین. تا نیمه شب فرصت دارین.

سکوت بار دیگر همه را در خود فرو برد. همه‌ی سرها برمی‌گشت، گویی همه‌ی چشم‌ها هری را می‌یافتند، و او را در پرتوی نامریی هزاران نگاه، میخکوب می‌کردند. بعد، شخصی از سرمیز اسلیترین از جایش بلند شد و وقتی پانسی پارکینسون دست لرزانش را بلند کرد و جیغ زنان شروع به صحبت کرد، هری او را شناخت. او می‌گفت:

ـ اون که اون جاست! پاتر اون جاست! بگیریدش!

پیش از آن که هری بتواند حرفی بزند جنب و جوش عظیمی بر پا شد. گریفندوری‌های جلوی او، از جایشان برخاستند و به جای هری، رو به اسلیترینی‌ها ایستادند. سپس هافلپافی‌ها برخاستند و کمابیش در همان هنگام، ریونکلایی‌ها نیز از جایشان بلند شدند و همگی پشت به هری، رو به روی پانسی ایستادند، و هری مات و مبهوت و حیران، چوبدستی‌هایی را دید که در هر سو، از زیر شنل‌ها، یا از آستین‌ها بیرون می‌آمدند.

پروفسور مک‌گونگال جویده جویده گفت:

ـ متشکرم، دوشیزه پارکینسون. شما قبل از همه با آقای فیلچ از سرسرا بیرون می‌رین. بقیه‌ی گروهتون هم لطف می‌کنن و دنبالتون می‌یان.

هری صدای سایش پایه‌ی نیمکت‌ها روی زمین را شنید و سپس صدای پای اسلیترینی‌هایی را که در آن سوی سرسرا به صف خارج می‌شدند. پروفسور

مک‌گونگال فریاد زد:
ـ ریونکلایی‌ها، دنبالشون برین!
کم‌کم هر چهار میز خالی شدند. میز اسلیترین کاملاً خالی بود، اما چند نفر از ریونکلایی‌های بزرگ‌تر، وقتی هم گروه‌هایشان از سرسرا خارج می‌شدند سرجاهایشان نشستند. تعداد هافلپافی‌هایی که ماندند از آن‌ها نیز بیش‌تر بود. نیمی از گریفندوری‌ها نیز روی صندلی‌هایشان باقی ماندند و پروفسور مک‌گونگال را واداشتند که از سکوی استادها پایین بیاید و به زور دانش‌آموزان زیر سن قانونی را روانه کند.
ـ به هیچ وجه نمی‌شه، کریوی، برو! تو هم برو، پیکس!
هری با عجله خود را به خانواده‌ی ویزلی رساند که همگی کنار هم سر میز گریفندور نشسته بودند.
ـ رون و هرمیون کجان؟
آقای ویزلی که نگران به نظر می‌رسید به او گفت:
ـ هنوز پیداشون نکر ـ؟
اما وقتی کینگزلی به سوی سکو رفت تا برای آن‌ها که مانده بودند سخنرانی کند، حرفش را قطع کرد.
ـ فقط نیم ساعت دیگه به نیمه شب مونده، بنابراین باید سریع کار کنیم! استادهای هاگوارتز و محفل ققنوس در مورد یه برنامه‌ی جنگی به توافق رسیده‌ن. پروفسور فلیت‌ویک، پروفسور اسپراوت و پروفسور مک‌گونگال قراره گروه‌هایی از جنگجوها رو به بالای سه تا از بلندترین برج‌های مدرسه ببرند، برج‌های ریونکلا، نجوم و گریفندور، از اون جا دید خوبی دارند و موقعیتشون برای شلیک طلسم عالیه. در این میون من و ریموس ـ
کینگزلی به لوپین اشاره کرد.
ـ و آرتور ـ
به آقای ویزلی اشاره کرد که سر میز گریفندور نشسته بود.
ـ گروه‌هایی رو به محوطه می‌بریم. به کسی نیاز داریم که مسئولیت دفاع از ورودی راه‌های مخفی به داخل مدرسه رو به عهده بگیره ـ

فرد با اشاره به خودش و جرج گفت:

ـ فکر کنم این کار خودمون باشه.

کینگزلی با حرکت سرش موافقت کرد و ادامه داد:

ـ خب، سرگروه‌ها بیان این جا تا گروه‌ها رو تقسیم کنیم!

وقتی سیل دانش‌آموزان به سوی سکو روانه می‌شدند، همدیگر را هل می‌دادند و دستور عمل‌هایی دریافت می‌کردند، پروفسور مک‌گونگال با عجله خود را به هری رساند و به او گفت:

ـ پاتر، مگه نباید دنبال چیزی بگردی؟

هری گفت:

ـ چی؟ آهان، آهان، آره.

پاک جان پیچ را از یاد برده بود، پاک فراموش کرده بود که این جنگ برای آن در می‌گیرد که او بتواند دنبال جان پیچ بگردد: غیبت توجیه‌ناپذیر رون و هرمیون، لحظاتی، هر چیز دیگری را از ذهنش بیرون رانده بود.

ـ پس برو دیگه، پاتر، برو!

ـ باشه، باشه.

وقتی از سرسرای بزرگ بیرون می‌دوید دوباره نگاه‌هایی را بر خود احساس کرد و وارد سرسرای ورودی شد که در اثر تجمع دانش آموزانی که خارج می‌شدند همچنان شلوغ بود. خود را به سیل جمعیت سپرد تا او را به سوی پله‌های مرمری ببرند اما همین که به بالای پله‌ها رسید، در راهروی خلوتی شروع به دویدن کرد. ترس و وحشت، روند افکارش را مختل کرده بود. سعی کرد آرامشش را به دست آورد و ذهنش را روی یافتن جان پیچ متمرکز کند اما افکارش مثل زنبورهای محبوس به ظرفی شیشه‌ای، به طرز جنون‌آمیز و بیهوده‌ای وزوز می‌کردند. از قرار معلوم، بدون کمک رون و هرمیون، نمی‌توانست به افکارش نظم و ترتیبی بدهد. از سرعتش کاست و در وسط راهروی خالی متوقف شد و روی پاسنگ یکی از مجسمه‌هایی نشست که از آن جا رفته بودند و نقشه‌ی غارتگر را از کیف آویخته از گردنش بیرون آورد. نتوانست نام رون و هرمیون را در هیچ جای آن ببیند اما با خود فکر کرد که شاید

در میان نقطه‌های فشرده‌ای از نظر پنهان شده باشند که اکنون به سوی اتاق ضروریات رهسپار بودند. نقشه را کنار گذاشت، دست‌هایش را روی صورتش فشرد و چشم‌هایش را بست و کوشید ذهنش را متمرکز کند.

ولدمورت فکر می‌کرد که من به برج ریونکلا می‌روم.

خودش بود: واقعیتی محض، نقطه‌ای برای شروع. ولدمورت، آلکتوکرو را در سالن عمومی ریونکلا مستقر کرده بود و این کار فقط یک توضیح داشت: ولدمورت از این می‌ترسید که هری فهمیده باشد که جان پیچ او به آن گروه مربوط است.

اما ظاهراً تنها چیزی که همه آن را مربوط به ریونکلا می‌دانستند دیهیم گمشده بود.... چه طور ممکن بود که دیهیم، جان پیچ باشد؟ چه طور ممکن بود که ولدمورت اسلیترینی دیهیمی را یافته باشد که از چنگ نسل‌های پی در پی ریونکلایی گریخته بود؟ چه کسی می‌توانست به او گفته باشد که کجا به دنبال آن بگردد در حالی که هیچ آدم زنده‌ای نبود که آن را دیده باشد؟

هیچ آدم زنده‌ای....

چشم‌های هری در زیر دست‌هایش دوباره باز شدند. از روی پاسنگ پایین جست و دوان دوان از راهی که آمده بود، بازگشت، این بار در جستجوی آخرین امیدش بود. صدای صدها نفری که به سوی اتاق ضروریات می‌رفتند بلند و بلندتر شد و او به پله‌های مرمری برگشت. دانش‌آموزان ارشد، فریادزنان به بقیه دستور می‌دادند و می‌کوشیدند صف دانش‌آموزان گروه خودشان را منظم نگه دارند: همه همدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. هری زاخاریاس اسمیت را دید که سال اولی‌ها را زمین می‌انداخت تا خودش به جلوی صف برسد. در گوشه و کنار، دانش‌آموزان کوچک‌تر گریه می‌کردند و دانش‌آموزان بزرگ‌تر با درماندگی به دنبال دوستان یا خواهر و برادر کوچک ترشان می‌آمدند.

چشم هری به پیکر صدفی سفیدی افتاد که از بالای سرسرای ورودی می‌گذشت و در آن هیاهو با آخرین توانش نعره زد:

ـ نیک! نیک! باید باهات حرف بزنم!

به زحمت از میان سیل دانش‌آموزان گذشت و سرانجام به پایین پله‌ها رسید؛

همان جایی که نیک سربریده، شبح برج گریفندور، در انتظارش ایستاده بود.

ـ هری! پسر عزیزم!

نیک دست هری را با هر دو دستش گرفت: هری حس کرد دستش در آب یخ فرو رفته است.

ـ نیک، باید کمکم کنی. شبح برج ریونکلا کیه؟

نیک سربریده ظاهراً شگفت زده شده، و اندکی رنجیده بود. او گفت:

ـ معلومه خب، بانوی خاکستریه. اما اگر نیازمند خدمات شبح گونه‌ای ـــ؟

ـ با خودش کار دارم ـ می‌دونی اون کجاست؟

ـ بگذار ببینم...

وقتی به این سو و آن سو رو می‌کرد تا از بالای سیل دانش‌آموزان، آن سوی سرسرای ورودی را نگاه کند سرش روی طوقش لق لق می‌خورد.

ـ اوناهاش، اونه که اون جاست، هری. همون خانم جوونی که موی بلندی داره.

هری به سمتی نگاه کرد که انگشت شفاف نیک نشان می‌داد و شبح قد بلندی را دید که متوجه شد هری او را نگاه می‌کند و ابروهایش را بالا برد و در دیوار جامدی فرو رفت.

هری به دنبالش دوید. وقتی از دری وارد راهرویی شد که شبح پشت دیوار آن ناپدید شده بود، آن را درست در انتهای راهرو دید که همچنان آرام آرام از او دور می‌شد.

ـ آهای، صبر کن، برگرد!

شبح که چندین سانتی متر از زمین فاصله داشت، رضایت داد و متوقف شد. به نظر هری رسید که او با موهای بلندی که تا کمرش بود، و شنلی که به زمین می‌رسید، شبح زیبایی است اما مغرور و متکبر نیز به نظر می‌رسید. نزدیک‌تر که شد هری او را شناخت زیرا چندین بار در راهروها از کنارش رد شده بود ولی هیچ وقت با او حرف نزده بود.

ـ تو بانوی خاکستری هستی؟

با حرکت سرش جواب مثبت داد اما حرفی نزد.

ـ شبح برج ریونکلایی؟

ـ بله، هستم.

لحن کلامش چندان تشویق‌آمیز نبود.

ـ خواهش می‌کنم کمکم کنین. لازمه که هر چی درباره‌ی دیهیم گمشده می‌دونین به من بگین.

لبخند سردی لبش را جمع کرد و پیش از آن که برگردد و برود گفت:

ـ متاسفم که نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.

ـ صبر کن!

هری نمی‌خواست فریاد بزند ولی داشت از شدت خشم و هراس از پا در می‌آمد. وقتی شبح در هوا جلو آمد و بالای سرش ماند، نگاهی به ساعتش انداخت: یک ربع دیگر به نیمه شب مانده بود.

هری قاطعانه گفت:

ـ وضعیت اضطراریه. اگر اون دیهیم توی هاگوارتز باشه، باید زودتر پیداش کنم.

شبح با لحن تحقیرآمیزی گفت:

ـ تو اولین شاگردی نیستی که آرزوی داشتن دیهیمو داری. نسل‌های متوالی دانش‌آموزها کلافه‌م کرده‌ن ـ

هری سرش داد زد:

ـ موضوع سر نمره‌ی بهتر گرفتن که نیست. موضوع مربوط به ولدمورته ـ مربوط به شکست دادن ولدمورته ـ نکنه به این موضوع علاقه‌ای نداری؟

از آن جاکه نمی‌توانست سرخ شود، گونه‌های شفافش سفیدتر و مات‌تر شد و وقتی شروع به حرف زدن کرد خشم و برافروختگی در صدایش منعکس بود.

ـ معلومه که من ـ تو به چه جرأتی گفتی ـ؟

ـ خب، پس کمکم کن!

حالت قیافه‌اش آرام‌تر شد و گفت:

ـ نه این که در مورد دیهیم مادرم ـ تردیدی داشته باشم ـ

ـ مادرت؟

از قرار معلوم از دست خودش عصبانی شده بود، با لحن خشکی گفت:

ـ وقتی زنده بودم، هلنا ریونکلا بودم.

ـ تو دختر شی؟ پس تو باید بدونی که اون دیهیم چی شده!

شبح، با تلاشی آشکار برای آن که بر خود مسلط شود، به او گفت:

ـ گرچه اون دیهیم می‌تونه به هر کسی هوش و خردمندی ارزانی بداره، تردید دارم که بتونه باعث افزایش شانس تو برای شکست دادن جادوگری باشه که به خودش می‌گه لرد ـ

هری با قاطعیت گفت:

ـ مگه همین الان بهت نگفتم، من علاقه‌ای ندارم که اونو روی سرم بگذارم، فرصتی نیست که برات توضیح بدم ـ ولی اگه به هاگوارتز اهمیت می‌دی، اگه می‌خوای شاهد نابودی ولدمورت باشی، باید هر چی درباره‌ی اون دیهیم می‌دونی به من بگی.

او کاملاً بی حرکت، در هوا شناور بود و به هری خیره نگاه می‌کرد. حس ناامیدی تمام وجود هری را پر کرد. بدیهی بود که اگر او چیزی می‌دانست به فلیت ویک یا دامبلدور می‌گفت که بی‌تردید همین سؤال را از او کرده بودند. هری با ناامیدی سرش را تکان داد و می‌خواست راهش را بگیرد و برود که شبح با صدای آرامی شروع به صحبت کرد:

ـ من دیهیمو از مادرم دزدیدم.

ـ تو ـ تو چی کار کردی؟

هلنا ریونکلا با صدای زمزمه واری تکرار کرد:

ـ دیهیمو از مادرم دزدیدم. می‌خواستم کاری کنم که باهوش‌تر بشم و از مادرم مهم‌تر باشم. اونو دزدیدم و فرار کردم.

هری نمی‌دانست که تا چه حد توانسته اعتماد او را جلب کند و چیزی از او نپرسید: فقط وقتی به صحبتش ادامه داد، سراپا گوش شد:

ـ می‌گن مادرم هیچ وقت اقرار نکرد که دیهیمش از دستش رفته و وانمود کرد که هنوز پیش خودشه. او این مصیبت و خیانت وحشتناک منو، حتی از بنیانگذاران دیگه‌ی هاگوارتز هم مخفی کرد. بعد مادرم مریض شد، مریضی کشنده‌ای بود. به رغم بی‌وفایی من، از ته دل می‌خواست که یه بار دیگه منو ببینه. مردی رو سراغم فرستاد که از مدت‌ها پیش از اون، عاشقم بود و من پیشنهادشو

رد کرده بودم. اونو فرستاد که منو پیدا کنه، می‌دونست که تا زمانی که موفق نشه از پا نمی‌شینه.

هری منتظر ماند. هلنا نفس عمیقی کشید و سرش را عقب برد و گفت:

ـ رد منو گرفت تا به جنگلی رسید که توش مخفی شده بودم. وقتی حاضر نشدم همراهش برگردم، وحشی و خشن شد. بارون همیشه زود جوشی می‌شد. چون از جواب رد من عصبانی شده بود و به آزاد بودنم حسادت می‌کرد با خنجر منو زد.

ـ منظورت *از بارون* ـ؟

ـ بله، بارون خون آلود.

بانوی خاکستری این را گفت و شنلی راکه به تن داشت کنار زد و یگانه زخم تیره‌ی روی سینه‌ی سفیدش را نشان داد و گفت:

ـ وقتی متوجه شد که چی کار کرده از شدت پشیمونی از پا در اومد. سلاحی رو که باهاش جونمو گرفته بود، به دست گرفت و با اون خودشو کشت. در طول این همه قرنی که از اون ماجرا گذشته، به نشانه‌ی ندامت و پشیمونی، اون زنجیرها رو به خودش بسته.... که باید هم این کارو بکنه.

بانوی خاکستری جمله‌ی آخرش را به تلخی بیان کرد.

ـ پس... پس دیهیم چی شد؟

ـ وقتی شنیدم که بارون توی جنگل داره در به در دنبالم می‌گرده، یه جایی قایمش کردم و همون جا موند. توی تنه‌ی توخالی درختی مخفی کردمش.

ـ تنه‌ی توخالی یه درخت؟ چه درختی؟ کجا بود؟

ـ توی جنگلی در آلبانی بود. جای دور افتاده‌ای که فکر می‌کردم اون جا که باشم دست مادرم بهم نمی‌رسه.

هری تکرار کرد.

ـ آلبانی.

دریافتی به طرزی معجزه آسا، از میان سردرگمی‌هایش، سر بر می‌آورد، و حالا دیگر می‌دانست که چرا مطالبی راکه از فلیت‌ویک و دامبلدور دریغ داشته بود به او می‌گفت. هری پرسید:

ـ قبلاً این ماجرا رو به یکی گفتی، نه؟ به یه دانش‌آموز دیگه؟

بانوی خاکستری چشم‌هایش را بست و به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

ـ هیچ... هیچ نمی‌دونستم که.... داره چاپلوسی می‌کنه. بـه نـظرم رسـید کـه... که...درکم می‌کنه... حس همدردی داره....

هری با خود اندیشید: بله، به طور قطع، تام ریدل آرزوی هلنا ریونکلا را درک می‌کرد که می‌خواست چیز افسانه‌ای و حیرت انگیزی را تصاحب کند کـه هـیچ حقی نسبت به آن نداشت. هری جویده جویده گفت:

ـ تو اولین کسی نیستی که تام ریدل چیزی رو از زیر زبونش بیرون کشیده، اگه می‌خواست می‌تونست آدم جذاب و فریبنده‌ای بشه...

بدین ترتیب ولدمورت توانسته بود با چرب زبانی محل دیهیم گمشده را از زیر زبان بانوی خاکستری بیرون بکشد. به آن جنگل دور افتاده رفته و دیهیم را از مخفی گاهش آورده بود. شاید به محض فارغ التحصیلی از هاگوارتز، حتی پیش از شروع کارش نزد بورگین و برکز این کار را به انجام رسانده بود.

سال‌ها پس از آن، زمانی که ولدمورت نیاز به مکانی برای مخفی ماندن و آرام گرفتن داشت تا ده سال طولانی در آن ماندگار شود، آیا جنگل دور افتاده‌ی آلبانی را بهترین پناهگاه ندانسته بود؟

اما همین که دیهیم تبدیل به جان پیچ ارزشـمندش شـد دیگـر در آن درخت حقیر نمانده بود... نه، دیهیم مخفیانه بـه جـای اصـلی‌اش بـرگشته بـود و حـتماً ولدمورت آن را در آن جا گذاشته بود ــ

ـ در شبی که شغلی درخواست کرده بود!

هری با این عبارت، به افکارش پایان داد.

ـ بله؟

ـ اون دیهیمو توی قلعه قایم کرده، در همون شبی که از دامـبلدور خـواست بهش اجازه بده در این جا تدریس کنه!

هری این را گفت و بلند گفتنش باعث شد به کل ماجرا پی ببرد.

ـ حتماً موقع رفتن به دفتر دامبلدور یا موقع برگشتن از اون جا دیهیمو مخفی کرده! ولی باز هم تلاش برای رسیدن به این شغل ارزششو داشته ـ بعدش احتمالاً

می‌تونست شمشیر گریفندورو هم کش بره ـ خیلی ممنون، مرسی!

هری بانوی خاکستری را که به کلی گیج و مبهوت شده بود، شناور در هوا به حال خود گذاشت و رفت. وقتی از پیچی گذشت تا دوباره به سرسرای ورودی برگردد به ساعتش نگاهی انداخت، پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود و با این که حالا دیگر می‌دانست آخرین جان پیچ چیست، در جهت یافتن آن هیچ پیشرفتی نکرده بود...

نسل‌های پی در پی دانش‌آموزان موفق به یافتن آن نشده بودند؛ این نشان می‌داد که دیهیم در برج ریونکلا نبوده است، اما اگر آن جا نبود پس کجا بود؟ تام ریدل چه مخفیگاهی در قلعه‌ی هاگوارتز یافته بود که اطمینان داشت تا ابد مخفی می‌ماند؟

هری که غرق در گمانه زنی هایش بود، در انتهای راهرویی پیچید اما در راهروی جدید هنوز قدمی پیش نرفته بود که پنجره‌ای در سمت چپش با صدای گوشخراشی شکست و خرد شد. همان وقتی که جستی زد و خود را کنار کشید، شخص غول پیکری به داخل پرتاب شد و به دیوار رو به رویش خورد. توده‌ی بزرگ و پشمالویی از آن جدا شد و در حالی که به دلیل نحوه‌ی ورودش زوزه می‌کشید، خود را روی هری انداخت.

ـ هاگرید!

هری که تقلا می‌کرد فنگ، این سگ تازی را از خود دور کند، نعره زنان هاگرید را صدا زد و وقتی شخص ریشوی عظیم‌الجثه می‌کوشید از زمین بلند شود به او گفت:

ـ چه جوری ـ؟

ـ هری، تو این جایی! این جایی!

هاگرید خم شد و به حالتی سرسری لحظه‌ای هری را با فشار دنده شکنی در برگرفت، سپس دوان دوان به سوی شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره رفت و از آن جا نعره زد:

ـ آفرین، گراوپی! الان می‌یام پیشت، چه پسر خوبی!

هری از پشت هاگرید، در تاریکی بیرون ساختمان قلعه، شلیک پرتوهایی

نورانی را در نقطه‌ی دور دستی دید و صدای جیغ بنفش عجیبی را شنید. به ساعتش نگاه کرد: نیمه شب بود. نبرد آغاز شده بود.

هاگرید نفس نفس زنان گفت:

ـ ای داد بیداد، هری. وقتشه؟ وقت جنگه؟

ـ هاگرید، تو از کجا اومدی؟

هاگرید با ناخشنودی گفت:

ـ توی غارمون، اون بالا، صدای اسمشونبرو شنیدم. صداش تا اون جا اومدها! «تا نصفه شب وقت دارین که پاترو بدین به من» می‌دونسّم که احتمالاً تو این جایی. می‌دونسّم ممکنه چه اتفاقی بیفته. برو پایین، فنگ. خلاصه اومدیم که به بقیه ملحق شیم، من و گراوپی و فنگ. از وسط جنگل رد شدیم و راهمونو باز کردیم. گراوپی ما رو می‌آورد، من و فنگو. بهش گفتم منو بذار کنار قلعه، اونم منو از پنجره انداخت تو، خدا حفظش کنه. البته دقیقاً کاری رو که می‌خواسّم، نکرد ولی خب ـ رون و هرمیون کجان؟

هری گفت:

ـ این سؤال خیلی خوبیه، بیا بریم.

هر دو با هم، با عجله در راهرو پیش رفتند، فنگ نیز آهسته دنبالشان می‌دوید. هری صدای جنب و جوشی را در راهروهای اطرافشان می‌شنید: صدای گام‌های کسانی را که می‌دویدند، صدای داد و فریاد را؛ از پنجره‌ها، شلیک پرتوهای نورانی را در محوطه‌ی تاریک قلعه می‌دید.

هاگرید که پشت سر هری می‌دوید و زمین را به لرزه در می‌آورد، با نفس‌های بریده بریده پرسید:

ـ کجا داریم می‌ریم؟

هری بی‌هدف در راهروی دیگری پیچید و گفت:

ـ خودم هم درست نمی‌دونم. ولی رون و هرمیون باید جایی در همین اطراف باشند.

اولین تلفات جنگ، روی زمین راهروی مقابلشان پراکنده بودند: دو ناودان کله اژدری سنگی که معمولاً ورودی اتاق اساتید را نگهبانی می‌کردند در اثر

اصابت طلسمی که از پنجره‌ی شکسته‌ی دیگری وارد شده بود، خرد و تکه تکه شده بودند. خرده‌هایشان روی زمین تکان مختصری می‌خوردند و وقتی هری با جستی از روی سر کنده شده‌ی یکی از آن‌ها پرید، ناله‌ی ضعیفی کرد و گفت:

-بی خیال... من همین جا می‌مونم و تکه تکه می‌شم...

صورت سنگی زشتش، ناگهان هری را به یاد نیم تنه‌ی مرمری روونا ریونکلا در خانه‌ی زینوفیلیوس انداخت که آن سر بند ابلهانه را بر سر داشت -و بعد به یاد مجسمه‌ی برج ریونکلا افتاد که در آن دیهیم روی موهای حلقه حلقه‌ی سفیدش قرار داشت...

به انتهای راهرو رسیده بود که خاطره‌ی سومین مجسمه‌ی سنگی در ذهنش جان گرفت: مجسمه‌ی جادوگر عالی رتبه‌ی پیر و زشتی که هری به دست خود کلاه گیسی را همراه با نیم تاج قدیمی رنگ و رو رفته‌ای بر سرش گذاشته بود. شوک این دریافت، مثل حرارت نوشیدنی آتشین، تمام وجودش را در بر گرفت و چیزی نمانده بود سکندری بخورد و بیفتد.

بالاخره فهمید که جان پیچ کجا در انتظارش است....

تام ریدل، که به هیچ کسی اعتماد نمی‌کرد و به تنهایی دست به عمل می‌زد، چنان مغرور و متکبر بود که گمان می‌کرد فقط خودش و خودش در ژرف‌ترین اسرار قلعه‌ی هاگوارتز نفوذ کرده است. بی‌تردید دامبلدور و فلیت‌ویک، این دانش‌آموزان نمونه، هرگز پایشان به آن مکان خاص نرسیده بود، ولی هری در دوران تحصیلش بارها به بیراهه رفته بود -سرانجام رازی وجود داشت که او و ولدمورت از آن با خبر بودند و دامبلدور هرگز به آن پی نبرده بود-

با مشاهده‌ی پروفسور اسپراوت به خود آمد که همراه با نویل و پنج شش نفر دیگر با سرعت از کنارش می‌گذشتند و روگوشی‌هایی بر گوش داشتند و از قرار معلوم گلدان گیاهان بزرگی را با خود می‌بردند.

نویل همان طور که می‌دوید، سرش را برگرداند و نعره زد:

-مهر گیاهه! می‌خوایم از بالای دیوارها پرتشون کنیم -از اینا هیچ خوششون نمی‌یاد!

هری حالا دیگر می‌دانست به کجا باید برود: همان طور که هاگرید و فنگ با

سرعت پشت سرش می‌دویدند، گام‌هایش را تندتر کرد. با سرعت از جلوی تابلوها می‌گذشتند و آن‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتند، اشخاص نقاشی شده نیز به سرعت پا به پای آن‌ها می‌آمدند، ساحره‌ها و جادوگرها، با یقه‌های طوقی و شلوارهای برمودا، با شنل یا لباس رزم، همدیگر را بر روی بوم‌های یکدیگر هل می‌دادند و فریاد زنان اخبار مربوط به بخش‌های دیگر قلعه را به گوش هم می‌رساندند. وقتی به انتهای این راهرو رسیدند، تمام قلعه به لرزه در آمد و وقتی گلدان غول پیکری در اثر موج انفجار نیرومندی از پایه‌اش به زمین پرتاب شد، هری فهمید در معرض جادوهایی بس شوم‌تر از جادوهای استادها و محفل ققنوس‌اند.

ـ چیزی نیس، فنگ ـ چیزی نیس!

هاگرید نعره زنان این را گفت اما سگ شکاری بزرگ با بارش خرده‌های شیشه‌ای که مثل ترکش به هوا پرتاب می‌شدند، پا به فرار گذاشته بود؛ هاگرید تاپ و توپ کنان به دنبال سگ وحشت زده دوید و هری را تنها گذاشت. هری چوبدستی‌اش را آماده نگه داشته بود و با گام‌های استوار در امتداد راهروهای به لرزه در آمده، پیش می‌رفت و سرکادوگان، شوالیه‌ی نقاشی شده‌ی ریز نقش، از ابتدا تا انتهای راهرویی، با سرعت از تابلویی به تابلوی دیگر می‌شتافت و پا به پای هری پیش می‌رفت و در حالی که کره اسب کوچکش به تاخت دنبالش می‌دوید و دلنگ دلنگ لباس رزمش بلند بود، با صدای بلندی او را تشویق می‌کرد و می‌گفت:

ـ این خودستایان پست فطرت، این سگان بی‌وجدان را بیرون کن، هری پاتر، بیرونشان کن!

هری در انتهای راهرو به راهروی دیگری پیچید و چشمش به فرد و گروه کوچکی از دانش‌آموزان، از جمله لی جردن و هانا آبوت، افتاد که کنار پاسنگ خالی دیگری ایستاده بودند که مجسمه‌اش ورودی راهی مخفی را پنهان می‌کرد. چوبدستی‌هایشان را کشیده بودند و جلوی حفره‌ی مخفی سراپا گوش بودند. وقتی بار دیگر قلعه به لرزه در آمد فرد فریاد زنان گفت:

ـ برای شروع کار، شب قشنگیه!

هری که میزان خوشحالی و وحشتش به یک اندازه بود، مثل برق از کنارشان

گـذشت. دوان دوان بـه داخـل راهـروی دیگـری دویـد و در آن جـا جـغدهای بی‌شماری را دید که در هر سو پراکـنده بـودند و خـانم نـوریس فش فش کـنان می‌کوشید با پنجه‌اش به آن‌ها ضربه بزند و بی‌تردید می‌خواست آن‌ها را به جایگاه اصلی‌شان برگرداند...

ـ پاتر!

ابرفورت دامـبلدور، چـوبدستی بـه دست، جـلوی راهـروی رو بـه رویش ایستاده بود و راهش را سد کرده بود.

ـ صدها بچه کافه‌مو روی سرشون گذاشته بودن.

هری گفت:

ـ می‌دونم، داریم مدرسه رَو تخلیه می‌کنیم، ولدمورت داره ـ

ـ داره حمله می‌کنه چون تورو تحویل ندادەن، آره. کر که نیستم، همه‌ی اهالی هاگزمید صداشو شنیدند. چه طور به فکر هیچ کدومتون نرسید کـه چـند تـا از اسلیترینی‌ها رو گروگان بگیرین؟ اونا بچه‌های مرگ خوارها بودند که بـه جـای امن فرستادینشون. یه ذره عاقلانه‌تر نبود که اونا رو همین جا نگه می‌داشتین؟

هری گفت:

ـ با این کار نمی‌تونستیم جلوی ولدمورتو بگیریم. اگه برادرت هم بود هـیچ وقت این کارو نمی‌کرد.

ابرفورت غرولندی کرد و دوان دوان در جهت خلاف مسیر او دوید.

***اگه برادرت هم بود هیچ وقت این کارو نمی‌کرد...*.** هری با خود می‌اندیشید که این حقیقت داشت و همچنان به دویدن ادامه داد؛ دامبلدوری که مدت‌های مدیدی از اسنیپ دفاع می‌کرد هرگز دانش‌آموزان را گروگان نمی‌گرفت....

آن گاه در انتهای آخرین راهرو پیچید و با نعره‌ای از سر خشمی آمـیخته بـه آسودگی خاطر، ناگهان متوقف شد و بالاخره آن‌ها را دید: رون و هرمیون با بغلی پر از اشیای زرد کثیف بزرگ و قـوسی شکـلی پـیش مـی‌آمدند و رون جـاروی پرنده‌ای نیز در زیر بغل داشت. هری فریاد زد:

ـ هیچ معلومه کدوم گوری بودین؟

رون گفت:

ـ توی حفره‌ی اسرار بودیم.

هری که تلو تلو خوران جلوی آن‌ها متوقف می‌شد، از او پرسید:

ـ حفره‌ی ـ چی ؟

هرمیون با نفس‌های بریده بریده گفت:

ـ کار رون بود، همه‌ش فکر رون بود! فکرش فوق‌العاده نبود؟ ما اون جا بودیم و بعد از رفتن تو، به رون گفتم، حتی اگر هم اون یکی رو پیدا کنیم چه طوری باید از شرش خلاص بشیم؟ هنوز از شر فنجونه هم راحت نشده بودیم! اون وقت بود که به فکرش رسید! باسیلیسک!

ـ چه ـ؟

رون فقط گفت:

ـ یه چیزی برای خلاصی از شر جان پیچ‌ها.

چشم هری به چیزهایی افتاد که محکم در بغل رون و هرمیون بودند: تازه با دیدن جمجمه‌ی باسیلیسک مرده، متوجه شده بود که آن‌ها نیش‌های بزرگ و منحنی کنده شده‌اند. نگاهش را از نیش‌ها برداشت و به رون انداخت و پرسید:

ـ آخه چه طوری تونستین وارد بشین؟ باید به زبون مارها حرف می‌زدین!

هرمیون زمزمه کرد:

ـ رون این کارو کرد! نشونش بده، رون!

رون صدای فش فش کشدار وحشتناک و خفه‌ای در آورد و سپس با حالت عذرخواهانه‌ای به هری گفت:

ـ این همون کاریه که خودت موقع باز کردن قاب آویز کردی. البته مجبور شدم چند بار امتحان کنم تا درست بشه ولی ـ

رون با فروتنی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ بالاخره تونستیم واردش بشیم.

هرمیون گفت:

ـ رون بی‌نظیر بود! بی‌نظیر!

هری که می‌کوشید از نتیجه‌ی کار سر در آورد گفت:

ـ پس یعنی... یعنی....

ـ یعنی یه جان پیچ دیگه، کم شد.

رون این را گفت و باقیمانده‌ی از شکل افتاده‌ی فنجان هافلپاف را از زیر بلوزش در آورد و ادامه داد:

ـ هرمیون سوراخش کرد. می‌خواست خودش این کارو بکنه. می‌گفت که هنوز لذتشو تجربه نکرده.

هری نعره زد:

ـ شما نابغه‌این!

رون با این که از کار خودش راضی بود به او گفت:

ـ کاری نبود. خب، خبر جدید چی داری؟

همین که این را گفت صدای انفجاری از بالای سرشان به گوش رسید: هر سه بالا را نگاه کردند و گرد و خاکی را دیدند که از سقف فرو می‌ریخت؛ صدای فریادی نیز از دور به گوششان رسید.

هری تند تند گفت:

ـ می‌دونم که دیهیمه چه شکلیه و اینم می‌دونم که الان کجاست. اونو دقیقاً همون جایی قایم کرده که من کتاب معجون سازی قدیمی مو گذاشتم. همون جاییه که قرن هاست همه وسایلشونو توش قایم می‌کنند. فکر کرده بود فقط خودش اون جا رو پیدا کرده. بیاین بریم.

با لرزش مجدد دیوارها، او جلوتر از دو نفر دیگر، از در مخفی گذشت و از پله‌هایی پایین رفت که به اتاق ضروریات می‌رسید. جز سه خانمی که در آن جا بودند هیچ کس دیگری در اتاق ضروریات نبود: جینی، تانکس، ساحره‌ی سالخورده‌ای که کلاه بیدزده‌ای بر سر داشت و مادر بزرگ نویل بود که هری بلافاصله او را شناخت. پیرزن که انگار منتظر دیدن هری بود با لحن خشکی گفت:

ـ آه، پاتر، می‌تونی به ما بگی چه خبره؟

جینی و تانکس با هم پرسیدند:

ـ همه چی رو به راهه؟

هری گفت:

ـ تا جایی که ما می‌دونیم، آره. هنوز کسی توی راه مخفی هاگزهد هست؟

او می‌دانست که تا وقتی کسی هنوز داخل اتاق ضروریات باشد، نمی‌تواند تغییر شکل بدهد. خانم لانگ باتم گفت:

ـ من آخرین کسی بودم که اومدم. درشو قفل کردم، به نظرم عاقلانه نبود که وقتی خود ابرفورت توی کافه‌ش نیست درش باز بمونه. شما نوه‌ی منو ندیدین؟

هری گفت:

ـ داره می‌جنگه.

پیرزن با لحن غرورآمیزی گفت:

ـ طبیعیه. ببخشید، من باید برم و کمکش کنم.

با سرعتی باور نکردنی، دوان دوان به سوی پله‌های سنگی شتافت. هری به تانکس نگاه کرد و گفت:

ـ مگه قرار نبود تو با تدی خونه‌ی مادرت باشی؟

تانکس با چهره‌ی نگرانی گفت:

ـ طاقت بی‌خبری رو نداشتم. مامانم مراقبشه ـ ریموسو ندیدین؟

ـ برنامه‌ش این بود که با گروهی از جنگجوهای تحت فرمانش به محوطه برن.

تانکس بدون آن که کلمه‌ی دیگری بگوید به سرعت از آن‌جا رفت. هری گفت:

ـ جینی، ببخشید، ولی لازمه که تو هم بری بیرون. فقط برای یه مدت کوتاه. بعد دوباره می‌تونی برگردی این جا.

ظاهراً جینی خوشحال بود که از کنج عزلت در می‌آید.

وقتی دوان دوان به دنبال تانکس از پله‌ها بالا می‌رفت هری پشت سرش فریاد زد:

ـ بعدش می‌تونی دوباره برگردی این جا! ***باید دوباره برگردی این جا!***

رون به تندی گفت:

ـ یه دقیقه صبر کنین! عده‌ای رو فراموش کردیم!

هرمیون پرسید:

ـ کی؟

ـ جن‌های خونگی رو، مگه همه‌شون اون پایین توی آشپزخونه نیستند؟

هری پرسید:

ـ منظورت اینه که باید اونارو وادار کنیم که بجنگند؟

رون با لحنی جدی گفت:

ـ نه. منظورم اینه که باید بهشون بگیم که از این جا برن بیرون. ماکه نمی‌خوایم ماجرای دابی تکرار بشه، درسته؟ نمی‌تونیم بهشون دستور بدیم که به خاطر ما بمیرند ـ

با افتادن نیش‌های باسلیسک از دست هرمیون صدای تلق و تولوقی بلند شد. او به سوی رون دوید و صمیمانه از او تشکر کرد. رون نیش‌ها و جارویی را که در دست داشت به زمین انداخت و با چنان شور و شوقی به او پاسخ گفت که پاهایش از زمین بلند شد.

ـ آخه الان وقت این کاره؟

هری با ضعف و درماندگی این را گفت و وقتی دید حرفش تأثیری نداشته، صدایش را بالاتر برد و گفت:

ـ آهای! مثل این که عده‌ای دارند می‌جنگندها!

رون و هرمیون از هم جدا شدند و رون که قیافه‌ی کسی را داشت که تازه توپ بازدارنده‌ای به پس سرش خورده باشد به او گفت:

ـ می‌دونم، رفیق. ولی وضعیت یا الان یا هیچ وقت پیش اومده.

هری فریاد زد:

ـ بی خیال بابا ـ پس جان پیچه چی می‌شه؟ نمی‌شه فعلاً دست نگه دارین تا دیهیمه رو پیدا کنیم؟

رون گفت:

ـ آره ـ درسته ـ ببخشید ـ

سپس همراه با هرمیون شروع به جمع کردن نیش‌ها از روی زمین کرد. صورت هر دو سرخ و گل انداخته بود.

وقتی سه نفری به راهروی طبقه‌ی بالا برگشتند به خوبی آشکار بود که در طول چند دقیقه‌ای که در اتاق ضروریات گذرانده بودند، اوضاع داخل قلعه به شدت رو به وخامت گذاشته است: سقف و دیوارها بسیار شدیدتر از پیش

می‌لرزیدند؛ گرد و خاک فضا را پر کرده بود و هری از نزدیک‌ترین پنجره، انفجار پرتوهای سبز و سرخ را دید که با قلعه فاصله‌ی چندانی نداشتند و متوجه شد که مرگ‌خوارها باید بسیار نزدیک قلعه شده باشند. پای قلعه را نگاه کرد و گراوپ غول را دید که پرسه زنان از آن جا می‌گذشت و چیزی را در دستش می‌چرخاند که ظاهراً ناودانی کله اژدری بود که از بام کنده شده بود و با ناراحتی نعره می‌زد.

وقتی صدای جیغ‌های بیش‌تری از جایی در نزدیکی‌شان به گوش رسید، رون گفت:

ـ امیدوارم که چند تا شونو لگد کنه!

ـ به شرطی که این چند نفر از افراد خودمون نباشند!

شخصی این را گفت: هری رویش را برگرداند و جینی و تانکس را دید که هر دو چوبدستی‌هایشان را کشیده بودند و کنار پنجره‌ی مجاور بودند که چندین شیشه‌ی آن شکسته بود. همان وقتی که هری جینی را نگاه می‌کرد طلسمی را درست به سمت گروهی از جنگجویان پایین نشانه گرفت و به هدف زد.

شخصی که در فضای پر گرد و خاک به سویشان می‌دوید، گفت:

ـ آفرین، دختر!

هری دوباره ابرفورت را دید که گروه کوچکی از دانش‌آموزان را راهنمایی می‌کرد و موهایش به هوا رفته بود. او گفت:

ـ انگار دارند به برج‌های شمالی نفوذ می‌کنند، اونام غول‌های خودشونو آورده‌ن!

تانکس پشت سر او فریاد زنان گفت:

ـ ریموسو ندیدی؟

ابرفورت فریاد زد:

ـ داشت با دالاهوف می‌جنگید، بعد از اون دیگه ندیدمش!

جینی گفت:

ـ تانکس، تانکس، مطمئنم که حالش خوبه ـ

ولی تانکس دیگر در آن فضای پر گرد و خاک به سوی ابرفورت می‌دوید. جینی با درماندگی به سوی هری، رون و هرمیون برگشت. هری با این که

می‌دانست کلماتش پوچ و توخالی‌اند، به او گفت:

ـ چیزیشون نمی‌شه. جینی، ما زود بر می‌گردیم. فقط جلو نرو و خودتو به خطر ننداز ـ بریم بچه‌ها!

هری عبارت آخر را به رون و هرمیون گفت و با هم به سوی دیوار پهنی دویدند که اتاق ضروریات در پشت آن منتظر بود تا از فرمان داوطلب بعدی اطاعت کند.

هری فکرش را سخت روی این جمله متمرکز کرد: ***من به جایی نیاز دارم که همه چیز در آن مخفی است.*** و بعد از سومین باری که از جلوی آن عبور کردند، در اتاق پدیدار شد.

همین که از چارچوب در وارد شدند و آن را پشت سرشان بستند جار و جنجال جنگ خاموش شد: همه جا ساکت بود. در جایی به عظمت کلیساهای جامع بودند که ظاهرش شبیه به شهری بود با دیوارهای سر به فلک کشیده‌ای از اشیای پنهان شده‌ی چند هزار ساله‌ی دانش آموزانی که مدت‌ها پیش از جهان رفته بودند.

رون، با صدای بلندی که در سکوت می‌پیچید، به بقیه گفت:

ـ یعنی هیچ فکر نکرده بود که ممکنه کس دیگه‌ای هم بتونه بیاد این جا؟

هری گفت:

ـ فکر می‌کرده فقط خودش می‌تونه بیاد. خیلی به ضررش شد که من در اون دوره ناچار شدم چیزی رو این جا مخفی کنم... از این طرف، فکر کنم انتهای این جا باشه...

هری از جلوی غول غارنشین خشک شده و کمد ناپدید شونده‌ای گذشت که دراکو مالفوی سال پیش آن را تعمیر کرد و پیامدهای مصیبت بار آنچنانی را باعث شد، سپس لحظه‌ای مردد ماند و به بالا و پایین راهروی میان خرت و پرت‌ها نگاهی انداخت؛ دیگر یادش نمی‌آمد که از کدام سمت باید برود...

هرمیون از سر ناچاری فریاد زد: «*اکسیودایدم!*» اما هیچ چیز پرواز کنان به سویشان نیامد. از قرار معلوم، این اتاق نیز مثل گرینگوتز، به راحتی اشیای مخفی‌اش را تسلیم نمی‌کرد. هری به دو نفر دیگر گفت:

ـ بیاین از هم جدا بشیم. دنبال مجسمه‌ی نیم تنه‌ی سنگی پیر مردی بگردین که کلاه گیس روی سرشه با یه نیم تاج! روی یه گنجه‌ست و حتماً یه جایی همین نزدیکی هاست....

آن‌ها به سرعت در راهروهای هم جوار پیش رفتند؛ هری صدای پاهای دو نفر دیگر را می‌شنید که در میان کپه‌های سر به فلک کشیده می‌پیچید؛ کپه‌های خرت و پرت‌ها، بطری‌ها، کلاه‌ها، صندوق‌ها، صندلی‌ها، کتاب‌ها، اسلحه‌ها، جاروهای پرنده، چماق‌ها و....

هری زیر لب به خود گفت:

ـ یه جایی همین جاها بود... یه جایی... یه جایی....

در آن هزار توی پیچ در پیچ جلوتر و جلوتر می‌رفت و به دنبال اشیایی می‌گشت که بعد از همان یک باری که به آن اتاق آمده بود، در نظرش آشنا باشد. صدای نفس‌هایش در گوشش بسیار بلند می‌نمود و بعد انگار خود روحش نیز در بدنش لرزید: آن جا بود، درست در مقابلش، همان گنجه‌ی قدیمی دون دون شده‌ای را دید که کتاب معجون سازی کهنه‌اش را در آن پنهان کرده بود و روی آن مجسمه‌ی جادوگر عالی رتبه‌ی آبله‌رویی بود که کلاه گیس خاک گرفته‌ی قدیمی و چیزی را بر سر داشت که ظاهراً نیم تاجی قدیمی و رنگ و رو رفته بود.

با این که هنوز ده قدم با آن فاصله داشت دستش را دراز کرد اما در همان وقت شخصی از پشت سرش گفت:

ـ وایسا، پاتر!

هری در اثر توقف ناگهانی اندکی سُر خورد و برگشت. کراب و گویل پشت سرش ایستاده بودند، شانه به شانه‌ی هم، و با چوبدستی‌هایشان او را نشانه گرفته بودند. از فاصله‌ی باریک میان چهره‌های تمسخر آمیزشان، دراکو مالفوی را دید.

دراکو مالفوی چوبدستی خودش را از فاصله‌ی میان کراب و گویل به سمت او گرفت و گفت:

ـ اون چوبدستی منه که تو دستته، پاتر.

هری که نفس نفس می‌زد، چوبدستی چوب ولیک را محکم‌تر نگه داشت و گفت:

ـ دیگه مال تو نیست. دارندگی و برازندگی، مالفوی. کی چوبدستیشو بهت قرض داده؟
دراکو گفت:
ـ مادرم.
هری خندید، گرچه در آن وضعیت موضوع خنده داری وجود نداشت. دیگر صدای رون و هرمیون را نمی‌شنید. ظاهراً در جستجوی دیهیم چنان دور شده بودند که دیگر صدایشان به گوشش نمی‌رسید. هری پرسید:
ـ چی شده که شما سه تا پیش ولدمورت نیستین؟
ـ قراره بهمون پاداش بده.
کراب این راگفت و صدایش نسبت به هیکل گنده‌اش بیش از حد ملایم به نظر رسید؛ هری به ندرت پیش از آن صدایش را شنیده بود. مثل کودکی لبخند می‌زد که به او جعبه‌ی بزرگ شکلاتی را وعده داده باشند. ادامه داد:
ـ ما همین جا موندیم، پاتر. تصمیم گرفتیم که نریم. تصمیم گرفتیم که تو رو ببریم پیشش.
هری با حالت تحسین‌آمیز دروغینی گفت:
ـ نقشه‌ی خوبیه.
باورش نمی‌شد حالا که به آن نزدیکی رسیده بود به خاطر مالفوی، کراب و گویل از رسیدن به آن باز ماند. آهسته شروع کرد به عقب عقب رفتن و نزدیک‌تر شدن به جایی که جان پیچ، یکوری روی سر نیم تنه قرار داشت. ای کاش فقط پیش از شروع درگیری دستش به آن می‌رسید...
برای آن که حواسشان را پرت کند از آن‌ها پرسید:
ـ حالا چه جوری وارد این جا شدین؟
مالفوی با لحن خشکی گفت:
ـ من تقریباً تمام سال گذشته رو توی اتاق اشیای مخفی گذروندم. می‌دونم چه جوری باید واردش بشم.
گویل با صدای غرولند مانندی گفت:
ـ ما توی راهروی بیرون این جا مخفی شده بودیم. دیگه می‌تونیم افسون‌های

دل ـ سرد رو اجرا کنیم. بعدش ـ

چهره‌ی گویل با خنده‌ی ابلهانه‌ای از هم شکفت و ادامه داد:

ـ تو درست جلومون سبز شدی و گفتی که داری دنبال دِی ـ لیم می‌گردی! دِی ـ لیم چیه؟

ـ هری؟ داری باکسی حرف می‌زنی؟

ناگهان صدای رون از پشت دیوار سمت راست هری پیچید. کراب با حرکت سریعی چوبدستی‌اش را به سمت کوه چهار پنج متری اثاث کهنه، چمدان‌های شکسته، کتاب‌ها و رداهای کهنه و خرت و پرت‌های نامشخص دیگر گرفت و فریاد زد: «***دیسندو!***»

دیوار شروع به لرزیدن و فرو ریختن در راهروی مجاور کرد که رون در آن بود. هری صدای جیغ هرمیون را از جای نامعلومی شنید و نعره زد: «رون!» و صدای سقوط و شکستن اشیای بی‌شماری را شنید که در آن سوی دیوار متزلزل به زمین می‌افتادند: چوبدستی‌اش را به سمت آن آوار گرفت و فریاد زد: «***فاینایت!***» و ریزش متوقف شد.

ـ نه!

مالفوی نعره زد و دست کراب را نگه داشت که می‌خواست جادویش را تکرار کند و گفت:

ـ اگه اتاقو داغون کنی، اون یارو دیهیمه زیر آوار می‌مونه.

کراب دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

ـ چه اهمیتی داره؟ لرد سیاه پاترو می‌خواد، کی به فکر دِی ـ لیمه؟

مالفوی که ناشیانه می‌کوشید بی‌قراریش نسبت به همراهان کند ذهنش را لاپوشانی کند به او گفت:

ـ پاتر اومده این جا که اونو ببره. پس معنیش اینه که ـ

کراب با وحشیگری آشکاری رو به مالفوی کرد و گفت:

ـ معنیش چیه؟ کی به نظر تو اهمیت می‌ده؟ من دیگه به دستور تو عمل نمی‌کنم، دراکو. کار تو و پدرت تمومه.

بار دیگر رون از آن سوی دیوار خرت و پرت‌ها فریاد زد:

ـ هری؟ چه خبر شده؟

کراب به تقلید از رون گفت:

ـ هری؟ چه خبر ـ نه، پاتر! ***کروشیو!***

هری به سمت نیم تاج شیرجه زده بود؛ طلسم کراب خطا رفت ولی به نیم تنه‌ی سنگی خورد و آن را به هوا پرتاب کرد؛ دیهیم نیز بالا رفت و در جای معلومی میان کپه‌ی اشیایی افتاد که نیم تنه بر آن قرار داشت.

ـ بس کن! لرد سیاه زنده‌ی اونو می‌خواد ـ

مالفوی سر کراب داد زد و صدایش در آن اتاق وسیع پیچید. کراب دست بازدارنده‌ی مالفوی را کنار زد و نعره زد:

ـ که چی؟ من که نکشتمش، کشتمش مگه؟ ولی اگه بتونم می‌کشمش، لرد سیاه مرده شم می‌خواد، چه فرقی ـ؟

پرتو نور سرخ رنگی از چند سانتی متری هری گذشت: هرمیون از سر راهروی پشت سر هری پیچیده و طلسم بیهوشی‌اش را یکراست به سمت سر کراب شلیک کرده بود. اگر مالفوی او را کنار نکشیده بود بی‌تردید به هدف می‌خورد.

ـ اون گندزاده‌هه‌ست. ***آوادا کداورا!***

هری هرمیون را دید که به یک سو شیرجه زد و خود را کنار کشید و خشم هری از این که کراب به قصد کشتن، هرمیون را هدف گرفته بود، هر چیز دیگری را از ذهنش زدود. طلسم بیهوشی‌اش را به سوی کراب شلیک کرد اما او سکندری خورد و از مسیر طلسم دور شد اما با برخوردش به مالفوی باعث شد چوبدستی او از دستش پرتاب شود و روی کوهی از اثاثیه‌ی شکسته و جعبه بغلتد و در جای نامعلومی فرود آید.

کراب و گویل هر دو هری را هدف گرفتند و مالفوی نعره زد:

ـ نکشیدش! ***نکشیدش!***

و همان یک لحظه غفلت آن‌ها، همان چیزی بود که هری لازم داشت.

ـ اکسپلیارموس!

چوبدستی گویل از دستش در آمد و پشت دیواره‌ی وسایل پشتش گم شد؛ او

احمقانه به آن سو پرید و سعی کرد چوبدستی‌اش را بیاورد؛ مالفوی با یک جست خود را از مسیر شلیک دومین طلسم بیهوشی هرمیون کنار کشید و رون که ناگهان در انتهای راهرو نمایان شده بود طلسم بدن بندی به سوی کراب شلیک کرد که از بیخ گوشش رد شد.

کراب چرخی زد و دوباره فریاد کشید:

ـ *آوداکداورا!*

رون با جستی دوباره از نظر ناپدید شد تا از پرتو نور سبز رنگ در امان بماند. مالفوی بی چوبدستی، از ترس پشت جا لباسی سه پایه داری پناه گرفت و در همان وقت هرمیون به سویشان هجوم آورد و همان طور که پیش می‌آمد طلسم بیهوشی‌اش به گویل اصابت کرد.

هری با اشاره به کپه‌ی خرت و پرت‌هایی که نیم تاج قدیمی در میانشان افتاده بود فریاد زنان به هرمیون گفت:

ـ یه جایی همین دورو برهاست. دنبالش بگرد تا من برم کمک رـــ

هرمیون جیغ زد:

ـ هری!

صدای رعد آسای گر گر آتش از پشت به او هشدار داد. رویش را برگرداند و رون و کراب را دید که با آخرین توانشان در راهرو به سوی آن‌ها می‌دویدند.

کراب همان طور که می‌دوید، فریاد زد:

ـ از داغیش خوشت اومد، آشغال؟

اما از قرار معلوم، او بر آنچه پدید آورده بود هیچ تسلطی نداشت. زبانه‌های آتشی که به طرزی غیر عادی بزرگ بودند آن‌ها را تعقیب می‌کردند و با عبور از کناره‌ی تل خرت و پرت‌ها، به محض تماسشان با هر وسیله‌ای، آن را جزغاله و خاکستر می‌کردند. هری عربده کشید: «*آگوامنتی!*» اما آبی که از نوک چوبدستی‌اش فواره زد، در هوا بخار شد.

ـ فرار کنین!

مالفوی گویل بیهوش را گرفت و کشان کشان با خود برد: کراب که دیگر وحشت زده به نظر می‌رسید از همه‌ی آن‌ها جلوتر می‌دوید؛ هری، رون و

هرمیون مثل برق و باد پشت سرش می‌دویدند و آتش نیز در تعقیبشان بود آن آتش، آتش طبیعی نبود؛ کراب طلسمی را به کار برده بود که برای هری نا آشنا بود: وقتی در انتهای راهرویی پیچیدند، آتش نیز تعقیبشان کرد چنان که انگار زنده بود و شعور داشت و کمر به قتلشان بسته بود. در آن لحظه دیگر آتش در حال تغییر شکل بود و به شکل گروهی از درندگان آتشین غول پیکر در می‌آمد: افعی‌ها، شیرها و اژدهاهای آتشین به هوا بر می‌خاستند و پایین می‌آمدند، سپس دوباره به هوا بر می‌خاستند و آوار چند صد ساله‌ای که در حال بلعیدنش بودند، به هوا پرتاب می‌شدند و به درون دهان‌های پر از دندان‌های تیزشان می‌رفتند، با پنجه‌های تیزشان، وسایل را پیش از آن که طعمه‌ی آتش شوند، به سمت بالا می‌انداختند.

مالفوی، کراب و گویل از نظر ناپدید شده بودند: هری، رون و هرمیون نیز خشکشان زده بود؛ هیولاهای آتشین، گرداگردشان می‌چرخیدند و به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و پنجه و شاخ و دمشان را مثل شلاق تکان می‌دادند و حرارتشان همچون دیوار جامدی دور تا دورشان را گرفته بود.

هرمیون در میان غرش رعد آسای شعله‌های آتش فریاد زد:

-چی کار می‌تونیم بکنیم؟ چی کار می‌تونیم بکنیم؟

-بیاین این جا!

هری یک جفت جاروی پرنده‌ی سنگین را از روی نزدیک‌ترین کپه‌ی خرت و پرت‌ها برداشت و یکی از آن‌ها را به سمت رون انداخت. رون هرمیون را سوار جارو کرد و پشت خود نشاند. هری پایش را از روی دومین جاروی پرنده رد کرد و با شدت به پرواز در آمدند و بالا رفتند و از یکی دو متری منقار شاخ دار مرغ شکاری آتشینی رد شدند که منقارش را باز و بسته می‌کرد که آن‌ها را بگیرد. دود و حرارت همه جا را گرفته بود: در زیر پایشان، آتش نفرین شده داشت اجناس غیر مجاز نسل‌های پی در پی دانش‌آموزان تحت تعقیب را در خود فرو می‌برد؛ حاصل گناه آلود هزاران تجربه‌ی غیر قانونی و اسرار عده‌ی بی‌شماری که به آن اتاق پناه برده بودند، می‌سوخت و خاکستر می‌شد. هری هیچ اثری از مالفوی، کراب و گویل نمی‌دید: به قدری که جسارتش اجازه می‌داد، پایین رفت و به آن

هیولاهای شعله ور چپاولگر نزدیک شد بلکه بتواند آن‌ها را پیدا کند، اما تا چشم کار می‌کرد شعله‌های آتش در برابرشان بود: چه مرگ هولناکی... هرگز خواهان چنین چیزی نبود....

ـ هری، بیا بریم بیرون، بیا بریم بیرون!

رون نعره زنان این را گفت، اما پیدا کردن در اتاق در آن دود سیاه غیر ممکن بود.

آن گاه هری صدای جیغ ترحم برانگیز و ضعیف انسانی را شنید که از میان آن آشوب وحشتناک، در صدای رعد آسای شعله‌های ویرانگر، به گوش می‌رسید.

رون نعره زد:

ـ خیلی ـ خطرناکه ـ هری!

اما هری در هوا چرخ زد. عینکش باعث می‌شد چشم‌هایش اندکی از آن دود سیاه در امان بماند. به سمت توفان آتش زیر پایش حمله ور شد، دنبال نشانه‌ای از حیات می‌گشت، پا یا صورتی که هنوز مثل چوب نیم سوخته نشده بود...

سرانجام آن‌ها را دید: مالفوی با هر دو دستش گویل بیهوش را نگه داشته بود و هر دو روی برج نا استواری از میز تحریرهای نیم سوز شده، نشسته بودند. هری به سویشان شتافت. مالفوی او را دید که به سویشان می‌رفت و یک دستش را بالا آورد، اما همین که هری دستش را گرفت بلافاصله فهمید که تلاشش بی‌فایده است: گویل بیش از حد سنگین بود و دست عرق کرده‌ی مالفوی بلافاصله لغزید و از دست هری بیرون آمد ـ

ـ اگه به خاطر اونا بمیریم، می‌کشمت، هری!

رون نعره زنان این را گفت و وقتی شیمر عظیم آتشینی به آن‌ها نزدیک می‌شد، او و هرمیون، گویل را به روی جارویشان کشیدند و بالا رفتند و وقتی در هوا پیچ و تاب می‌خوردند مالفوی نیز خود را بالا کشید و پشت هری سوار شد. مالفوی در گوش هری جیغ می‌زد و می‌گفت:

ـ خودتو برسون به در، برو طرف در!

هری که در میان توده‌های انبوه دود سیاه به زحمت نفس می‌کشید، بر سرعتش افزود و به دنبال رون، هرمیون و گویل شتافت: در اطرافشان آخرین اشیای انگشت شماری که هنوز به کام آتش نرفته بودند به سمت بالا پرتاب

می‌شدند و موجودات شعله‌ور آتشین که گویی جشن و پایکوبی می‌کردند آن‌ها را به هوا می‌انداختند: فنجان‌ها، سپرها، گردنبندی درخشان، نیم تاجی کهنه و رنگ و رو رفته ــ

مالفوی جیغ زد:

ـ***چی کار داری می‌کنی؟ چی کار داری می‌کنی؟ در اون طرفه!***

اما هری دور صد و هشتاد درجه‌ای زد و شیرجه رفت. مثل این بود که دیهیم به کندی سقوط می‌کرد و وقتی پایین می‌رفت تا به کام افعی آتشینی فرو برود، در هوا چرخ می‌زد و می‌درخشید ـ و در همان وقت بود که به آن رسید و دستش را از آن رد کرد تا دور مچش بیفتد ـ

وقتی افعی به سویش حمله ور شد، دوباره در هوا چرخ زد و تغییر جهت داد؛ پرواز کنان اوج گرفت و یکراست به سمتی رفت و خدا خدا کرد که در همچنان باز باشد: رون، هرمیون و گویل ناپدید شده بودند، مالفوی جیغ می‌زد و چنان محکم هری را گرفته بود که دردش می‌گرفت. سپس در میان انبوه دود، مستطیل تیره‌ای را بر روی دیوار دید و جارو را به سویش هدایت کرد و لحظاتی بعد، ریه‌هایش پر از هوای تازه شد و محکم به دیوار راهروی مقابل در، برخورد کرد.

مالفوی از روی جارو افتاد و با صورت روی زمین قرار گرفت. نفس نفس می‌زد و سرفه می‌کرد و حالت تهوع داشت. هری غلتی زد وبلند شد و نشست: در اتاق ضروریات ناپدید شده بود و رون و هرمیون، کنار گویل که هنوز بیهوش بود، روی زمین نشسته بودند و نفس نفس می‌زدند.

مالفوی همین که نفسش بالا آمد، با صدای خفه‌ای گفت:

ـکـ... کراب ـکـ... کراب....

رون با صدای گرفته‌ای گفت:

ـاون مرده.

سکوتی بر قرار شد و فقط صدای نفس نفس و سرفه‌هایشان بلند بود. سپس صدای چندین انفجار بزرگ، قلعه را لرزاند و دسته‌ی سواره‌ی بزرگی از افراد نیمه شفاف، سوار بر اسب هایشان، چهار نعل از کنارشان گذشتند، سرهایشان که زیر بغلشان بود، مثل خونخوارها نعره می‌زدند. پس از عبور گروه اشباح بی‌سر،

هری که تلو تلو خوران از جایش بلند شده بـود، نگـاهی بـه اطـرافش انـداخت. صدای جیغ‌هایی که به گوش می‌رسید بلندتر از صدای اشباحی بـود کـه عـقب نشینی می‌کردند. سراسر وجودش لبریز از وحشت و هراس شد. به تندی گفت:

ـ جینی کو؟ همین جا بود. قرار بود برگرده به اتاق ضروریات.

ـ ای داد بیداد، فکر کردی با وجود اون آتیش باز هم کار می‌کنه؟

رون این را گفت اما خودش نیز از زمین بلند شد و در حالی کـه سـینه‌اش را مالش می‌داد با نگاهی به چپ و راستش گفت:

ـ چه طوره از هم جدا بشیم و دنبالش ـ؟

ـ نه.

هرمیون این را گفت که خودش نیز بلند شده بود. مالفوی و گویل، بی حس و ناامید، همچنان کف راهرو ولو بودند؛ هیچ یک چوبدستی نداشتند. هرمیون ادامه داد:

ـ بیاین پیش هم بمونیم. من می‌گم بریم ـ هری، اون چیه که روی دستته؟

ـ چی؟ آهان، آره ـ

هری دیهیم را از دستش بیرون کشید و بالا گرفت. هنوز داغ و دود زده و سیاه بود اما وقتی با دقت به آن نگاه کرد، توانست حروف ریز حکاکی شده‌ی رویش را بخواند: ***عظیم‌ترین گنجینه‌ی هر انسان، هوش سرشار اوست.***

ماده‌ای شبیه به خون، که سیاه و چسبناک بود، از دیهیم بیرون می‌آمد. ناگهان هری لرزش شدید آن را در دستش حس کرد و دیـهیم در دسـتش شکست و در همان هنگام به نظرش رسید که صدای فـریاد دردنـاک ضـعیفی را از دور دست می‌شنود که از قلعه یا محوطه‌ی بیرون آن به گوشش نمی‌رسید بـلکه از چـیزی خارج می‌شد که در دستش دو تکه شده بود.

هرمیون که به تکه‌های شکسته‌ی دیهیم نگاه می‌کرد، ناله کنان گفت:

ـ حتما دیو آتش بوده!

ـ چی ؟

ـ دیو آتش ـ آتش نفرین شده ـ یکی از مواردی که جان پیچو نابود می‌کنه، ولی من هیچ وقت جرأت نمی‌کردم ازش استفاده کنم، خیلی خطرناکه. کراب از کـجا

بلد بود که چه جوری می‌شه ـ؟

هری با ناخشنودی گفت:

ـ حتماً از اون کرو و خواهرش یاد گرفته بوده.

رون که موهایش مثل موی هرمیون کز خورده و صورتش سیاه شده بود به او گفت:

ـ واقعاً شرم آوره که وقتی روش خاموش کردنشو یاد می‌دادن حواسشو جمع نکرده. اگه قصد جونمونو نکرده بود، از مرگش ناراحت می‌شدم.

هرمیون زمزمه کرد:

ـ چرا متوجه نیستین؟ معنیش اینه که اگه فقط بتونیم ماره رو گیر بیاریم ـ

اما جمله‌اش را ناتمام گذاشت زیرا صدای داد و فریاد و صدای تردیدناپذیر نبرد تن به تن، تمام راهرو را پر کرد. هری به اطرافش نگاهی کرد و بند دلش پاره شد: مرگ خوارها به درون هاگوارتز نفوذ کرده بودند. فرد و پرسی از پشت در معرض دیدشان قرار گرفتند؛ هر دو با مردان شنل پوش نقابداری می‌جنگیدند.

هری، رون و هرمیون برای کمک به آن‌ها جلو دویدند: پرتوهای نورانی به هر سو روانه شد و مردی که با پرسی می‌جنگید به سرعت تسلیم شد: آن گاه نقابش افتاد و آن‌ها پیشانی بلند و موی جوگندمی‌اش را دیدند ـ

ـ سلام جناب وزیر!

پرسی نعره زنان این را گفت و طلسم شسته رفته‌ای را مستقیم به سوی تیکنس شلیک کرد و او چوبدستی‌اش را انداخت و ظاهراً از شدت درد طاقت فرسایی به جلوی ردایش چنگ زد. پرسی ادامه داد:

ـ راستی گفتم که استعفا دادم؟

در همان لحظه، مرگ خواری که با فرد می‌جنگید در اثر سنگینی سه طلسم بیهوشی جداگانه‌ای که به سویش شلیک شد از پا در آمد و فرد فریاد زد:

ـ داری شوخی می‌کنی، پرسی!

تیکنس به زمین افتاده بود و خارهای ریزی سرتاسر بدنش را می‌پوشاند، ظاهراً داشت به نوعی توتیای دریایی تبدیل می‌شد. فرد با شور و شعف به پرسی نگاه کرد و گفت:

ـ جدی جدی داری شوخی می‌کنی، پرسی... یادم نمی‌یاد که شوخی‌ها تو شنیده باشم البته بعد از این که ــ

انفجار عظیمی رخ داد. همه دور هم بودند، هری، رون، هرمیون، فرد و پرسی، دو مرگ خواری که جلوی پایشان افتاده بودند، یکی بیهوش و دیگری تغییر شکل یافته: و در آن کسر از ثانیه، که به طور موقتی به نظر می‌رسید که خطر را دفع کرده‌اند، دنیا بر سرشان خراب شد. هری حس کرد که در هوا به پرواز در آمده است و در آن لحظه تنها کاری که توانست بکند این بود که محکم به تکه چوب باریکی بچسبد که تنها سلاحش بود و با دست‌هایش از سرش محافظت کند. صدای داد و فریاد همراهانش را می‌شنید، بدون هیچ امیدی برای آگاهی از این که چه بر سرشان آمده است ـ

آن گاه جهان در درد و نیمه تاریکی خلاصه شد: او کما بیش در ویرانه‌های راهرویی مدفون شده بود که در معرض حمله‌ی هولناکی قرار گرفته بود: هوای خنک به او می‌گفت که دیوار کناری قلعه منفجر شده است و گرمای چسبناک روی گونه‌اش از خونریزی شدیدش حکایت داشت. سپس صدای فریاد دردناکی را شنید که در بند بند بدنش نفوذ می‌کرد و بیانگر رنجی بود که با هیچ شعله و طلسمی پدید نمی‌آمد؛ تلو تلو خوران از جایش برخاست، هراسان‌تر از هر زمان دیگری در آن روز بود، و شاید، هراسان‌تر از هر زمان دیگری در عمرش....

هرمیون تقلا می‌کرد تا در آن ویرانه بلند شود و بایستد؛ سه مرد موقرمز، در جایی که دیوار ویران شده بود، دور هم جمع بودند. هری دست هرمیون را گرفت و با هم تلو تلو خوردند و بر روی تکه‌های چوب و سنگ سکندری خوران قدم گذاشتند.

کسی فریاد می‌زد:

ـ نه ـ نه ـ نه! نه! فرد! نه!

پرسی داشت برادرش را تکان می‌داد، رون کنارشان زانو زده بود و چشم‌های فرد خیره بود، بی‌آن که ببیند، سایه‌ی آخرین خنده‌اش هنوز کنج لبش بود.

۳۲

ابر چوبدستی

دنیا به آخر رسیده بود، پس چرا جنگ تمام نمی‌شد، چرا سکوت هولناکی فضای قلعه را پر کرده بود و چرا همه‌ی جنگجوها دست‌هایشان را پایین آورده بودند؟ ذهن هری در حال سقوط بود، به طرز مهارناپذیری به دور خود می‌چرخید و قادر به درک این حادثه‌ی محال نبود، زیرا امکان نداشت فرد ویزلی مرده باشد، تمامی نشانه‌های برخاسته از حواسش، دروغ بودند ـ

آن گاه پیکر بی‌جانی سقوط کرد و از جلوی سوراخی گذشت که در اثر انفجار در دیوار مدرسه ایجاد شده بود و از درون آن نفرین‌هایی در تاریکی به سویشان روانه شد و به دیوار پشت سرشان برخورد کرد.

وقتی در تاریکی شب، نفرین‌های بیش‌تری به سویشان شلیک شد، هری فریاد زد:

ـ سرتونو بدزدین!

او و رون، هر دو، دست هرمیون را گرفته بودند و به سمت زمین می‌کشیدند. اما پرسی خود را روی فرد انداخته بود تا او را از آسیب بیش‌تر مصون دارد و وقتی هری فریاد زد: «پرسی، بیا، باید از این جا بریم!» با تکان سرش جواب منفی داد.

ـ پرسی!

وقتی رون دست برادر بزرگ‌ترش را گرفته بود و می‌کشید هری رد اشک‌هایش را دید که بر صورت دود زده‌اش سرازیر بود اما پرسی از جایش تکان نمی‌خورد.

- پرسی، نمی‌تونی کاری براش بکنی، الان ما -

هرمیون جیغ زد و هری رویش را برگرداند و لازم نبود علت جیغ زدنش را بپرسد. عنکبوت غول پیکری هم اندازه‌ی اتومبیلی کوچک، می‌کوشید خود را از سوراخ بزرگ دیوار بالا بکشد: یکی از نوادگان آراگوگ وارد میدان جنگ شده بود.

رون و هری با هم فریاد زدند؛ طلسم‌هایشان به هم پیوستند و هیولا به عقب پرتاب شد، پاهایش به طور هولناکی تکان خورد و در تاریکی گم شد.

هری از لبه‌ی سوراخی که طلسم‌ها در دیوار ایجاد کرده بودند پایین قلعه را دید و فریاد زنان به بقیه گفت:

- دوستاشو هم آورده!

عنکبوت‌های غول پیکر دیگری که به دست مرگ خوارانی آزاد شده بودند که بی‌تردید به داخل جنگل ممنوع نفوذ کرده بودند، از ساختمان قلعه بالا می‌آمدند. هری طلسم‌های بیهوشی متعددی به سویشان شلیک کرد و عنکبوت جلویی را روی بقیه‌ی هیولاهای همراهش انداخت چنان که همگی غلتیدند و از دیوار قلعه پایین افتادند و از نظر ناپدید شدند. آن گاه طلسم‌های دیگری از بالای سر هری رد شدند و از بس نزدیک بودند احساس کرد شدتشان موهایش را بر هم زد.

- بیاین بریم، همین حالا!

هری هرمیون را به همراه رون، به سمت جلو هل داد و خودش دولا شد و زیر بغل فرد را گرفت. پرسی که متوجه شده بود او قصد انجام چه کاری را دارد، از چسبیدن به جسد دست کشید و به او کمک کرد؛ به کمک هم، برای پرهیز از طلسم‌هایی که از محوطه‌ی قلعه به سویشان شلیک می‌شد دولا دولا فرد را از وسط راه کنار کشیدند. هری گفت: «این جا.» و با هم فرد را روی تاقچه‌ای گذاشتند که قبلاً لباس رزمی روی آن قرار داشت. طاقت نداشت حتی یک لحظه بیش از آن که لازم بود به فرد نگاه کند و بعد از اطمینان از این که جسدش در جای

امنی قرار گرفته است به دنبال رون و هرمیون شتافت. مالفوی و گویل رفته بودند اما در انتهای راهرو که از مدت‌ها پیش شیشه‌هایش شکسته بود و اکنون پر از گرد و خاک و سنگ‌های حجاری شده‌ای بود که روی زمین می‌افتادند، افراد بسیاری را در جنب و جوش دید که به هر سو می‌شتافتند و تشخیص نمی‌داد دوستند یا دشمن. همین که در انتهای راهرو پیچید صدای عربده‌ی نخراشیده‌ی پرسی را شنید که گفت: «**روکوود!**» و مثل برق به سوی مرد قد بلندی رفت که چند دانش‌آموز را تعقیب می‌کرد.

هرمیون فریاد زد:

ـ بیا این تو، هری!

هرمیون رون را به پشت فرشینه‌ای کشیده بود. به نظر می‌رسید که با هم کشتی می‌گیرند و یک آن هری از خود پرسید که پشت فرشینه چه می‌کنند. بعد متوجه شد که هرمیون تقلا می‌کند که مانع رون شود و نگذارد به دنبال پرسی بدود.

ـ گوش کن ـ **می‌گم گوش کن، رون!**

ـ می‌خوام کمک کنم ـ می‌خوام مرگ خوارهارو بکشم ـ

صورتش از ریخت افتاده و آلوده به دوده و گرد و خاک بود. از شدت اندوه و خشم می‌لرزید. هرمیون گفت:

ـ رون، ما تنها کسانی هستیم که می‌تونیم تمومش کنیم! خواهش می‌کنم ـ رون ـ ما ماره‌رو می‌خوایم، باید ماره رو بکشیم!

اما هری می‌دانست رون چه حالی دارد: تعقیب جان پیچی دیگر کجا و لذت انتقام کجا؛ خودش نیز می‌خواست بجنگد، می‌خواست آن‌ها را مجازات کند، کسانی را که فرد را کشته بودند، و می‌خواست بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی را بیابد و از همه مهم‌تر این بود که می‌خواست مطمئن شود، کاملاً مطمئن شود که جینی هنوز ـ اما حتی نمی‌توانست فکرش را به ذهنش راه بدهد ـ

هرمیون گفت:

ـ ما هم می‌جنگیم! باید بجنگیم ـ وگرنه نمی‌تونیم خودمونو به ماره برسونیم! ولی الان نگذارین هدفمون از جلوی چشممون دور بشه، یادمون نره که چی ـ چی کار باید بکنیم! ما تنها کسانی هستیم که می‌تونیم تمومش کنیم!

هرمیون که گریه هم می‌کرد، هنگام گفتن این حرف‌ها، صورتش را با آستین سوخته و پاره پوره‌اش پاک کرد، اما نفس‌های طولانی و عمیقی کشید تا آرامشش را به دست آورد و همان طور که محکم رون را نگه داشته بود رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

ـ باید بفهمی ولدمورت کجاست چون حتماً ماره رو پیش خودش نگه می‌داره، درسته؟ دست به کار شو، هری ـ ذهنشو ببین!

چرا چنین آسان بود؟ آیا برای این بود که جای زخمش از ساعت‌ها پیش می‌سوخت و مشتاقانه می‌خواست افکار ولدمورت را به او نشان بدهد؟ با فرمان هرمیون، چشم‌هایش را بست و بلافاصله صدای جیغ و دادها و انفجارها و زد و خوردهای میدان جنگ فروکش کرد تا بسیار دور شد چنان که انگار او در فاصله‌ای بسیار بسیار دورتر از آن‌ها ایستاده بود....

وسط اتاق دلگیری ایستاده بود که به طرز عجیبی آشنا به نظر می‌رسید، با کاغذ دیواری‌های ور آمده و پنجره‌هایی که جز یکی، بقیه تخته کوب شده بودند. صدای زد و خوردهای قلعه خفه بود و از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید. تنها پنجره‌ی تخته کوب نشده، انفجار نورها را در نقطه‌ای دور دست، همان جا که قلعه قرار داشت، به نمایش می‌گذاشت، اما داخل اتاق تاریک بود و فقط یک چراغ نفتی می‌سوخت.

چوبدستی‌اش را میان انگشت‌هایش می‌چرخاند و به آن نگاه می‌کرد، افکارش در اتاقی درون قلعه سیر می‌کرد، اتاق اسرارآمیزی که فقط خودش آن را یافته بود، اتاقی که مثل آن تالار بود، کشف آن نیاز به هوش و ذکاوت و کنجکاوی داشت... اطمینان داشت که پسرک نمی‌تواند دیهیم را بیابد... هر چند که دست نشانده‌ی دامبلدور، بسیار فراتر از حد انتظار او پیش رفته بود... بسیار فراتر....

صدای درمانده و دورگه‌ی شخصی به گوش رسید که گفت:

ـ سرورم.

سرش را برگرداند: لوسیوس مالفوی در تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق نشسته بود، با سر و وضعی ژولیده، همچنان آثار مجازاتی را بر چهره داشت که پس از آخرین فرار پسرک به خود دیده بود. یکی از چشم‌هایش بسته و متورم بود.

ـ سرورم... خواهش می‌کنم... پسرم....

ـ اگر پسرت مرده باشه، لوسیوس، تقصیر من نیست. خودش نیومد که به من ملحق بشه، مثل بقیه‌ی اسلیترینی‌ها. شاید تصمیم گرفته به هری پاتر دست دوستی بده؟

مالفوی زمزمه کرد:

ـ نه ـ امکان نداره ـ

ـ دعا کن که این طور نباشه.

مالفوی با صدای لرزانی پرسید:

ـ سرورم، نگران نیستین که هری پاتر به دست کسی جز خودتون کشته بشه؟ منو ببخشید... ولی عاقلانه‌تر نیست که به این نبرد خاتمه بدین و وارد قلعه بشین و خو ـ خودتون دنبالش بگردین؟

ـ حفظ ظاهر نکن، لوسیوس. آرزوی تو اینه که جنگ تموم بشه تا بتونی بفهمی چه بلایی سر پسرت اومده. در ضمن، لازم نیست که من دنبال پاتر بگردم. قبل از سپیده‌ی صبح، پاتر خودش می‌یاد دنبال من.

ولدمورت بار دیگر نگاهش را به چوبدستی میان انگشتانش انداخت. آزارش می‌داد... و تمام چیزهایی که لرد ولدمورت را آزار می‌دادند، مستلزم تجدید نظر بودند...

ـ برو اسنیپو بیار پیش من.

ـ اسنیپ، سر... سرورم؟

ـ بله، اسنیپ، همین حالا برو. ازش می‌خوام که ـ خدمتی ـ به من بکنه. برو.

لوسیوس، وحشت زده و هراسان، در تاریکی سکندری خورد و از اتاق بیرون رفت. ولدمورت همچنان همان جا ایستاده بود و چوبدستی را تاب می‌داد و به آن نگاه می‌کرد.

ـ این تنها راهه، نجینی.

زمزمه کنان این را گفت و نگاهش را به سوی دیگری انداخت، و مار عظیم و قطوری را دید که در هوا شناور بود، در کمال آرامش در فضای جادویی امنی پیچ و تاب می‌خورد که او برایش فراهم کرده بود، کره‌ای شفاف و براق، چیزی میان

قفس درخشان و مخزن.

هری با حبس نفس در سینه‌اش، برگشت و چشم‌هایش را گشود؛ همین که چشم‌هایش را باز کرد، صدای کشمکش و فریاد، صدای در هم شکستن و انفجارهای نبرد، به گوشش هجوم آورد.

ـ توی کلبه‌ی شیون آوارگانه. ماره هم پیششه. یه جور حفاظ جادویی دورشو گرفته. همین الان لوسیوس مالفوی رو فرستاد دنبال اسنیپ.

هرمیون کفری شد و پرسید:

ـ ولدمورت توی کلبه‌ی شیون آوارگان نشسته؟ خودش حتی ـ حتی نمی‌جنگه؟

هری گفت:

ـ فکر نمی‌کنه نیازی به جنگیدن داشته باشه. فکر می‌کنه من خودم می‌رم سراغش.

ـ ولی چرا این فکرو می‌کنه؟

ـ می‌دونه من دنبال جان پیچ‌هاشم ـ نجینی رو از خودش دور نمی‌کنه ـ معلومه دیگه، من باید برم پیش ولدمورت تا بتونم نزدیک اون بشم ـ

رون شانه‌هایش را صاف کرد و گفت:

ـ درسته. پس چون اون می‌خواد که تو بری، نباید بری اون جا، چون اون منتظر توست. تو همین جا بمون و مراقب هرمیون باش تا من برم و بگیرمش ـ

هری حرف رون را قطع کرد و گفت:

ـ شما دو تا این جا بمونین من با شنل می‌رم و زود بر می‌گردم، همین که بتونم ـ

هرمیون گفت:

ـ نه، راه عاقلانه‌ترش اینه که من شنلو بپوشم و خودم ـ

رون با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ حتی فکرشم از سرت بیرون کن.

ـ رون منم همون قابلیت‌هایی رو دارم که ـ

اما هرمیون همین قدر بیش‌تر نتوانست بگوید زیرا فرشینه‌ی بالای پلکانی که رویش ایستاده بودند از هم دریده شد.

ـ پاتر!

دو مـرگ خـوار نـقابدار آن جـا ایسـتاده بـودند. امـا حـتی پـیش از آن کـه چوبدستی‌هایشان را کاملاً بالا بگیرند، هرمیون فریاد زد: «**گلیسیو!**[1]»

پلکان زیر پایشان صاف و سرسره مانند شـد و او، رون و هـری، بـی آن کـه تسلطی بر سرعتشان داشته باشند از آن پایین رفتند و سرعتشان چنان زیاد بود که طلسم‌های بیهوشی مرگ خوارها با فاصله‌ی زیادی از بالای سرشان می‌گذشت. به سرعت از فرشینه‌ی جلوی در مخفی پایین پله‌ها بیرون رفتند و به دیوار رو به روی آن خوردند.

هرمیون چوبدستی‌اش را به سمت فـرشینه گـرفت و داد زد: «**دیـورو**[2]» و دو صدای بلند چندش آور و نفرت‌انگیز بلند شد زیرا فرشینه تبدیل به سنگ شـده بود و مرگ خوارهایی که تعقیبشان می‌کردند، با شدت به آن برخورد کرده بودند.

رون فریاد زد:

ـ بیاین عقب!

او، هری و هرمیون خود را کنار کشیدند و پشت‌هایشان را به دری چسباندند و گله‌ای از میز تحریرها، با هدایت پروفسور مک‌گونگالی که به سرعت می‌دوید، چهار نعل از کنارشان گذشتند. از قرار معلوم پرفسور مک‌گونگال اصلاً آن‌هـا را ندیده بود: موهایش پایین آمده بود و زخم عمیقی بر گونه‌اش به چشم می‌خورد. وقتی در انتهای راهرو به سمتی پیچیدند، صدای پروفسور مک‌گونگال را شنیدند که فریاد زد: «**حمله!**»

هرمیون گفت:

ـ هری، تو شنلو بپوش. به فکر ما نباش ـ

اما هری شنل را روی هر سه نفرشان انداخت؛ با این کـه بـرای سـه نـفرشان کوچک بود تردید داشت که با وجود گرد و غبار و سنگ‌هایی که از سقف و دیوار می‌ریخت و برق نورانی طلسم‌ها، کسی بتواند پاهای سرگردانشان را ببیند.

از پلکان بعدی پایین دویدند و خود را در راهرویی یافتند که پر از افرادی بود

---

1. Glisseo　　2. Duro

که نبرد تن به تن می‌کردند. تابلوهای هر دو طرف جنگجوها، پر از نقاشی‌هایی بود که فریاد زنان به تشویق یا راهنمایی جنگجوها سرگرم بودند و مرگ خواران نقابدار و بی‌نقاب، با استادها و دانش‌آموزان می‌جنگیدند. دین برای خود چوبدستی‌یی دست و پاکرده بود زیرا رو در روی دالاهوف قرار داشت. پروتی نیز با تراورس می‌جنگید. هری، رون و هرمیون بلافاصله چوبدستی‌هایشان را بالا بردند و آماده‌ی حمله شدند اما جنگجوها چنان به این سو و آن سو در حرکت بودند که اگر طلسمی شلیک می‌کردند به احتمال زیاد به یکی از افراد خودشان اصابت می‌کرد. اما همان وقتی که نزدیک یکدیگر ایستاده، منتظر فرصتی برای حمله بودند صدای «ویـــــــژ!» بلندی را شنیدند و همین که هری سرش را بلند کرد، بدعنق را دید که با سرعت بر فراز سرشان پرواز می‌کرد و روی سر مرگ‌خوارها غلاف اسنارگلاف می‌انداخت و غلاف‌های سبز همانطور که وول می‌زدند، سر مرگ خوارها را مثل کرم‌های چاقی در خود فرو می‌بردند.

ـ آخ!

مشتی غده‌ی اسنارگلاف روی سر رون افتاد؛ ریشه‌های سبز چسبناک به طرز غریبی در هوا شناور مانده بودند و رون می‌کوشید آن‌ها را از روی شنل بتکاند. مرگ خوار نقابداری با اشاره به آن، فریاد زد:

ـ یکی اون جا نامرییه!

دین، حواس پرتی لحظه‌ای مرگ خوار را غنیمت شمرد و با طلسم بیهوشی‌اش او را از پا در آورد؛ دالاهوف کوشید انتقام او را بگیرد و پروتی طلسم بدن بندی را به طرفش شلیک کرد.

ـ بیاین بریم!

هری نعره زنان این را گفت و همراه با رون و هرمیون، شنل را محکم دور خود پیچیدند و سرها را پایین گرفتند و مثل برق و باد از میان جنگجوها گذشتند و در حالی که پایشان روی آب اسنارگلافی می‌لغزید که روی زمین جمع شده بود، به سوی پلکان مرمری شتافتند تا به سرسرای ورودی بروند.

ـ من دراکو مالفویم، دراکوام، من طرف شمام!

دراکو در پاگرد بالای پلکان مرمری بود و به مرگ خوار نقابداری التماس

می‌کرد. وقتی از کنارش می‌گذشتند هری مرگ خوار را بیهوش کرد: مالفوی، لبخند زنان، به اطرافش نگاه کرد و دنبال ناجی‌اش گشت و رون، از زیر شنل مشتی به او زد. مالفوی از پشت روی مرگ خوار افتاد، و با دهان خون آلود، به کلی مات و متحیر شده بود، رون نعره زد:

ـ امشب این دومین باره که جونتو نجات دادیم، ای حرومزاده‌ی دورو!

در سرتاسر پلکان، جنگجویان دیگری نیز بودند و در سرسرای ورودی، هری به هر دو سو چشم می‌انداخت مرگ خوارها را می‌دید: یکسلی نزدیک درهای ورودی با فلیت‌ویک درگیر بود و درست پشت سر آن‌ها کینگزلی با مرگ خوار نقابداری می‌جنگید. دانش‌آموزان به هر سو می‌دویدند و دوستانشان را حمل می‌کردند یا کشان کشان می‌بردند. هری طلسم بیهوشی‌اش را به سوی مرگ خوار نقابدار شلیک کرد که به خطا رفت اما چیزی نمانده بود به نویل بخورد که معلوم نبود از کجا ناگهان سر و کله‌اش پیدا شد و چنگولک‌های سمی را که در دست داشت در هوا تکان داد و چنگولکی شادمانه به دور نزدیک‌ترین مرگ خوار پیچید و شروع به حلقه زدن به دورش کرد.

هری، رون و هرمیون به سرعت از پلکان مرمری پایین دویدند: در سمت چپشان شیشه‌ای خرد شد و زمردهای ساعت شنی اسلیترین که امتیازهای گروهشان را ثبت کرده بود، بر روی زمین سرازیر شدند و به هر سو غلتیدند، چنان که افراد هنگام دویدن پایشان می‌سرید و سکندری می‌خوردند. وقتی پایشان به زمین سرسرا رسید، دو نفر از تراس بالای سرشان پایین افتادند و توده‌ی خاکستری رنگی که هری آن را با حیوانی اشتباه گرفت، از آن سوی سرسرا، چهار دست و پا دوید تا دندان‌هایش را در یکی از افراد سقوط کرده، فرو ببرد.

هرمیون جیغ زنان گفت: «نه!» و با انفجار گوشخراشی که از چوبدستی‌اش خارج شد، فنریرگری‌بک از روی بدن لاوندر براون که با ضعف تکان می‌خورد، به سمت عقب پرتاب شد. گری بک محکم به نرده‌های پلکان مرمری خورد و تقلا کرد که دوباره از زمین بلند شود. آن گاه با تابش نور سفید و خیره کننده و صدای بلندی، گوی بلورینی بر سر گری بک فرود آمد و او روی زمین ولو شد و

دیگر تکانی نخورد.

ـ بازم از اینا دارم! برای هر کی که بخواد! بگیرش ـ

پروفسور تریلانی از بالای نرده‌ها جیغ زنان این را گفت. سپس با حرکتی شبیه به اولین ضربه در تنیس، از کیفش گوی بلورین بزرگ دیگری را بالا آورد، چوبدستی‌اش را در هوا تکان داد و باعث شد گوی بلورین با سرعت بر فراز سرسرای ورودی به پرواز در آید و با شکستن شیشه‌ی پنجره از آن بیرون برود. در همان لحظه، درهای ورودی چوبی سنگین باز شدند و عنکبوت‌های غول پیکر به زور راهشان به سرسرای ورودی را باز کردند.

فریادهای وحشت زده فضای سرسرا را از هم درید: جنگجوها، چه مرگ‌خوارها، چه اهالی هاگوارتز، پراکنده شدند و پرتوهای نورانی سرخ و سبز به سوی عنکبوت‌هایی شلیک شد که پیش می‌آمدند و باعث شد به طرزی هولناک‌تر از همیشه بلرزند و عقب بروند.

ـ چه طوری بریم بیرون؟

رون با نعره‌ای بلندتر از صدای جیغ و داد اطرافشان این را گفت اما پیش از آن که هری یا هرمیون بتوانند پاسخی بدهند، به کناری رانده شدند: هاگرید مثل برق از پله‌ها پایین می‌دوید، چتر صورتی گلدارش را در هوا تکان می‌داد و نعره می‌زد:

ـ اذیتشون نکنین، اذیتشون نکنین!

ـ هاگرید، نه!

هری هر چیز دیگری را از یاد برد: به سرعت از زیر شنل بیرون آمد و دولا دولا جلو دوید تا از طلسم‌هایی که تمام سرسرا را روشن می‌کردند، در امان بماند.

ـ هاگرید، برگرد!

اما هنوز نیمی از فاصله‌اش با هاگرید را نیز طی نکرده بود که به چشم خود رخ دادن آن اتفاق را دید: هاگرید در میان عنکبوت‌ها گم شد و هیولاها با جنب و جوش عظیمی، با جنبش خروشان درهم برهمی، در برابر هجوم طلسم‌ها، عقب‌نشینی کردند و هاگرید لابه لای دست و پایشان از نظر ناپدید شد.

ـ هاگرید!

هری صدای کسی را شنید که خود او را صدا می‌زد، دیگر اهمیت نمی‌داد که

دوست است یا دشمن: به سرعت از پله‌های جلویی پایین دوید و وارد محوطه‌ی تاریک قلعه شد، عنکبوت‌ها با شکارشان،دست و پا می‌زدند و دور می‌شدند و هری هیچ اثری از هاگرید در میانشان نمی‌دید.

ـ هاگرید!

به نظرش رسید که دستی در میان دست و پای عنکبوت‌ها برایش تکان می‌خورد، اما همین که خواست دنبالشان بدود پای عظیمی راهش را سد کرد که در تاریکی مقابلش به زمین فرود آمد و زمین را لرزاند. سرش را بلند کرد: غولی در برابرش ایستاده بود که شش متر قد داشت و سرش در تاریکی پنهان بود و نوری که از میان درهای قلعه می‌تابید چیزی جز ساق پای درخت مانند پر مویش را روشن نمی‌کرد. با یک حرکت ملایم وحشیانه، مشتش را در پنجره‌ای در طبقه‌های بالا فرو کرد و باران خرده شیشه بر سر و روی هری بارید و باعث شد به زیر سر پناه درهای ورودی برگردد.

وقتی رون و هرمیون خود را به هری رساندند و چشمشان به غول افتاد که حالا می‌کوشید افراد پشت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا را به چنگ آورد، هرمیون جیغ زد و گفت:

ـ وای خدا جونم ـ!

همین که هرمیون چوبدستی‌اش را بالا گرفت رون دستش را گرفت و نعره زد:

ـ نکن! اگه بیهوشش کنی نصف قلعه ویرون می‌شه ـ

ـ هاگر؟

گراوپ از پشت قلعه دور زد و نمایان شد؛ هری تازه در آن لحظه فهمید که جثه‌ی گراوپ به راستی کوچک‌تر از اندازه‌ی طبیعی غول‌هاست. هیولای عظیم الجثه‌ای که می‌کوشید از پنجره‌ی طبقه‌های بالا مردم را له کند به اطرافش نگاه کرد و نعره‌ای زد. وقتی پاهایش را می‌کوبید و به سوی همنوع کوچک‌ترش می‌رفت، پله‌های سنگی می‌لرزید. دهان یکوری گراوپ باز ماند و دندان‌های زردش نمایان شدند که هر یک به اندازه‌ی آجری نصفه بودند. آن گاه به درنده‌خویی شیرها به سوی هم حمله ور شدند.

هری فریاد زد:

ـ فرار کنین!

وقتی غول‌ها با هم گلاویز شدند، صدای نعره‌ها و ضرباتشان در دل شب می‌پیچید. هری دست هرمیون راکشید و از پله‌ها به سوی محوطه دوید؛ رون نیز پشت سرشان روانه شد. هری از یافتن و نجات دادن هاگرید ناامید نشده بود؛ چنان به سرعت می‌دوید که وقتی دوباره از رفتن باز ماندند، نیمی از فاصله‌شان با جنگل ممنوع را طی کرده بودند.

هوای پیرامونشان سرد و یخ زده شد؛ نفس هری گرفت و سینه‌اش سنگین شد. در تاریکی، پیکرهایی در برابرشان به حرکت در آمدند، پیکرهایی تاریک و ظلمانی که پیچ و تاب می‌خوردند، و همچون موج عظیمی به سوی قلعه رهسپار بودند، کلاه شنلشان صورتشان را پوشانده و نفس‌هایشان صدا دار بود....

رون و هرمیون از دو طرف به او نزدیک‌تر شدند و ناگهان صدای زد و خورد پشت سرشان فروکش کرد، خاموش شد، زیرا سکوتی که فقط دیوانه‌سازها قادر به ایجادش بودند، تمام تاریکی پیرامونشان را پر می‌کرد و در بر می‌گرفت...

صدای هرمیون از فاصله‌ای بسیار بسیار دور به گوشش رسید که گفت:

ـ زود باش، هری! سپرهای مدافع بسازیم، بجنب، هری!

چوبدستی‌اش را بالا گرفت، اما ناامیدی گنگی تمام وجودش را فرا می‌گرفت، فرد از دست رفته بود، بی‌تردید هاگرید نیز رو به مرگ رفته و شاید دیگر مرده بود؛ چند نفر دیگر مرده بودند که او هنوز خبر نداشت؛ حس می‌کرد که نیمی از روحش از تنش جدا شده است...

هرمیون فریاد زد:

ـ هری، بجنب!

صد دیوانه ساز به سویشان روانه بودند، آرام آرام پیش می‌آمدند، هوا را می‌مکیدند تا به ناامیدی هری نزدیک‌تر شوند که در نظرشان نوید بخش جشن و سرورشان بود....

سگ‌تری‌یر نقره‌ای رون را دید که در هوا پدیدار شد، سوسوی ضعیفی زد و خاموش شد؛ سگ آبی هرمیون را دید که در هوا چرخی زد و بی‌نور شد، و چوبدستی خودش در دستش می‌لرزید و خودش کمابیش به استقبال فراموشی و

بی‌خبری شتافته بود، وعده‌ی پوچی، رهایی از هر احساسی...

آن گاه خرگوش و گراز و روباه نقره فامی، پرواز کنان از کنار سرهای هری، رون و هرمیون گذشتند؛ با نزدیکی این موجودات، دیوانه سازها به عقب رانده شدند. سه نفر دیگر دز تاریکی خود را به آن‌ها رسانده بودند تا پشتشان بایستند، چوبدستی‌هایشان را بالا گرفته بودند و به شلیک سپرهای مدافعشان ادامه می‌دادند: لونا، ارنی و سیموس.

لونا، طوری که انگار به اتاق ضروریات برگشته بودند و در کلاس الف دال اجرای جادوها را تمرین می‌کردند، شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اشکالی نداره. اشکالی نداره، هری... زودباش، به یه چیز خوشحال کننده فکر کن...

هری با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ یه چیز خوشحال کننده؟

لونا به زمزمه گفت:

ـ همه مون هنوز این جاییم. هنوز داریم می‌جنگیم. زود باش، بجنب....

جرقه‌ای نقره‌ای پدیدار شد، سپس نور لرزانی شکل گرفت و بعد با بیش‌ترین تلاشی که هری به عمرش کرده بود، گوزن شاخدار از نوک چوبدستی‌اش بیرون پرید. چهار نعل جلو دوید و این بار دیوانه سازها به طور جدی پراکنده شدند و بلافاصله، هوای شبانه ملایم شد و صدای زد و خوردهای پیرامونشان در گوشش بلند به نظر رسید.

رون رویش را به لونا، ارنی و سیموس کرد و با صدای لرزانی گفت:

ـ نمی‌دونم چه طوری ازتون تشکر کنم. شما الان جونمونو نجات دادین ـ

با صدای غرش و زمین لرزه‌ی شدیدی، غول دیگری تلوتلوخوران در تاریکی نمایان شد که از جنگل به سویشان می‌آمد و چماقی را در دستش تکان می‌داد که طولش از قد تک تک آن‌ها بلندتر بود. هری دوباره فریاد زد: «فرار کنین!» اما نیازی نبود که کسی به آن‌ها بگوید؛ همگی درست به موقع پراکنده شدند زیرا لحظه‌ای بعد پای عظیم آن موجود، درست در همان جایی فرود آمد که آن‌ها ایستاده بودند. هری به اطرافش نگاه کرد: رون و هرمیون به دنبالش می‌آمدند

ولی سه نفر دیگر به میدان جنگ برگشته و از نظر ناپدید شده بودند.

ـ بیاین از جلوی دستش کنار بریم!

رون نعره زنان این را گفت زیرا غول دوباره چماقش را تاب می‌داد و صدای نعره‌هایش در دل شب می‌پیچید و در سرتاسر محوطه‌ای منعکس می‌شد که پرتوهای نورانی سرخ و سبز، همچنان فضای تاریکش را روشن می‌کردند. هری گفت:

ـ بید کتک زن، بدوین!

بالاخره در ذهنش، دور تمامشان دیواری کشید، تمامشان را در فضای کوچکی جا داد که در آن لحظه جلوی نظرش نباشند؛ فکر فرد و هاگرید، نگرانی‌اش برای همه‌ی کسانی که درون و بیرون قلعه پراکنده بودند، همگی باید منتظر می‌ماندند؛ زیرا در آن لحظه، آن‌ها باید می‌دویدند، باید به آن مار می‌رسیدند، به ولدمورت، زیرا همان طور که هرمیون گفته بود این تنها راه خاتمه دادن به آن قایله بود ـ

به سرعت می‌دوید، چنان که انگار می‌توانست از خود مرگ نیز جلو بزند، بی‌اعتنا به پرتوهای نورانی که در اطرافش به پرواز در می‌آمد و صدای امواج دریاچه که مثل دریا به خروش آمده بود و خش خش جنگل ممنوع در هوای ساکن آن شب؛ درون محوطه‌ای که گویی خود به شورش برخاسته بود، تندتر از هر زمان دیگری در عمرش می‌دوید، و این او بود که زودتر از بقیه، آن درخت بزرگ را دید، بیدی که با ضربه‌های شلاق وار شاخه‌هایش از راز نهفته در ریشه‌اش محافظت می‌کرد.

هری که به نفس نفس افتاده بود، از سرعتش کاست، شاخه‌های شلاقی بید را دور زد و در تاریکی با دقت به تنه‌ی قطور آن نگاه‌کرد، می‌کوشید تنها گره‌ی روی پوست این درخت کهنسال را بیابد که آن را ثابت و بی‌حرکت می‌کرد. رون و هرمیون به او رسیدند، هرمیون چنان نفس نفس می‌زد که نمی‌توانست حرف بزند. رون با نفس‌های بریده گفت:

ـ چه ـ چه طوری باید بریم تو؟ من ـ من دارم می‌بینمش ـ کاشکی باز هم کج پا بود ـ

هرمیون که دولا شده و به سینه‌اش چنگ زده بود خس خس کنان گفت:

ـکج پا؟ نا سلامتی تو جادوگری، مگه نه؟

ـاوه ـدرسته ـآره ـ

رون به اطراف نگاهی کرد و سپس چوبدستی‌اش را به سمت ترکه‌ای بر روی زمین نشانه گرفت و گفت: «**وینگاردیوم له ویوسا**[1]» ترکه از زمین بلند شد و چنان در هوا به دور خود چرخید که انگار تند بادی به آن وزیده است و بعد به سرعت از میان شاخه‌های بید که به طرز تهدیدآمیزی می‌جنبیدند، مستقیم به سوی تنه‌ی آن رفت. به نقطه‌ای در نزدیکی ریشه‌های آن ضربه زد و بلافاصله درخت پر جنب و جوش بی حرکت ماند. هرمیون نفس نفس زنان گفت:

ـعالی شد!

ـصبر کنین.

در یک لحظه‌ی پر نوسان، هنگامی که صدای انفجارها و زد و خوردهای نبرد فضا را پر کرده بود، هری دو دل شد. ولدمورت می‌خواست که او این کار را بکند، می‌خواست که او برود... آیا با این کار، رون و هرمیون را به داخل تله نمی‌کشاند؟

ولی در آن هنگام، گویی واقعیت تلخ و آشکار در برابرش نمایان شد: تنها راه پیشرفتشان، کشتن آن مار بود و آن مار نزد ولدمورت بود و ولدمورت در انتهای آن تونل بود....

رون که او را به جلو هل می‌داد به او گفت:

ـهری، زودتر برو تو، ما هم می‌یایم.

هری پیچ و تابی خورد و وارد راهروی زیرزمینی مخفی در ریشه‌های درخت شد. بسیار تنگ‌تر از دفعه‌ی قبلی به نظر می‌رسید که وارد آن جا شده بود. سقف تونل کوتاه بود و چهار سال پیش، ناچار بودند دولا دولا در آن پیش بروند اما حالا چاره‌ای نداشت جز این که چهار دست و پا جلو برود. هری با چوبدستی روشن، جلو رفت و هر لحظه انتظار داشت با مانعی روبه رو شود. اما هیچ مانعی وجود نداشت. آن‌ها در سکوت، پیش رفتند. نگاه هری به انعکاس نور چوبدستی‌اش دوخته شده بود که محکم در مشتش قرار داشت.

---

1. Wingardium Leviosa

سرانجام، تونل سربالایی شد و هری باریکه‌ای از نور را در مقابلشان دید. هرمیون قوزک پایش را گرفت و کشید و زمزمه کرد:

ـ شنل! شنلو بپوش!

کورمال کورمال پشت سرش را گشت و هرمیون پارچه‌ی قلنبه‌ی لغزنده را در دست آزادش جا داد. با زحمت و سختی آن را روی خود کشید و زمزمه کرد: «**ناکس**[1]!» و چوبدستی‌اش را خاموش کرد و هر چه بی سر و صداتر چهار دست و پا جلو رفت، تمام حواسش تحت فشار شدیدی بودند و هر لحظه انتظار داشت گیر بیفتد، صدای سرد و رسایی را بشنود یا پرتو نور سبزرنگی را ببیند.

آن گاه صدای گفتگوهایی را شنید که از اتاقی به گوش می‌رسید که مستقیم در روبه رویشان بود، فقط به دلیل این که ورودی انتهای تونل را با چیزی شبیه به صندوقی قدیمی بسته بودند، صداها کمی خفه به گوش می‌رسید. هری که جرأت نفس کشیدن هم نداشت آهسته آهسته خود را به ورودی تونل رساند و با دقت از شکاف باریک میان صندوق و دیوار، داخل اتاق را نگاه کرد.

اتاق پشت صندوق، نور ضعیفی داشت اما توانست نجینی را ببیند که مثل افعی آبی چنبره می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد ودر کره‌ی جادویی براق شناور در هوایش که هیچ تکیه گاهی نداشت، در امن و امان بود. گوشه‌ی میزی را می‌دید و دست سفیدی با انگشتان بلند را که با چوبدستی‌یی بازی می‌کرد. سپس اسنیپ صحبت کرد و قلب هری ریخت: اسنیپ با جایی که او در آن چهار دست و پا، مخفی بود، چند سانتی متر بیش‌تر فاصله نداشت.

ـ... سرورم، مقاومتشون داره ضعیف می‌شه ـ

ولدمورت با صدای بلند و شمرده‌اش گفت:

ـ بدون کمک تو هم این اتفاق داره می‌افته. با این که جادوگر توانایی هستی، سیوروس، فکر نکنم الان وجودت چندان تأثیرگذار باشه. تقریباً به هدفمون رسیدیم... تقریباً.

ـ اجازه بدین پسره رو پیدا کنم. اجازه بدین پاترو براتون بیارم. می‌دونم که

---

1. Nox

می‌تونم پیداش کنم، سرورم، خواهش می‌کنم.

اسنیپ از جلوی شکاف رد شد، و هری کمی عقب رفت و نگاهش را روی نجینی متمرکز کرد و در این فکر بود که آیا طلسمی وجود دارد که بتواند در حفاظ دورش نفوذ کند اما چیزی به فکرش نرسید. برای لو رفتنش، فقط یک اقدام ناموفق کافی بود....

ولدمورت از جایش برخاست. حالا دیگر هری می‌توانست او را ببیند، آن چشم‌های سرخ را، آن چهره‌ی پهن افعی وار را که رنگ پریدگی‌اش در اتاق نیمه تاریک، کور سویی می‌زد. ولدمورت به نرمی گفت:

ـ مشکلی دارم، سیوروس.

اسنیپ گفت:

ـ چه مشکلی، سرورم؟

ولدمورت چوبدستی‌اش را بالا گرفت و آن را با دقت و ظرافت رهبران ارکستر نگه داشت و پرسید:

ـ چرا این برام کار نمی‌کنه، سیوروس؟

در سکوت اتاق، به نظر هری رسید که صدای فیس فیس مار را می‌تواند بشنود که به آرامی در پیچ و تاب بود و چنبره‌اش را باز و بسته می‌کرد، یا نکند طنین صدای سوت مانند ولدمورت در تلفظ «سین» بود که در فضا باقی مانده بود؟

اسنیپ بی‌هیچ حالت خاصی گفت:

ـ سر ـ سرورم؟ متوجه منظورتون نمی‌شم. شما ـ شما با اون چوبدستی، جادوهای خارق‌العاده‌ای رو به اجرا در آوردین.

ولدمورت گفت:

ـ نه، من جادوهای عادیمو اجرا کردم. منم که خارق‌العاده‌ام، نه این چوبدستی.... شگفتی‌هایی رو که ازش انتظار می‌رفت از خودش نشون نداده. فکر می‌کنم این چوبدستی با اون چوبدستی که سال‌ها پیش از اولیوندر گرفتم هیچ فرقی نداره.

لحن کلام ولدمورت آرام به نظر می‌رسید چنان که گویی غرق در افکارش

بود، اما جای زخم هری شروع به زق زق کرده بود: درد پیشانی‌اش بیداد می‌کرد و می‌توانست خشم مهار شده‌ای را احساس کند که در وجود ولدمورت افزایش می‌یافت.

ولدمورت دوباره گفت:

ـ هیچ فرقی نداره.

اسنیپ حرفی نزد. هری نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند: نمی‌دانست که آیا اسنیپ خطر را حس کرده است، شاید می‌کوشید کلمات سنجیده‌ای برگزیند، تا به اربابش اطمینان خاطر بدهد.

ولدمورت شروع به قدم زدن دور اتاق کرد: هری چند لحظه‌ای او را ندید زیرا بی‌تابانه در اتاق قدم می‌زد و با همان لحن شمرده سخن می‌گفت و درد و خشم هری به اوج خود می‌رسید.

ـ مدت‌هاست که سخت در این فکرم، سیوروس... می‌دونی چرا تو رو خواستم و از میدون جنگ بیرون کشیدم؟

در یک آن، هری نیمرخ اسنیپ را دید: نگاهش را به پیچ و تاب‌های مار، در قفس جادویی‌اش دوخته بود.

ـ نه، سرورم، ولی تقاضا دارم که اجازه بدین برگردم. اجازه بدین پاتر و پیدا کنم.

ـ تو هم مثل لوسیوس حرف می‌زنی. هیچ کدومتون مثل من پاتر و نمی‌شناسین. نیازی نیست که پیداش کنیم. پاتر خودش می‌یاد پیش من. آخه من از ضعفش خبر دارم، از تنها نقطه ضعف بزرگش. اون از تماشای از پا در اومدن دیگران در اطرافش متنفره، اونم وقتی می‌دونه که به خاطر اونه که این اتفاق می‌افته. حاضر می‌شه به هر قیمتی که شده، تمومش کنه. خودش می‌یاد.

ـ ولی سرورم، ممکنه تصادفی کشته بشه، به دست کسی غیر از شما ـ

ـ دستور عمل‌هام به مرگ خوارها کاملاً روشن بوده. پاتر و دستگیر کنین. دوستانشو بکشین، هر چه بیش‌تر، بهتر ـ ولی خودشو نکشین. ولی من مایل بودم از تو حرف بزنم، سیوروس، نه هری پاتر. وجود تو خیلی برام با ارزش بوده. خیلی با ارزش.

ـ سرورم می‌دونه که من فقط قصد خدمت به خودشو دارم. ولی ـ اجازه بدین برم و پسره رو پیدا کنم، سرورم. اجازه بدین بیارمش پیش شما. می‌دونم که می‌تونم ـ

ـ بهت گفتم که، نه!

ولدمورت این را گفت و وقتی دوباره برگشت هری برق سرخ چشم‌هایش را دید و موج زدن شنلش مثل خزیدن مار به نظر رسید و از سوزش جای زخمش دانست که ولدمورت بی‌قرار شده است.

ـ در حال حاضر، سیوروس، نگرانی من اینه که وقتی بالاخره با پسره روبه رو بشم چی می‌شه!

ـ ولی سرورم، مطمئناً!، در این مورد هیچ سؤالی باقی نمی‌مونه ـ

ـ چرا سیوروس، سؤالی هست. هست.

ولدمورت ناگهان متوقف شد و هری دوباره توانست او را به وضوح ببیند که ابرچوبدستی را میان انگشت‌های سفیدش لغزاند و به اسنیپ خیره شد.

ـ چرا وقتی هری پاترو نشونه گرفتم، هیچ کدوم از دو چوبدستی عمل نکردند؟

ـ من ـ من جواب این سؤالو نمی‌دونم، سرورم.

ـ نمی‌دونی؟

خشم همچون میخ تیزی در سر هری فرو می‌رفت: مشتش را به دهانش می‌فشرد تا از خشم فریاد بر نیاورد. چشم‌هایش را بست و ناگهان ولدمورت شد که به چهره‌ی رنگ پریده‌ی اسنیپ نگاه می‌کرد.

ـ چوبدستی سرخدارم هر کاری که ازش خواستم انجام داد، سیوروس، غیر از کشتن هری پاتر. دوبار عمل نکرد. اولیوندر زیر شکنجه، از مغزهای دو قلو برام گفت. گفت که چوبدستی یکی دیگه رو بگیرم. همین کارو کردم ولی موقع رو در رو شدن با پاتر، چوبدستی لوسیوس شکست و خرد شد.

ـ من ـ من هیچ توضیحی ندارم، سرورم.

اسنیپ دیگر به ولدمورت نگاه نمی‌کرد. چشم‌های سیاهش باز به پیچ و تاب مار در کره‌ی محافظش خیره مانده بود.

ـ دنبال سومین چوبدستی رفتم، سیوروس. دنبال ابرچوبدستی، چوبدستی سرنوشت، چوب مرگ. اونو از صاحب قبلیش گرفتم. از قبر آلبوس دامبلدور برداشتمش.

حالا دیگر اسنیپ به ولدمورت نگاه می‌کرد و چهره‌اش همچون نقاب مرگ بود. به رنگ مرمر سفید در آمده بود و چنان بی‌حرکت بود که وقتی به حرف آمد، تصور زنده بودن کسی در پشت آن چشم‌های بی حالت، تعجب آور بود.

ـ سرورم، بگذارین برم سراغ پسره ــ

ـ در تمام این شب طولانی که در آستانه‌ی پیروزی‌ام، این جا نشسته‌م ـ

ولدمورت که صدایش چندان بلندتر از زمزمه نبود، ادامه داد:

ـ مونده‌م، مونده‌م که چرا ابرچوبدستی حاضر نیست چنان که باید و شاید عمل کنه، چرا حاضر نیست طوری عمل کنه که بر طبق افسانه‌ها باید برای صاحب حقیقیش عمل کنه... و فکر می‌کنم که جوابشو پیدا کرده‌م.

اسنیپ حرفی نزد.

ـ نکنه خودت جوابشو می‌دونی؟ هر چی باشه، تو مرد باهوش و زرنگی هستی، سیوروس. برای من خادم خوب و وفاداری بودی و من از اتفاقی که باید بیفته متأسفم.

ـ سرورم ـ

ـ ابرچوبدستی نمی‌تونه به طور کامل برام عمل کنه، سیوروس، برای این که من صاحب حقیقیش نیستم. ابرچوبدستی متعلق به جادوگریه که صاحب قبلیشو کشته. تو آلبوس دامبلدورو کشتی. تا وقتی تو زنده باشی، سیوروس، ابرچوبدستی کاملاً مال من نمی‌شه.

اسنیپ چوبدستی‌اش را بلند کرد و با مخالفت گفت:

ـ سرورم!

ولدمورت گفت:

ـ هیچ راه دیگه‌ای نداره، سیوروس. من باید صاحب این چوبدستی بشم و بالاخره بر هری پاتر غلبه کنم.

آن گاه ولدمورت با ابرچوبدستی جایی را نشانه گرفت. هیچ اتفاقی برای

اسنیپ نیفتاد و او در کسری از ثانیه گمان کرد که اعدامش به تعویق افتاده است: اما همان هنگام منظور ولدمورت آشکار شد. قفس مار در هوا به چرخش در آمد و پیش از آن که اسنیپ فرصت کاری جز نعره زدن را داشته باشد، قفس، او را در بر گرفت، سر و شانه‌اش را احاطه کرد و ولدمورت به زبان مارها گفت:

ـ بکش.

صدای جیغ هولناکی بلند شد. هری صورت اسنیپ را دید که همان رنگ اندک نیز از چهره‌اش رفت، همان وقتی که رنگ از رخش می‌پرید، چشم‌های سیاهش نیز گشاد می‌شد زیرا نیش‌های مار در گردنش فرو می‌رفت و او نمی‌توانست قفس جادویی را از خود دور کند، زانوهایش خم شد و پاهایش روی زمین رها ماندند.

ولدمورت به سردی گفت:

ـ متأسفم.

رویش را برگرداند؛ در چهره‌اش نه اندوه بود نه پشیمانی. وقت آن رسیده بود که کلبه را ترک کند و زمام امور را به دست بگیرد، با چوبدستی‌یی که فرمانش را تمام و کمال اجرا می‌کرد. آن را به سمت قفس براقی گرفت که مار را نگه داشته بود، قفس بالا رفت و از اسنیپ جدا شد و اسنیپ یکوری به زمین سقوط کرد، از زخم‌های گردنش خون بیرون می‌زد. ولدمورت بدون نگاهی به پشت سرش، از اتاق بیرون رفت و مار عظیم در کره‌ی حفاظتی بزرگش، به دنبال او شناور شد و رفت.

هری به داخل تونل و به درون ذهن خودش بازگشت و چشم‌هایش را گشود. از بس در تلاش برای فرو خوردن فریادش، محکم بندهای انگشتش را گاز گرفته بود آن‌ها را به خونریزی انداخته بود. اکنون از شکاف میان صندوق و دیوار، پایی را در پوتین سیاهی می‌دید که روی زمین تکان تکان می‌خورد.

ـ هری!

هرمیون آهسته از پشت سرش او را صدا زد ولی او پیش از آن، با چوبدستی‌اش صندوقی را نشانه گرفته بود که جلوی دیدش را می‌گرفت. صندوق یکی دو سانتی متر از زمین فاصله گرفت و بی سر و صدا کنار رفت. هری

هر چه بی‌سرو صداتر خود را به درون اتاق کشید.

نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند، چرا به مرد رو به مرگ، نزدیک می‌شود:

نمی‌دانست هنگام مشاهده‌ی صورت سفید اسنیپ چه حسی دارد، اسنیپی که می‌کوشید جلوی خونریزی زخم گردنش را بگیرد. هری شنل نامریی را در آورد و از بالای سر مردی که از او بیزار بود، نگاهش کرد، مردی که نگاه چشمان سیاهش به هری افتاد و کوشید چیزی بگوید. هری خم شد و اسنیپ به جلوی ردایش.چنگ زد و او را به سوی خود کشید. صدای نفس‌های تندش همراه با صدای وحشتناکی از گلویش خارج شد و گفت:

ـ بگیرش... بگیرش....

علاوه بر خون، چیزی دیگری نیز از اسنیپ بیرون می‌زد. ماده‌ی آبی ـ نقره‌ای رنگی که چیزی بین مایع و گاز بود، از دهان و چشم و گوشش بیرون آمد و هری فهمید که آن چیست اما نمی‌دانست چه باید بکند ـ

قمقمه‌ای که هرمیون از غیب ظاهر کرده بود در دست لرزانش قرار گرفت. با چوبدستی‌اش ماده‌ی نقره فام را به درون قمقمه، منتقل کرد. وقتی قمقمه لب به لب پر شد و به نظر رسید دیگر خونی در بدن اسنیپ باقی نمانده است، چنگی که به ردای هری زده بود، شل شد. اسنیپ به زمزمه گفت:

ـ به من.... نگاه.... کن....

نگاه آن چشمان سبز به دو چشم سیاه افتاد و لحظه‌ای بعد، گویی در ژرفای آن چشمان سیاه چیزی از میان رفت و آن‌ها را خالی و خیره و مات کرد. دستی که هری را گرفته بود به زمین افتاد و اسنیپ دیگر حرکتی نکرد.

۳۳

حکایت شاهزاده

هری کنار اسنیپ زانو زده و به او خیره مانده بود تا این که ناگهان صدای بی‌روح و تیزی از چنان فاصله‌ی نزدیکی شروع به صحبت کرد که هری از جا پرید و ایستاد؛ همان طور که قمقمه را محکم در دست داشت فکر کرده بود که ولدمورت دوباره وارد اتاق شده است.

صدای ولدمورت، زمین و دیوارها را به لرزه در آورد و هری متوجه شد که او برای کل هاگوارتز و تمام مناطق اطراف صحبت می‌کند؛ فهمید که ساکنین هاگزمید و همه‌ی کسانی که همچنان در قلعه می‌جنگیدند چنان به وضوح صدای او را می‌شنوند که انگار کنارشان ایستاده است، نفسش به پشت گردنشان می‌خورد و مرگ را در یک قدمی‌شان حس می‌کنند.

صدای بی روح تیز گفت:

ـ شما جنگیدید، دلیرانه جنگیدید. لرد ولدمورت می‌دونه که چه طور باید برای شجاعت ارزش قایل بشه. ولی شما دچار تلفات سنگینی شدید. اگه به مقاومت در برابر من ادامه بدین، همه‌تون می‌میرین، تک تکتون. من مایل نیستم که این اتفاق پیش بیاد. هر قطره‌ی خون جادویی که زمین می‌ریزه، به هدر می‌ره و این یه ضایعه‌ست. اما لرد ولدمورت بزرگوار و بخشنده است. به نیروهام فرمان عقب نشینی فوری می‌دم. یک ساعت وقت دارین. مرده‌هاتونو با احترام

سروسامون بدین. زخمی‌هاتونو درمان کنین. و حالا، مستقیماً با تو صحبت می‌کنم، هری پاتر. به جای این که خودت بیای و با من رودررو بشی، گذاشتی دوستانت به خاطرت بمیرند. من تا یک ساعت دیگه در جنگل ممنوع منتظر می‌مونم، بعد از یک ساعت، اگر پیش من نیای و خودتو تسلیم نکنی، دوباره جنگ شروع می‌شه. این بار خودم وارد جنگ می‌شم، هری پاتر، و پیدات می‌کنم و تک تک مردها، زن‌ها و بچه‌هایی رو که تو رو از من مخفی کردند به سزای عملشون می‌رسونم. یک ساعت فرصت داری.

رون و هرمیون، هر دو با هم، به نشانه‌ی مخالفت، دیوانه‌وار سرشان را تکان می‌دادند و به هری نگاه می‌کردند. رون گفت:

ـ به حرفش گوش نده.

هرمیون سراسیمه گفت:

ـ همه چی درست می‌شه ـ بیاین ـ بیاین برگردیم به قلعه. اگه اون رفته باشه توی جنگل، ناچاریم نقشه‌ی دیگه‌ای بکشیم ـ

نگاه سریعی به جسد اسنیپ انداخت و با عجله به ورودی تونل برگشت. رون به دنبالش رفت. هری شنل نامریی‌اش را جمع کرد و سپس نگاهی به اسنیپ انداخت. نمی‌دانست چه احساسی باید داشته باشد، همین قدر می‌دانست که از نحوه‌ی به قتل رسیدن اسنیپ و علت به انجام رسیدنش شوکه و مبهوت شده است....

آن‌ها چهار دست و پا از تونل برگشتند و هیچ یک حرفی نزدند، هری نمی‌دانست که آیا رون و هرمیون نیز مانند خودش می‌توانند طنین صدای ولدمورت را در ذهنشان بشنوند.

به جای این که خودت بیای و با من رودررو بشی، گذاشتی دوستانت به خاطرت بمیرند. من تا یک ساعت دیگه در جنگل ممنوع منتظر می‌مونم... یک ساعت....

به نظر می‌رسید بسته‌هایی محوطه‌ی چمن جلوی قلعه را به هم ریخته کرده است. امکان نداشت بیش از یک ساعت یا چیزی در این حدود به سحر مانده باشد با این حال هوا مثل قیر، تاریک و ظلمانی بود. هر سه به سرعت به سوی پله‌های سنگی رفتند. لنگه کفشی چوبی، به بزرگی قایقی کوچک در مقابلشان قرار

داشت. هیچ اثر دیگری از گراوپ یا مهاجمش نبود.

...عه به طرزی غیرعادی ساکت بود. دیگر اثری از پرتوهای نورانی نبود، نه انفجاری، نه جیغی، نه داد و فریادی. سنگفرش‌های سرسرای ورودی پر از لکه‌های خون بود. زمردها به همراه قطعه‌های سنگ مرمر و تکه‌های چوب هنوز کف زمین پراکنده بود. قسمتی از نرده‌ها منفجر شده بود. هرمیون به زمزمه گفت:

ـ بقیه کجا رفته‌ن؟

رون جلوتر از بقیه به سرسرای بزرگ رفت. هری در آستانه‌ی در ایستاد.

میزهای گروه‌ها را برده بودند و سرسرا شلوغ بود. نجات یافتگان گروه گروه ایستاده و دست‌ها را دور گردن هم انداخته بودند. خانم پامفری و عده‌ای از امدادگران، روی سکوی بلندی به زخمی‌ها رسیدگی می‌کردند. فایرنز در میان زخمی‌ها بود؛ از پهلویش خون سرازیر بود و در جایی که افتاده بود، می‌لرزید و نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.

جسدها را به ردیف در وسط سرسرا چیده بودند. هری نمی‌توانست جسد فرد را ببیند چون خانواده‌اش دور تا دورش را گرفته بودند. جرج بالای سرش زانو زده بود؛ خانم ویزلی روی سینه‌ی فرد افتاده بود و می‌لرزید؛ آقای ویزلی موی همسرش را نوازش می‌کرد و اشک مثل آبشاری بر گونه‌هایش جاری بود.

رون و هرمیون، بی آن که کلمه‌ای با هری حرف بزنند، از او دور شدند. هری هرمیون را دید که به جینی نزدیک شد که چهره‌اش پف کرده و پر از لکه بود، و او را در بر گرفت. رون به سراغ بیل و فلور و پرسی رفت و پرسی دستش را دور شانه‌ی او انداخت. وقتی هرمیون و جینی به بقیه‌ی اعضای خانواده نزدیک‌تر شدند، نمای واضحی از اجساد کنار فرد در برابر هری قرار گرفت: ریموس و تانکس، با چهره‌های آرام، رنگ پریده و بی‌حرکت، گویی زیر سقف سحرآمیز و تاریک سرسرا به خواب رفته بودند.

انگار سرسرای بزرگ از او دور می‌شد؛ کوچک و کوچک‌تر شد چرا که هری تلوتلو خوران عقب عقب می‌رفت و از در فاصله می‌گرفت. نمی‌توانست نفس بکشد. طاقت دیدن هیچ یک از جسدهای دیگر را نداشت، نمی‌توانست ببیند که چه کسان دیگری به خاطرش مرده‌اند. طاقت پیوستن به اعضای خانواده‌ی ویزلی

را نداشت، چه طور می‌توانست به چشم‌هایشان نگاه کند. اگر از اول خود را تسلیم کرده بود شاید فرد اصلاً نمی‌مرد....

رویش را برگرداند و از پله‌های مرمری بالا دوید. لوپین، تانکس.... ای کاش هیچ احساسی نداشت.... ای کاش می‌توانست قلبش را از هم بدرد، اندرونش را، هر آنچه راکه در درونش جیغ می‌کشید....

قلعه به کلی خالی بود، گویی حتی اشباح هم به گروه سوگواران سرسرای بزرگ پیوسته بودند. هری بی‌وقفه می‌دوید و قمقمه‌ی بلورین حاوی آخرین افکار اسنیپ را محکم نگه داشته بود. تا زمانی که به ناودان کله اژدری نگهبان دفتر مدیر نرسیده بود از سرعتش نکاست.

ـ اسم رمز؟

ـ دامبلدور!

هری بدون هیچ فکری این راگفت زیرا او تنها کسی بود که آرزوی دیدنش را داشت و در کمال تعجبش ناودان کله اژدری به کناری لغزید و پلکان مارپیچی پشتش را نمایان کرد.

اما وقتی هری شتابان به داخل دفتر دایره‌ای شکل قدم گذاشت، متوجه تغییری در آن شد. تابلوهایی که بر دیوارهای دور تا دور دفتر آویخته بودند، همگی از دم خالی بودند. حتی یک مدیر یا مدیره نیز در آن جا نمانده بود که او را ببیند؛ از قرار معلوم، همگی رفته بودند و ردیف تابلوهای قلعه را یک به یک طی کرده بودند تا بتوانند نمای خوبی از آنچه می‌گذشت، برای خود مهیا کنند.

هری با ناامیدی به تابلوی خالی دامبلدور نگاهی انداخت که درست بالای صندلی مدیر آویخته بود و سپس پشتش را به آن کرد. قدح اندیشه‌ی سنگی در جای همیشگی‌اش در گنجه قرار داشت: هری به زحمت آن را بلند کرد و روی میز تحریر گذاشت و خاطرات اسنیپ را در آن قدح بزرگ ریخت که نشان‌هایی باستانی دور تا دور لبه‌اش بود. فرار به درون ذهن شخصی دیگر، موهبتی نجات بخش بود... آنچه اسنیپ برایش باقی گذاشت، هر چه بود، نمی‌توانست وخیم‌تر از افکار خودش باشد. خاطرات سفید نقره‌ای و عجیب، پیچ و تاب می‌خوردند و هری بدون ذره‌ای تردید، با احساس بی‌قیدی عجولانه‌ای، گویی با این کار اندوه

عذاب آورش فرو می‌نشست، در میان خاطرات فرو رفت.

سرش در آفتاب قرار گرفت و پاهایش بر زمین گرم فرود آمد. وقتی بلند شد و صاف ایستاد خود را در زمین بازی خلوتی دید. دودکش عظیم و تکی در نقطه‌ی دوری بالاتر از خط افق قرار داشت. دو دختر به جلو و عقب تاب می‌خوردند و پسری لاغر و استخوانی، از پشت کپه‌ی بوته‌های انبوهی، آن‌ها را نگاه می‌کرد. موی سیاهش بیش از حد بلند بود و لباس‌هایش چنان با هم ناسازگار بودند که گویی دانسته آن‌ها را پوشیده بود: شلوار جین بیش از حد کوتاه، کت رنگ و رو رفته‌ی بزرگی که به تنش زار می‌زد و می‌توانست به مرد بزرگسالی تعلق داشته باشد، و بلوز عجیبی به تن داشت که شبیه به لباس حاملگی بود.

هری به پسر نزدیک‌تر شد. اسنیپ، که به ظاهرش نمی‌آمد بیش از نه ده سال سن داشته باشد، رنگ پریده، ریز نقش و لاغر بود. وقتی به دختر کوچک‌تر نگاه می‌کرد که هنگام تاب خوردن از خواهرش بالاتر می‌رفت، اشتیاق آشکاری در چهره‌اش نمایان بود.

دختری که بزرگ‌تر از دیگری بود، جیغ زنان گفت:

ـ لی‌لی، اون کارو نکنی!

اما دخترک در بالاترین نقطه‌ی مسیر قوسی شکل تاب، دستش را رها کرده و در هوا به پرواز در آمده بود، به معنای واقعی کلمه پرواز می‌کرد، با قهقهه‌ای طولانی به سمت آسمان رفت و به جای سقوط بر آسفالت زمین بازی، همچون بندبازی در هوا پرواز کرد، فرودش طولانی‌تر و نرم‌تر از حد طبیعی بود.

ـ مامان بهت گفت که این کارو نکنی!

پتونیا با کشیدن پاشنه‌های صندلش به کف زمین، که صدای سایش گوشخراشی ایجاد کرد، تاب را نگه داشت، سپس پایین جست و دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

ـ مامان گفت اجازه نداری این کارو بکنی، لی‌لی!

لی‌لی که هنوز کرکر می‌خندید به او گفت:

ـ ولی من که حالم خوبه. تونی[1] اینو ببین. ببین چی کار می‌تونم بکنم.

پتونیا نگاهی به اطرافش انداخت. هیچ کس دیگری در زمین بازی نبود، فقط خودشان بودند و اسنیپ، که دخترها از حضورش خبر نداشتند. لی‌لی گلی را از پای بوته‌ای برداشت که اسنیپ پشت آن کمین کرده بود. پتونیا که آشکارا بین کنجکاوی و مخالفتش در کشمکش بود، جلو رفت. لی‌لی صبر کرد تا پتونیا به قدری نزدیک شود که بتواند به وضوح ببیند و بعد مشتش را باز کرد. گلی که کف دستش قرار داشت مثل صدف چند لبه‌ی عجیب غریبی، گلبرگ‌هایش را باز و بسته می‌کرد. پتونیا جیغ زد و گفت:

ـ بس کن!

ـ این که کاری به تو نداره!

لی‌لی این را گفت ولی دستش را بست و گل را دوباره روی زمین انداخت.

ـ کار درستی نیست.

پتونیا این را گفت ولی نگاهش حرکت گل را روی زمین دنبال کرد و به آن خیره ماند. سپس با لحن آرزومندانه‌ی آشکاری پرسید:

ـ چه طوری این کارو می‌کنی؟

اسنیپ که دیگر نمی‌توانست خودداری کند و از پشت بوته‌ها بیرون پریده بود به پتونیا گفت:

ـ این که معلومه، نه؟

پتونیا جیغ زد و عقب عقب به سمت تاب‌ها دوید ولی لی‌لی با این که جا خورده بود، همان جا ماند. به نظر می‌رسید که اسنیپ از نشان دادن خودش پشیمان شده است. وقتی به لی‌لی نگاه کرد سرخی کمرنگی گونه‌های رنگ پریده‌اش را گلگون کرد. لی‌لی پرسید:

ـ چی معلومه؟

اسنیپ حال و هوای هیجان زده و عصبی داشت. با نگاهی به پتونیا در آن فاصله‌ی دور، که پشت تاب‌ها این پا آن پا می‌کرد، صدایش را پایین آورد و گفت:

---

1. Tuney مخفف پتونیا

ـ من می‌دونم تو چی هستی.
ـ منظورت چیه؟
اسنیپ آهسته زمزمه کرد:
ـ تو.... تو ساحره‌ای.
لی‌لی آزرده خاطر به نظر رسید و گفت:
ـ این حرف قشنگی نیست که آدم بخواد به کسی بگه!
رویش را برگرداند و در حالی که سرش را به حالت قهر بالا گرفته بود به سوی خواهرش رفت.
اسنیپ گفت: «نه!» حالا دیگر صورتش سرخِ سرخ شده بود و هری نمی‌فهمید که چرا آن کت بزرگ مسخره را از تَنش در نمی‌آورد، شاید نمی‌خواست بلوز گل گشاد زیر آن معلوم بشود. با دستپاچگی دنبال دخترها رفت و قیافه‌اش به طرز خنده‌داری، مثل زمان بزرگسالی‌اش، شبیه خفاش‌ها شد.
دو خواهر متوجه او شدند، هر دو با هم دست به یکی کرده و قیافه‌ی سرزنش‌آمیزی به خود گرفته بودند، هر کدام، یکی از میله‌های تاب را گرفته بودند گویی جای امنی در بازی گرگم به هوا یافته بودند. اسنیپ به لی‌لی گفت:
ـ تو ساحره‌ای. راست راستی ساحره‌ای. مدتی بود که داشتم نگاهت می‌کردم. ولی ساحره بودن که اشکالی نداره. مامان منم ساحره‌ست. خودم هم جادوگرم.
خنده‌ی پتونیا همچون آب سردی جاری شد. حالا که از شوک دیدار ناگهانی اسنیپ در آمده بود، جرأت و شهامتش را دوباره به دست آورده بود. جیغ زد و گفت:
ـ جادوگر! من می‌دونم تو کی هستی! پسر اون اسنیپی! اینا ته خیابون اسپینر، لب رودخونه زندگی می‌کنند.
پتونیا جمله‌ی آخر را خطاب به لی‌لی گفت و از لحن کلامش کاملاً معلوم بود که آن محل را جای چندان جالب توجه و چشمگیری نمی‌داند. پتونیا از اسنیپ پرسید:
ـ برای چی دزدکی مارو نگاه می‌کردی؟
اسنیپ که عصبی و معذب شده بود و کثیفی موهایش در نور خورشید نمایان

بود به او گفت:

ـ دزدکی نگاه نمی‌کردم. هیچ وقت تو یکی رو دزدکی نگاه نمی‌کنم.

سپس با بدجنسی اضافه کرد:

ـ تو مشنگی.

با این که پتونیا آشکارا معنای این واژه را نمی‌دانست اما درباره‌ی لحن کلام او هیچ تردیدی نداشت. با صدای زیری گفت:

ـ لی‌لی، بیا، بیا از این جا بریم!

لی‌لی فوراً به حرف خواهرش گوش کرد و وقتی از آن جا می‌رفتند به اسنیپ چشم‌غره‌ای رفت. اسنیپ همان جا ایستاد و آن‌ها را تماشا کرد که از در زمین بازی بیرون می‌رفتند و هری، تنها کسی که مانده بود و او را می‌دید، ناامیدی تلخش را تشخیص داد وفهمید که او از مدتی پیش برای چنین لحظه‌ای برنامه‌ریزی کرده بوده است در حالی که همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود....

آن صحنه محو و ناپدید شد، و پیش از آن که هری متوجه شود، پیرامونش شکل دیگری به خود گرفت. اکنون در بیشه‌ی کوچک پر درختی ایستاده بود. رودخانه‌ای را می‌دید که در نور آفتاب می‌درخشید و از میان درختان می‌گذشت. سایه‌ی درختان جای خنک و با صفایی را پدید آورده بود. دو کودک، روی زمین، چهار زانو رو به روی هم نشسته بودند. اسنیپ حالا دیگر کتش را در آورده بود؛ بلوز گل گشاد و غیر عادی‌اش در سایه روشن زیر درختان چندان عجیب و غریب به نظر نمی‌رسید.

ـ... تازه اگه بیرون از مدرسه جادو کنی ممکنه وزارتخونه مجازاتت کنه، برات نامه می‌فرستند.

ـ ولی من که بیرون مدرسه ***جادو کرده‌م!***

ـ اشکالی برامون پیش نمی‌یاد. ما که هنوز چوبدستی نداریم. تا وقتی آدم بچه‌ست و نمی‌تونه جلوی جادوشو بگیره با آدم کاری ندارند. ولی همین که یازده سالت بشه...

اسنیپ با حالتی جدی سر تکان داد و گفت:

ـ آموزشتو شروع می‌کنند، بعدش دیگه باید حواستو جمع کنی.

سکوت کوتاهی برقرار شد. لی‌لی شاخه‌ی کوچکی را از زمین برداشته بود و در هوا تکان می‌داد و هری می‌دانست که خروج جرقه‌هایی از نوک آن را مجسم می‌کند. سپس شاخه را انداخت و به سوی پسر خم شد و گفت:

ـ این راستکیه، نه؟ شوخی نیست؟ پتونیا می‌گه تو به من دروغ می‌گی. پتونیا می‌گه هاگوارتزی وجود نداره. واقعاً هست، نه؟

اسنیپ گفت:

ـ برای ما واقعاً هست. ولی برای اون نیست. اما برای ما نامه می‌یاد، برای من و تو.

لی‌لی به زمزمه گفت:

ـ جدی؟

اسنیپ گفت:

ـ صد در صد.

حتی با آن موی کوتاه نشده و لباس عجیبش، همان طور که رو به روی دختر ولو شده بود، قیافه‌اش به طرزی غیر عادی تأثیر گذار و لبریز از اطمینان به آینده‌اش بود. لی‌لی زمزمه کرد:

ـ واقعاً با جغد می‌یاد؟

ـ معمولاً این طوریه. ولی چون تو مشنگ زاده‌ای، یکی باید از طرف مدرسه بیاد که برای پدر و مادرت توضیح بده.

ـ فرقی می‌کنه که آدم مشنگ زاده باشه؟

اسنیپ مردد ماند. نگاه چشم‌های سیاهش، مشتاق آن برق سبز رنگ، در آن چهره‌ی مهتابی بالا رفت و به موهای سرخ تیره افتاد و گفت:

ـ نه. فرق زیادی نداره.

لی‌لی که معلوم بود نگران بوده است، خیالش راحت شد و گفت:

ـ خوبه.

ـ قدرت جادویی تو خیلی زیاده. خودم دیدمش. هربار که نگاهت می‌کردم...

صدایش به خاموشی گرایید؛ لی‌لی به حرفش گوش نمی‌داد، روی زمین

برگ پوش خودش را کش و قوس می‌داد و به سایبان پر شاخ و برگ بالای سرشان نگاه می‌کرد. اسنیپ با همان اشتیاقی او را نگاه می‌کرد که در زمین بازی نگاهش کرده بود. لی‌لی پرسید:

ـ اوضاع خونه‌تون چه طوره؟

چین ظریفی بین چشم‌هایش پدیدار شد. اسنیپ گفت:

ـ خوبه.

ـ دیگه با هم دعوا نمی‌کنند؟

ـ چرا، دعوا که می‌کنند.

اسنیپ مشتی برگ از زمین برداشت و شروع به تکه تکه کردن آن‌ها کرد، ظاهراً متوجه نبود که چه می‌کند و گفت:

ـ ولی دیگه زیاد طول نمی‌کشه، من که از این جا می‌رم.

ـ بابات از جادو خوشش نمی‌یاد؟

ـ اون از هیچی زیاد خوشش نمی‌یاد.

ـ سیوروس؟

وقتی لی‌لی اسمش را بر زبان آورد لبخند ظریفی کنج لب اسنیپ پدیدار شد.

ـ چیه؟

ـ باز هم از دیوانه سازها برام تعریف کن.

ـ برای چی می‌خوای درباره‌ی اونا چیزی بدونی؟

ـ اگه من بیرون مدرسه جادو کنم ـ

ـ برای این کار که تو رو دست دیوانه سازها نمی‌دن! دیوانه‌سازها برای کسانی‌اند که کارهای واقعاً بدی می‌کنند. اونا نگهبان آزکابان‌اند، زندان جادوگرها. تو که از آزکابان سر در نمی‌یاری، تو خیلی ـ

دوباره صورتش سرخ شد و برگ‌های دیگری را ریز ریز کرد. بعد صدای خش خشی که از پشت هری آمد باعث شد سرش را برگرداند: پتونیا که پشت درختی پنهان بود تعادلش را از دست داد.

ـ تونی!

لحن کلام لی‌لی هم متعجب هم خوشامدگویانه بود ولی اسنیپ از جا جست و

ایستاد. فریاد زنان گفت:

ـ حالا کی داره دزدکی نگاه می‌کنه؟ چی می‌خوای؟

نفس پتونیا بند آمده و از گیر افتادنش احساس خطر کرده بود. هری متوجه شد که با خودش در کشمکش است تا جمله‌ی آزارنده‌ای بر زبان آورد. با اشاره به سینه‌ی اسنیپ گفت:

ـ راستی این چیه که پوشیدی؟ بلوز مامانته؟

صدای شترقی به گوش رسید: شاخه‌ی بالای سر پتونیا افتاده بود. لی‌لی جیغ کشید. شاخه‌ی درخت به شانه‌ی پتونیا خورد و او تلوتلو خوران عقب رفت و به گریه افتاد.

ـ تونی!

ولی پتونیا دوان دوان از آن جا دور می‌شد. لی‌لی سر اسنیپ داد زد:

ـ تو این کارو کردی؟

اسنیپ که هم حالت تدافعی داشت هم ترسیده بود، در جوابش گفت:

ـ نه.

لی‌لی در حالی که عقب عقب می‌رفت و از او دور می‌شد، به او گفت:

ـ تو کردی! تو کردی! اذیتش کردی!

ـ نه ـ نه، من کاری نکردم!

اما دروغش لی‌لی را متقاعد نکرد: پس از نگاه خشم‌آمیز دیگری، دوان دوان از بیشه‌ی پر درخت دور شد و به دنبال خواهرش رفت. قیافه‌ی اسنیپ درمانده و حیران بود....

صحنه تغییر شکل پیدا کرد. هری به اطرافش نگاهی انداخت: در سکوی نه و سه چهارم، اسنیپ کنارش ایستاده بود، کمی قوز کرده بود و در کنارش زن رنگ پریده و عبوسی بود که شباهت بسیاری به خودش داشت. اسنیپ به خانواده‌ی چهار نفره‌ای نگاه می‌کرد که در فاصله‌ی کمی از آن‌ها ایستاده بودند. دو دختر کمی دورتر از پدر و مادرشان بودند. ظاهراً لی‌لی به خواهرش التماس می‌کرد. هری جلوتر رفت که به حرف‌هایشان گوش بدهد.

لی‌لی دست خواهرش راگرفته بود و با این که او دستش را می‌کشید، دستش را

محکم نگه داشته بود. به او می‌گفت:

ـ ببخشید، تونی، ببخشید! ببین ـ شاید وقتی برم اون جا ـ نه، گوش کن. تونی! شاید وقتی رفتم اون جا بتونم با پروفسور دامبلدور صحبت کنم و راضیش کنم که تغییر عقیده بده.

ـ من ـ نمی‌خوام ـ بیام!

پتونیا این را گفت و دستش را از دست خواهرش بیرون کشید و ادامه داد:

ـ فکر کردی من خوشم می‌یاد که به یه قلعه‌ی احمقانه برم و یاد بگیرم که چه جوری یه... یه....

نگاه چشم‌های روشنش در سکو چرخید، گربه‌هایی را از نظر گذراند که در دست صاحبشان میو میو می‌کردند، جغدهایی را دید که در قفس‌هایشان پر و بال می‌زدند و به هم هوهو می‌کردند، به دانش آموزانی نگاه می‌کرد که برخی از آن‌ها رداهای بلند و سیاهشان را نیز پوشیده بودند و چمدان‌هایشان را به داخل قطار سرخ رنگ می‌بردند، عده‌ای دیگرشان نیز بعد از جدایی تعطیلات تابستانی به هم رسیده بودند و با هم احوال پرسی می‌کردند.

ـ فکر کردی من می‌خوام یه ـ یه آدم عجیب‌الخلقه باشم؟

وقتی پتونیا موفق شد دستش را از دست او بیرون بکشد چشم‌های لی‌لی پر از اشک شد و گفت:

ـ من عجیب‌الخلقه نیستم. گفتن چنین حرفی خیلی وحشتناکه.

پتونیا با لذت و خشنودی گفت:

ـ داری به همون جامی‌ری دیگه، به مدرسه‌ی مخصوص عجیب‌الخلقه‌ها. تو و پسر اسنیپ... عوضی‌ها، جفتتون عوضی هستین. خوبه که شما رو از مردم عادی جدا می‌کنن. برای امنیت ماست.

لی‌لی نگاهی به پدر و مادرش انداخت که با لذتی تمام و کمال به گوشه و کنار سکو نگاه می‌کردند و با نگاهشان آن صحنه‌ها را می‌بلعیدند. بعد دوباره نگاهش را به خواهرش برگرداند و صدایش آرام و جدی شد.

ـ چه طور وقتی به مدیر مدرسه نامه می‌نوشتی و بهش التماس می‌کردی که قبولت کنه فکر نمی‌کردی مدرسه‌ی عجیب الخلقه‌هاست؟

پتونیا سرخ شد و گفت:

ـ التماس؟ من التماس نکردم!

ـ من جواب نامه‌شو دیدم. خیلی محبت‌آمیز بود.

پتونیا به زمزمه گفت:

ـ نباید اونو می‌خوندی، اون یه چیز خصوصی ـ چه طور تونستی ـ؟

لی‌لی با نیم نگاهی که بـه مـحل ایـستادن اسـنیپ در نـزدیکی‌شان انـداخت، خودش را لو داد. پتونیا نفسش را حبس کرد و گفت:

ـ اون پسره پیداش کرده! تو و اون پسره توی اتاق من فضولی کردین!

حالا لی‌لی حالتی تدافعی به خود گرفته بود. او گفت:

ـ نه ـ فضولی نمی‌کردیم ـ سیوروس پاکت نامه رو دید و باورش نشد یه مشنگ تونسته باشه با هاگوارتز مکاتبه کنه، هـمه‌ش هـمین بـود! مـی‌گه حـتماً جادوگرهایی به طور مخفی توی اداره‌ی پست کار می‌کنند که مراقب ـ

حالا پتونیا به همان شدتی که سرخ شده بود، رنگ از چهره‌اش پرید و گفت:

ـ مثل این که جادوگرها همه جا فضولی می‌کنند! ***عجیب‌الخلقه!***

پتونیا به خواهرش تف کرد و با عصبانیت به سویی رفت که پـدر و مـادرش ایستاده بودند....

صحنه دوباره تار و محو شد. قطار سریع‌السیر هاگوارتز تلق تولوق کنان در مناطق روستایی پیش می‌رفت و اسنیپ با عجله در راهروی قطار حرکت می‌کرد. ردای مدرسه‌اش را به تن کرده بود، شاید از اولین فرصت پیش آمده، استفاده کرده بود تا لباس مشنگی ناجورش را در آورد. سرانجام جـلوی کـوپه‌ای ایـستاد کـه گروهی از پسرهای شر و شلوغ با هم حرف می‌زدند. در گوشه‌ای از آن کوپه، کنار پنجره، لی‌لی کز کرده و صورتش را به شیشه‌ی پنجره تکیه داده بـود. اسـنیپ در کوپه را باز کرد و رو به روی لی‌لی نشست. لی‌لی نگاهی به او انداخت و دوباره به بیرون پنجره نگاه کرد. معلوم بود که گریه کرده است. با حالتی عصبی گفت:

ـ نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

ـ چرا؟

ـ تونی ـ ازم متنفره. برای این که ما نامه‌ی دامبلدورو دیدیم.

ـ خب مگه چی شده؟

لی‌لی با انزجار عمیقی به او نگاه کرد و گفت:

ـ خب اون خواهرمه!

ـ اون فقط یه ـ

اسنیپ به تندی جلوی زبانش را گرفت. لی‌لی که سخت درگیر بود و می‌خواست بدون جلب توجه کسی، اشک‌هایش را پاک کند، حرفش را نشنید.

اسنیپ که قادر نبود شور و شعف نهفته در صدایش را مخفی نگه دارد به او گفت:

ـ دیگه داریم می‌ریم! خودشه! داریم می‌ریم به هاگوارتز!

لی‌لی با حالت موافقت‌آمیزی سر تکان داد و همان طور که چشم‌هایش را پاک می‌کرد، بر خلاف میلش لبخند ملیحی زد. اسنیپ که از مشاهده‌ی سرحال آمدن اندک او دلگرم شده بود، به او گفت:

ـ چه خوب می‌شه که توی اسلیترین باشی.

ـ اسلیترین؟

یکی از پسرهای هم‌کوپه‌ایشان که تا آن لحظه کوچک‌ترین توجهی به لی‌لی یا اسنیپ نشان نداده بود، با شنیدن این کلمه رویش را برگرداند و هری که تمام توجهش به دو نفر کنار پنجره متمرکز شده بود، پدرش را دید: لاغر و مو مشکی بود، مثل اسنیپ، اما حال و هوای توصیف ناپذیرش نشان می‌داد که در بهترین شرایط بزرگ شده و حتی از عشق و محبت بیکرانی بهره‌مند بوده است، چیزی که اسنیپ آشکارا از آن بی‌بهره بود. جیمز از پسری که روی صندلی مقابلش لمیده بود، پرسید:

ـ کی دلش می‌خواد توی اسلیترین باشه؟ من که اگه توی اسلیترین بیفتم، توی مدرسه نمی‌مونم، تو چی؟

هری با شوق و ذوقی متوجه شد که او سیریوس است. سیریوس لبخند نزد و گفت:

ـ همه‌ی خونواده‌ی من توی اسلیترین بوده‌ن.

جیمز گفت:

ـ ای بابا. منو بگو که فکر می‌کردم تو آدم حسابی هستی!

سیریوس به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ شاید من این سنت رو بشکنم. اگه قرار بود خودت انتخاب کنی، توی کدوم گروه می‌رفتی؟

جیمز شمشیری نامریی را بلند کرد و گفت:

ـ ***گریفندور، مکان شیر مردان!*** مثل پدرم.

اسنیپ صدای خفیف و تحقیرآمیزی در آورد. جیمز رویش را به او کرد و گفت:

ـ مشکلیه؟

ـ نه.

اسنیپ که پوزخند روی لبش خلاف حرفش را نشان می‌داد، در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ اگه تو هیکل مندی رو به هوشمندی ترجیح می‌دی ـ

سیریوس حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ تو که ظاهراً هیچ کدومشو نداری کجا می‌خوای بیفتی؟

جیمز از خنده ریسه رفت. لی‌لی صاف نشست و سرخ شد و با ناخشنودی نگاهش را از جیمز به سیریوس و از او به جیمز انداخت و گفت:

ـ بیا بریم، سیوروس، بیا یه کوپه‌ی دیگه پیدا کنیم.

ـ اوووووووو

جیمز و سیوروس لحن تکبرآمیز کلام لی‌لی را تقلید کردند و جیمز سعی کرد هنگام عبور اسنیپ از او پشت پا بگیرد. وقتی در کوپه را محکم پشت سرشان بستند کسی گفت:

ـ به امید دیدار، زرزروس!

صحنه بار دیگر تار و محو شد.

هری درست پشت سر اسنیپ ایستاده بود و رویشان به سمت میزهای روشن از شمع‌های نورانی گروه‌ها بود که همراه با افراد شیفته و مبهوت دیگر، جلوی آن‌ها، صف بسته بودند. آن گاه پروفسور مک‌گونگال گفت: «اونز، لی‌لی!»

مادرش را دید که با پاهای لرزانی جلو آمد و روی چهار پایه‌ی زهوار در رفته نشست. پروفسور مک‌گونگال کلاه گروه بندی را روی سرش گذاشت و هنوز یک ثانیه هم از تماس آن با موی قرمز تیره‌اش نگذشته بود که کلاه فریاد زد:

ـ گریفندور!

هری صدای اسنیپ را شنید که غرولند مختصری کرد. لی‌لی کلاه را از سرش برداشت و دوباره به دست پروفسور مک‌گونگال داد، سپس با عجله به سوی گریفندوری‌هایی رفت که فریاد شوق بر می‌آوردند اما همان طور که می‌رفت سرش را برگرداند و نگاه سریعی به اسنیپ انداخت و لبخند غم انگیزی بر لبش نشست. هری سیریوس را دید که کمی آن طرف‌تر رفت تا جایی برایش باز کند. لی‌لی نگاهی به او کرد و از ماجرای قطار او را شناخت، با عصبانیت دست به سینه نشست و پشتش را به او کرد.

خواندن اسامی ادامه یافت. هری شاهد بود که لوپین، پتی گرو و پدرش به لی‌لی و سیریوس، سر میز گریفندور، پیوستند. سرانجام، وقتی فقط ده دوازده نفر دیگر برای گروه بندی مانده بودند، پروفسور مک‌گونگال اسنیپ را صدا کرد.

هری با او به چهار پایه نزدیک شد، او را دید که کلاه گروه بندی را روی سرش گذاشت و کلاه فریاد زد: «*اسلیترین!*»

سیوروس اسنیپ به سمت دیگر سرسرا رفت، از لی‌لی دور شد و به جایی رفت که اسلیترینی‌ها برایش هورا می‌کشیدند، به جایی که لوسیوس مالفوی، با مدال درخشان دانش آموزان ارشد بر سینه‌اش، وقتی اسنیپ کنارش می‌نشست آهسته به پشتش زد...

صحنه تغییر کرد...

لی‌لی و اسنیپ در حیاط قلعه قدم می‌زدند و از قرار معلوم با هم دعوا می‌کردند. هری عجله کرد تا خود را به آن‌ها برساند و به حرف‌هایشان گوش بدهد. وقتی به آن‌ها رسید، متوجه شد که هر دوی آن‌ها بسیار قدبلندتر شده‌اند: ظاهراً چند سال از زمان گروه بندی گذشته بود.

اسنیپ داشت می‌گفت:

ـ... مگه قرار نبود با هم دوست باشیم؟ دوست‌های صمیمی؟

ـ هستیم، سیو، فقط من از بعضی از کسانی که باهاشون می‌گردی، خوشم نمی‌یاد! ببخشید، ولی من از اوری و مالسیبر بدم می‌یاد! *مالسیبر!* اون چی داره،سیو؟ ترسناکه! می‌دونی اون روز سعی می‌کرد چه بلایی سر مری مک دانلد بیاره؟

لی‌لی به ستونی رسیده و به آن تکیه داده بودو به آن چهره‌ی لاغر و رنگ پریده نگاه می‌کرد. اسنیپ گفت:

ـ اون که چیزی نبود. برای خنده بود، همین ـ

ـ جادوی سیاه بود، اگه به نظرت خنده‌داره ـ

ـ پس اون کارهایی که پاتر و رفقاش می‌کنند چی؟

اسنیپ این را پرسید و هنگام بر زبان آوردن آن، چهره‌اش دوباره سرخ شد، گویی قادر نبود آزردگی‌اش را مخفی نگه دارد.

لی‌لی گفت:

ـ پاتر چه ربطی به موضوع داره؟

ـ اونا شبا دزدکی می‌رن بیرون. لوپین یه ذره غیر عادیه. یکسره کجا می‌ره؟

لی‌لی گفت:

ـ اون مریضه. می‌گن مریضه ـ

اسنیپ گفت:

ـ ماهی یک بار، وقتی ماه بدر کامله؟

لی‌لی با لحن سردی گفت:

ـ می‌دونم فرضیه‌ی تو چیه. راستی برای چی این قدر رفتی تو نخ اونا؟ چه اهمیتی داره که اونا شب‌ها چی کار می‌کنند؟

ـ فقط دارم سعی می‌کنم نشونت بدم که اونا اون طوری که ظاهراً همه فکر می‌کنند عالی و بی‌نظیر نیستند.

سنگینی نگاه اسنیپ باعث شد لی‌لی سرخ شود. لی‌لی صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ هر چی هستند، جادوی سیاه به کار نمی‌برند. در ضمن تو هم خیلی نمک‌نشناسی. شنیدم که اون شب چی شده. تو دزدکی رفته بودی توی تونل زیر

بید کتک زن و جیمز پاتر تو رو از همون چیزی که اون جاست، نجات داده ـ
تمام چهره‌ی اسنیپ منقبض شد و تند تند گفت:
ـ نجات داده؟ نجات داده؟ فکر کردی نقش قهرمان‌ها رو بازی کرده؟ اون داشت جون خودش و دوستاشو هم نجات می‌داد! تو که نمی‌خوای ـ من بهت اجازه نمی‌دم ـ
ـ بهم اجازه نمی‌دی؟ بهم اجازه نمی‌دی؟
چشم‌های سبز روشن لی‌لی حالا تنگ شده بود. اسنیپ بلافاصله کوتاه آمد.
ـ منظورم این نبود ـ من فقط نمی‌تونم ببینم که گولت می‌زنند ـ اون ازت خوشش می‌یاد، جیمز پاتر ازت خوشش می‌یاد!
انگار که این کلمات بر خلاف خواسته‌اش بر زبانش جاری شده بود.
ـ اون جوری نیست... همه فکر می‌کنند... قهرمان بزرگ کوییدیچ ـ
از قرار معلوم نفرت و تلخکامی اسنیپ باعث آشفتگی و نامفهومی کلامش شده بود و ابروهای لی‌لی لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت. به میان حرف اسنیپ پرید و گفت:
ـ من می‌دونم که جیمزپاتر یه دهاتی از خود راضیه. لازم نیست تو اینو به من بگی. ولی نظر اوری و مالسیبر درباره‌ی شوخی و خنده خیلی خبیثانه‌ست. خبیثانه‌ست، سیو. من نمی‌فهمم، تو چه طوری می‌تونی با اونا دوست باشی.
هری شک داشت که اسنیپ انتقادهای تند لی‌لی از اوری و مالیسبر را حتی شنیده باشد. به محض توهین لی‌لی به جیمز پاتر، آرامشی تمام وجود اسنیپ را فرا گرفت و وقتی قدم زنان از آن جا دور می‌شدند، قدم‌های اسنیپ به جست و خیز شباهت داشت...
صحنه تار و محو شد....
هری باز اسنیپ را می‌دید که بعد از امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاهش از سرسرای بزرگ بیرون می‌رفت، او را می‌دید که پرسه زنان از قلعه دور می‌شد و بی‌هدف و ناخواسته به درخت راشی نزدیک می‌شد که جیمز، سیریوس، لوپین و پتی گرو، زیر آن، کنار هم نشسته بودند. اما این بار هری فاصله‌اش را با آن‌ها حفظ کرد زیرا می‌دانست بعد از این که جیمز، سیوروس را

در هوا بالا می‌برد و کفر او را در می‌آورد، چه اتفاقی می‌افتد؛ می‌دانست چه کارها می‌کنند و چه چیزها می‌گویند و شنیدن مجدد آن حرف‌ها هیچ لذتی برایش نداشت. لی‌لی را دید که به آن گروه پیوست و از اسنیپ دفاع کرد. از دور صدای اسنیپ را شنید که سر او داد زد و در حالی که تحقیر شده بود و سراپا خشمگین بود آن واژه‌ی نابخشودنی را بر زبان آورد: **«گندزاده»**

صحنه تغییر کرد...

ـ ببخشید.

ـ برام اهمیتی نداره.

ـ ببخشید!

ـ خودتو خسته نکن.

شب بود. لی‌لی که لباس خانه‌ای به تن داشت، دست به سینه، جلوی تابلوی بانوی چاق کنار ورودی برج گریفندور ایستاده بود.

ـ فقط چون مری گفت تهدید کردی که شب همین جا می‌خوابی، اومدم بیرون.

ـ آره گفتم. همین کارو هم می‌کردم. اصلاً نمی‌خواستم تو رو گندزاده صدا کنم، فقط ـ

ـ از زبونت پرید؟ دیگه خیلی دیر شده. سال‌هاست که به خاطر تو بهانه تراشی می‌کنم. هیچ کدوم از دوستام نمی‌فهمند که برای چی من حتی با تو حرف می‌زنم. تو و اون دوستان مرگ خوار ارزشمندت ـ می‌بینی، حتی انکار هم نمی‌کنی! حتی انکار نمی‌کنی که هدف همه‌تون اینه که مرگ خوار بشین! صبر و قرار نداری که زودتر به اسمشونبر بپیوندی، نه؟

در لحن کلام لی‌لی اثری از رحم و شفقت نبود. اسنیپ دهانش را باز کرد و بی آن که چیزی بگوید، دوباره بست.

ـ دیگه نمی‌تونم تظاهر کنم. تو راه خودتو انتخاب کردی، منم راه خودمو انتخاب کردم.

ـ نه ـ ببین، هیچ منظوری نداشتم که ـ

ـ که منو گندزاده صدا کردی؟ ولی تو به همه‌ی کسانی که از تبار من‌اند می‌گی

گندزاده، سیوروس. مگه من با اونا فرقی دارم؟

اسنیپ در تقلا بود که چیزی بگوید ولی لی‌لی با نگاه تحقیرآمیزی پشتش را به او کرد و از حفره‌ی تابلو بالا رفت و وارد برج شد....

راهرو تار و محو شد، و اندکی بیش از قبل طول کشید تا صحنه‌ی دیگری شکل گیرد: مثل این بود که هری در حال عبور از میان شکل‌ها و رنگ‌های متحرکی باشد، تا این که دوباره فضای پیرامونش به صورتی استوار در آمد و او نوک تپه‌ای ایستاده بود، تپه‌ای تاریک و سرد و متروک، و باد در میان شاخه‌های بی‌برگ چندین درخت می‌وزید و صدا می‌کرد. اسنیپ بزرگسال، که چوبدستی‌اش را محکم در دستش نگه داشته بود، نفس نفس زنان به آن جا رسید و منتظر کسی یا چیزی ماند.... ترسش به هری نیز سرایت کرد، هر چند که می‌دانست هیچ آسیبی به او نخواهد رسید، و به پشت سرش نگاه کرد زیرا کنجکاو شده بود که بداند اسنیپ منتظر چیست ـ

آن گاه پرتو شکسته‌ی نور سفید و خیره‌کننده‌ای در هوا پدیدار شد و هری را به یاد رعد و برق انداخت، اما اسنیپ با زانو به زمین افتاد و چوبدستی‌اش از دستش به سویی پرتاب شد.

ـ منو نکش!

ـ چنین قصدی نداشتم.

ظهور دامبلدور اگر هم صدایی داشت، در صدای وزش باد در شاخه‌های درختان گم شده بود. او در برابر اسنیپ ایستاده بود و ردایش به دور پاهایش می‌پیچید و صورتش از پایین با نور چوبدستی‌اش روشن شده بود.

ـ خب، سیوروس؟ چه پیغامی از لرد ولدمورت برام داری؟

ـ هیچ ـ هیچ پیغامی ندارم ـ به خاطر کار خودم اومدم این جا!

اسنیپ دست‌هایش را به هم می‌مالید: با موهای مشکی ژولیده‌اش که در باد به هر سو پراکنده بود کمابیش شبیه دیوانه‌ها شده بود.

ـ من ـ من اومدم که هشداری بدم ـ نه، اومدم تقاضایی بکنم ـ خواهش می‌کنم ـ

دامبلدور تکانی به چوبدستی‌اش داد. گرچه باد شبانه همچنان در میان تمام

شاخه‌ها و برگ‌های اطرافشان می‌وزید، در جایی که با اسنیپ رو در روی هم بودند سکوتی برقرار شده بود.

ـ یه مرگ‌خوار چه تقاضایی از من می‌تونه داشته باشه؟

ـ پیش‌گویی.... اون پیش‌بینی... تریلانی....

دامبلدور گفت:

ـ آه، بله. چه مقدارشو به گوش لرد ولدمورت رسوندی؟

اسنیپ گفت:

ـ همه ـ همه‌شو، هرچی شنیده بودم! برای همینه ـ به همین دلیله که ـ فکر کرده منظورش لی‌لی اونزه!

ـ در اون پیش‌گویی به هیچ زنی اشاره نشده، درباره‌ی پسریه که آخر ماه ژوییه به دنیا می‌یاد ـ

ـ خودتون که می‌دونین منظورم چیه! اون فکر کرده منظورش پسر لی‌لی بوده، می‌خواد دنبالش بگرده ـ می‌خواد همه‌شونو بکشه ـ

ـ اگر لی‌لی تا این حد برات اهمیت داره، مطمئناً لرد ولدمورت از خونش می‌گذره، نه؟ نمی‌تونستی ازش بخوای که به مادره رحم کنه و به جاش پسره رو بکشه؟

ـ من ـ من ازش خواستم.

ـ حالمو به هم می‌زنی.

دامبلدور این را گفت و هری هرگز نشنیده بود که صدایش تا آن حد آمیخته به انزجار و تحقیر باشد. به نظر رسید که اسنیپ خود را جمع‌تر کرد.

ـ پس یعنی تو به مرگ شوهرش و بچه‌ش اهمیتی نمی‌دی؟ اگر خودت به چیزی که می‌خوای برسی دیگه مردن اونا اهمیتی نداره؟

اسنیپ حرفی نزد و فقط با بلند کردن سرش، به دامبلدور نگاه کرد. بعد با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ پس همه شونو مخفی کن. خواهش می‌کنم کاری کن که اون ـ اونا ـ صحیح و سالم بمونند.

ـ در مقابل، تو به من چی می‌دی، سیوروس؟

ـ در ـ در مقابل؟

اسنیپ با دهان باز به دامبلدور نگاه می‌کرد و هری انتظار داشت که از خود مخالفتی نشان بدهد اما بعد از مدتی طولانی گفت:

ـ هر چی بخوای.

نوک تپه محو شد و هری در دفتر دامبلدور ایستاد و چیزی صدای وحشتناکی از خود در می‌آورد، صدایی مانند صدای جانوری زخمی. اسنیپ بر روی صندلی، رو به جلو، ولو شده و دامبلدور، با قیافه‌ای عبوس و جدی، بالای سرش ایستاده بود. پس از یکی دو دقیقه، اسنیپ سرش را بلند کرد، گویی پس از رفتن از آن تپه‌ی متروک، صد سال پر از بدبختی و فلاکت را پشت سر گذاشته بود.

ـ فکر می‌کردم... خیال داری... صحیح و سالم... نگهش داری....

دامبلدور گفت:

ـ اون و جیمز به کسی اعتماد کردند که نباید می‌کردند. درست مثل تو، سیوروس. مگه تو امیدوار نبودی که لرد ولدمورت بهش رحم کنه؟

نفس‌های اسنیپ بریده بریده بود. دامبلدور گفت:

ـ پسرش زنده موند.

اسنیپ تکان سریع و ریزی به سرش داد، درست مثل این بود که بخواهد مگس آزار دهنده‌ای را بپراند.

ـ پسرش زنده‌ست. چشماش به مادرش رفته، دقیقاً مثل چشم‌های اونه. مطمئنم که رنگ و حالت چشم‌های لی‌لی پاتر و یادت هست، نه؟

اسنیپ نعره زد:

ـ نگو! اون دیگه رفته... مرده...

ـ این پشیمونیه، سیوروس؟

ـ ای کاش... ای کاش **من** مرده بودم....

دامبلدور به سردی گفت:

ـ مگه فایده‌ای برای کسی داشت؟ اگه عاشق لی‌لی اونز بودی، اگه واقعاً عاشقش بودی، پس کاملاً معلومه که چه راهی رو باید در پیش بگیری.

گویی اسنیپ از ورای غباری از درد و رنج او را می‌نگریست و انگار مدتی

طول کشید تا صدای دامبلدور به گوشش رسید.

ـ من... منظورت چیه؟

ـ خودت می‌دونی که اون چه طوری و برای چی کشته شد. کاری کن که مطمئن بشی مرگش بیهوده نبوده. در محافظت از پسر لی‌لی به من کمک کن.

ـ اون احتیاجی به محافظت نداره. لرد سیاه رفته...

ـ لرد سیاه بر می‌گرده و وقتی برگرده هری پاتر در معرض خطر بزرگی قرار می‌گیره.

پس از درنگی طولانی، اسنیپ کم‌کم دوباره بر خود مسلط شد و اختیار نفس‌هایش را به دست آورد. سرانجام گفت:

ـ بسیار خوب، بسیار خوب. ولی به هیچ کس ـ نگو، دامبلدور! این باید بین خودمون بمونه! قسم بخور! تحملشو ندارم.... مخصوصاً به پسر پاتر... می‌خوام بهم قول بدی!

ـ سیوروس، ازم می‌خوای قول بدم که بهترین حسن تورو بر ملا نکنم؟

دامبلدور آهی کشید و با نگاهی به چهره‌ی سنگدل و مضطرب اسنیپ، گفت:

ـ باشه، اگه اصرار داری....

دفتر دامبلدور محو و مات شد ولی بلافاصله شکل گرفت. اسنیپ جلوی دامبلدور، قدم می‌زد، می‌رفت و بر می‌گشت.

ـ... یه آدم معمولی و پیش پا افتاده‌ست، مثل پدرش متکبر و خود خواهه... یه قانون شکن بی‌کم و کاست، خوشحال و راضی از معروفیتش، عاشق جلب توجه، و بی‌تربیت و پر رو ـ

دامبلدور، بی آن که نگاهش را از روزنامه‌ی ***تغییر شکل امروزش*** بردارد به او گفت:

ـ سیوروس، تو همون چیزی رو می‌بینی که انتظار دیدنشو داری. به گزارش بقیه‌ی استادها، این پسر، متواضع، دوست داشتنی و نسبتاً با استعداده. به نظر خود منم بچه‌ی دوست داشتنی و خوبیه.

دامبلدور روزنامه‌اش را ورق زد و بی‌آن که سرش را بلند کند، گفت:

ـ حواست به کوییرل باشه، خب؟

پس از چرخش سریع رنگ‌ها، همه‌جا تاریک شد، اسنیپ و دامبلدور با فاصله‌ی کمی از هم در سرسرای ورودی ایستاده بودند و آخرین جاماندگان جشن کریسمس، هنگام رفتن به خوابگاهایشان، از کنار آن‌ها می‌گذشتند.

دامبلدور جویده جویده گفت:

ـ چیه؟

ـ علامت کارکاروف هم داره پر رنگ‌تر می‌شه. داره زهره ترک می‌شه، از عاقبتش وحشت داره؛ می‌دونی که بعد از سقوط لرد سیاه چه کمک زیادی به وزارتخونه کرده.

اسنیپ زیر چشمی به نیمرخ دامبلدور و بینی کج و خمیده‌اش نگاه‌کرد و ادامه داد:

ـ کارکاروف تصمیم داره که به محض سوزش علامت، فرار کنه.

فلور و راجر دیویس کرکر کنان از محوطه به داخل قلعه آمدند و دامبلدور با ملایمت گفت:

ـ جدی؟ تو هم وسوسه شدی که بهش ملحق بشی؟

اسنیپ که نگاه چشمان سیاهش را به فلور و راجر دوخته بود که از آن‌ها دور می‌شدند در جواب دامبلدور گفت:

ـ نه، من که مثل اون ترسو نیستم.

دامبلدور موافقت کرد و گفت:

ـ نه، نیستی. تا این جا که خیلی شجاع‌تر از ایگور کارکاروف بودی. می‌دونی چیه، گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید یه ذره زودتر از موعد، تو رو گروه بندی کردیم....

دامبلدور قدم زنان دور شد و اسنیپ مصیبت زده را به حال خود گذاشت....

اکنون هری بار دیگر در دفتر مدیر ایستاده بود. شب بود و دامبلدور، یکوری، روی صندلی پشت میز تحریر افتاده بود که به تخت سلطنت شباهت داشت و ظاهراً نیمه هشیار بود. دست راست سوخته و جزغاله‌اش، از کنار دسته‌ی صندلی آویزان بود. اسنیپ که وردهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد، چوبدستی‌اش را به سوی مچ دست او گرفته بود و با دست چپش، جام پر از معجون غلیظ طلایی

رنگی را به خورد او می‌داد. پس از یکی دو دقیقه، پلک‌های دامبلدور لرزشی کرد و چشم‌هایش باز شد.

اسنیپ بی مقدمه گفت:

ـ آخه برای چی ـ برای چی اون انگشترو توی دستت کردی؟ اون نفرین شده‌ست، حتماً خودت می‌دونستی. چرا اصلاً بهش دست زدی؟

انگشتر ماروولو گونت، روی میز تحریر، جلوی دامبلدور بود. ترک خورده بود؛ شمشیر گریفندور نیز کنارش قرار داشت. دامبلدور چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

ـ من... حماقت کردم. به شدت وسوسه شدم.

ـ برای چی وسوسه شدی؟

دامبلدور پاسخی نداد. اسنیپ که لحن کلامش آمیخته به خشم بود به او گفت:

ـ همین که تونستی برگردی این جا، خودش یه معجزه‌ست! نفرین اون انگشتر قدرت خارق‌العاده‌ای داره. تنها امیدمون در اینه که بتونیم جلوی پیشرفتشو بگیریم؛ فعلاً نفرینه‌رو توی همون دست حبس کردم ـ

دامبلدور دست جزغاله‌ی بی مصرفش را بالا آورد و هنگام معاینه‌ی آن قیافه‌اش طوری شد که انگار به تحفه‌ی نادر و عجیبی نگاه می‌کرد.

ـ کارتو خیلی خوب انجام دادی، سیوروس. به نظرت چه قدر فرصت دارم؟

لحن کلام دامبلدور عادی بود؛ مثل این بود که درباره‌ی پیش بینی وضع هوا می‌پرسید. اسنیپ مردد ماند و بعد گفت:

ـ مطمئن نیستم. شاید یک سال. نمی‌شه چنین طلسمی رو تا ابد متوقف نگه داشت. بالاخره روزی پخش می‌شه، از اون طلسم‌هاییه که به مرور زمان قوی‌تر می‌شه.

دامبلدور لبخند زد. گویی این خبر که کم‌تر از یک سال دیگر از عمرش باقی مانده بود، حتی ذره‌ای نگرانش نمی‌کرد و هیچ اهمیتی برایش نداشت.

ـ من خوش شانسم، خیلی خوش شانسم که تو رو دارم، سیوروس.

ـ اگه یه ذره زودتر احضارم کرده بودی، ممکن بود بتونم کار بیش‌تری از پیش ببرم و زمان بیش‌تری برات بخرم!

اسنیپ با خشم این را گفت و با نگاهی به انگشتر شکسته و شمشیر گفت:
ـ فکر کردی اگه بشکنیش، نفرینشم باطل می‌شه؟
ـ یه همچین چیزهایی... هذیانی شده بودم، شک ندارم...
دامبلدور با زحمت و تلاش، روی صندلی‌اش صاف نشست و گفت:
ـ خب، واقعاً که این مسایلو خیلی آسون‌تر و روشن‌تر می‌کنه.
اسنیپ پاک گیج و متحیر به نظر می‌رسید. دامبلدور لبخندی زد و گفت:
ـ منظورم نقشه‌ی لرد ولدمورته که به من مربوط می‌شه. نقشه‌ای که بر طبق اون، پسر بیچاره‌ی مالفوی رو وادار می‌کنه که منو بکشه.
اسنیپ روی همان صندلی رو به روی میز تحریر دامبلدور نشست که هری بارها روی آن نشسته بود. هری اطمینان داشت که اسنیپ می‌خواهد مطالب بیش‌تری درباره‌ی دست نفرین زده‌ی دامبلدور بیان کند اما دامبلدور مؤدبانه گفتگوی بیش‌تر درباره‌ی این موضوع را رد کرد و او را از این کار باز داشت. اسنیپ اخمی کرد و گفت:
ـ لرد سیاه انتظار نداره که دراکو موفق بشه. این فقط مجازات لوسیوس برای شکست‌های اخیرشه. شکنجه‌ی تدریجی پدر و مار دراکوست، باید شاهد باشند که پسرشون چه جوری شکست می‌خوره و بهاشو می‌پردازه.
دامبلدور گفت:
ـ خلاصه یعنی این پسر هم درست مثل من محکوم به مرگی قطعیه و حکمش در حال اجراست. پس آیا همون طور که فکرشو کرده بودم، وقتی دراکو موفق نشه، طبیعتاً تو جانشینش می‌شی؟
مکث کوتاهی شد و اسنیپ گفت:
ـ فکر می‌کنم نقشه‌ی لرد سیاه همینه.
ـ یعنی لرد ولدمورت پیش بینی می‌کنه که در آینده‌ی نزدیک دیگه به داشتن جاسوسی در هاگوارتز نیازی نداره؟
ـ فکر می‌کنه که این مدرسه به زودی تحت اختیارش قرار می‌گیره، بله.
دامبلدور که گویی کمابیش با خودش حرف می‌زد، گفت:
ـ حالا اگر واقعاً مدرسه تحت اختیارش قرار بگیره، به من قول می‌دی که با

تمام قدرت و توانت، از دانش‌آموزان هاگوارتز محافظت کنی؟

اسنیپ با قاطعیت سر تکان داد.

ـ خوبه. پس حالا، اولین اولویتت این باشه که ببینی دراکو می‌خواد چی کار کنه. یه پسر نوجوان وحشت زده، به همون اندازه که برای دیگران خطرناکه برای خودش هم خطر داره. بهش پیشنهاد کمک و راهنمایی بده، حتماً قبول می‌کنه، تو رو دوست داره ـ

ـ از وقتی پدرش دیگه مورد توجه و تأیید نیست، آنچنان از من خوشش نمی‌یاد، منو مقصر می‌دونه، فکر می‌کنه من به زور مقام لوسیوسو غصب کردم.

ـ فرقی نمی‌کنه، سعی خودتو بکن. من اون قدر که نگران قربانی‌های تصادفی نقشه‌هایی هستم که ممکنه به ذهن این پسر برسه، نگران خودم نیستم. البته اگه قرار باشه اونو از خشم و غضب لرد ولدمورت نجات بدیم، در نهایت فقط یه کار هست که باید ترتیب انجامشو بدیم.

ابروهای اسنیپ بالا رفت و با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

ـ تصمیمت اینه که بگذاری تو رو بکشه؟

ـ البته که نه، **تو** باید منو بکشی.

سکوتی طولانی برقرار شد که فقط صدای تق تق عجیبی آن را می‌شکست. فاوکس ققنوس، تیغ ماهی مرکبی را می‌جوید.

اسنیپ با لحنی سرشار از طعنه و کنایه گفت:

ـ دلت می‌خواد همین الان این کارو بکنم؟ یا چند لحظه فرصت می‌خوای که نوشته‌ی سنگ آرامگاهتو تنظیم کنی؟

دامبلدور لبخند زنان گفت:

ـ اوه، نه، فعلاً دست نگه دار. به جرأت می‌تونم بهت بگم که زمانش خود به خود معلوم می‌شه. با توجه به اتفاقی که امشب افتاد....

دامبلدور با اشاره به دست چروکیده‌اش ادامه داد:

ـ می‌تونیم مطمئن باشیم که تا یک سال دیگه این اتفاق خواهد افتاد.

اسنیپ با لحن خشنی گفت:

ـ اگه به مردنت اهمیتی نمی‌دی، چرا نمی‌گذاری دراکو این کارو بکنه؟

دامبلدور گفت:

ـ روح اون پسر هنوز آسیب چندانی ندیده. نمی‌خوام که به خاطر من از هم دریده بشه.

ـ پس روح من چی، دامبلدور، روح من چی می‌شه؟

ـ فقط خود تو می‌تونی بفهمی که آیا باکمک به پیرمردی که می‌خواد از درد و تحقیر اجتناب کنه، به روحت لطمه‌ای می‌خوره یا نه. فقط همین یه خواهش بزرگو ازت دارم، سیوروس، چون مطمئنم که دارم به آستانه‌ی مرگ می‌رم و اطمینانم در این مورد به همون اندازه‌ایه که می‌دونم تیم چادلی کنونز آخرین تیم جدول رده‌بندی لیگ امساله. اقرار می‌کنم که خروج سریع و بی‌دردسرو بیش‌تر ترجیح می‌دم تا این که بخواد کشدار و ناجور باشه مثلاً مثل وقتی که گری بک بخواد در این امر دخیل باشه ـ درست شنیده‌م که ولدمورت اونو به‌کار گماشته؟ یا مثلاً بلاتریکس عزیز، که دوست داره قبل از خوردن غذاش باهاش بازی کنه.

لحن گفتارش ملایم بود اما با نگاه چشم‌های آبی‌اش در اسنیپ نفوذ می‌کرد، همان طور که بارها در هری نفوذ کرده بود، گویی روحی راکه درباره‌اش گفتگو می‌کردند آشکارا می‌دید. سرانجام اسنیپ تکان خشک و جدی دیگری به سرش داد.

دامبلدور راضی و خرسند به نظر می‌رسید.

ـ متشکرم، سیوروس...

دفتر ناپدید شد و حالا اسنیپ و دامبلدور در هوای گرگ و میش، در محوطه‌ی خلوت قلعه با هم قدم می‌زدند. اسنیپ بی‌مقدمه پرسید:

ـ توی تمام این شب‌هایی که با پاتر خلوت می‌کنین، با هم سرگرم چه کاری هستین؟

دامبلدور که بسیار خسته به نظر می‌رسید به او گفت:

ـ چه طور مگه؟ می‌خوای بیش‌تر از این مجازاتش کنی، سیوروس؟ به زودی زمانی می‌رسه که این پسر بیش‌تر ساعات عمرشو در حال مجازاته.

ـ باز هم مثل باباش شده ـ

ـ شاید از نظر ظاهری این طور باشه اما ذاتش بیش‌تر به مادرش رفته. من به

این دلیل اوقاتی رو با هری می‌گذرونم چون چیزهایی هست که باید براش توضیح بدم، اطلاعاتی هست که قبل از این که دیر بشه، باید در اختیارش بگذارم.

اسنیپ تکرار کرد:

ـ اطلاعات. به اون اعتماد می‌کنی... اون وقت به من اعتماد نمی‌کنی.

ـ موضوع سر اعتماد نیست. همون طور که هردومون می‌دونیم، من وقت محدودی دارم. خیلی مهمه که به این پسر اطلاعات کافی بدم تا بتونه کاری رو که به عهده‌شه به انجام برسونه.

ـ حالا چرا من نباید همون اطلاعات رو بدونم؟

ـ ترجیح می‌دم تمام اسرارمو به یه نفر نگم اونم به کسی که این همه وقتشو دوروبر لرد ولدمورت می‌گذرونه.

ـ که البته به دستور تو می‌گذرونم!

ـ و این کارو هم بسیار عالی انجام می‌دی. فکر نکن من این نکته رو دست کم می‌گیرم که تو دایم جونت در خطره، سیوروس. دادن اطلاعاتِ به ظاهر ارزشمند به لرد ولدمورت و مخفی نگه داشتن اطلاعات اساسی، کاری بود که به عهده‌ی هیچ کسی جز تو نمی‌گذاشتم.

ـ با این حال پسری رو که در چفت شدگی ناتوانه، قدرت جادویی پیش پا افتاده‌ای داره و تماس مستقیمی با ذهن لرد سیاه داره، خیلی بیش‌تر از من محرم اسرارت می‌دونی!

دامبلدور گفت:

ـ ولدمورت از اون تماس می‌ترسه. خیلی از زمانی نگذشته که یک بار به طور مختصر طعم این تماسو چشید و به تجربه فهمید که سهیم شدن در ذهنیات هری واقعاً براش چه معنایی داره. درد و رنجی بود که هرگز تجربه شو نداشت. اطمینان دارم که دیگه حاضر نیست هری رو تسخیر کنه. لااقل به اون شکل حاضر نیست.

ـ متوجه نمی‌شم.

ـ روح لرد ولدمورت که خیلی ناقص و علیله، تحمل تماس نزدیک با روحی مثل روح هری رو نداره. مثل اینه که زبونشو به استیل منجمدی بزنه، مثل قرار گرفتن پوست در معرض آتشه ـ

ـ روح؟ ولی صحبت از ذهن بود!

ـ در مورد هری و لرد ولدمورت، این دو با هم فرق چندانی ندارند.

دامبلدور نگاهی به اطرافشان انداخت که مطمئن شود تنها هستند. دیگر به نزدیکی جنگل ممنوع رسیده بودند اما هیچ اثری از کسی در نزدیکی‌شان نبود.

ـ بعد از این که منو کشتی، سیوروس ـ

ـ حاضر نیستی همه چی رو به من بگی و باز هم انتظار داری این خدمت کوچیکو بهت بکنم! تو چیزهای زیادی رو حق خودت می‌دونی، دامبلدور! شاید من تغییر عقیده داده باشم!

اسنیپ که خشمی واقعی در صورت لاغرش زبانه می‌کشید این را گفت.

ـ تو به من قول دادی، سیوروس. حالا که صحبت از خدماتی پیش اومد که قراره برام انجام بدی، فکر می‌کردم قبول کردی که از نزدیک مراقب دوست اسلیترینی‌مون باشی؟

اسنیپ قیافه‌ای خشمگین و تمردآمیز داشت. دامبلدور آهی کشید و گفت:

ـ امشب، ساعت یازده، بیا به دفترم، سیوروس، تا دیگه شکایتی نداشته باشی که بهت اعتماد نمی‌کنم....

آن‌ها به دفتر دامبلدور برگشته بودند، فضای بیرون پنجره‌ها تاریک بود، فاوکس ساکت بود و وقتی دامبلدور دور اسنیپ قدم می‌زد و صحبت می‌کرد، او کاملاً بی‌حرکت نشسته بود.

ـ هری نباید بدونه، تا آخرین لحظه، تا زمانی که لازم باشه، نباید بفهمه وگرنه دیگه با چه نیرویی می‌تونه کاری رو که باید، انجام بده؟

ـ مگه اون چی کار باید بکنه؟

ـ این چیزیه بین من و هری. حالا خوب گوش کن، سیوروس. زمانی می‌رسه ـ بعد از مرگ من ـ مخالفت نکن، حرف منم قطع نکن! زمانی خواهد رسید که به نظر می‌رسه لرد ولدمورت نگران جون مارشه.

اسنیپ که هاج و واج مانده بود از او پرسید:

ـ نگران نجینی؟

ـ دقیقاً. اگر روزی رسید که لرد ولدمورت دیگه مارشو دنبال انجام

دستورهاش نفرستاد و تحت حفاظتی جادویی، اونو کنار خودش نگه داشت، فکر کنم، اون موقع دیگه گفتنش خطری نداشته باشه و بتونی به هری بگی.

ـ چی رو بهش بگم؟

دامبلدور نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست.

ـ بهش بگو شبی که لرد ولدمورت سعی کرد اونو بکشه، وقتی لی‌لی جونشو وسط گذاشت و خودشو سپر بلای اون کرد، طلسم مرگبارش کمانه کرد و به خود لرد ولدمورت خورد و تکه‌ای از روحش کنده شد و در تنها موجود باقی مونده در اون ساختمون مخروبه نفوذ کرد. بخشی از وجود لرد ولدمورت درون هری زندگی می‌کنه و همونه که قدرت گفتگو با مارها رو بهش می‌ده و تماسی رو با ذهن لرد ولدمورت برقرار می‌کنه که خودش اصلاً ازش با خبر نمی‌شه. تا زمانی که اون تکه از روح ولدمورت که براش حیاتیه، به وجود هری متصل و محفوظ بمونه، امکان نداره که لرد ولدمورت بمیره.

به نظر هری رسید که آن دو مرد را از انتهای تونل دور و درازی نگاه می‌کند، گرچه آن همه دور از او بودند، صدایشان به طرز عجیبی در گوشش طنین داشت.

اسنیپ با خونسردی کامل پرسید:

ـ پس یعنی پسره... پسره باید بمیره؟

ـ خود ولدمورت باید این کارو انجام بده، سیوروس، این ضروریه.

سکوت طولانی دیگری شد. سپس اسنیپ گفت:

ـ فکر می‌کردم... در تمام این سال‌ها... فکر می‌کردم به خاطر لی‌لی باید از اون محافظت کنیم. به خاطر لی‌لی.

دامبلدور که هنوز چشم‌هایش را محکم بسته بود، به او گفت:

ـ ما ازش محافظت کردیم چون ضروری بود که بزرگش کنیم، بهش آموزش بدیم و بگذاریم قدرت خودش رو محک بزنه. در این مدت، تماس بینشون قوی‌تر هم می‌شه، رشد انگل واری داره: بعضی وقت‌ها به نظرم می‌رسه که خودش احساسش می‌کنه. اگه اونو شناخته باشم، طوری همه چی رو ردیف می‌کنه که وقتی به سوی مرگ می‌ره، این کار واقعاً به معنای نابودی ولدمورت باشه.

دامبلدور چشم‌هایش را باز کرد. اسنیپ هراسان به نظر می‌رسید.

ـ تو زنده نگهش داشتی که بتونه در لحظه‌ی مناسب بمیره؟

ـ جا نخور، سیوروس. تا حالا شاهد مرگ چند زن و مرد بودی؟

ـ اخیراً فقط شاهد مرگ کسانی بودم که نتونستم نجاتشون بدم.

اسنیپ با این حرف از جایش برخاست و ادامه داد:

ـ تو از من سوءاستفاده کردی.

ـ یعنی چه جوری؟

ـ من برات جاسوسی کردم، به خاطرت دروغ گفتم، به خاطر تو جونمو به خطر انداختم. قرار بود همه‌ی این کارها برای صحیح و سالم نگه داشتن پسر لی‌لی پاتر باشه. اون وقت حالا به من می‌گی اونو بزرگ کردی مثل خوکی که می‌پرورونند تا بعد اونو بکشند ـ

دامبلدور با لحنی جدی گفت:

ـ ولی این غم انگیزه، سیوروس، بالاخره به این پسر علاقه پیدا کردی؟

اسنیپ فریاد زد:

ـ به اون؟ ***اکسپکتوپاترونوم!***

از نوک چوبدستی‌اش آهویی نقره‌ای بیرون پرید: به نرمی کف دفتر فرود آمد، جستی زد و به آن سوی دفتر رفت، سپس پرواز کنان از پنجره خارج شد. دامبلدور دور شدنش را تماشا می‌کرد و وقتی تابش نقره فامش به خاموشی گرایید با چشم‌هایی پر از اشک رویش را به سمت اسنیپ برگرداند و گفت:

ـ بعد از این همه سال؟

اسنیپ گفت:

ـ تمام مدت.

صحنه عوض شد و هری اسنیپ را دید که با تابلوی دامبلدور صحبت می‌کرد که پشت میز تحریرش بود. دامبلدور گفت:

ـ باید زمان دقیق رفتن هری از خونه‌ی خاله و شوهر خاله‌شو به ولدمورت بگی. چون ولدمورت تو رو فرد مطلع و آگاهی می‌دونه، اگه این کارو نکنی سوءظنش برانگیخته می‌شه. ولی باید فکر طعمه‌ها رو مطرح کنی ـ به نظرم، با این

کار امنیت هری تضمین می‌شه. ماندانگاس فلچرو بفراموشون. راستی سیوروس، اگه مجبورت کردند در این تعقیب و گریز شرکت کنی، طوری نقشتو بازی کن که متقاعد کننده باشه... چشم امیدم به توست که حتی‌المقدور، هر چی بیش‌تر، تحت لطف و عنایت لرد ولدمورت باقی بمونی، وگرنه هاگوارتز می‌مونه و رحم و شفقت کرو و خواهرش...

اکنون اسنیپ و ماندانگاس در مهمانخانه‌ی نا آشنایی سرها را به هم نزدیک کرده بودند، چهره‌ی ماندانگاس به طرز غریبی بی حالت بود و اسنیپ از شدت تمرکز اخم‌ها را در هم کشیده بود. اسنیپ آهسته زمزمه کرد:

ـ به محفل ققنوس پیشنهاد می‌کنی که از چند طعمه استفاده کنند. معجون مرکب پیچیده. پاترهای یک شکل. این تنها چیزیه که ممکنه موفقت‌آمیز باشه. فراموش می‌کنی که من این پیشنهادو بهت دادم. از طرف خودت بهشون پیشنهاد می‌دی. فهمیدی؟

ماندانگاس با چشم‌های نامتعادلی گفت:

ـ فهمیدم...

اکنون در شبی تاریک در پهنه‌ی آسمانی بی‌ابر، کنار اسنیپ بر روی جارویی پرواز می‌کرد: مرگ‌خوارهای نقابدار دیگری نیز همراهشان بودند و رو به رویشان، لوپین و یکی از هری‌هایی که در واقع جرج بود، پرواز می‌کردند... مرگ‌خواری از اسنیپ سبقت گرفت و چوبدستی‌اش را بلند کرد و یکراست پشت لوپین را نشانه گرفت ـ

اسنیپ فریاد زد: «**سکتوم سمپرا!**»

اما طلسمی که به سوی دست چوبدستی مرگ خوار نشانه رفته بود، خطا رفت و در عوض به جرج خورد ـ

بعد از آن، اسنیپ کف اتاق خواب سابق سیریوس زانو زده بود. وقتی نامه‌ی قدیمی لی‌لی را می‌خواند، اشک از نوک بینی عقابی‌اش سرازیر بود. صفحه‌ی دوم نامه را چندین کلمه تشکیل می‌داد:

باگلرت گریندل والد دوست شده باشد. من که شخصاً فکر می‌کنم حافظه‌ش تحلیل رفته!

با محبت فراوان

لی‌لی

اسنیپ صفحه‌ای از نامه را که امضای لی‌لی و محبتش بر آن بود، تا کرد و در داخل ردایش گذاشت. سپس عکسی را که در دست داشت از وسط پاره کرد، قسمتی از آن را برداشت که لی‌لی در آن می‌خندید و قسمتی را که جیمز و هری را روی زمین نشان می‌داد به زیر گنجه‌ی کشوها پرت کرد...

اکنون دوباره اسنیپ در دفتر مدیر ایستاده بود که فینیاس نایجلوس با عجله به داخل قابش آمد.

ـ جناب مدیر! اونا توی جنگل دین چادر زده‌ن! اون گندزاده‌هه ـ

ـ اون کلمه رو به کار نبرید!

ـ همون دختره، گرنجر، وقتی داشت کیفشو باز می‌کرد اسم جنگلو گفت و من شنیدم!

نقاشی دامبلدور از پشت صندلی مدیر فریاد زد:

ـ خوبه، خیلی خوبه! سیوروس، شمشیر! فراموش نکن که باید اونو در زمان احتیاج به طرزی دلاورانه به دست بیارن ـ در ضمن اون نباید بفهمه که تو اونو بهش دادی! اگه ولدمورت ذهن هری رو ببینه و بفهمه که داری کمکش می‌کنی ـ

اسنیپ با لحن خشکی گفت:

ـ می‌دونم.

به سوی تابلوی دامبلدور رفت و یک سمت آن را کشید. مثل دری به سمت جلو باز شد و حفره‌ی پشتش را به نمایش گذاشت و اسنیپ شمشیر گریفندور را از آن در آورد.

اسنیپ که شنلی سفری را روی ردایش می‌پوشید از او پرسید:

ـ باز هم نمی‌خوای به من بگی که چرا دادن این شمشیر به پاتر این همه مهمه؟

نقاشی دامبلدور گفت:

ـ نه، فکر نکنم لازم باشه. خودش می‌دونه باید باهاش چی کار کنه. ولی خیلی مراقب باش، سیوروس. ممکنه بهت روی خوشی نشون ندن، اونم بعد از ناقص شدن گوش جرج ویز ـ

اسنیپ از جلوی در رویش را برگرداند و با لحن خونسردی گفت:

ـ نگران نباش، دامبلدور. نقشه‌ای دارم...

آن گاه اسنیپ از اتاق بیرون رفت. هری بلند شد و از قدح اندیشه بیرون آمد و لحظاتی بعد، دقیقاً در همان اتاق، روی فرش افتاده بود: شاید اسنیپ تازه در را بسته بود.

۳۴

باز هم جنگل

و سرانجام، حقیقت رخ نمود. با صورت روی فرش خاک آلود دفتری افتاده بود که روزگاری تصور می‌کرد در آن اسرار پیروزی را می‌آموزد، سرانجام هری فهمید که قرار نبود زنده بماند. وظیفه‌اش این بود که آرام آرام به آغوش گشوده‌ی مرگ برود. قرار بود در راهش، پیوندهای باقی مانده‌ی ولدمورت بـا زنـدگی را نابود کند، چنان که وقتی در پایان کار خود را جلوی راه او می‌انداخت و برای دفاع از خود نیز چوبدستی‌اش را بلند نمی‌کرد، کار یکسره شود و کـاری کـه بـاید در دره‌ی گودریک انجام می‌گرفت به پایان برسد: هیچ یک زنده نـمانند، هـیچ یک جان سالم به در نبرند.

ضربه‌های کوبنده‌ی قلبش را در سینه حس می‌کرد. چه قدر عجیب بود که در هراس از مرگ، سخت‌تر می‌تپید و شجاعانه او را زنده نگه می‌داشت. اما ناچار به توقف بود و چه زود باید از کار باز می‌ایستاد. ضربانش به شماره افتاده بود. چند ضربه‌ی دیگر باقی مانده بود تا از جایش برخیزد و برای آخرین بار از قلعه بگذرد و محوطه را طی کند و وارد جنگل بشود؟

با طبل عزایی که درونش می‌کوبید، همان طور که روی زمین افتاده بود ناگهان وحشت و هراس به جانش افتاد. آیا مردن درد داشت؟ تمام مواقعی که فکر کرده بود این اتفاق می‌افتد اما از آن گریخته بود، هیچ گاه به راستی به خود آن فکر نکرده

بود: عزم راسخش برای زندگی، همیشه بسیار قوی‌تر از ترسش از مرگ بود. با این همه اکنون به فکرش نرسیده بود که بگریزد، از ولدمورت پیشی گیرد. تمام شده بود، خودش می‌دانست، و تنها چیزی که مانده بود خود آن بود: مردن.

ای کاش در همان شب تابستانی می‌مرد که برای آخرین بار خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو را ترک کرده بود، همان شبی که چوبدستی پر ققنوس شجاعش جانش را نجات داده بود! چه می‌شد اگر او نیز مثل هدویگ می‌مرد، با چنان سرعتی که اصلاً نمی‌فهمید چه پیش آمده است! ای کاش می‌توانست برای نجات کسانی که دوستشان داشت خود را جلوی چوبدستی‌یی بیندازد... حالا دیگر به مرگ پدر و مادرش نیز غبطه می‌خورد... چنین رفتن خونسردانه‌ای به سوی ویرانی خودش، مستلزم نوع دیگری از شجاعت بود. لرزش خفیف دست‌هایش را حس می‌کرد و برای مهارش می‌کوشید هر چند که هیچ کس او را نمی‌دید؛ همه‌ی تابلوهای روی دیوار خالی بودند.

آهسته، بسیار آهسته، از زمین بلند شد و نشست و هنگام این عمل زنده بودنش را بیش‌تر حس کرد، بیش از هر زمان دیگری در گذشته، به بدن زنده‌اش توجه داشت. چرا هرگز توجه نکرده بود که وجودش چه معجزه‌ای است، مغزش، اعصابش و قلب پر جنب و جوشش؟ همه‌ی این‌ها از بین می‌رفتند... یا دست کم او از میان آن‌ها می‌رفت. نفس‌هایش آرام و عمیق شده، دهان و گلویش به کلی خشک بود، چشم‌هایش نیز چنین بودند.

خیانت دامبلدور چیز چندان مهمی نبود. بدیهی است که نقشه‌ی مهم‌تری در کار بود؛ فقط هری احمق‌تر از آن بود که بتواند آن را تشخیص بدهد، حالا این را می‌فهمید. هرگز درباره‌ی این فرضیه‌ی خودش که دامبلدور می‌خواست او زنده بماند، دچار تردیدی نشده بود. حالا می‌فهمید که همواره طول عمرش به این بستگی داشت که نابود کردن تمام جان پیچ‌ها چه قدر طول بکشد. دامبلدور وظیفه‌ی نابود کردنشان را به او سپرده بود و او، بره‌وار، به گسستن بندهایی ادامه داده بود که نه تنها ولدمورت، بلکه خودش را نیز به زندگی پیوند می‌داد! چه استادانه و چه ظریف بود که جان‌های دیگری تباه نمی‌شدند و این مسئولیت پر مخاطره به گردن پسری می‌افتاد که از پیش، انگشت نمای این جنایت بود و

مرگش فاجعه‌ای به شمار نمی‌رفت و ضربه‌ی دیگری بر علیه ولدمورت بود.

دامبلدور نیز می‌دانست که هری شانه خالی نمی‌کند، که تا آخر خط می‌رود حتی اگر این به معنای رسیدن به پایان کار خودش باشد، زیرا زحمت شناختن او را پذیرفته بود، مگر غیر از این بود؟ دامبلدور می‌دانست، چنان که ولدمورت می‌دانست، که هری نمی‌گذارد کس دیگری به خاطرش بمیرد، آن هم حالا که دریافته بود قدرت خاتمه دادن به آن وضعیت در دست‌های خودش است. پیکرهای بیجان فرد، لوپین و تانکس، آرمیده در سرسرای بزرگ، بار دیگر به ذهنش بازگشتند و در برابر چشمانش پدیدار شدند، و لحظه‌ای نفسش بند آمد: مرگ صبر و قرار نداشت....

اما دامبلدور بیش از حد به او بها داده بود. هری شکست خورده بود: آن مار زنده مانده بود. یک جان پیچ باقی مانده بود تا حتی پس از کشته شدن هری، ولدمورت را به کره‌ی خاکی پیوند دهد. این درست بود که به این ترتیب کار شخص دیگری آسان‌تر می‌شد. دلش می‌خواست بداند چه کسی این کار را به انجام می‌رساند... بی‌تردید، رون و هرمیون می‌دانستند که چه کاری باید انجام گیرد... دامبلدور برای همین از او خواسته بود که رازش را با دو نفر دیگر در میان بگذارد.... تا اگر کمی زودتر از موعد، تسلیم سرنوشتش شد، آن‌ها بتوانند به راهش ادامه دهند....

این افکار، همچون بارانی که بر پنجره‌ی سردی ببارد، با شدت به رویه‌ی سخت این حقیقت انکارناپذیر برخورد می‌کرد که او باید بمیرد. ***من باید بمیرم***. این قایله باید ختم شود.

گویی رون و هرمیون در فاصله‌ی بسیار دور دستی بودند، در کشوری دوردست، انگار که از مدت‌ها پیش، از آن‌ها جدا شده بود. نه وداعی در کار بود نه توضیحی، در این مورد تصمیمش را گرفته بود. این سفری بود که با هم نمی‌توانستند بروند، و تلاش‌هایشان برای بازداشتن او، وقت ارزشمندی را به هدر می‌داد. به ساعت طلای رنگ و رو رفته‌ای نگاه کرد که در هفدهمین سالروز تولدش گرفته بود. نزدیک به نیمی از زمانش سپری شده بود، زمانی که ولدمورت برای تسلیمش تعیین کرده بود...

از جایش برخاست. قلبش، همچون مرغ به دام افتاده‌ای خود را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید. شاید می‌دانست که فرصت چندانی باقی نمانده است، شاید مصمم بود که پیش از رسیدن به خط پایان، وظیفه‌ی یک عمر تپیدن را به انجام برساند. وقتی در دفتر را می‌بست دیگر به آن نگاهی نکرد.

قلعه خالی بود. وقتی تک و تنها در فضای قلعه گام بر می‌داشت احساس کرد مثل اشباح شده است، گویی پیش‌تر مرده بود. نقاشی‌های تک چهره، همچنان در قاب‌هایشان نبودند، همه جا به گونه‌ی ترسناکی سوت و کور بود، گویی خون زنده‌ی باقی مانده‌ی قلعه، در سرسرای بزرگ جمع شده بود که پر از جسدها و سوگوارانشان بود.

هری شنل نامریی را روی خود انداخت و طبقه به طبقه پایین رفت تا سرانجام پله‌های مرمری را پشت سر گذاشت و وارد سرسرای ورودی شد. شاید بخش کوچکی از وجودش امیدوار بود که کسی وجودش را حس کند و جلویش را بگیرد ولی شنلش، مثل همیشه، نفوذناپذیر و بی‌کم و کاست بود، و او به راحتی توانست خود را به درهای ورودی برساند.

آن گاه در یک آن، چیزی نمانده بود که نویل به او برخورد کند. او یکی از دو نفری بود که جسدی را از محوطه به داخل قلعه حمل می‌کردند. هری نگاهی به جسد انداخت و با ضربه‌ی گنگ دیگری دلش در سینه فرو ریخت: کالین کریوی، گرچه به سن قانونی نرسیده بود، احتمالاً دزدانه به قلعه بازگشته بود، کاری که مالفوی، کراب و گویل نیز کرده بودند. برای مردن چه کوچک بود.

ـ می‌دونی چیه؟ من خودم تنهایی می‌تونم ببرمش، نویل.

اولیور وود این را گفت و کالین کریوی را مثل آتش نشان‌ها بر روی شانه‌اش انداخت و به سرسرای بزرگ برد.

نویل لحظه‌ای به چارچوب در تکیه داد و با پشت دستش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. قیافه‌اش مانند مردی بزرگسال بود. سپس دوباره راه افتاد و از پله‌ها به تاریکی شب پیوست تا جسدهای دیگر را بیاورد.

جلوی در سرسرای بزرگ، نگاه سریع دیگری به درون آن انداخت. همه در تکاپو بودند، می‌کوشیدند به هم دلگرمی بدهند، چیزی می‌نوشیدند و کنار

جسدها زانو می‌زدند اما نتوانست هیچ یک از کسانی را ببیند که دوستشان داشت، هیچ اثری از هرمیون، رون، جینی، یا هر یک از اعضای دیگر خانواده‌ی ویزلی، یا لونا نبود. در این فکر بود که حاضر است تمام عمر باقی مانده‌اش را در ازای تنها نگاه و آخرین نگاهش به آن‌ها، بدهد؛ اما در این صورت، آیا توانش را داشت که از آن‌ها چشم بردارد؟ همین طوری، بهتر بود.

از پله‌ها پایین رفت و به درون تاریکی شتافت. نزدیک ساعت چهار صبح بود و سکون مرگبار محوطه‌ی مدرسه طوری بود که انگار زمین و زمان، نفس‌ها را حبس کرده بودند تا ببینند آیا او می‌تواند کاری را انجام بدهد که ناگزیر از انجامش بود.

هری به سوی نویل رفت که بالای سر جسد دیگری خم شده بود.

ـ نویل.

ـ ای بابا، هری، نزدیک بود از دست تو سکته کنم!

هری شنلش را کنار زده بود: این فکر یکدفعه به ذهنش رسیده بود، از نیازش به اطمینانی قطعی زاده شده بود.

نویل با سوءظن از او پرسید:

ـ تک و تنها، کجا داری می‌ری؟

ـ بخشی از نقشه‌ست. کاری هست که باید انجامش بدم. ببین ـ نویل ـ

نویل، ناگهان هراسان شد و گفت:

ـ هری! هری، به سرت که نزده خودتو تحویل بدی؟

هری به راحتی دروغ گفت:

ـ نه، معلومه که نه... یه کار دیگه دارم. ولی ممکنه مدتی جلوی چشم نباشم. نویل، تو از مار ولدمورت چیزی می‌دونی؟ یه مار گنده داره... همون که نجینی صداش می‌کنه...

ـ آره، شنیده‌م... اون چی شده؟

ـ اون باید کشته بشه. رون و هرمیون اینو می‌دونند ولی برای این که مبادا اونا ـ

خوفناکی آن احتمال، لحظه‌ای زبانش را بند آورد، و ادامه دادن به حرفش را غیر ممکن کرد. اما دوباره بر خود مسلط شد: این امری حیاتی بود، او باید مثل

دامبلدور می‌شد، باید خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد، باید مطمئن می‌شد که چندین پشتیبان هستند، کسانی که راهش را ادامه می‌دادند. دامبلدور در زمان مرگش می‌دانست که سه نفر دیگر، از جان پیچ‌ها با خبرند. اکنون، نویل جای هری را می‌گرفت: همچنان سه نفر در این راز بودند.

ـ مبادا اونا ـ سرگرم کاری باشند ـ و تو فرصتی به دست بیاری ـ

ـ ماره رو بکشم؟

هری تکرار کرد:

ـ ماره رو بکش.

ـ باشه، هری! تو که حالت خوبه، نه؟

ـ من خوبم، ممنونم، نویل.

اما همین که هری خواست به راهش ادامه بدهد نویل مچ دستش را گرفت و گفت:

ـ قراره همه‌مون به مبارزه ادامه بدیم، هری. اینو می‌دونی؟

ـ آره، من ـ

احساس خفقان آورش، آخر جمله‌اش را در خود فرو برد؛ نمی‌توانست به سخنش ادامه بدهد. اما از قرار معلوم، نویل تعجبی نکرده بود. آهسته به شانه‌ی هری زد و دستش را رها کرد و از او دور شد تا به دنبال جسدهای دیگری بگردد.

هری دوباره شنل را روی خود کشید و به راهش ادامه داد. شخص دیگری، در فاصله‌ای نه چندان دور، تکان می‌خورد. جلوی پیکر دمروی دیگری بر روی زمین، دولا شده بود. وقتی فهمید که او جینی است، در یک قدمی‌اش بود.

همان جا که بود، ایستاد. روی پیکر دختری خم شده بود که زمزمه کنان، مادرش را می‌خواست. جینی داشت می‌گفت:

ـ چیزی نیست. چیزی نیست. داریم می‌بریمت توی قلعه.

دختر به زمزمه گفت:

ـ ولی من می‌خوام برم خونه. دیگه نمی‌خوام بجنگم!

ـ می‌دونم.

جینی این را گفت و با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

ـ همه چی درست می‌شه.

موج سردی بدن هری را در بر گرفت. می‌خواست با صدای بلند در دل شب فریاد بر آورد، می‌خواست جینی بداند که او آن جاست، می‌خواست او بداند که به کجا می‌رود. می‌خواست جلویش را بگیرد، کشان کشان برگرداند و به خانه بفرستد....

ولی او در خانه بود. هاگوارتز اولین و بهترین خانه‌ای بود که می‌شناخت. او و ولدمورت و اسنیپ، این پسران طرد شده، همگی آن جا را خانه‌ی خود می‌دانستند....

اکنون دیگر جینی کنار دختر مجروح زانو زده و دستش را گرفته بود. هری با تلاشی عظیم، خود را وادار کرد که به راهش ادامه بدهد. به نظرش رسید که هنگام عبورش، جینی را دیده که سرش را به سوی او بر می‌گردانده است، و نمی‌دانست که او صدای قدم‌های کسی را در نزدیکی‌اش حس کرده است یا نه، اما هیچ چیز نگفت و به پشت سرش نگاه نکرد.

کلبه‌ی هاگرید از میان تاریکی سر بر آورد. نه نوری بود نه صدای پنجه کشیدن‌های فنگ به پشت در، نه صدای پارس‌های خوشامدگویانه‌اش. تمام آن دیدارهایشان با هاگرید، برق کتری مسی روی آتش، کیک‌های کشمشی ولاروهای گنده، صورت بزرگ ریشویش، حلزون بی صدف بالا آوردن رون، کمک‌های هرمیون برای نجات نوربرت...

به راهش ادامه داد و به حاشیه‌ی جنگل رسید و ایستاد.

سیل دیوانه سازها در میان درختان جنگل، آرام آرام، حرکت می‌کردند؛ سرمایشان را حس می‌کرد و اطمینان چندانی نداشت که بتواند بی‌دردسر از میانشان بگذرد. دیگر رمقی برای ساختن سپر مدافع برایش باقی نمانده بود. دیگر لرزش خودش را نیز نمی‌توانست مهار کند. از قرار معلوم، مردن هم چندان آسان نبود. هر نفسی که می‌کشید، بوی سبزه‌ها، وزش باد خنک به موهایش، همگی بسیار ارزشمند بودند: در این فکر بود که مردم سال‌های سال وقت برای تلف کردن داشتند که از بس زیاد بود به کندی می‌گذشت، در حالی که خودش به هر ثانیه محکم می‌چسبید. و در همان هنگام به فکرش رسید که دیگر قادر به ادامه‌ی

راهش نیست، اما می‌دانست که باید به راهش ادامه بدهد. آن بازی طولانی به پایان رسیده بود، کسی گوی زرین را گرفته بود، دیگر وقت آن رسیده بود که به زمین باز گردند....

گوی زرین. با دست‌های بی‌حسش لحظه‌ای کورمال کورمال کیف آویخته از گردنش را جستجو کرد و آن را در آورد.

من آخر باز می‌شوم.

تند تند و با شدت نفس می‌کشید و به گوی زرین خیره شده بود. حالا که دلش می‌خواست که زمان هر چه کندتر بگذرد انگار مثل برق و باد می‌گذشت و درک و آگاهی، چنان به سرعت از راه رسید که گویی افکارش را نیز جا گذاشت. آخر، همان موقع بود، همان لحظه بود.

گوی فلزی طلایی را به لبش فشرد و زمزمه کرد:

ـ من در آستانه‌ی مردنم.

پوسته‌ی فلزی از هم باز شد. دست‌های لرزانش را پایین آورد و چوبدستی دراکو را زیر شنل بالا گرفت و زیر لب گفت: «***لوموس!***»

سنگ سیاه با ترک ناهمواری که تا وسط آن می‌رسید، در دو نیمه‌ی گوی زرین قرار داشت. سنگ زندگی مجدد ترک برداشته و ترک آن تا زیر خط عمودی نشانگر ابرچوبدستی می‌رسید. مثلث و دایره، نمادهای سنگ و شنل، هنوز سالم و دست نخورده باقی مانده بودند.

باز هم هری، بی آن که فکری بکند، فهمید. دیگر برگرداندن آن‌ها اهمیتی نداشت زیرا خودش در آستانه‌ی پیوستن به آن‌ها بود. در واقع، او نبود که آن‌ها را می‌آورد: آن‌ها بودند که او را می‌بردند.

چشم‌هایش را بست و سه بار سنگ را در دستش برگرداند.

می‌دانست که آن اتفاق رخ داده است زیرا صدای جنب و جوش خفیفی را در اطرافش می‌شنید که نشان می‌داد پیکرهای ظریفی، بر زمین خاکی پوشیده از سرشاخه‌های ریز حاشیه‌ی جنگل، گام بر می‌دارند. چشم‌هایش را گشود و به اطرافش نگاه کرد.

نه شبح بودند نه بدنی گوشتی داشتند، این را به خوبی تشخیص می‌داد.

شباهت زیادی به ریدلی داشتند که مدت‌ها پیش، از دفترچه‌ی خاطرات بیرون آمد و خاطره‌ای بود که کمابیش به صورت جامد در آمده بود. کم مایه‌تر از بدن انسان‌های زنده اما بسیار پرمایه‌تر از اشباح، به سویش می‌آمدند و بر چهره‌ی هر یک، همان لبخند مهرآمیز همیشگی نمایان بود.

جیمز دقیقاً هم قد هری بود. همان لباس‌های زمان مرگش را به تن داشت، مویش نامرتب و آشفته، و عینکش مثل عینک آقای ویزلی، کمی کج بود.

سیریوس قد بلند و خوش قیافه، و جوان‌تر از هر زمان دیگری بود که هری هنگام زنده بودنش دیده بود. در حالی که دست‌ها را در جیب‌هایش کرده بود و به پهنای صورتش می‌خندید، در کمال آرامش و وقار به سویش می‌آمد.

لوپین نیز جوان‌تر بود و همان قدر نونَوارتر؛ مویش نیز پر پشت‌تر و تیره‌تر بود. گویی از بازگشت به آن مکان آشنا شادمان بود؛ محل پرسه زنی‌های بسیار دوران نوجوانیشان.

لبخند لی‌لی از همه جانانه‌تر بود. وقتی به هری نزدیک می‌شد موی بلندش را به پشتش انداخت و با چشم‌های سبزش که بی‌نهایت مثل چشم‌های خودش بود، با ولع به چهره‌ی او نگاه کرد گویی دیگر هیچ گاه نمی‌توانست او را سیر تماشا کند.

ـ خیلی شجاع بودی.

هری نمی‌توانست حرف بزند. با نگاهش او را می‌بلعید و در این فکر بود که دلش می‌خواهد همان جا بایستد و تا ابد او را نگاه کند و همین برایش کافی بود.

جیمز گفت:

ـ دیگه تقریباً رسیدی. خیلی نزدیک شدی. ما... خیلی به تو افتخار می‌کنیم.

ـ درد داره؟

این پرسش کودکانه، پیش از آن که هری بتواند خودداری کند، از دهانش بیرون پریده بود.

سیریوس گفت:

ـ مردن؟ هیچ دردی نداره. سریع‌تر و آسون‌تر از به خواب رفتنه.

لوپین گفت:

ـ تازه خوداون می‌خوادکه این کار به سرعت انجام بشه. می‌خواد زودتر تموم بشه.

هری گفت:

ـ دلم نمی‌خواست بمیرین، نمی‌خواستم که هیچ کدومتون بمیرین... متأسفم ـ

هری بی‌اختیار این کلمات را بر زبان آورده بود. اما بیش از همه، روی سخنش با لوپین بود و لابه‌کنان حرف می‌زد.

ـ ...اونم درست بعد از تولد پسرتون... ریموس، متأسفم ـ

لوپین گفت:

ـ منم متأسفم. متأسفم که هیچ وقت نمی‌تونم بشناسمش... ولی اون می‌فهمه که برای چی مردم و امیدوارم که بفهمه سعی داشتم دنیایی بسازم که پسرم در اون زندگی سعادتمندانه‌تری داشته باشه.

نسیم سردی که انگار از قلب جنگل بر می‌خواست موی هری را از روی ابرویش به‌کناری راند. می‌دانست که آن‌ها به او نمی‌گویند که برود. می‌دانست که خودش باید این تصمیم را بگیرد.

ـ شما پیشم می‌مونین؟

جیمز گفت:

ـ تا آخرین لحظه.

هری پرسید:

ـ اونا نمی‌تونن شما رو ببینند؟

سیریوس گفت:

ـ ما بخشی از وجود توییم. به چشم هیچ کس دیگه‌ای نمی‌یایم.

هری به مادرش نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ نزدیکم بمون.

آن گاه راه افتاد. سردی دیوانه سازها بر او غلبه نکرد؛ در کنار همراهانش از میانشان گذشت؛ آن‌ها برایش همچون سپر مدافع عمل می‌کردند. همه با هم از میان درختان کهنسالی گذشتند که کم کم به هم نزدیک‌تر می‌شدند، شاخه‌هایشان در هم فرو می‌رفت و ریشه‌های گره‌دار و پر پیچ و خمشان در زیر پاهایشان قرار می‌گرفت. هری در تاریکی، شنل را محکم به دورش پیچید و در دل جنگل جلو و جلوتر رفت، هر چند که از محل دقیق ولدمورت آگاهی نداشت، مطمئن بود که او

را پیدا می‌کند. جیمز، سیریوس، لوپین و لی‌لی، بی آن که سر و صدایی بکنند، کنارش گام برمی‌داشتند و حضورشان به او قوت قلب می‌داد و تنها به دلیل حضور آن‌ها بود که می‌توانست پایش را جلوی پای دیگر بگذارد.

به طرز عجیبی به نظرش می‌رسید که ارتباط میان بدن و ذهنش قطع شده است، پاهایش بدون هیچ دستور عمل آگاهانه‌ای کار می‌کردند، گویی در بدنی که در آستانه‌ی خروج از آن بود مسافر بود نه راننده. اکنون دیگر مردگانی که پا به پایش در جنگل قدم بر می‌داشتند بسیار واقعی‌تر از افراد زنده‌ی درون قلعه بودند: رون، هرمیون، جینی و همه‌ی افراد دیگر، وقتی سکندری می‌خورد و افتان و خیزان به سوی پایان زندگی‌اش، به سوی ولدمورت می‌رفت، همگی در نظرش همچون اشباح بودند...

صدای تالاپی همراه با زمزمه‌ای به گوش رسید: موجود زنده‌ی دیگری در نزدیکی‌شان می‌جنبید. هری در زیر شنل ایستاد و با دقت به اطرافش نگاهی انداخت و گوشش را تیز کرد؛ مادرش، پدرش، سیریوس و لوپین نیز ایستادند.

صدای زمزمه‌ی نخراشیده‌ای از فاصله‌ی نزدیکی بلند شد.

ـ یکی اون جاست. اون شنل نامریی داره. یعنی ممکنه ـ؟

دو نفر از پشت درختی در آن نزدیکی بیرون آمدند: نور چوبدستی‌هایشان می‌لرزید و هری یکسلی و دالاهوف را دید که با دقت به فضای تاریک زل زده بودند و مستقیم به جایی نگاه می‌کردند که هری، مادر و پدرش، سیریوس و لوپین ایستاده بودند. از قرار معلوم، چیزی نمی‌دیدند.

یکسلی گفت:

ـ مطمئنم که صدایی شنیدم. به نظرت جونور بوده؟

ـ اون هاگرید کله پوک یه عالمه چیز این جا نگه می‌داشته.

دالاهوف با نگاه سریعی به پشت سرش این را گفت. یکسلی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ـ تقریباً دیگه وقت تمومه. یک ساعت پاتر گذشت. اون نمی‌یاد.

ـ چه قدر از اومدنش مطمئن بود! هیچ خوشش نمی‌یاد.

یکسلی گفت:

ـ بهتره برگردیم و ببینیم حالا چه نقشه‌ای داره.

او و دالاهوف برگشتند و به سوی قلب جنگل پیش رفتند. هری دنبالشان رفت و می‌دانست که آن‌ها او را درست به همان جایی هدایت می‌کنند که می‌خواهد برود. نگاهی به کنارش انداخت و مادرش به او لبخند زد. پدرش با حالت تشویق‌آمیزی برایش سر تکان داد.

هنوز چند دقیقه از حرکتشان نگذشته بود که هری نوری را در مقابلش دید. یکسلی و دالاهوف به محوطه‌ی بی‌درختی قدم گذاشتند که هری می‌دانست روزگاری آراگوگ هیولا در آن زندگی می‌کرد. بقایای تارهای غول پیکرش هنوز همان جا بود. اما گله‌ی نوادگانش به دست مرگ خواران از آن جا رانده شده بودند تا به نفع آن‌ها بجنگند.

آتشی در وسط محوطه‌ی بی‌درخت روشن بود و انعکاس شعله‌های لرزانش بر چهره‌های جمعی از مرگ خواران خاموش و هشیار می‌افتاد. برخی از آن‌ها هنوز نقاب بر چهره داشتند و کلاه شنلشان بر سرشان بود، عده‌ای دیگر نیز چهره‌هایشان را نمایان کرده بودند. دو غول در نزدیکی آن گروه نشسته و سایه‌های عظیمشان را بر آن صحنه انداخته بودند، چهره‌هایشان مثل سنگ، زمخت و خشن بود. هری فنریر را دید که گوشه‌ای کز کرده بود و ناخن‌های بلندش را می‌جوید؛ راولی قوی هیکل موبور، آهسته لب خون آلودش را پاک می‌کرد. لوسیوس مالفوی را دید که مغلوب و هراسان به نظر می‌رسید و نارسیسا را که چشم‌های گود رفته‌اش لبریز از تشویش و نگرانی بود.

همه‌ی چشم‌ها به ولدمورت بود که با سر خم شده ایستاده و با دست‌های سفیدش محکم ابرچوبدستی را در مقابلش نگه داشته بود. هیچ بعید نبود که در حال دعا کردن باشد، یا شاید آهسته در ذهنش می‌شمرد و هری، آرام و بی‌حرکت در کناره‌ی آن صحنه ایستاده بود و به طور مسخره‌ای به یاد کودکانی افتاده بود که در بازی قایم موشک می‌شمرند. پشت سرش، نجینی، مار غول پیکر، همچنان شناور در قفس سحرآمیز درخشانش، همچون هاله‌ی ترسناکی، در پیچ و تاب بود.

وقتی دالاهوف و یکسلی به آن جمع پیوستند، ولدمورت سرش را بلند کرد.

دالاهوف گفت:

ـ هیچ اثری ازش نیست، سرورم.

حالت چهره‌ی ولدمورت هیچ تغییری نکرد. چشم‌های سرخش انگار در نور آتش، فروزان بود. آرام آرام، ابرچوبدستی را به میان انگشتان بلندش کشید.

ـ سرورم ـ

بلاتریکس شروع به صحبت کرده بود: از همه به ولدمورت نزدیک‌تر بود، ژولیده بود و صورتش جز لکه‌ی خون مختصری، هیچ آسیب دیگری را نشان نمی‌داد.

ولدمورت دستش را بلند کرد تا او را ساکت کند و بلاتریکس کلمه‌ی دیگری بر زبان نیاورد و فقط با شیفتگی ستایش‌آمیزی او را نگاه کرد.

ولدمورت که نگاهش را به شعله‌های رقصان آتش دوخته بود با همان صدای رسا و بلندش گفت:

ـ فکر می‌کردم می‌یاد. انتظار داشتم که بیاد.

هیچ کس حرفی نزد. گویی آن‌ها نیز به اندازه‌ی هری ترسیده بودند که قلبش چنان محکم به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید که انگار مصمم بود از کالبدی بگریزد که در آستانه‌ی انداختنش بود. وقتی شنل نامریی‌اش را در می‌آورد و به همراه چوبدستی‌اش در زیر ردایش جا می‌داد، دست‌هایش عرق کرده بود. نمی‌خواست برای مبارزه وسوسه شود.

ولدمورت گفت:

ـ این طور که معلومه... در اشتباه بودم.

ـ در اشتباه نبودی.

هری هر چه بلندتر این را گفت، با تمام توانی که در خود سراغ داشت: نمی‌خواست صدایش هراسان باشد. سنگ زندگی مجدد از لای انگشت‌های بی‌حسش افتاد و وقتی به محدوده‌ی روشن از نور آتش قدم می‌گذاشت از گوشه‌ی چشمش دید که والدینش، سیریوس و لوپین ناپدید شدند. در آن لحظه، هیچ کس جز ولدمورت برایش اهمیت نداشت. فقط خودشان دو نفر مهم بودند.

اما این توهم، به همان سرعتی که پدید آمده بود، از میان رفت. همه‌ی

مرگ‌خوارها با هم بلند شدند و غول‌ها غرش کردند، صدای فریادهای بسیار، صدای حبس شدن نفس‌ها و حتی صدای خنده به گوش رسید. ولدمورت سرجایش میخکوب شده بود اما نگاه چشم‌های سرخش هری را یافت و به او خیره ماند و هری به سویش می‌آمد و چیزی جز آتش در میانشان نبود.

آن گاه صدای نعره‌ای بلند شد.

ـ هری! نه!

هری برگشت: هاگرید را محکم به درختی در آن نزدیکی بسته بودند. وقتی با درماندگی تقلا می‌کرد، هیکل بزرگش، شاخه‌های بالای سرش را تکان می‌داد.

ـ نه! نه! هری، چی کار داری ـ؟

ـ ساکت!

راولی فریاد زنان این را گفت و با یک تکان چوبدستی‌اش، هاگرید خاموش شد.

بلاتریکس که از جا جسته بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، نگاهش را از ولدمورت به هری و از او به ولدمورت می‌انداخت. تنها چیزی که تکان می‌خورد، شعله‌های آتش بود و ماری که در قفس درخشانش، پشت سر ولدمورت، چنبره می‌زد و در پیچ و تاب بود.

هری چوبدستی‌اش را در مجاور سینه‌اش حس می‌کرد اما تلاشی برای بیرون کشیدن آن نکرد. می‌دانست که مار بیش از حد تحت محافظت و مراقبت است، می‌دانست که تا بخواهد نجینی را نشانه بگیرد، پنجاه طلسم به سویش روانه شده است. و همچنان ولدمورت و هری به هم نگاه می‌کردند و در آن لحظه ولدمورت اندکی سرش را به یک سو کج کرد و پسری را که در برابرش ایستاده بود، سبک سنگین کرد و لبخند ساختگی نامتعارفی دهان بی‌لبش را کج کرد.

با صدای بسیار ملایمی که می‌توانست بخشی از ترق توروق آتش باشد، گفت:

ـ هری پاتر. پسری که زنده موند.

هیچ یک از مرگ خوارها تکان نمی‌خوردند. همه منتظر بودند: زمین و زمان منتظر بودند. هاگرید تقلا می‌کرد، بلاتریکس به نفس نفس افتاده بود، و هری به طرز بیان ناپذیری به یاد جینی افتاده بود و نگاه سوزانش و هدیه‌ی صمیمانه‌اش...

ولدمورت چوبدستی‌اش را بلندکرده بود. سرش هنوز به یک سو کج بود، مانند کودک کنجکاوی که نمی‌دانست اگر پیش‌تر برود چه اتفاقی رخ خواهد داد. هری نگاه آن چشم‌های سرخ را پاسخ می‌داد و دلش می‌خواست همان لحظه سریع‌تر اتفاق بیفتد، تا زمانی که هنوز سر پا بود، پیش از آن‌که کنترلش را از دست بدهد، پیش از آن‌که به ترسش خیانت کند ـ

جنبیدن دهانش را دید و سپس پرتو نور سبز رنگی نمایان شد و همه چیز به پایان رسید.

۳۵

کینگز کراس

با صورت روی زمین خوابیده بود و به سکوت گوش فرا می‌داد. کـاملاً تـنها بود. هیچ کس او را نمی‌پایید. هیچ کس دیگـری آن جـا نـبود. حـتی بـه درسـتی اطمینان نداشت که خودش نیز در آن جا باشد.

مدت‌ها بعد، یا شاید همان لحظه، فهمید که باید وجـود داشـته بـاشد، بـاید چیزی فراتر از اندیشه‌ای عاری از جسم باشد، چرا که افتاده بود و بـی‌تردید بـر روی سطحی قرار داشت. بنابرایـن حس لامسـه را داشت و چـیزی کـه روی آن خوابیده بود نیز وجود داشت.

کمابیش همان وقتی که به این نتیجه رسید، متوجه شد که عریان است. از آن جا که باور داشت کاملاً تنهاست، ایـن مـوضوع نگـرانش نـمی‌کرد، فـقط کـمی کنجکاوی‌اش را بر می‌انگیخت. در این اندیشه بود که آیا هـمان طـور کـه حس لامسه‌اش کار می‌کرد، می‌توانست چیزی را نیز ببیند. با باز شدن چشم‌هایش تازه دریافت که چشم دارد.

در مه تابناکی دراز کشیده بود، مهی که هرگز نظیرش را تجربه نکرده بود. آن بخار تار، پیرامونش را از نظرش پنهان نمی‌کرد؛ در واقع آن بخار مه آلود هنوز به پیرامونش شکلی نداده بود. زمینی که رویش بود سفید به نظر می‌رسید، نه گرم بود نه سرد، فقط بود، چیز مسطح و بی‌رنگی که روی آن می‌توانست باشد.

بلند شد و نشست. بدنش به ظاهر سالم بود. به صورتش دست کشید. دیگر عینکی به چشم نداشت.

سپس از پوچی بی شکل پیرامونش صدایی به گوشش رسید: صدای تپ تپ ملایم و خفیف چیزی بود که می‌جنبید و تکان تکان می‌خورد و در تقلا بود. صدای ترحم انگیزی بود و با این حال اندکی زشت و زننده نیز به نظر می‌رسید. حس عذاب آور کسی را داشت که دزدانه به چیز مرموز و شرم آوری گوش می‌دهد.

برای اولین بار، آرزو کرد که لباسی به تن داشته باشد.

هنوز این آرزو به طور کامل در ذهنش شکل نگرفته، ردایی در نزدیکی‌اش پدیدار شد. آن را برداشت و به تن کرد: تمیز و گرم و نرم بود. بسیار خارق‌العاده بود که به همین سادگی، در همان لحظه‌ای که آن را طلبید، در برابرش پدیدار شد...

برخاست و به اطرافش نگاه کرد. آیا در اتاق ضروریات بزرگی بود؟ هر چه بیش‌تر نگاه می‌کرد، چیزهای بیش‌تری برای دیدن می‌یافت. سقف گنبدی شکل شیشه‌ای بزرگی بر فراز سرش در آفتاب می‌درخشید. شاید آن جا، قصری بود. همه چیز ساکت و بی‌حرکت بود و فقط صدای همان تپ تپ و ناله‌ای به گوش می‌رسید که از جای نزدیکی در آن فضای مه آلود می‌آمد...

هری آهسته سرجایش چرخید و به نظرش رسید که پیرامونش در برابر چشمانش به خود شکل می‌دهد. فضای باز و وسیعی بود، روشن و تمیز، تا آن لحظه، تالاری بزرگ‌تر از سرسرای بزرگ بود که سقف شیشه‌ای گنبدی روشنی داشت. کاملاً خالی بود. فقط خودش در آن جا بود و ــ

خود را عقب کشید. چیزی را دیده بود که آن صداها را در می‌آورد. به شکل کودک کوچک برهنه‌ای بود که روی زمین خود را جمع کرده بود، ناسور و ناهنجار بود، گویی پوستش را کنده بودند، بدن لرزانش در زیر نیمکتی بود که آن موجود ناخواسته را در زیرش از نظر دور کرده بودند، و تقلا می‌کرد که نفس بکشد.

از آن می‌ترسید. با این که کوچک و آسیب‌پذیر و زخمی بود، نمی‌خواست به آن نزدیک شود. با این همه آرام آرام جلوتر رفت و هر آن آماده بود که عقب بپرد.

چیزی نگذشت که چنان به آن نزدیک شد که می‌توانست آن را لمس کند، اما باز نمی‌توانست خود را راضی به این کار بکند. احساس بزدلی می‌کرد. باید آن را آرام می‌کرد اما حالش را به هم می‌زد.

ـ تو نمی‌تونی کمکی بکنی.

چرخی زد و برگشت. آلبوس دامبلدور، با اندامی شق و رق و سرزنده، به سویش می‌آمد و ردای بلند سرمه‌ای رنگی به تن داشت. آغوشش را کاملاً باز کرده بود و هر دو دستش سفید و صحیح و سالم بودند.

ـ هری، ای پسر خوب استثنایی. ای مرد شجاع دلاور. بیا قدم بزنیم.

هری، مات و مبهوت، به دنبال دامبلدور رفت که از جایی دور می‌شد که کودک پوست کنده‌ی نالان افتاده بود و او را به سوی دو صندلی می‌برد که کمی آن سوتر در زیر سقف بلند و تابناک قرار داشتند و هری قبلاً آن‌ها را ندیده بود. دامبلدور روی یکی از آن‌ها نشست و هری که به چهره‌ی مدیر سابقش چشم دوخته بود، روی دیگری جای گرفت. مو و ریش بلند و نقره فام دامبلدور، نگاه نافذ چشمان آبی‌اش در پشت شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش، بینی خمیده و کجش: همه چیز همان طور بود که به خاطر داشت. و باز....

هری گفت:

ـ ولی شما مردین.

دامبلدور با لحن بی‌اعتنایی گفت:

ـ اوه، بله.

ـ پس.... منم مردم؟

دامبلدور که لبخندش باز هم بازتر می‌شد به او گفت:

ـ آه، سؤال همینه، نه؟ در مجموع، پسر عزیزم، گمان نمی‌کنم این طور باشه.

هر دو به هم نگاه کردند، پیر مرد همچنان لبخند می‌زد. هری گفت:

ـ این طور نیست؟

دامبلدور گفت:

ـ نه، نیست.

هری، ناخودآگاه، دستش را به طرف جای زخم پیشانی‌اش برد. انگار

سرجایش نبود.

ـ ولی... من باید می‌مردم ـ از خودم دفاع نکردم! می‌خواستم بگذارم اون منو بکشه!

دامبلدور گفت:

ـ و همین، به نظر من، می‌تونه همه چی رو عوض کنه.

گویی شادی و شعف مثل نور، مثل آتش، از وجود دامبلدور به پیرامونش می‌تابید: هری هرگز ندیده بود که این مرد چنین از ته دل و با تمام وجود خرسند و خشنود باشد. هری گفت:

ـ توضیح بدین.

دامبلدور که با انگشتانش بازی می‌کرد به او گفت:

ـ ولی خودت که می‌دونی.

هری گفت:

ـ من گذاشتم که اون منو بکشه، درسته؟

دامبلدور به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت:

ـ درسته، ادامه بده.

ـ پس بخشی از روحش که درون من بود....

دامبلدور با شور و حرارت بیش‌تری سر تکان داد و با لبخند وسیع تشویق‌آمیزی که بر لب داشت او را بر آن می‌داشت که ادامه دهد.

ـ... اون رفته؟

دامبلدور گفت:

ـ اوه، بله! بله، اون نابودش کرد. روح تو کامله و کاملاً خودتی، هری.

ـ ولی پس...

هری نگاهی به پشت سرش انداخت، به جایی که آن موجود کوچک و ناقص زیر نیمکت بود.

ـ اون چیه، پروفسور؟

ـ چیزیه که در خارج از محدوده‌ی کمک من و توست.

هری دوباره شروع کرد:

ـ ولی اگه ولدمورت از طلسم مرگبار استفاده کرده باشه و این دفعه کسی به خاطرم نمرده باشه، چه طور ممکنه که من زنده باشم؟

دامبلدور گفت:

ـ فکر کنم خودت بدونی. به گذشته فکر کن. کاری روکه در اثر جهل، آزمندی و سنگدلی انجام داد، به یاد بیار.

هری فکر کرد. نگاهش را آزاد گذاشت تا در پیرامونش بچرخد. اگر آن جا به راستی قصری بود که در آن نشسته بودند، قصر عجیبی بود، با صندلی‌هایی که در ردیف‌های کوچکی قرار داشتند و با نرده‌های تکه تکه‌ای که این جا و آن جا به چشم می‌خوردند و با این همه، خودش و دامبلدور و آن موجود ناقص الخلقه‌ی زیر نیمکت، تنها کسانی بودند که در آن جا حضور داشتند. آن گاه، پاسخ، بی‌هیچ زحمتی، به سادگی بر زبانش جاری شد.

هری گفت:

ـ اون خون منو گرفت.

ـ دقیقاً خون تو رو گرفت و با اون بدن زنده‌شو از نو ساخت! خون تو در رگ‌هاشه، هری، حفاظت لی‌لی در وجود هر دوتونه! کاری کرد که تا وقتی خودش زنده‌ست، تو هم به زندگی وصلی!

ـ من زنده‌م... تا وقتی اون زنده‌ست؟ ولی من فکر می‌کردم بر عکس اینه! فکر می‌کردم هردومون باید بمیریم. یا شاید جفتش یکیه؟

صدای ناله و تپ تپ موجود آکنده از رنج و عذابی که پشتشان بود حواس هری را پرت کرد و دوباره نگاه سریعی به آن سو انداخت.

ـ مطمئنین که ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم؟

ـ هیچ کمکی امکان‌پذیر نیست.

ـ خب پس توضیح بدین... بیش‌تر توضیح بدین.

هری این را گفت و دامبلدور لبخند زد.

ـ تو هفتمین جان پیچ بودی، هری، جان پیچی که اون به هیچ وجه قصد ساختنشو نداشت. روحشو چنان بی ثبات و ناپایدار کرده بود که وقتی مرتکب اون اعمال شرارت بار ناگفتنی شد، یعنی قتل پدر و مادرت و اقدام برای کشتن یه

کودک، روحش از هم دریده شد. اون چیزی که از اون اتاق گریخت حتی از اون چیزی که خودش فکر می‌کرد هم حقیرتر و ضعیف‌تر بود. اون فقط جسمشو در اون خونه جا نگذاشت. بخشی از وجودشو از دست داد که به تو چسبیده بود، به قربانی مفروضی که زنده موند. و خلاصه دانشش به طرز تأسف انگیزی ناقص موند، هری! ولدمورت به خودش زحمت درک چیزی رو نمی‌ده که از نظرش ارزشی نداره. ولدمورت از جن‌های خونگی، از قصه‌های کودکان، از عشق و وفاداری و معصومیت هیچی نمی‌دونه و قادر به درکشون نیست. هیچی نمی‌دونه. نمی‌دونه که در همه‌ی این چیزها قدرتی نهفته، قدرتی که دور از دسترس هر جادوییه و به درک این حقیقت نایل نشده. اون خون تو رو گرفت چون باور داشت که خونت قدرتمندترش می‌کنه. اون بخش کوچکی از جادویی رو وارد بدنش کرد که مادرت با مردنش برای نجات تو، در وجودت به ودیعه گذاشت. بدن ولدمورت، ایثار اونو زنده نگه می‌داره و تا زمانی که اون جادو زنده باشه، تو هم زنده می‌مونی به علاوه‌ی آخرین امید ولدمورت برای خودش.

دامبلدور به هری لبخند زد و هری به او خیره نگاه کرد.

ـ شما اینو می‌دونستین. در تمام این مدت ـ می‌دونستین؟

ـ حدس می‌زدم. ولی حدس‌های من معمولاً درست بوده‌ن.

دامبلدور، شادمانه، این را گفت و در مدتی که بس طولانی به نظر رسید در سکوت نشستند و موجود پشت سرشان به نالیدن و لرزیدن ادامه داد. هری گفت:

ـ چیزهای دیگه‌ای هم هست. خیلی بیش‌تر از اینه. چرا چوبدستی من چوبدستی امانتی اونو شکست؟

ـ در اون مورد، زیاد مطمئن نیستم.

ـ پس یه حدسی بزنین.

هری این را گفت و دامبلدور خندید.

ـ چیزی که تو باید بفهمی، هری، اینه که تو و لرد ولدمورت با هم به عرصه‌هایی از جادو قدم گذاشتین که تا حالا ناشناخته و نیازموده بوده‌ن. ولی آن‌چه من فکر می‌کنم اتفاق افتاده، بسیار بی‌سابقه بوده و به نظرم هیچ چوبدستی‌سازی نمی‌تونست چنین اتفاقی رو پیش بینی کنه یا برای ولدمورت

توضیح بده. همون طور که حالا دیگه خودتم می‌دونی، لرد ولدمورت، هنگام بازگشت به شکل انسانیش، ناخواسته، نیروی پیوندش با تو رو دو چندان کرد. بخشی از روحش همچنان به روح تو متصل بود که اون بخشی از ایثار مادرتو به درون خودش سرازیر کرد، با این تصور که این طوری خودشو تقویت می‌کنه. شاید اگر از قدرت عظیم و خاص اون ایثار خبر داشت هرگز جرأت نمی‌کرد به خون تو دست درازی کنه.... اما در این صورت، اگر قادر به درک این موضوع بود که دیگه لرد ولدمورت نبود و شاید هرگز دست به هیچ جنایتی نمی‌زد. لرد ولدمورت، بعد از اطمینان خاطر از این ارتباط مضاعف، سرنوشت خودش و تو رو چنان محکم و استوار به هم پیوست که در طول تاریخ بین هیچ زوج جادوگری وجود نداشته و در چنین شرایطی، باز هم به تو حمله کرد، اونم با چوبدستی‌یی که مغز مشترکی با چوبدستی تو داشت، و همون طور که می‌دونیم، اتفاق بسیار عجیبی افتاد. مغز چوبدستی‌ها واکنشی نشون دادند که لرد ولدمورت، غافل از دو قلو بودن چوبدستی خودش و تو، به هیچ وجه انتظارشو نداشت. اون شب، اون خیلی بیش‌تر از تو ترسیده بود، هری. تو احتمال مرگ رو پذیرفته بودی، حتی به استقبالش رفتی، کاری که لرد ولدمورت هرگز قادر به انجامش نبوده. شهامت تو غلبه کرد و چوبدستیت، چوبدستی اونو شکست داد. و به این ترتیب، اتفاقی بین دو چوبدستی افتاد، اتفاقی که بازتاب ارتباط بین صاحبانشون بود. تصورم اینه که اون شب چوبدستیت بخشی از قدرت و خصوصیات چوبدستی ولدمورت رو دریافت کرد، که می‌شه گفت شامل بخش ریزی از وجود خود ولدمورت می‌شه. بنابراین وقتی تو رو تعقیب می‌کرد، چوبدستیت اونو شناخت، مردی رو که هم خویشاوند بود و هم دشمنی مرگبار، و چوبدستیت بخشی از جادوی خودشو بر علیه‌ش به کار گرفت و به طرفش برگردوند، جادویی که خیلی خیلی قوی‌تر از تمام جادوهایی بود که چوبدستی لوسیوس اجرا کرده بود. چوبدستی تو دیگه هم قدرت شهامت عظیمت رو در خودش داشت هم مهارت مرگبار خود ولدمورت رو: چوب بیچاره‌ی مالفوی دیگه چه شانسی برای مقاومت داشت؟

هری پرسید:

ـ ولی اگر چوبدستی من تا این حد قوی بود پس هرمیون چه طوری تونست اونو بشکنه؟

ـ پسر عزیزم، اثرهای چشمگیرش فقط ولدمورتو هدف قرار می‌داد، کسی رو که نسنجیده و بی‌خردانه ژرف‌ترین قوانین جادویی رو دستکاری کرده بود. قدرت غیر طبیعی اون چوبدستی فقط بر ضد اون کار می‌کرد. وگرنه اون چوبدستی مثل هر چوبدستی دیگهٔ بود... هر چند که مطمئنم چوبدستی خوبی بوده.

دامبلدور با مهربانی جمله‌اش را تمام کرد.

هری مدت زیادی، یا شاید فقط چند ثانیه، در آن جا نشسته و غرق در افکارش بود. در آن جا، اطمینان درباره‌ی چیزهایی مانند زمان بسیار دشوار بود.

ـ منو با چوبدستی شما کشت.

دامبلدور حرف هری را اصلاح کرد و گفت:

ـ اون نتونست با چوبدستی من تو رو بکشه. به نظرم می‌تونیم به این توافق برسیم که تو نمردی، ولی خب البته ـ

دامبلدور از ترس این که مبادا بی‌ادبانه رفتار کرده باشد، بلافاصله اضافه کرد:

ـ من رنج و عذابی رو که تو کشیدی و مطمئنم خیلی سخت و شدید بوده، دست کم نمی‌گیرم.

هری به دست‌های پاک و سالمش نگاهی کرد و گفت:

ـ ولی الان حال خیلی خوبی دارم. این جا دقیقاً کجاست؟

دامبلدور نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

ـ من می‌خواستم همینو ازت بپرسم. تو می‌گی ما الان کجاییم؟

پیش از آن که دامبلدر از او بپرسد، خودش هم نمی‌دانست. ولی حالا متوجه شده بود که پاسخ آماده‌ای برای گفتن دارد. آهسته گفت:

ـ شبیه ایستگاه کینگز کراسه. با این تفاوت که خیلی تمیزتره و خالی هم هست. تا جایی که من می‌بینم اثری از قطار هم نیست.

دامبلدور که با شدت نخودی می‌خندید، به او گفت:

ـ ایستگاه کینگز کراس! پناه بر خدا، راست می‌گی؟

هری با حالتی که اندکی تدافعی بود به او گفت:

ـ خب شما فکر می‌کنین این جا کجاست؟

ـ پسر عزیزم، من اصلاً نمی‌دونم. به قول معروف، تو این جا همه کاره‌ای.

هری هیچ نمی‌فهمید که این چه معنایی دارد؛ دامبلدور اعصاب خرد کن شده بود. چشم غره‌ای به او رفت و بعد به یاد پرسش دیگری افتاد که بسیار ضروری‌تر از موقعیت فعلی‌شان بود. او گفت:

ـ یادگاران مرگ.

هری خوشحال شد که این عبارت خنده را از چهره‌ی دامبلدور زدود. در حالی که حتی کمی نگران به نظر می‌رسید به هری گفت:

ـ آهان، بله.

ـ خب دیگه؟

از زمانی که هری دامبلدور را دیده بود،این اولین باری بود که کم‌تر از سنش به نظر می‌رسید، بسیار کم‌تر. در یک آن، قیافه‌اش مثل بچه‌ای شد که هنگام انجام کار خلافی مچش را گرفته باشند. دامبلدور گفت:

ـ می‌تونی منو ببخشی؟ می‌تونی ببخشی که بهت اعتماد نکردم؟ که بهت نگفتم؟ هری، من فقط می‌ترسیدم که تو هم مثل من شکست بخوری. ترسم فقط از این بود که تو هم مرتکب اشتباهی بشی که من کرده بودم. من عاجزانه ازت عذرخواهی می‌کنم، هری. الان مدتیه که فهمیده‌م تو انسان متعالی‌تری هستی.

هری، متحیر از لحن گفتار دامبلدور، متحیر از اشکی که ناگهان در چشم‌هایش حلقه زد، به او گفت:

ـ درباره‌ی چی حرف می‌زنین؟

دامبلدور زیر لب گفت:

ـ درباره‌ی یادگارها، یادگارها. رویای افراد عنان گسیخته!

ـ ولی اونا واقعی‌اند!

ـ واقعی‌اند، و خطرناک، وسوسه‌ای برای احمق‌ها. منم که چنین احمقی بودم. ولی تو می‌دونی، نه؟ دیگه هیچ کدوم از اسرار من از تو پنهون نیست. خودت می‌دونی.

ـ چی رو می‌دونم؟

دامبلدور تمام بدنش را برگرداند تا کاملاً رو به روی هری قرار گیرد و همچنان اشک‌های براقش در چشم‌های آبی روشنش موج می‌زد. او گفت:

ـ ارباب مرگ، هری، ارباب مرگ! آیا در نهایت من بهتر از ولدمورت بودم؟

هری گفت:

ـ معلومه که بودین، معلومه ـ چه طور می‌تونین چنین سؤالی بکنین؟ شما هیچ وقت کسی رو نکشتین مگر این که مورد اجتناب ناپذیری در میون بوده.

دامبلدور مانند کودکی که نیازمند تأیید و دلگرمی باشد، به او گفت:

ـ درسته، درسته. ولی باز هم، دنبال راهی برای غلبه بر مرگ بودم، هری.

ـ ولی نه اون طوری که اون بود. دنبال یادگارها بودین نه جان پیچ‌ها.

پس از آن همه خشمش نسبت به دامبلدور، چه قدر عجیب بود که آن جا، زیر آن سقف گنبدی بلند، نشسته بود و به دفاع از دامبلدور در برابر خودش، بر آمده بود.

دامبلدور زیر لب گفت:

ـ یادگارها، نه جان پیچ‌ها. دقیقاً همین بود.

درنگی شد. موجود پشت سرشان همچنان ناله می‌کرد اما هری دیگر سرش را بر نگرداند. آن گاه پرسید:

ـ گریندل والد هم دنبال یادگارها بود؟

دامبلدور لحظه‌ای چشمانش را بست و با حرکت سرش پاسخ مثبت داد. سپس به آرامی گفت:

ـ همین موضوع بود، که بیش از هر چیز دیگه‌ای، ما رو به سمت هم کشوند. دو پسر با هوش و متکبر، با یک دل مشغولی مشترک. همون طور که مطمئنم خودت حدس زدی، گریندل والد فقط به خاطر قبر ایگنوتیوس پاورل می‌خواست به دره‌ی گودریک بیاد. می‌خواست در محل مرگ سومین برادر، تحقیق کنه.

هری پرسید:

ـ پس حقیقت داره؟ همه‌ش درسته؟ برادران پاورل ـ

دامبلدور با حرکت موافقت‌آمیز سرش گفت:

ـ... سه برادر قصه بوده‌ن. اوه، بله، به نظرم درسته. حالا این که در راه دور افتاده‌ای با مرگ ملاقات کرده‌ن یا نه، بماند... به نظرم به احتمال زیاد، برادران پاورل فقط جادوگرهای بسیار با استعداد و خطرناکی بوده‌ن که موفق شدند اون سه وسیله‌ی قدرتمند رو اختراع کنند. به نظر من، این داستان که می‌گه اونا یادگارهای خود مرگ بوده‌ن، از اون افسانه‌هاییه که درباره‌ی این جور اختراعات شکل می‌گیره. همون طور که حالا دیگه خودتم می‌دونی، اون شنل در طول قرن‌ها دست به دست گشته، از پدرها به پسرها و از مادرها به دخترها تا سرانجام به دست آخرین نواده‌ی زنده‌ی ایگنوتیوس رسیده که اونم مثل خود ایگنوتیوس، در دهکده‌ی دره‌ی گودریک به دنیا اومد.

دامبلدور به هری لبخند زد.

ـ من؟

ـ بله، تو. می‌دونم که خودت حدس زدی که چرا در شب فوت پدر و مادرت شنل پیش من بود. جیمز چند روز قبلش، تازه اون شنلو به من نشون داده بود. وجود شنل، خیلی از خلاف‌های مخفیانه شو در مدرسه توضیح می‌داد! باورم نمی‌شد که اون شنلو دارم می‌بینم. ازش خواهش کردم اونو به من قرض بده تا بتونم بررسیش کنم. از مدت‌ها پیش از اون موقع، آرزوی به دست آوردن سه یادگارو کنار گذاشته بودم، ولی نتونستم خودداری کنم، می‌خواستم هر طور شده اونو با دقت بررسی کنم.... اون شنلیه که هرگز نظیرشو ندیده‌م، فوق‌العاده قدیمیه و از هر نظر کامل و بی‌کم و کاسته... بعدش پدرت از دنیا رفت و بالاخره دو یادگارو داشتم که مال خودِ خودم بودند!

لحن گفتارش تلخی تحمل ناپذیری داشت. هری به تندی گفت:

ـ ولی اون شنل کمکی به زنده موندنشون نمی‌کرد. ولدمورت از جای پدر و مادرم خبر داشت. اون شنل که نمی‌تونست اونا رو ضد طلسم کنه.

دامبلدور آهی کشید و گفت:

ـ درسته، درسته.

هری منتظر ماند ولی دامبلدور حرفی نزد از این رو دوباره او را به حرف زدن واداشت و گفت:

ـ پس یعنی قبل از این که شنلو ببینین، از جستجوی یادگارها منصرف شده بودین؟

دامبلدور که گویی خود را وادار می‌کرد به چشمان هری نگاه کند، با صدای ضعیفی گفت:

ـ اوه، بله. می‌دونی که چی شد. خودت می‌دونی. امکان نداره بیش‌تر از خودم از من بدت بیاد.

ـ ولی من از شما بدم نمی‌یاد ــ

دامبلدور نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ پس باید بدت بیاد. خودت از راز ناخوش احوالی خواهرم خبر داری، می‌دونی که اون مشنگ‌ها چه بلایی سرش آوردند و اون چه جوری شد. خودت می‌دونی که پدر بیچاره‌م چه طور ازشون انتقام گرفت و بهاشو پرداخت و در آزکابان مرد. خودت می‌دونی که مادرم تمام عمرشو وقف مراقبت از آریانا کرد. من از این بیزار بودم، هری.

دامبلدور با صراحت این جمله را بیان کرد، با بی‌رحمی. حالا دیگر از بالای سر هری، به نقطه‌ی دور دستی خیره مانده بود.

ـ من با استعداد بودم، با هوش بودم. می‌خواستم از اون جا برم. می‌خواستم بدرخشم. دنبال شهرت و افتخار بودم.

چنان غمی بر چهره‌ی دامبلدور سایه انداخت که دوباره سالخورده و پیر به نظر رسید و گفت:

ـ برات سوءتفاهم پیش نیاد. من اونا رو دوست داشتم. عاشق پدر و مادرم، برادرم و خواهرم بودم، ولی خودخواه بودم، هری، خیلی خودخواه‌تر از اونی که تو، تویی که الان به طور قابل ملاحظه‌ای از خود گذشته‌ای، بتونی فکرشو بکنی. خلاصه وقتی مادرم مرد و مسئولیت خواهر بیمار و برادر خود سر و لجبازم به گردنم افتاد، با خشم و تلخکامی به دهکده برگشتم. احساس فریب خوردگی و پوچی می‌کردم! و بعد، معلومه دیگه، اون اومد...

دامبلدور دوباره مستقیم به چشم‌های هری نگاه کرد و ادامه داد:

ـ گریندل والد. نمی‌تونی فکرشم بکنی که افکارش چه قدر منو غافلگیر کرد،

هری، هیجان زده‌م کرد. وادار کردن مشنگ‌ها به فرمانبرداری؛ پیروزی و غلبه‌ی ما جادوگرها؛ و من و گریندل والد، در مقام رهبران جوان و افتخار آفرین انقلاب. اوه، کمی عذاب وجدان داشتم. وجدانمو با کلمات تو خالی و پوچ تسکین می‌دادم. همه‌ش برای منافع مهم‌تر بود و هر ضرری، صد برابر به جادوگرها پرداخت می‌شد. آیا ته دلم می‌دونستم که گلرت گریندل والد چه جوریه؟ انگار می‌دونستم فقط ندیده می‌گرفتم. اگه طرح‌ها و نقشه‌هامون تحقق پیدا می‌کرد همه‌ی آرزوهام برآورده می‌شد. و مهم‌ترین بخش طرح‌هامونو یادگاران مرگ تشکیل می‌دادند! چه قدر شیفته شون بود، چه قدر هر دومون شیفته‌شون بودیم! چوبدستی شکست‌ناپذیر، اسلحه‌ای که ما رو به قدرت می‌رسوند! سنگ زندگی مجدد، براش به معنای ارتشی از دوزخی‌ها بود، هر چند که من به بی‌خبری از این موضوع تظاهر می‌کردم! اما برای من، اقرار می‌کنم که به معنای برگردوندن پدر و مادرم بود و برداشته شدن بار مسئولیت از دوشم. و اما اون شنل... هیچ وقت زیاد درباره‌ی شنل حرف نمی‌زدیم، هر دومون قادر بودیم بدون اون شنل به خوبی خودمونو پنهان کنیم که البته جادوی حقیقیش اینه که می‌شه ازش برای محافظت و پناه گرفتن صاحبش و دیگران استفاده کرد. من فکر می‌کردم که اگر بتونیم اونو پیدا کنیم ممکنه برای مخفی کردن آریانا به دردمون بخوره، اما اصولاً توجه‌مون به اون شنل اصولاً برای این بود که گروه سه تایی رو تکمیل می‌کرد، چون در اون افسانه اومده بود که هر کس هر سه وسیله رو به دست بیاره می‌تونه ارباب حقیقی مرگ باشه، که از نظر ما به معنای شکست ناپذیری بود. گریندل والد و دامبلدور، اربابان شکست‌ناپذیر مرگ! دو ماه جنون، آرزوهای ظالمانه و غفلت از دو عضو باقیمانده از خانواده‌م. و بعد... خودت می‌دونی که چی شد. حقیقت، در قالب برادر خشنِ عامی و به مراتب تحسین برانگیزترم، برگشت. نمی‌خواستم حقایقی رو بشنوم که با داد و فریاد به من می‌گفت. نمی‌خواستم اینو بشنوم که نمی‌تونم خواهر ضعیف و نامتعادلمو دنبال خودم راه بندازم و به جستجوی یادگارها برم. جرو بحث بالا گرفت و درگیر شدیم. گریندل والد از کوره در رفت. چیزی که همیشه در وجودش حس می‌کردم و به روی خودم نمی‌آوردم، حالا به طرز وحشتناکی یکدفعه بیرون زد. و آریانا... بعد از تمام مراقبت‌ها و احتیاط‌های

مادرم... جا به جا مرد.

دامبلدور نفسش را ناگهان حبس کرد و با شدت گریه را سر داد و هری دستش را جلو برد و از این که می‌توانست او را لمس کند خوشحال شد: بازویش را گرفت و فشار داد و کم‌کم دامبلدور بر خود مسلط شد.

ـ همون طور که همه جز من پیش بینی می‌کردند، گریندل والد فرار کرد، رفت و طرح‌ها و نقشه‌هاشو با خودش برد، نقشه‌هاشو برای به دست‌گیری قدرت، طرح‌هاشو برای شکنجه‌ی مشنگ‌ها، و آرزوی یافتن یادگاران مرگ رو، آرزویی که درباره‌ش اونو تشویق و کمک کرده بودم. اون گذاشت و رفت و من موندم تا خواهرمو به خاک بسپارم و یاد بگیرم چه طور با عذاب وجدانم زندگی کنم و با غم عظیمی که تاوان سرافکندگی و رسواییم بود. سال‌ها گذشت، شایعاتی از اون سرزبون‌ها بود. می‌گفتند چوبدستی‌یی به چنگ آورده که قدرت فوق‌العاده‌ای داره. در این میان، به من پیشنهاد کرده بودند که وزیر سحر و جادو بشم، نه یک بار و دوبار، بلکه بارها. طبیعیه که این پیشنهادو رد کردم. اینو فهمیده بودم که جنبه‌ی قدرتو ندارم.

هری یکدفعه گفت:

ـ ولی شما وزیر بهتری می‌شدین، خیلی بهتر از فاج، یا اسکریم جیور!

دامبلدور با لحنی خسته گفت:

ـ جدی؟ من که مطمئن نیستم. وقتی مرد جوونی بودم، ثابت کردم که در برابر قدرت وسوسه می‌شم و ضعف دارم. چیز خارق‌العاده‌ایه، هری، ولی شاید کسانی که هرگز دنبال قدرت نیستند همون کسانی باشند که بهتر از همه باهاش سازگار می‌شن. کسانی مثل تو، که وظیفه‌ی رهبری بهشون تحمیل می‌شه و فقط چون خودشونو ملزم به این کار می‌دونند بر این مسند تکیه می‌زنند و در کمال حیرت متوجه می‌شن که این مقام برازنده‌شونه. من توی هاگوارتز بیش‌تر در امان بودم. فکر کنم معلم خوبی بودم ـ

ـ شما بهترین معلم بودین ـ

ـ تو خیلی لطف داری، هری. ولی همون وقتی که من خودمو با آموزش جادوگرهای جوون‌تر مشغول کرده بودم، گریندل والد داشت برای خودش

ارتشی تشکیل می‌داد. می‌گن از من می‌ترسید، شاید هم واقعاً می‌ترسیده ولی نه به اندازه‌ای که من ازش می‌ترسیدم.

دامبلدور در پاسخ به نگاه پرسشگرانه‌ی هری گفت:

ـ اوه، نه برای مرگ. نه برای بلایی که می‌تونست با جادو به سرم بیاره. می‌دونستم که قدرتمون با هم برابری می‌کنه، شاید حتی مهارت من یه نمه بیش‌تر از اون بود. از حقیقت می‌ترسیدم. آخه من هیچ نفهمیدم که در آخرین دعوای خوفناکمون، کی واقعاً طلسمی رو شلیک کرد که باعث مرگ خواهرم شد.

شاید منو آدم بزدل و ترسویی بدونی: و حق هم با توست. هری، بیش از هر چیز از این وحشت داشتم که بفهمم خودم باعث مرگ خواهرم شدم، نه فقط با تکبر و حماقتم، بلکه با ایجاد انفجاری که شعله‌ی زندگیشو خاموش کرد. فکر کنم گریندل والد اینو می‌دونست، می‌دونست که من از چی وحشت دارم. من رویارویی با اونو به تأخیر مینداختم تا بالاخره زمانی رسید که مقاومت بیش‌تر، شرم‌آور بود. مردم داشتند کشته می‌شدند و انگار هیچ‌کس حریفش نمی‌شد و من ناچار بودم هر کاری که می‌تونستم بکنم. خب، خودت که می‌دونی بعد چی شد. من در نبرد تن به تن برنده شدم و چوبدستی به دستم افتاد.

سکوتی دیگر. هری نپرسید که آیا بالاخره دامبلدور فهمیده است که آریانا با طلسم چه کسی کشته شده یا نه. نمی‌خواست این را بداند و بیش از آن، مایل بود که دامبلدور ناچار به گفتن آن نشود. سرانجام فهمیده بود که اگر دامبلدور در آینه‌ی نفاق‌انگیز نگاه می‌کرد، در آن چه می‌دید. فهمیده بود که چرا دامبلدور جاذبه‌ی آن آینه برای هری را به خوبی درک می‌کرد.

مدت زیادی در سکوت نشستند و ناله‌های موجود پشت سرشان دیگر هری را آزار نمی‌داد. سرانجام هری گفت:

ـ گریندل والد سعی کرد از رفتن ولدمورت به دنبال اون چوبدستی جلوگیری کنه. می‌دونین چیه، اون دروغ گفت و طوری وانمود کرد که انگار هرگز اون چوبدستی رو نداشته.

دامبلدور که سرش را پایین انداخته بود و هنوز اشک‌های درخشانش از نوک بینی خمیده‌اش سرازیر بود با حالتی موافقت‌آمیز سر تکان داد و گفت:

ـ می‌گن در سال‌های اخیر که توی سلولش در نورمنگارد، تک و تنها بوده، دچار پشیمونی و ندامت شده. امیدوارم این حقیقت داشته باشه. دلم می‌خواد باور کنم که رسوایی و وحشت کارهایی رو که مرتکب شده بود، واقعاً حس کرده. شاید دروغش به ولدمورت تلاشی برای جبران کارهاش بوده... تلاشی برای ممانعت از رسیدن ولدمورت به اون یادگار...

هری گفت:

ـ... یا شاید ممانعت از نبش قبر شما؟

دامبلدور اشک‌هایش را پاک کرد و پس از درنگ کوتاه دیگری، هری گفت:

ـ شما سعی کردین از سنگ زندگی مجدد استفاده کنین.

دامبلدور سری تکان داد و گفت:

ـ بعد از اون همه سال، وقتی یادگاری رو پیدا کردم که بیش از بقیه‌ی یادگارها آرزومندش بودم، وقتی اونو که توی خونه‌ی متروک گونت دفن شده بود، از زیر خاک در آوردم، با این که در جوونی اونو به دلایل بسیار متفاوت دیگه‌ای می‌خواستم، عقل از سرم پرید، هری. به کلی فراموش کردم که اون دیگه یه جان‌پیچه و صد در صد نفرینی در اون انگشتر هست. اونو برداشتم و توی انگشتم کردم و لحظه‌ای مجسم کردم که دیگه آریانارو می‌بینم، مادر و پدرمو می‌بینم و بهشون می‌گم که چه قدر با تمام وجود و از ته دل متأسفم... واقعاً احمق بودم، هری. بعد از اون همه سال، هیچی یاد نگرفته بودم. من شایستگی جمع‌آوری یادگاران مرگ رو نداشتم. فقط لایق داشتن پست‌ترینشون بودم، اونی که کم‌تر از همه خارق‌العاده بوده. فقط برای داشتن ابر چوبدستی مناسب بودم و برای این که بهش پز ندم و باهاش کسی رو نکشم. اجازه داشتم سر به راه بشم و ازش استفاده کنم چون اونو برای منفعت خودم بر نداشته بودم، برای این برداشتم که دیگران ازش در امان بمونند. اما اون شنلو فقط از سر کنجکاوی بیهوده‌ای به دست آورده بودم و به همین دلیل هیچ وقت اون طوری که برای تو کار می‌کنه برای من کار نمی‌کرد، چون تو صاحب حقیقی اونی. از اون سنگ برای برگردوندن کسانی که در آرامشند استفاده می‌کردم نه این که مثل تو، در جهتی که بتونم از خودگذشتگی و ایثار بکنم. تو صاحب شایسته‌ی یادگارهایی.

دامبلدور آهسته روی دست هری زد و هری با بلند کردن سرش، به پیر مرد نگاه کرد و لبخند زد؛ نمی‌توانست خودداری کند. دیگر چه طور می‌توانست از دامبلدور خشمگین باشد؟

ـ چرا همه چی رو این قدر سخت کردین؟

ـ متأسفانه من روی دوشیزه گرنجر حساب می‌کردم که مانع سرعت حرکتت بشه، هری. می‌ترسیدم که سر پر شورت بر دل رحیمت غلبه کنه. می‌ترسیدم اگر حقیقت اون وسایل وسوسه‌انگیز، راحت و ساده در اختیارت قرار بگیره، تو هم مثل من، بی موقع و با دلایل غیر موجه، به یادگارها بچسبی. می‌خواستم وقتی دستت بهشون می‌رسه، تصاحبشون برات بی‌خطر باشه. تو ارباب واقعی مرگی، برای این که ارباب واقعی مرگ سعی نمی‌کنه از مرگ فرار کنه. اون می‌پذیره که باید بمیره و اینو می‌فهمه که در دنیای زنده‌ها چیزهایی هست که خیلی خیلی بدتر از مردنه.

ـ پس ولدمورت هیچ وقت از یادگارها خبر نداشت؟

ـ فکر نکنم ازشون چیزی بدونه، برای این که وقتی سنگ زندگی مجدد رو تبدیل به جان پیچ می‌کرد اونو نمی‌شناخت. اما حتی اگر هم خبر داشت، هری، شک دارم که غیر از اولی به بقیه تمایلی پیدا می‌کرد. فکر نمی‌کرد که به اون شنل احتیاجی داشته باشه و با اون سنگ، کی رو می‌خواست از میان مرده‌ها برگردونه؟ اون از مرده‌ها می‌ترسه. هیچ کس رو دوست نداره.

ـ پس شما انتظار داشتین که دنبال اون چوبدستی بره؟

ـ بعد از این که توی گورستان لیتل هنگلتون چوبدستی تو، چوبدستیشو شکست داد، اطمینان داشتم که تلاش خودشو می‌کنه. اولش از این ترسیده بود که تو با مهارت بیشترت اونو شکست داده باشی. اما وقتی اولیوندرو دزدید به وجود مغزهای دو قلو پی برد. فکر کرد که علتش فقط همین بوده. اما چوبدستی امانتی هم در برابر چوبدستی تو چندان بهتر نبود! بدین ترتیب، ولدمورت به جای این که از خودش بپرسه کدوم خصلت تو چوبدستیتو این قدر قوی می‌کنه، تو از چه موهبتی بهره‌مندی که خودش نداره، طبیعتاً به دنبال تنها چوبدستی‌یی رفت که می‌گفتند بر همه‌ی چوبدستی‌ها غلبه می‌کنه. وسواسش نسبت به ابرچوبدستی به

حدی رسیده که وسواسش نسبت به تو برابری می‌کنه. اون معتقده که ابرچوبدستی آخرین ضعفشو از بین می‌بره و واقعاً شکست ناپذیرش می‌کنه. بیچاره سیوروس....

ـ وقتی با اسنیپ برای مرگتون برنامه ریزی می‌کردین، می‌خواستین اون صاحب ابرچوبدستی بشه، درسته؟

دامبلدور گفت:

ـ اقرار می‌کنم که چنین قصدی داشتم، ولی اون طوری که من می‌خواستم نشد، شد؟

ـ نه، این یه مورد درست از آب در نیومد.

موجود پشت سرشان تکان تکان می‌خورد و آه و ناله می‌کرد و هری و دامبلدور، در زمانی طولانی‌تر از پیش، بی‌آن که حرفی بزنند همان جا نشستند. در آن دقایق طولانی،درک و آگاهی از پیشامدهای بعدی، همچون بارش نرم و ملایم برف، آرام آرام به ذهن هری راه یافت.

ـ من باید برگردم، نه؟

ـ این به خودت بستگی داره.

ـ حق انتخاب دارم؟

دامبلدور به او لبخند زد و گفت:

ـ اوه، بله. مگه خودت نگفتی که توی کینگزکراسیم؟ فکر می‌کنم اگر تصمیم نداشته باشی که برگردی، می‌تونی... چه طور بگم... سوار قطار بشی.

ـ تا اون منو به کجا ببره؟

دامبلدور به سادگی گفت:

ـ به جلو.

باز هم سکوت.

ـ ولدمورت ابرچوبدستی رو داره.

ـ درسته. ولدمورت ابرچوبدستی رو داره.

ـ باز هم شما می‌خواین که من برگردم؟

دامبلدور گفت:

ـ به نظر من، اگر تو برگشتنو انتخاب کنی این احتمال وجود داره که برای همیشه نابود بشه. نمی‌تونم بهت قولی بدم. اما اینو می‌دونم، هری، که این اونه که از اومدن به این جا می‌ترسه.

هری نگاه دیگری به موجود زخمی و ناسوری انداخت که دور از آن‌ها در سایه‌ی زیر نیمکت می‌لرزید و حالت خفگی داشت.

ـ دلت برای مرده‌ها نسوزه، هری. برای زنده‌ها دلسوزی کن و بیش‌تر از همه برای کسانی که بی‌عشق و محبت زندگی می‌کنند. شاید با برگشتنت، بتونی کاری کنی که روح‌های کم‌تری ناقص و علیل بشن و خونواده‌های کم‌تری از هم بپاشند. اگر این به نظرت هدف ارزشمندیه پس فعلاً با هم خداحافظی می‌کنیم.

هری با حرکت سرش موافقتش را اعلام کرد و آهی کشید. رفتن از آن جا کمابیش به سختی قدم گذاشتن به جنگل ممنوع نبود اما آن جا گرم و راحت و روشن بود وهری می‌دانست که یکراست به سوی درد و وحشت از تلفات بیش‌تر روانه می‌شود. از جایش برخاست و دامبلدور نیز بلند شد و مدتی طولانی به صورت هم نگاه کردند. آن گاه، هری گفت:

ـ فقط یه چیز دیگه رو بهم بگین. این واقعیه؟ یا همه‌ی اینا توی ذهنم اتفاق افتاده؟

دامبلدور به او خندید و با این که مه روشن بار دیگر آن‌ها را فرا می‌گرفت و پیکرش را می‌پوشاند، صدایش در گوش هری بلند و رسا بود.

ـ معلومه که اینا توی ذهنت داره اتفاق می‌افته، هری، ولی کی گفته که در این صورت نمی‌تونه واقعی باشه؟

۳۶

ایراد نقشه

باز هم با صورت روی زمین افتاده بود. بوی جنگل، مشامش را پر کرده بود. زیرگونه‌اش، سختی زمین سرد را حس می‌کرد و لولای عینکش را، که در اثر سقوطش یکوری شده بود و در شقیقه‌اش فرو می‌رفت، ذره ذره‌ی بدنش درد می‌کرد و جایی که طلسم مرگبار اصابت کرده بود، همچون کوفتگی ضربه‌ی مشتی آهنین به نظر می‌رسید. از جایش تکان نخورده بود و دقیقاً در همان محل سقوطش قرار داشت، دست چپش خم شده و در زاویه‌ای غیر عادی قرار گرفته بود و دهانش باز مانده بود.

انتظار داشت صدای فریادهای شادی پیروزمندانه‌ای را بشنود که پیامد مرگش بود اما در عوض، صدای گام‌هایی را شنید، زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌های نگرانی را که در فضا پیچیده بود.

-سرورم.... ***سرورم*****.....**

این صدای بلاتریکس بود که گویی با دلداده‌ای سخن می‌گفت. هری جرأت نداشت چشمش را باز کند اما حواس دیگرش را آزاد گذاشته بود تا به کندوکاو در آن مخمصه بپردازند. می‌دانست که چوبدستی‌اش هنوز در ردایش است زیرا فشار آن را میان سینه‌اش و زمین حس می‌کرد. چیز بالش مانند کوچکی در محدوده‌ی شکمش نیز نشان می‌داد که شنل نامریی‌اش نیز در آن جا پنهان است.

ـ سرورم...

صدای ولدمورت را شنید که گفت:

ـ کافیه.

صدای گام‌هایی بیش‌تر: چند نفر از آن نقطه دور می‌شدند. هری که صبر و قرار نداشت و می‌خواست ببیند چه اتفاقی، به چه دلیلی، پیش آمده است به اندازه‌ی یک میلی‌متر لای چشمش را باز کرد.

ظاهراً ولدمورت داشت از زمین بر می‌خاست. مرگ‌خواران متعددی با شتاب از او دور می‌شدند و به جمعی می‌پیوستند که دور تا دور محوطه‌ی بی‌درخت به ردیف ایستاده بودند. فقط بلاتریکس که کنار ولدمورت زانو زده بود همان جا ماند.

هری دوباره چشمش را بست و آنچه را دیده بود، بررسی کرد. مرگ‌خوارها دور ولدمورت جمع شده بودند که از قرار معلوم روی زمین افتاده بود. وقتی طلسم مرگبار را به هری شلیک کرده بود، اتفاقی پیش آمده بود. آیا ولدمورت نیز به زمین افتاده بود؟ ظاهراً که چنین بود. هر دو با هم مدت کوتاهی بیهوش شده و حالا هر دو به هوش آمده بودند...

ـ سرورم، اجازه بدین...

ـ نیازی به کمک ندارم.

ولدمورت با صدای سرد و بی‌روحش این را گفت و گرچه هری نمی‌توانست آن صحنه را ببیند بلاتریکس را مجسم کرد که دستش را پس کشید. ولدمورت پرسید:

ـ پسره... مرده؟

در محوطه‌ی بی‌درخت سکوت کامل برقرار شد. هیچ کس به هری نزدیک نشد و او فقط سنگینی نگاه‌هایشان را حس کرد که انگار او را بیش‌تر به زمین می‌فشرد، و از این وحشت داشت که انگشتش یا پلکش تکانی بخورد.

صدای انفجار و جیغ کوتاهی از درد به گوش رسید و ولدمورت گفت:

ـ تو. معاینه‌ش کن. بگو ببینم مرده یا نه.

هری نمی‌دانست چه کسی را برای رسیدگی به این امر فرستاده است. فقط

می‌توانست همان جا بماند و با قلبی که خیانتکارانه می‌تپید، منتظر این معاینه بشود و گرچه چندان مایه‌ی دلگرمی‌اش نبود، همان لحظه متوجه این نکته شد که ولدمورت از نزدیک شدن به او بیمناک است، سوءظن دارد که همه چیز بر طبق نقشه پیش نرفته باشد...

دستی، لطیف‌تر از آنچه انتظارش را داشت، صورتش را لمس کرد، پلکش را بالا برد، به زیر بلوزش رفت، به سینه‌اش رسید و ضربان قلبش را حس کرد. هری صدای نفس‌های تند تند زن را می‌شنید و موی بلندش صورتش را قلقلک می‌داد. می‌دانست که زن تپش‌های یکنواخت زندگی را از پس دنده‌هایش حس کرده است.

ـ ***دراکو زنده‌ست؟ توی قلعه‌ست؟***

زمزمه‌اش را به زحمت شنید؛ لب‌هایش در یکی دو سانتی متری گوشش بود و سرش را چنان خم کرده بود که موی بلندش چهره‌ی هری را از نگاه ناظران دیگر می‌پوشاند.

هری بسیار آهسته پاسخ داد:

ـ ***بله.***

انقباض دست او را روی سینه‌اش حس کرد؛ ناخن‌هایش بر پوستش فشار آورد. سپس عقب رفت. زن بلند شد و ایستاد.

نارسیسا مالفوی به همه‌ی ناظران گفت:

ـ مرده!

فریادهایشان به هوا رفت؛ پیروزمندانه نعره می‌زدند و پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند. هری از لای چشم‌هایش جرقه‌های نورانی سرخ و نقره‌ای رنگی را دید که در جشن و سرورشان به هوا می‌فرستادند.

همان طور که هنوز روی زمین، خود را به مردن زده بود، فهمید. نارسیسا می‌دانست که تنها در صورتی می‌تواند وارد هاگوارتز شود و پسرش را بیابد که یکی از افراد ارتش پیروز باشد. دیگر پیروزی ولدمورت برایش اهمیتی نداشت.

ولدمورت با صدای گوشخراشی که بلندتر از آن هیاهو بود به آن‌ها گفت:

ـ می‌بینین؟ هری پاتر به دست من کشته شد، حالا دیگه هیچ کسی نیست که

بتونه تهدیدم کنه! نگاه کنین! ***کروشیو!***

هری انتظار چنین چیزی را داشت: می‌دانست که نمی‌گذارند جسدش در جنگل دست نخورده باقی بماند؛ باید خوار و حقیر می‌شد تا پیروزی ولدمورت به اثبات برسد. هری در هوا بلند شد، و تمام عزمش راجزم کرد که شل و بی‌حس باقی بماند اما از دردی که انتظارش را داشت، خبری نبود. یک بار، دوبار، سه بار به هوا پرتاب شد: عینکش به سویی افتاد و لغزش مختصر چوبدستی‌اش را زیر ردایش حس کرد اما همچنان می‌کوشید بدنش شل و بی‌جان باشد و وقتی آخر سر، به زمین افتاد صدای جیغ و قهقهه‌های بلندشان در محوطه‌ی بی‌درخت پیچید. ولدمورت گفت:

ـ حالا، می‌ریم به قلعه، و نشونشون می‌دیم که چی به سر قهرمانشون اومده. کی جسدشو می‌یاره؟ نه ـ صبر کن ـ

صدای شلیک خنده‌ی جدیدی بلند شد و پس از چند لحظه، هری لرزیدن زمین را در زیر بدنش حس کرد. ولدمورت گفت:

ـ تو بیارش. تو دستای تو که باشه همه قشنگ می‌تونند اونو ببینن، درسته؟ دوست کوچولوتو بلند کن، هاگرید. عینکش ـ عینکشو بزنین به صورتش ـ باید همه اونو بشناسند.

شخصی با خشونتی عمدی عینک را به صورت هری فشرد اما دست‌های بزرگی که بدنش را از زمین بلند می‌کردند بسیار ملایم و نرم بودند. لرزش دست‌های هاگرید در اثر هق هق شدیدش را حس می‌کرد، قطره‌های بزرگ اشک از صورت هاگرید به رویش می‌ریخت و هنگامی که پیکرش را در دست داشت هری جرأت نمی‌کرد با حرکتی یا کلامی به او بفهماند که هنوز همه چیز تمام نشده است.

ولدمورت گفت: «راه بیفت.» و هاگرید تلوتلوخوران جلو رفت و راهش را در میان درخت‌های در هم رفته، باز کرد و راه بازگشت را در پیش گرفت. شاخه‌ها به مو و ردای هری گیر می‌کرد ولی او همچنان، با دهان باز و چشم‌های بسته، ساکت و خاموش بود و در تاریکی، وقتی مرگ خوارها در اطرافشان با افتخار لاف می‌زدند، وقتی چشم‌های هاگرید از شدت گریه بسته شده بود، هیچ کس به

گردن نمایان هری پاتر را نگاه نکرد که ببیند نبضش می‌زند یا نه...

دو غول، پشت مرگ‌خوارها مـی‌آمدند و هـری صـدای شکسـتن و سـقوط درختان را هنگام عبورشان می‌شنید؛ چنان داد و قالی راه انداخته بودند که پرنده‌ها جیرجیرکنان به هوا پرواز کردند و حتی صدای داد و فـریاد مـرگ‌خوارهـا را در خود گم کردند. جمعیت پیروزمند به سوی فضای باز پـیش مـی‌رفتند و پس از مدتی، هری از کاهش تاریکی ورای پلکش فهمید که درختان تُنُک‌تر و پراکنده‌تر می‌شوند.

- بین!

چیزی نمانده بود هری در اثر نعره‌ی غیرمنتظره‌ی هاگرید چشمش را باز کند.

- راحت شدین، آره، خوشحالین که نجنگیدین، ای یابوهای ترسو؟ حالا کـه هری پاتر... مرد، خیالتون راحت شد؟

هاگرید دیگر نتوانست ادامه بدهد و دوباره اشک‌هایش سرازیر شدند. هری نمی‌دانست که چند سانتور شاهد عبور جمعیت‌اند؛ جرأت نمی‌کرد چشـمش را باز کند و نگاهی بیندازد. بعضی از مرگ‌خوارها هنگام عبور از کنار سانتورها به آن‌ها توهین می‌کردند. اندکی بعد،هری از طراوت و تـازگی هـوا فـهمید کـه بـه حاشیه‌ی جنگل رسیده‌اند.

- وایسا.

به نظر هری رسید که هاگرید را وادار به اطاعت از ولدمورت کرده‌انـد زیـرا کمی تلوتلو خورد. آن گاه سرمایی پیرامونشان را فرا گـرفت و هـری نـفس‌های صدادار دیوانه سازهایی را شنید که لابه‌لای درختان حـاشیه‌ی جـنگل نگـهبانی می‌دادند. حالا دیگر بـر او تأثـیری نـمی‌گذاشـتند. واقـعیت نـجات یـافتنش در وجودش شعله می‌کشید و همچون طلسمی او را از آن‌ها در امان نگه می‌داشت، گویی گوزن شاخدار پدرش در قلبش نگهبانی می‌داد.

شخصی از نزدیکی هری گذشت و فهمید که خود ولدمورت بوده است زیرا لحظه‌ای بعد شروع به صحبت کرد و صدای تقویت شده‌ی سحرآمـیزش، تـمام محوطه را فرا گرفت و به پرده‌ی گوش هری فشار آورد.

- هری پاتر مرده. هنگام فرار کشته شد، همون وقتی که شما جونتونو بـراش

فدا می‌کردین اون در تلاش برای نجات خودش بود. جسدشو براتون می‌یاریم که بهتون ثابت بشه قهرمانتون مرده. ما در این نبرد پیروز شدیم. شما نیمی از جنگجوهاتونو از دست دادین. تعداد مرگ‌خوارهای من بیش‌تر از تعداد شماست و کار پسری که زنده موند، تموم شده. دیگه نباید بجنگیم. هر کسی به مقاومت ادامه بده، چه زن باشه چه مرد چه بچه، خودش و تک تک اعضای خانواده‌ش قتل عام می‌شن. حالا از قلعه بیاین بیرون و جلوی من زانو بزنین تا عفو بشین. پدر و مادرتون، خواهر و برادرتون بخشیده می‌شن و زنده می‌مونند و همگی به من و دنیایی ملحق می‌شین که با هم خواهیم ساخت. محوطه ساکت بود و صدایی از قلعه به گوش نمی‌رسید. ولدمورت چنان به هری نزدیک بود که جرأت نمی‌کرد دوباره چشمش را باز کند.

ولدمورت گفت: «بیاین.» و هری صدایش را شنید که جلوتر رفت و هاگرید را به زور به دنبالش روانه کردند. در آن لحظه هری ذره‌ای لای چشمش را باز کرد و ولدمورت را دید که با گام‌های بلندی پیش می‌رفت و مار بزرگش نجینی، خارج از قفس جادویی‌اش، دور شانه‌هایش را گرفته بود. در آن هوای تاریک که رو به روشنی می‌رفت، امکان نداشت هری بدون جلب توجه مرگ‌خوارهایی که در دو سویشان در حرکت بودند، بتواند چوبدستی‌اش را از زیر ردایش در آورد...

هاگرید هق‌هق کنان می‌گفت:

ـ وای هری... هری...

هری دوباره چشم‌هایش را محکم بست. می‌دانست که به قلعه نزدیک می‌شوند و گوشش را تیز کرد بلکه بتواند با وجود صدای شادمان مرگ‌خوارها و قدم‌های سنگینشان، صدایی را تشخیص بدهد که نشانه‌ی وجود زندگی درون قلعه بود.

ـ وایسین!

مرگ‌خوارها ناگهان ایستادند: هری صدایشان را می‌شنید که به ردیف، رو به درهای ورودی مدرسه پخش می‌شدند. حتی از پشت پلک‌های بسته‌اش نیز نور سرخ رنگی را می‌دید که نشان می‌داد نوری از سرسرای ورودی بر او افتاده است. منتظر ماند. هر لحظه ممکن بود مردمی که سعی کرده بود به خاطرشان بمیرد،

پیکر به ظاهر مرده‌اش را در دست‌های هاگرید ببینند.

ـ نه!

آنچه این فریاد را هولناک‌تر می‌کرد این بود که هری به هیچ وجه انتظار نداشت و به خواب هم نمی‌دید که پروفسور مک‌گونگال بتواند چنین فریادی بزند. صدای خنده‌ی زن دیگری را در نزدیکی‌اش شنید و فهمید که بلاتریکس از مشاهده‌ی ناامیدی و اندوه مک‌گونگال، سر از پا نمی‌شناسد. بار دیگر، فقط یک ثانیه، چشمش را باز کرد و چشمش به چارچوب گشوده‌ی در افتاد که پر از جمعیت می‌شد و بازماندگان جنگ را دید که به روی پله‌های ورودی می‌آمدند تا با فاتحان نبرد رو در رو شوند و به چشم خود ببینند که هری مرده است. ولدمورت را دید که کمی جلوتر ایستاده بود و با انگشت سفیدش نجینی را نوازش می‌کرد. دوباره چشم‌هایش را بست.

ـ نه!

ـ نه!

ـ هری! *هری!*

صدای رون، هرمیون و جینی بدتر از صدای مک‌گونگال بود؛ هری چیزی نمی‌خواست جز این که جوابشان را بدهد اما خود را وادار به سکوت و سکون کرد و صدای فریادهایشان همچون کشیده شدن ماشه‌ای عمل کرد، جمعیت بازماندگان با آن‌ها هم صدا شدند و صدای فریادها و ناسزاهایشان بر سر و روی مرگ‌خواران بارید تا این که ـ

ـ ساکت!

صدای نعره‌ی ولدمورت بلند شد و پس از صدای انفجار و تابش نور روشنی، سکوت به جمعیت تحمیل شد.

ـ همه چی تموم شد! بگذارش زمین، هاگرید، بگذارش جلوی پای من که جای اصلیشه!

هری قرار گرفتنش روی چمن‌ها را حس کرد.

ـ می‌بینین؟

ولدمورت این را گفت و هری صدای رفت و برگشت قدم‌هایش را می‌شنید

که کنار جایی که او افتاده بود، قدم می‌زد.

ـ هری پاتر مرده! ای فریب خورده‌ها، حالا فهمیدین؟ فهمیدین که از اولش هم هیچی نبود و فقط به کسانی تکیه داشت که خودشونو براش فدا می‌کردند!

ـ اون تو رو شکست داد!

رون نعره زنان این را گفت و جادو را شکست و دوباره مدافعین ها گوار تز داد و فریاد سر دادند تا این که صدای انفجار عظیم‌تری بار دیگر صداهایشان را خاموش کرد.

ـ وقتی سعی می‌کرد دزدکی از محوطه‌ی قلعه بیرون بره، کشته شد.

ولدمورت که از دروغش غرق در لذت بود، ادامه داد:

ـ در حالی که سعی داشت خودشو نجات بده، کشته شد ـ

اما ولدمورت حرفش را قطع کرد: هری صدای جنب و جوش و فریادی را شنید و سپس صدای انفجار و برق نورانی دیگری به همراه ناله‌ای دردمندانه بلند شد؛ لای چشمش را ذره‌ای باز کرد. کسی از جمعیت در آمده و به سوی ولدمورت حمله‌ور بود: هری آن شخص را دید که خلع سلاح شد و به زمین افتاد و ولدمورت چوبدستی مهاجم را به کناری انداخت و خندید.

همراه با فش فش ملایم مارش، گفت:

ـ این دیگه کیه؟ کی داوطلب شده که نشون بده هر کی بعد از شکست در نبرد، به مقاومت ادامه بده، چه بلایی سرش می‌یاد؟

بلاتریکس شادمانه خندید و گفت:

ـ این نویل لانگ باتمه، سرورم! همون پسریه که کرو و خواهرشو کلی به دردسر مینداخت! پسر اون کارآگاه‌ها، یادتونه؟

ـ آهان، بله، یادمه.

ولدمورت به نویل نگاه کرد که تقلاکنان دوباره بلند شد و بی‌سلاح و بی‌حفاظ در برزخ میان نجات یافتگان و مرگ‌خواران ایستاد. ولدمورت از نویل که با دست‌های خالی و مشت کرده رو در رویش ایستاده بود، پرسید:

ـ ولی تو که اصیل زاده‌ای، درست نمی‌گم، پسر شجاعم؟

نویل با صدای بلندی گفت:

ـ به فرض که باشم که چی؟

ـ از خودت شجاعت و دل و جرأت نشون می‌دی و از نسل اصیل‌زاده‌هایی. مرگ‌خوار ارزشمندی می‌شی. ما به امثال تو نیاز داریم، نویل لانگ باتم.

نویل گفت:

ـ می‌دونی کی بهت ملحق می‌شم؟ وقت گل نی! ارتش دامبلدور!

نویل فریاد زنان این را گفت و در پاسخش صدای فریاد شوق از میان جمعیت بلند شد و از قرار معلوم افسون خاموشی ولدمورت قادر به ساکت کردنشان نبود.

ولدمورت گفت:

ـ بسیار خوب.

هری در ملایمت و نرمی صدایش حالتی را احساس کرد که از قدرتمندترین طلسم‌ها نیز خطرناک‌تر بود.

ـ حالا که خودت می‌خوای، لانگ باتم، بر می‌گردیم به برنامه‌ی اصلی‌مون. دودش به چشم خودت می‌ره.

هری که هنوز آن منظره را از لای مژه‌هایش نگاه می‌کرد، ولدمورت را دید که چوبدستی‌اش را در هوا تکان داد. لحظاتی بعد، چیزی شبیه به پرنده‌ای از شکل افتاده، از یکی از پنجره‌های شکسته‌ی قلعه، پروازکنان در آن نور ضعیف پیش آمد و در دست ولدمورت جای گرفت. نوک تیز آن شیء کپک زده را گرفت و تکاند و شیء خالی و بی‌رنگ و رو آویزان ماند: کلاه گروه‌بندی بود.

ولدمورت گفت:

ـ دیگه در مدرسه‌ی هاگوارتز از گروه‌بندی خبری نخواهد بود. نیازی به گروه‌های اضافی نداریم. نشان و علامت و رنگ‌های ویژه‌ی جد بزرگوارم، سالازار اسلیترین برای همه کفایت می‌کنه، درست نمی‌گم، نویل لانگ باتم؟

چوبدستی‌اش را به سوی نویل گرفت و نویل ساکت و بی‌حرکت ماند، سپس به زور کلاه را روی سرش قرار داد، چنان که پایین رفت و جلوی چشم‌های نویل را گرفت. جنب و جوشی در جمعیت مقابل قلعه در گرفت و مرگ خواران همه با هم، چوبدستی‌هایشان را بالا بردند و جنگجویان هاگوارتز را متوقف ساختند.

ـ حالا همین نویل که این جاست، نشون می‌ده که چه بلایی به سر کسانی می‌یاد

که اون قدر احمق باشن که بخوان به مخالفت با من ادامه بدن.

ولدمورت این را گفت و با یک تکان چوبدستی‌اش باعث شعله‌ور شدن کلاه گروه بندی شد.

صدای جیغ و داد، فضای سپیده‌دم را از هم درید و نویل که سر جایش میخکوب شده بود و نمی‌توانست حرکتی بکند، به آتش کشیده شد و کاسه‌ی صبر هری را لبریز کرد: باید کاری می‌کرد ـ

آن گاه، در یک لحظه، چندین اتفاق با هم رخ داد. صدای جنجال و هیاهویی از سوی دیوارهای مرزی قلعه به گوش رسید و گویی صدها نفر از بالای دیوارهای دور دست، همچون موج عظیمی به داخل قلعه سرازیر شدند و فریادهای مبارزه طلبانه‌شان در فضا پیچید. در همان هنگام گراوپ با گام‌های سنگینش از پشت قلعه پدیدار شد و فریاد زد: «هاگر!» غول‌های ولدمورت غرش کنان به فریادش پاسخ گفتند: همچون فیل‌های عظیم‌الجثه‌ای به سوی گراوپ دویدند و زمین را به لرزه در آوردند. آن گاه صدای سُم‌هایی به گوش رسید و صدای تیرهایی بلند شد که از کمان رها می‌شدند و بر سر و روی مرگ‌خوارها می‌باریدند. صف مرگ‌خواران غافلگیر شده در هم شکست و فریادهای تعجب آمیزشان بلند شد. هری شنل نامریی را از داخل ردایش بیرون کشید و روی خود انداخت و به سرعت از زمین بلند شد و در همان لحظه، نویل نیز تکانی خورد.

نویل با یک حرکت نرم و سریع، خود را از طلسم بدن بندش آزاد کرد و کلاه شعله‌ور را از سرش به زمین انداخت و از اعماق آن چیز نقره‌ای رنگی را بیرون کشید که دسته‌ی درخشان یاقوت نشانی داشت ـ

در هیاهوی جمعیتی که پیش می‌آمد، یا در صدای درگیری غول‌ها، یا در صدای تاخت و تاز سانتورها، صدای ضربه‌ی شمشیر به گوش کسی نرسید اما گویی همه‌ی نگاه‌ها را به سوی خود کشاند. نویل با یک ضربه، سر مار عظیم را از بدنش جدا کرد که چرخ زنان در نوری که از سرسرای ورودی می‌تابید به درخشش در آمد. دهان ولدمورت از فریاد خشمی باز بود که هیچ کس قادر به شنیدنش نبود. بدن مار با صدای بلندی جلوی پایش افتاد ـ

هری که در زیر شنل نامریی مخفی بود، پیش از آن که ولدمورت بخواهد چوبدستی‌اش را بلند کند، سپر محافظی بین او و نویل پدید آورد. آن گاه صدای هاگرید، بلندتر از صدای جیغ‌ها و فریادها و صدای رعدآسای پای غول‌ها هنگام درگیری‌شان، به گوش رسید که نعره زنان گفت:

ـ هری! هری ـ هری کو؟

آشوبی بر پا بود. سانتورها حمله کنان مرگ‌خواران را پراکنده می‌کردند، همه در حال گریز بودند تا زیر پای غول‌ها نمانند و صدای نزدیک و نزدیک‌تر شدن سپاهیانی می‌آمد که خدا می‌دانست از کجا به کمکشان شتافته بودند؛ هری موجودات بالداری را دید که دور سر غول‌های ولدمورت پرواز می‌کردند، اسب‌های بالدار تسترال و کج منقار هیپوگریف به چشم غول‌ها چنگ می‌زدند و گراوپ نیز هم زمان مشت و لگدش را نثارشان می‌کرد؛ جادوگرها، مدافعین هاگوارتز و مرگ‌خواران ولدمورت همه با هم به داخل قلعه رانده می‌شدند. هری طلسم‌ها و نفرین‌هایش را به سوی هر مرگ خواری که می‌دید، شلیک می‌کرد و آن‌ها بی آن که بدانند چه کسی چه چیزی به سویشان شلیک کرده، از پا در می‌آمدند و زیر دست و پای جمعیت در حال عقب نشینی لگدکوب می‌شدند.

هری، همچنان در زیر شنل نامریی‌اش، در میان جمعیت به داخل سرسرای ورودی رانده می‌شد: به دنبال ولدمورت گشت و او را وسط سرسرا یافت که از چوبدستی‌اش طلسم‌هایی شلیک می‌کرد و عقب عقب به سرسرای بزرگ می‌رفت و در همان حال که فریاد زنان طلسم‌هایش را به چپ و راست روانه می‌کرد به پیروانش نیز فرمان می‌داد؛ هری سپرهای محافظ بیش‌تری پدید آورد و قربانیان جان به در برده‌اش، سیموس فینیگان و هانا آبوت، مثل برق از کنار هری گذشتند و به جنگجویانی پیوستند که در سرسرای بزرگ درگیر بودند.

حالا دیگر بر جمعیتی که چون سیل از پله‌های ورودی بالا می‌آمدند بیش‌تر و بیش‌تر افزوده می‌شد. هری چارلی ویزلی را دید که از هوریس اسلاگهورن جلو می‌زد که همچنان لباس خواب سبز زمردی‌اش را در بر داشت. از قرار معلوم، آن‌ها پیشاپیش جمعیتی به قلعه باز می‌گشتند که اعضای خانواده یا دوستان تک‌تک دانش آموزانی بودند که برای جنگ در هاگوارتز مانده بودند و به

دنبالشان مغازه داران و ساکنین هاگزمید پیش می‌آمدند. سانتورهایی که بین، رونان و مگورین نام داشتند، با صدای بلند سم‌هایشان وارد شدند و ناگهان در آشپزخانه‌ها که پشت سر هری قرار داشت، منفجر شد و از لولایش در آمد.

سیل خروشان جن‌های خانگی هاگوارتز به سرسرای ورودی سرازیر شد که هر یک ساطور و کاردی را در هوا تکان می‌دادند و سر دسته‌شان کریچر بود که قاب آویز ریگولس روی سینه‌اش بالا و پایین می‌پرید و صدای وزغ مانندش حتی در آن آشوب و بلوا به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ـ بجنگید! بجنگید! برای اربابم بجنگید که مدافع جن‌های خونگیه! به نام ریگولس شجاع با لرد سیاه بجنگید! بجنگید!

با چاقو و ساطورشان به ساق و قوزک پای مرگ‌خوارها ضربه می‌زدند و خباثت از سر و رویشان می‌بارید و هری به هر سو نگاه می‌کرد مرگ‌خوارانی را می‌دید که صرفاً به دلیل ازدیاد جمعیت زیر دست و پا می‌ماندند، در اثر شلیک طلسم از پا در می‌آمدند، تیرهای پیکان دار را از زخم‌هایشان بیرون می‌کشیدند، ضربه‌ی چاقوی جن‌های خانگی به پایشان می‌خورد یا فقط می‌کوشیدند از آن جا بگریزند اما در میان جمعیت انبوه گیر می‌افتادند.

اما هنوز کار به پایان نرسیده بود: هری به سرعت از میان جنگجویانی گذشت که نبرد تن به تن می‌کردند، از کنار زندانیانی رد شد که در تقلا بودند و به سرسرای بزرگ قدم گذاشت.

ولدمورت در وسط میدان جنگ بود و به هرکسی که دستش می‌رسید شلیک می‌کرد و ضربه می‌زد. هری نمی‌توانست از آن جا او را هدف بگیرد اما همچنان در زیر شنل، به زحمت راهش را باز می‌کرد و جلو می‌رفت. سرسرای بزرگ شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد زیرا هر کسی که می‌توانست روی پاهایش بایستد به زور راهش را باز می‌کرد تا وارد آن جا شود.

هری یکسلی را دید که به دست جرج و لی جردن نقش زمین شد، دالاهوف را دید که فریاد زنان جلوی پای فلیت‌ویک سقوط کرد، والدن مکنر را دید که به دست هاگرید به آن سوی سرسرا پرتاب شد و پس از برخورد محکم به دیوار سنگی رو به رو، بیهوش به زمین لغزید. رون و نویل را دید که فنریر گری‌بک را از

پا در آوردند، ابرفورت را دید که روکوود را بیهوش کرد، آرتور و پرسی تیکنس را نقش زمین کردند و لوسیوس و نارسیسا مالفوی را دید که در میان جمعیت می‌دویدند و بی‌آن که کم‌ترین تلاشی در این مبارزه بکنند،نام پسرشان را فریاد می‌زدند.

در آن لحظه، ولدمورت به طور هم‌زمان با مک‌گونگال، کینگزلی و اسلاگهورن می‌جنگید و نفرت بیرحمانه‌ای در چهره‌اش بود و آن‌ها دور تا دورش پیچ و تاب می‌خوردند و از جلوی طلسم‌هایش جا خالی می‌دادند و قادر نبودند کارش را تمام کنند ـ

بلاتریکس نیز همچنان در حال جنگیدن بود، چهل پنجاه متر دورتر از ولدمورت، همچون اربابش، او نیز با سه نفر به طور هم‌زمان می‌جنگید: هرمیون، جینی و لونا که با تمام توانشان می‌جنگیدند اما حریف بلاتریکس نمی‌شدند. طلسم مرگباری که از چند سانتی‌متری جینی رد شد و خطر مرگی که از بیخ گوشش گذشت، حواس هری را پرت کرد ـ

مسیرش را عوض کرد و به جای ولدمورت به سوی بلاتریکس دوید اما هنوز چند قدم جلو نرفته بود که کسی به او تنه زد و به کناری پرتاب شد.

ـ دخترمنو، حرومزاده!

خانم ویزلی همان طور که می‌دوید شنلش را در آورد و انداخت و دست‌هایش را آزاد کرد. بلاتریکس سرجایش چرخی زد و با دیدن حریف جدیدش قهقهه‌ی خنده را سر داد.

خانم ویزلی سر سه دختر فریاد زد و گفت:

ـ از سر راهم برید کنار!

آن گاه با کشیدن چوبدستی‌اش وارد نبرد شد. هری با وحشت و شعف مالی ویزلی را می‌دید که چوبدستی‌اش را در هوا پیچ و تاب می‌داد و لبخند بلاتریکس را دید که بر لبش خشکید و جای خود را به دندان قروچه داد. پرتوهای نورانی از هر دو چوبدستی شلیک می‌شدند و زمین اطراف دو ساحره را داغ و ترک ترک می‌کردند؛ هر دو زن به قصد کشتن می‌جنگیدند.

وقتی چندین دانش‌آموز جلو دویدند و به کمک خانم ویزلی شتافتند، مالی

فریاد زد:
ـ نه! برید عقب! برید **عقب!** اون مال منه!
اکنون صدها نفر دور تا دور دیوارهای سرسرا به ردیف ایستاده بودند و این دو نبرد را تماشا می‌کردند، ولدمورت و سه حریفش، و بلاتریکس و مالی را، و هری، نامریی، میان این دو گروه ایستاده و بر سر دو راهی مانده بود، هم می‌خواست حمله کند هم می‌خواست حمایت کند، نمی‌توانست مطمئن باشد که بی‌گناهی را مورد هدف قرار نمی‌دهد.
بلاتریکس که به خشمناکی اربابش بود و جست و خیزکنان از اصابت طلسم‌های مالی پرهیز می‌کرد به تمسخر گفت:
ـ بعد از این که کشتمت چی به سر بچه‌هات می‌یاد؟ بعد از این که مامانشون رفت همون جایی که فردی رفت؟
خانم ویزلی فریاد زنان گفت:
ـ دیگه ـ دستتون ـ به ـ بچه‌های ـ ما ـ نمی‌رسه!
بلاتریکس خندید، خنده‌اش مانند خنده‌ی پرشور پسر عمه‌اش سیریوس، در زمانی بود که از پشت، در آن پرده فرو می‌رفت، و ناگهان هری زودتر از موعد، فهمید که چه اتفاقی در شرف وقوع است.
طلسم مالی از زیر دست بالا آمده‌ی بلاتریکس رد شد و درست به وسط سینه‌اش و بالای قلبش خورد.
لبخند شادمانه‌ی بلاتریکس بر لبش خشک شد و به نظر رسید که چشم‌هایش از حدقه بیرون زد: در کسر کوچکی از ثانیه، فهمید که چه اتفاقی رخ داده است و سپس به زمین افتاد. جمعیتی که شاهد آن صحنه بودند فریاد شادی سر دادند و ولدمورت نعره زد.
هری احساس کرد که با حرکت آهسته برمی‌گردد؛ خشم ولدمورت از سقوط آخرین و بهترین سردارش مثل بمبی ترکید و موج انفجارش مک‌گونگال، کینگزلی و اسلاگهورن را به عقب پرتاب کرد و باعث شد در هوا پیچ و تاب بخورند و دست و پا بزنند. ولدمورت چوبدستی‌اش را بالا آورد و مالی ویزلی را هدف گرفت.

هری نعره زد: «**پروته‌گو!**» و سپر محافظی در وسط سرسرا گسترده شد. ولدمورت به اطرافش نگاه کرد تا ببیند آن سپر از کجا شلیک شده و همان هنگام بود که هری بالاخره شنل نامریی‌اش را در آورد.

فریادهای شگفت‌زده، نعره‌های شادمانه، جیغ‌های کسانی که از هر سو می‌گفتند: «هری!» «اون زنده‌ست!» بلافاصله فرو نشست. وقتی هری و ولدمورت به یکدیگر نگاه کردند و در یک زمان، شروع به چرخیدن به دور هم کردند، بیم و هراس در دل جمعیت افتاد و سکوت مطلق، به سرعت در فضای سرسرا حاکم شد.

ـ نمی‌خوام هیچ کسی به کمکم بیاد. باید همین طوری باشه. خودم باید باشم.

هری با صدای بلندی این را گفت و در سکوت سرسرا، صدایش مانند صدای شیپوری پیچید.

ولدمورت که چشم‌های سرخش گشاد شده بود، زیر لب غرید:

ـ پاتر جدی نمی‌گه. روش کارش این جوری نیست، مگه نه؟ امروز کی رو می‌خوای سپر بلای خودت بکنی، پاتر؟

هری به سادگی گفت:

ـ هیچ کسی رو. دیگه هیچ جان پیچی باقی نمونده. فقط من موندم و تو. هیچ کدوم نمی‌تونند با وجود دیگری زنده بمونند، و یکی از ما برای همیشه می‌ره...

ـ یکی از ما؟

ولدمورت او را مسخره کرد و تمام بدنش منقبض شد و چشم‌های سرخش خیره ماند، مثل ماری که هر لحظه ممکن بود نیش بزند. او گفت:

ـ فکر می‌کنی اون یه نفر تو باشی، آره، پسری که تصادفی، زنده موند چون دامبلدور افسارشو به دست داشت؟

هنوز یکوری پیش می‌رفتند، هر دوی آن‌ها، و با حفظ فاصله‌شان از یکدیگر در مسیری دایره‌ای شکل حرکت می‌کردند و برای هری، هیچ صورتی جز صورت ولدمورت وجود نداشت. هری گفت:

ـ تصادفی بود که مادرم مرد تا منو نجات بده؟ من تصادفی تصمیم گرفتم که در اون گورستان بجنگم؟ تصادفی بود که امشب از خودم دفاع نکردم و باز زنده

موندم و برگشتم تا دوباره بجنگم؟
ـ همه‌ش تصادفی بوده!
ولدمورت نعره‌زنان این را گفت ولی باز هم حمله نکرد، و جمعیتِ شاهد آن صحنه، چنان میخکوب شده بودند که انگار با طلسمی خشکشان کرده بودند، انگار از صدها نفری که در سرسرای بزرگ بودند هیچ کس جز آن دو نفر نفس نمی‌کشید. ولدمورت ادامه داد:
ـ تصادف و شانس و این واقعیت که پشت ردای مردها و زن‌هایی کز می‌کردی و قایم می‌شدی که بزرگوارتر بودند و اجازه می‌دادند که به خاطر تو بکشمشون!
وقتی در سرسرا آهسته می‌چرخیدند و با چشم‌های سبز و سرخشان به هم خیره شده بودند، هری گفت:
ـ ولی امشب کس دیگه‌ای رو نمی‌کشی. دیگه هرگز نمی‌تونی هیچ کدومشونو بکشی. نگرفتی؟ من حاضر شدم بمیرم تا مانعت بشم و دیگه این مردمو به رنج و عذاب نندازی ـ
ـ ولی تو که نمردی!
ـ قصدشو که داشتم، و همون کارساز شد. همون کاری رو کردم که مادرم کرد. اونا از تو مصونند. متوجه نشدی که هیچ کدوم از طلسم‌هایی که بهشون شلیک می‌کنی، بهشون نمی‌خوره؟ نمی‌تونی شکنجه‌شون بدی. نمی‌تونی بهشون دست بزنی. هیچ وقت از اشتباهات درس نمی‌گیری، ریدل، نه؟
ـ جرأت می‌کنی ـ؟
ـ بله، جرأت می‌کنم. من چیزهایی می‌دونم که تو نمی‌دونی، تام ریدل. از یه عالمه مطالب مهم خبر دارم که تو ازشون بی‌خبری. می‌خوای قبل از این که اشتباه بزرگ دیگه‌ای بکنی، چند تاشونو بشنوی؟
ولدمورت حرفی نزد و فقط آرام آرام در مسیر دایره‌ای حرکت کرد، و هری فهمید که به طور موقت او را تحت تأثیر قرار داده و آرام کرده است، این احتمال ناچیز که شاید هری به راستی راز نهفته‌ای را بداند، او را متوقف ساخته بود...
ولدمورت با حالت ریشخندآمیز چهره‌ی مار مانندش گفت:
ـ باز هم عشقه؟ **عشق**، راه حل دلخواه دامبلدور، که ادعا می‌کرد بر مرگ غلبه

می‌کنه؟ همون عشقی که نتونست جلوی سقوطش از بالای برج رو بگیره و نگذاره مثل عروسک‌های مومی کهنه خرد بشه؟ همون عشقی که مانعم نشد و تونستم مادرتو مثل سوسک زیر پام له کنم و از سر راهم کنار بندازم، پاتر ـ از قرار معلوم، این دفعه دیگه کسی نیست که دوستت داشته باشه و خودشو جلوت بندازه و جلوی طلسم منو بگیره. وقتی بهت حمله کنم، چی جلوی مرگتو می‌گیره؟

آن‌ها همچنان می‌چرخیدند و غرق در یکدیگر بودند و چیزی جز آخرین راز میانشان فاصله نینداخته بود. هری گفت:

ـ فقط یک چیزه.

ولدمورت گفت:

ـ اگه چیزی که این دفعه نجاتت می‌ده عشق نیست حتماً مطمئنی از قدرتی جادویی بهره‌مندی که من فاقدشم یا اسلحه‌ای داری که قوی‌تر از اسلحه‌ی منه؟

ـ مطمئنم که هر دوتاشو دارم.

هری این را گفت و در یک آن، بهت و حیرت را در چهره‌ی مار مانندش دید، هر چند که به سرعت از بین رفت؛ ولدمورت شروع به خندیدن کرد و صدای خنده‌اش ترسناک‌تر از نعره‌هایش بود؛ خنده‌ی خشک و جنون‌آمیزی بود که در سرتاسر سرسرای خاموش می‌پیچید. سپس گفت:

ـ فکر می‌کنی علم جادوگریت از من بیش‌تره؟ از من، از لرد ولدمورت، که جادوهایی رو اجرا کرده که دامبلدور به خواب هم ندیده بود؟

هری گفت:

ـ چرا، به خواب دیده بود. ولی اون بیش‌تر از تو می‌دونست، همین قدر می‌دونست که کارهایی رو نکنه که تو کردی.

ولدمورت فریادزنان گفت:

ـ منظورت اینه که ضعف داشت! ضعیف‌تر از اون بود که دل و جرأتشو داشته باشه، ضعیف‌تر از اون که بتونه چیزی رو بپذیره که می‌تونست مال اون باشه، چیزی که مال من خواهد شد!

ـ نه، اون باهوش‌تر از تو بود، جادوگر بهتر و انسان بهتری بود.

ـمن باعث مرگ آلبوس دامبلدور شدم!

ـفکر کردی که تو باعثش شدی ولی اشتباه کردی.

برای اولین بار، به نظر رسید که جمعیت شاهد آن صحنه تکانی خوردند زیرا صدها نفر، دور تا دور دیوارهای سرسرا، همه با هم، یکصدا، نفس عمیقی کشیده بودند.

ـدامبلدور مرده!

ولدمورت با چنان فریادی این جمله را گفت که انگار مایه‌ی رنج و عذاب هری می‌شد.

ـجسدش توی قبر مرمریش در محوطه‌ی این قلعه داره می‌پوسه، خودم دیدمش، پاتر، و دیگه بر نمی‌گرده!

هری به آرامی گفت:

ـبله، دامبلدور مرده. ولی تو باعث کشته شدنش نشدی. اون به روش خودش مرگشو انتخاب کرد، ماه‌ها قبل از مردنش انتخابشو کرده بود. با مردی که فکر می‌کردی خدمتگزارته، همه‌ی برنامه‌هاشو ردیف کرد.

ـاین دیگه چه جور رویای کودکانه‌ایه؟

ولدمورت این را گفت و باز هم حمله نکرد؛ نگاه چشمان سرخش لحظه‌ای از هری دور نمی‌شد. هری گفت:

ـسیوروس اسنیپ با تو نبود. با دامبلدور بود، از همون لحظه‌ای که دنبال مادرم رفتی به طرف دامبلدور اومد. و تو هیچ وقت اینو نفهمیدی و دلیلش همون چیزیه که درکش نمی‌کنی. هیچ وقت سپر مدافع درست کردن اسنیپ رو ندیدی، درسته، ریدل؟

ولدمورت جوابی نداد. مثل گرگ‌هایی که آماده‌ی دریدن هم بودند، به چرخیدن دور یکدیگر ادامه می‌دادند. هری گفت:

ـسپر مدافع اسنیپ آهو بود. مثل سپر مدافع مادرم، چون تقریباً در تمام عمرش عاشق مادرم بود، از دوران کودکیشون. خودت باید می‌فهمیدی.

هری با مشاهده‌ی لرزش پره‌های بینی ولدمورت، ادامه داد:

ـهمون وقتی که ازت خواست از خونش بگذری، باید می‌فهمیدی، نه؟

ولدمورت به تمسخر گفت:

ـ اسنیپ بهش نظر داشت، فقط همین. ولی بعد از مرگ اون، قبول کرد که زن‌های دیگه‌هم هستند، زن‌هایی که اصالت بیش‌تری داشتند و برای اون شایسته‌تر بودند ـ

هری گفت:

ـ معلومه که به تو اینو گفته. ولی از همون لحظه‌ای که مادرمو تهدید کردی جاسوس دامبلدور شد و از اون به بعد بر علیه تو فعالیت کرد! وقتی دامبلدور خودش داشت می‌مرد، اسنیپ کارو تموم کرد!

ولدمورت نعره زد:

ـ اهمیتی نداره!

او که با توجهی لبریز از شیفتگی تک تک حرف‌های هری را شنیده بود، در آن لحظه، خنده‌ی جنون‌آمیزی را سر داد و گفت:

ـ اهمیتی نداره که سیوروس با من بود یا با دامبلدور، مهم نیست که سعی می‌کردند چه موانع پیش پا افتاده‌ای رو سر راه من بگذارند! من اونا رو نابود کردم همون‌طور که مادرتو نابود کردم، عشق بزرگ و کذایی اسنیپ رو! آه، همه‌ی اینا درسته، پاتر، طوری که تو از درستیشون سر در نمی‌یاری! دامبلدور سعی می‌کرد ابرچوبدستی رو، دور از دسترس من نگه داره! اون می‌خواست اسنیپ صاحب حقیقی اون چوبدستی بشه! ولی من زودتر از تو به اون جا رسیدم، پسر جون ـ قبل از این که دست تو به اون چوبدستی برسه من بهش رسیدم، پیش از این که تو بخوای بهش برسی من از حقیقت باخبر شدم. سه ساعت پیش، سیوروس اسنیپو کشتم، و حالا ابر چوبدستی، چوب مرگ، چوبدستی سرنوشت، واقعاً مال من شده! آخرین نقشه‌ی دامبلدور درست از آب در نیومد، هری پاتر!

هری گفت:

ـ بله، درسته. حق با توست. اما پیش از این که قصد کشتن منو بکنی بهت توصیه می‌کنم به کارهایی که کردی، فکر کنی... فکر کن، و سعی کن توبه کنی، ریدل...

ـ یعنی چی؟

از میان همه‌ی حرف‌هایی که هری به او زده بود، از میان همه‌ی سرزنش‌ها و افشاگری‌ها، هیچ چیز به اندازه‌ی این حرف، ولدمورت را بهت زده نکرد. هری مردمک چشم‌هایش را دید که به شکل شکاف باریکی در آمد و پوست دور چشمش را دید که سفید و رنگ پریده شد. هری گفت:

ـ این آخرین فرصتیه که داری. تنها چیزیه که برات باقی مونده... من دیده‌م که در غیر این صورت چه شکلی خواهی داشت... مرد باش... سعی کن... سعی کن توبه کنی...

ولدمورت دوباره گفت:

ـ جرأت می‌کنی ـ؟

هری گفت:

ـ بله، جرأت می‌کنم. برای این که آخرین نقشه‌ی دامبلدور به هیچ وجه گریبانگیر من نشد، بلکه گریبانگیر تو شد، ریدل.

دست ولدمورت، چسبیده به ابرچوبدستی، می‌لرزید و هری چوبدستی دراکو را محکم در دستش می‌فشرد. می‌دانست که با لحظه‌ی موعود، چند لحظه بیش‌تر فاصله ندارد.

ـ اون چوبدستی هنوز هم برات درست کار نمی‌کنه چون کسی رو که کشتی عوضی گرفته بودی. سیوروس اسنیپ هرگز صاحب حقیقی چوبدستی نشد. اون دامبلدورو شکست نداد.

ـ اونو کشت ـ

ـ مگه گوش نمی‌کنی؟ ***اسنیپ هیچ وقت دامبلدورو شکست نداد!*** مرگ دامبلدور، تصمیمی بود که با هم گرفتند! دامبلدور، آخرین صاحب حقیقی اون چوبدستی، می‌خواست که بی‌دفاع بمیره! اگه همه‌چی طبق نقشه پیش می‌رفت، قدرت اون چوبدستی با مرگش از بین می‌رفت، چون هیچ کس با غلبه بر اون، چوبدستی رو صاحب نشده بود!

ولدمورت که صدایش در اثر لذتی خبیثانه می‌لرزید به او گفت:

ـ ولی، پاتر، فعلاً که دامبلدور چوبدستیشو داده به من. من این چوبدستی رو از قبر صاحب قبلیش دزدیدم! بر خلاف میل صاحب قبلیش اونو برداشتم! قدرتش

مال منه!

ـ هنوز نگرفتی، ریدل، نه؟ داشتن چوبدستی کافی نیست! توی دست گرفتن و به کار بردنش، تو رو صاحب واقعی اون نمی‌کنه. مگه به حرف اولیوندر گوش ندادی؟ ***چوبدستی جادوگرشو انتخاب می‌کنه...*** ابرچوبدستی قبل از مرگ دامبلدور، صاحب جدیدی رو به رسمیت شناخت، کسی که هرگز دستش به اون چوبدستی نرسید. صاحب جدیدش، چوبدستی رو بر خلاف خواسته‌ی دامبلدور از دستش گرفت و هیچ وقت نفهمید که واقعاً چی کار کرده، هیچ وقت نفهمید که خطرناک‌ترین چوبدستی دنیا، وفاداریشو بهش اعلام کرده...

قفسه‌ی سینه‌ی ولدمورت تند تند بالا و پایین می‌رفت و هری نزدیکی نفرینش را حس می‌کرد، نفرینی که در چوبدستی نشانه رفته به صورتش شکل می‌گرفت.

ـ صاحب حقیقی ابرچوبدستی، دراکو مالفوی بود.

لحظه‌ای حیرت مبهمی در چهره‌ی ولدمورت پدیدار شد ولی بلافاصله از بین رفت و او به نرمی گفت:

ـ حالا چه فرقی می‌کنه؟ حتی اگر هم حرفت درست باشه، پاتر، هیچ فرقی به حال من و تو نداره. تو هم دیگه چوبدستی پرققنوس رو نداری. پس فقط بر اساس مهارتمون با هم می‌جنگیم... و بعد از این که تو رو کشتم، می‌تونم برم سراغ دراکو مالفوی.

هری گفت:

ـ ولی دیگه خیلی دیر شده. فرصتتو از دست دادی. من اول رسیدم اون جا. هفته‌ها پیش به دراکو غلبه کردم و چوبدستیشو ازش گرفتم.

هری چوبدستی چوب ولیک را تکان تکان داد و متوجه شد که نگاه همه‌ی حاضران در سرسرا به آن دوخته شده است.

هری آهسته زمزمه کرد:

ـ پس همه چی به این منتقل شده، نه؟ آیا چوبدستی‌یی که توی دسته می‌دونه که آخرین صاحبش خلع سلاح شده؟ آخه اگه بدونه... من صاحب حقیقی ابرچوبدستی می‌شم.

پرتو سرخ و طلایی رنگی ناگهان از سقف سحرآمیز سرسرا تابید و گوشه‌ای از خورشید تابناک از لبه‌ی نزدیک‌ترین پنجره بالا آمد. نور خورشید در یک لحظه بر چهره‌ی هر دو افتاد چنان که صورت ولدمورت لحظه‌ای به شکل توده‌ی شعله‌وری در آمد. هری صدای جیغ بلندش را شنید و خودش نیز از ته دل به خدا توکل کرد و نعره زد و چوبدستی دراکو را به سویش گرفت.

ـ *آودا کداورا!*

ـ *اکسپلیارموس!*

صدای انفجاری مثل صدای شلیک توپ بلند شد و شعله‌های طلایی رنگی که میانشان پدیدار شد، درست وسط دایره‌ای که دورش می‌چرخیدند، نشانگر نقطه‌ی برخورد طلسم‌هایشان بود. هری پرتو نورانی سبز ولدمورت را دید که به طلسم خودش خورد، ابرچوبدستی را دید که در هوا بالا رفت و پشت به نور، تاریک و سیاه به نظر رسید، بر فراز سقف سحرآمیز، مثل سر نجینی، چرخ زد و چرخ زد و پرواز کنان به سوی اربابی رفت که هرگز او را نمی‌کشت، که سرانجام به طور کامل صاحبش شده بود، و هری با مهارت خطاناپذیر بازیکنان جستجوگر، با دست آزادش آن را در هوا گرفت و همان هنگام ولدمورت به پشت روی زمین افتاد، دست‌هایش از هم باز ماند و چشم‌های سرخش در حدقه به سمت بالا چرخید. تام ریدل در کمال حقارت به زمین افتاد، با جسمی ناتوان و حقیر، با دست‌هایی سفید خالی، و با چهره‌ای مار مانند و غافل و بهت زده. ولدمورت مرده بود، در اثر برگشت طلسم خودش کشته شده بود، و هری با دو چوبدستی ایستاده بود و به جسم تو خالی دشمنش نگاه می‌کرد.

در سکوت آنی پرنوسانی، حیرت آن لحظه، فضا را پر کرد: و بعد، جنجالی در پیرامون هری بر پا شد و فریادهای پر شور و شادمانه‌ی تماشاگران، فضا را پر کرد. وقتی همه شتابان به سویش می‌دویدند، خورشید تابناک جدیدی دمیده بود و از پنجره نور افشانی می‌کرد. اولین کسانی که خود را به او رساندند رون و هرمیون بودند، دست‌های آن‌ها بود که دورش حلقه می‌شد و فریادهای نامفهوم آن‌ها بود که داشت گوشش را کر می‌کرد. سپس جینی، نویل و لونا از راه رسیدند و بعد تمام اعضای خانواده‌ی ویزلی و هاگرید و کینگزلی و مک‌گونگال و فلیت‌ویک و

اسپراوت، و هری یک کلمه از حرف‌های هیچ کدامشان را نمی‌فهمید که فریاد زنان بر زبان می‌آوردند، و نمی‌دانست دست چه کسی او را می‌گیرد، می‌کشد و می‌کوشد بخشی از وجودش را در بر بگیرد، صدها نفر دورش جمع می‌شدند و می‌خواستند پسری را لمس کنند که زنده مانده و سرانجام باعث ختم ماجرا شده بود.

خورشید آرام آرام بر فراز هاگوارتز بالا می‌آمد و سرسرای بزرگ لبریز از نور و شور زندگی بود. هری بخشی ضروری در فوران آن احساسات درهم آمیخته بود، شادی و غم، جشن و سوگواری. همه می‌خواستند در کنارش باشند، در کنار رهبر و نمادشان، ناجی و راهنمایشان و به فکر هیچ کس نرسید که او از مدت‌ها پیش نخوابیده است و فقط مشتاق دیدار چند نفر از آن هاست. باید با داغدیده‌ها صحبت می‌کرد، دستشان را می‌فشرد، شاهد ریزش اشک‌هایشان می‌شد، سپاسگزاری‌شان را می‌شنید، لحظات صبحگاهی سپری می‌شدند و او باید به خبرهایی گوش می‌داد که از قرارگاه‌های گوناگون می‌رسید، که افراد تحت طلسم فرمان در سراسر کشور به خود آمده‌اند، که مرگ خوارها در حال فرارند یا دستگیر شده‌اند، که بی‌گناهان آزکابان در همان لحظه آزاد می‌شدند، و این که کینگزلی شکلبولت به طور موقت وزیر سحر و جادو شده است...

جسد ولدمورت را به اتاق مجاور سرسرا منتقل کردند، تا از جسدهای فرد، تانکس، لوپین، کالین کریوی و پنجاه نفر دیگری که در جنگ با او کشته شده بودند،دور باشد. مک‌گونگال میزهای سرسرا را به سرجاهایشان برگردانده بود اما دیگر هیچ کسی سر میز گروه خودش ننشسته بود: همه در هم ادغام شده بودند، استادها و دانش‌آموزان، اشباح و والدین، سانتورها و جن‌های خانگی، فایرنز نیز در گوشه‌ای رو به بهبود بود، گراوپ از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ای، داخل سرسرا را نگاه می‌کرد و مردم به درون دهان خندانش غذا پرت می‌کردند. پس از مدتی، هری، خسته و از رمق افتاده، متوجه شد که روی نیمکتی، کنار لونا نشسته است. لونا گفت:

ـ اگه من جای تو بودم دلم می‌خواست یه ذره در آرامش و سکوت باشم.

هری جواب داد:

ـ منم دلم همینو می‌خواد.

لونا گفت:

ـ من حواس همه شونو پرت می‌کنم. از شنل نامرییت استفاده کن.

و پیش از آن که هری کلامی بر زبان آورد لونا فریاد زد:

ـ وای وای وای، نگاه کنین، یه بلیبرینگ معرکه!

سپس به بیرون پنجره اشاره کرد. همه‌ی کسانی که صدایش را شنیدند سرهایشان را به آن سو برگرداندند و هری شنل را روی سرش انداخت و از جایش بلند شد.

حالا می‌توانست بدون هیچ مزاحمتی در سرسرا حرکت کند. جینی را دو میز آن طرف‌تر دید که نشسته و سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشته بود: بعد می‌توانستند صحبت کنند، ساعت‌ها، روزها و سال‌ها، فرصت برای حرف زدن داشتند. نویل را دید، شمشیر گریفندور کنار بشقابش بود و او غذایش را می‌خورد و گروهی از طرفداران پر شور دورش را گرفته بودند. از راه میان میزها که می‌گذشت چشمش به سه عضو خانواده‌ی مالفوی افتاد که چنان نزدیک هم نشسته بودند انگار درباره‌ی حضورشان در آن جا تردید داشتند اما هیچ کس ذره‌ای به آن‌ها توجه نداشت. به هر سو نگاه می‌کرد خانواده‌هایی را می‌دید که دوباره دور هم جمع بودند و سرانجام دو نفری را دید که بیش از هر کس دیگری مشتاق دیدارشان بود. بین آن دو خم شد و زیر لب گفت:

ـ منم. همراهم میاین؟

بلافاصله از جایشان بلند شدند و هر سه با هم از سرسرای بزرگ بیرون رفتند. تکه‌های بزرگی از پلکان مرمری کنده شده بود، بخشی از نرده‌های آن، سرجایشان نبودند و وقتی بالا می‌رفتند، هر چند قدم یک بار چشمشان به تکه‌های سنگ و کلوخ و لکه‌های خون می‌افتاد.

از جای دور دستی، صدای حرکت سریع بدعنق در طول راهروها را می‌شنیدند که آهنگ پیروزمندانه‌ای از سروده‌های خودش را می‌خواند:

بـــــردیمشون، بـــــردیمشون　　خـــرد و خـــمیر کـــردیمشون
پـــاتر جـــونم هستی تـو تک　　ولدی چی شد؟ رفت بـه درک
بـــچه‌ها بـــیاین شـــادی کـنیم　　بـــــازی و طـــــنازی کـــنیم

رون که دری را باز می‌کرد تا هری و هرمیون وارد شوند، به آن‌ها گفت:
ـ جدی داره برای بیان وسعت و غم‌انگیزی این ماجرا مایه می‌گذاره، نه؟
هری با خود می‌اندیشید که سعادت آشکار خواهد شد اما در آن لحظه، خستگی مفرط، آن راپوشانده بود و درد فاجعه‌ی از دست رفتن فرد و لوپین و تانکس، هر چند قدم یک بار، همچون دردی جسمانی او را می‌آزرد. بیش از هر چیز، احساس آسودگی خاطر شگفت انگیزی داشت و دلش می‌خواست بخوابد. اما پیش از آن، خود راموظف می‌دانست که به رون و هرمیون توضیحی بدهد، به کسانی که آن همه وقت کنارش مانده بودند و حقشان بود که از حقیقت آگاه شوند. با دقت و موشکافانه، هر آنچه راکه در قدح اندیشه دیده بود و هر آنچه را در جـنگل رخ داده بود برایشان بازگو کرد و هنوز شروع به اظهار تعجب و شگفتی نکرده بودند که به جایی رسیدند که به سویش می‌رفتند، گرچه هیچ یک به مقصدشان اشاره‌ای نکرده بودند.
پس از آخرین باری که نگهبان کله اژدری جلوی در دفتر مدیر مـدرسه را دیـده بود، اکنون آن را می‌دید که در اثر ضربه‌ای کنار رفته بود؛ کج مانده بود و کمی گیج به نظر می‌رسید. هری نمی‌دانست که در آن وضعیت باز هم می‌تواند اسم رمز را تشخیص بدهد.
هری از نگهبان کله اژدری پرسید:
ـ می‌تونیم بریم بالا؟
مجسمه غرولند کنان گفت:
ـ راحت باشین.
به زحمت از آن بالا رفتند و از رویش رد شدند و به سوی پله‌های مارپیچی رفتند که مثل پله برقی به آرامی بالا می‌رفت. هری دری را باز کرد که بالای پله‌ها بود.
نگاه سریع و گذرایی به قدح اندیشه انداخت که روی میز تحریر و همان جایی بود

که خودش گذاشته بود و آن گاه صدای مهیبی باعث شد فریاد بزند، زیرا فکر طلسم‌ها و بازگشت مرگ‌خوارها و تولد مجدد ولدمورت به ذهنش خطور کرده بود -

اما صدای کف زدن‌های تشویق‌آمیز بود. تمام مدیرها و مدیره‌های هاگوارتز بر روی دیوارهای پیرامونشان، از جایشان برخاسته بودند و برایش کف می‌زدند؛ کلاه‌هایشان، و در بعضی موارد کلاه گیس‌هایشان را برایش تکان می‌دادند، دست‌هایشان را در قاب‌هایشان دراز کرده بودند تا بتوانند دست یکدیگر را بگیرند؛ با شادی و سرور، از صندلی‌هایی که آن‌ها را بر رویشان نقاشی کرده بودند، بالا می‌رفتند و پایین می‌پریدند؛ دیلیس درونت[1]، بدون خجالت و رودرواسی، گریه می‌کرد، دکستر فورتسکیو[2] سمعک شیپوری‌اش را تکان تکان می‌داد؛ فینیاس نایجلوس با صدای بلند و نازکش گفت:

ـ اجازه بدین خاطر نشان کنم که گروه اسلیترین نقش خودشو ایفا کرده! نگذارین کمک ما به دست فراموشی سپرده بشه!

اما چشم هری فقط به مردی بود که در بزرگ‌ترین قاب، درست پشت صندلی مدیر، ایستاده بود. از پشت شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش، قطره‌های اشک سرازیر بود و روی ریش بلند نقره فامش می‌ریخت، و حس غرور و سپاسی که از وجودش بر می‌آمد، دل هری را از چنان آرامشی لبریز می‌ساخت که نظیر آرامش بخشی آواز ققنوس بود.

سرانجام هری دست‌هایش را بالا برد و نقاشی‌های تک چهره به طرز احترام آمیزی ساکت شدند، لبخندزنان اشک‌هایشان را پاک کردند و مشتاقانه منتظر ماندند که او شروع به صحبت کند. اما او کلماتش را خطاب به دامبلدور بر زبان آورد و با دقت فراوانی برگزید. با این که از شدت خستگی دیدش تار شده بود، باید آخرین تلاشش را می‌کرد و آخرین اندرز او را می‌طلبید. سخنش را چنین آغاز کرد:

ـ اون چیزی رو که توی گوی زرین بود، انداختم توی جنگل. نمی‌دونم دقیقاً

1. Dilys Derwent
2. Dexter Fortescue

کجاست ولی خیال ندارم برم دنبالش. شما موافقین؟
دامبلدور در برابر سردرگمی و کنجکاوی نقاشی همکارانش، گفت:
ـ پسر عزیزم، موافقم. تصمیم عاقلانه و شجاعانه‌ایه، همون چیزیه که ازت انتظار داشتم. کس دیگه‌ای هست که بدونه اون کجا افتاده؟
ـ نه، هیچ کس نمی‌دونه.
دامبلدور رضایتمندانه سر تکان داد. هری گفت:
ـ ولی خیال دارم هدیه‌ی ایگنوتیوس رو نگه دارم.
دامبلدور لبخند زد و گفت:
ـ البته، اون تا ابد مال توست، هری، تا زمانی که خودت به کس دیگه‌ای بسپریش!
ـ اینم هست!
هری ابرچوبدستی را بالا گرفت و رون و هرمیون با چنان احترام و تکریمی به آن نگاه کردند که هری حتی در آن گیجی و خواب زدگی نیز مایل بـه دیـدن چـنین حالتی در آن‌ها نبود.
هری گفت:
ـ من اینو نمی‌خوام.
رون با صدای بلندی گفت:
ـ چی؟ روانی شدی؟
هری با بی‌حوصلگی گفت:
ـ می‌دونم که قدرتمنده. ولی چوبدستی خودمو بیش‌تر دوست داشتم. بنابر این...
هری به زیر و رو کردن کیفی پرداخت که از گردنش آویـخته بـود و دو نـیمه‌ی چوب خاس را در آورد که هنوز به واسطه‌ی عالی‌ترین رشته‌ی پرققنوس و فقط به واسطه‌ی آن، به هم متصل بودند. هرمیون گفته بود که چوبدستی‌اش قابل تعمیر نیست، که آسیب دیدگی‌اش شدیدتر از آن است که قابل تعمیر باشد. تنها چیزی که هری می‌دانست این بود که اگر این اقدام نیز بی‌نتیجه بماند هیچ اقدام دیگری کارساز نخواهد بود.
چوبدستی شکسته را روی میز تحریر مدیر گذاشت، نوک ابرچوبدستی را به آن چسباند و گفت: «**ریپارو.**»

دو نیمه‌ی چوبدستی‌اش محکم به هم چسبیدند و جرقه‌های سرخ رنگی از نوک آن بیرون زد. هری می‌دانست که موفق شده است چوبدستی چوب خاس و پـر ققنوس را برداشت و گرمایی ناگهانی در دستش جریان یافت، گویی چوبدستی و دستش از بازیابی این پیوند، غرق در شادی و سرور شده بودند.

هری به دامبلدور، که با علاقه و تحسین عمیقی او را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ ابرچوبدستی رو به سرجای خودش برمی‌گردونم. همون جا بمونه. اگر منم مثل ایگنوتیوس به مرگ طبیعی بمیرم، قدرتش از بین می‌ره، نه؟ صاحب قبلیشو هیچ کس شکست نمی‌ده. این پایان کارش خواهد بود.

دامبلدور به طور موافقت‌آمیزی سر تکان داد و هر دو به یکدیگر لبخند زدند.

ـ مطمئنی؟

رون این را گفت و وقتی به ابرچوبدستی نگاه می‌کرد حـالت آرزومـندانـه‌ای در لحن کلامش بود. هرمیون به آرامی گفت:

ـ به نظر من، هری کار درستی می‌کنه.

هری گفت:

ـ درد سر اون چوبدستی به قدرتش نمی‌ارزه. صادقانه بگم...

هری رویش را از تابلوها برگردانـد و در حـالی کـه دیگـر فـقط بـه تـختخواب پرده‌دارش فکر می‌کرد که در برج گریفندور انتظارش را می‌کشید و به این که آیا کریچر برایش ساندویچی به آن جا می‌آورد یا نه، ادامه داد:

ـ دردسری که من کشیده‌م برای تا آخر عمرم بسه.

نوزده سال بعد

گویی پاییز آن سال بی خبر از راه رسید. صبح اولین روز ماه سپتامبر، همچون سیبی ترد و طلایی بود، و وقتی آن خانواده‌ی خوشبخت در امتداد جاده، تلق تولوق کنان بالا و پایین می‌پریدند و به سوی ایستگاه بزرگ دود گرفته پیش می‌رفتند، دود اگزوز اتومبیل و نفس پیاده‌ها، در هوای سرد، مثل تارعنکبوت به نظر می‌رسیدند. دو قفس بزرگ بر روی چرخ دستی‌های پر از باری تلق تولوق می‌کردند که والدین به جلو می‌راندند، جغدهای درون قفس‌ها با ناخشنودی هوهو می‌کردند و دختر مو قرمزی که دست پدرش را محکم گرفته بود گریه کنان پشت سر برادرهایش جلو می‌رفت. هری به او گفت:

ـ زیاد طول نمی‌کشه، روزی می‌رسه که تو هم باید بری.

لی‌لی با ناراحتی گفت:

ـ دوسال دیگه. من الان می‌خوام برم.

وقتی این خانواده در میان جمعیت راهشان را به سوی مانع بین سکوهای نه و ده باز می‌کردند، مسافران هر روزه‌ی قطار باکنجکاوی به جغدها نگاه می‌کردند. صدای آلبوس در میان همهمه و هیاهوی پیرامونشان، دوباره به گوش هری خورد، پسرهایش به جرو بحثی ادامه می‌دادند که در اتومبیل داشتند.

ـ من توی اسلیترین نمی‌افتم! نمی‌افتم!

جینی گفت:

ـ جیمز، بس کن دیگه!

جیمز که به برادر کوچک‌ترش می‌خندید، گفت:

ـ من فقط گفتم ممکنه بیفته. چه اشکالی داره. ممکنه توی اسلیترین بیفته ـ

اما نگاه جیمز به نگاه مادرش افتاد و ساکت شد. پنج عضو خانواده‌ی پاتر به مانع نزدیک شدند. جیمز با نگاهی به پشت سرش، با اندک غروری به برادر کوچک‌ترش نگاه کرد و چرخ دستی را از دست مادرش گرفت و شروع به دویدن کرد. لحظه‌ای بعد، ناپدید شده بود. آلبوس، غیبت موقتی برادرش را غنیمت دانست و بلافاصله از پدر و مادرش پرسید:

ـ برام که نامه می‌نویسین، نه؟

جینی گفت:

ـ اگه تو بخوای، هر روز برات نامه می‌نویسیم.
آلبوس به تندی گفت:
ـ هر روز که نه، جیمز می‌گه بیش‌تر بچه‌ها فقط ماهی یه بار، نامه‌ای از خونه‌شون دارند.
جینی گفت:
ـ ما پارسال هفته‌ای سه تا نامه برای جیمز می‌فرستادیم.
هری گفت:
ـ در ضمن لازم نیست هر چی که اون درباره‌ی هاگوارتز بهت می‌گه باور کنی. برادرت همه‌ش در حال شوخی کردنه.
آن‌ها دوش به دوش هم، دومین چرخ دستی را جلو راندند و کم‌کم بر سرعتشان افزودند. وقتی به مانع رسیدند، آلبوس چهره‌اش را در هم کشید، اما هیچ تصادفی در کار نبود. فقط همه‌ی افراد خانواده وارد سکوی نه و سه چهارم شدند که بخار سفید و غلیظ قطار سریع‌السیر هاگوارتز، فضای آن را تار و محو کرده بود. جیمز در فضای بخارآلودی که افراد نامشخصی در میان آن در رفت و آمد بودند، از نظر ناپدید شده بود.
وقتی راهشان را به سمت پایین سکو باز می‌کردند آلبوس با نگرانی به پیکرهای مه آلودی که از کنارشان می‌گذشتند، نگاه کرد و گفت:
ـ اونا کجان؟
جینی به او اطمینان خاطر داد و گفت:
ـ پیداشون می‌کنیم.
اما بخار غلیظی بود و به راحتی نمی‌توانستند چهره‌ها را از هم تشخیص بدهند. صداهایی که به گوش می‌رسید، جدا از صاحبشان، به گونه‌ای غیرطبیعی بلند می‌نمود. به نظر هری رسید که صدای پرسی را می‌شنود که با صدای بلندی درباره‌ی مقررات جاروهای پرنده داد سخن داده بود و بی‌نهایت خوشحال بود که بهانه‌ای دارد که برای احوالپرسی نزد او نایستد...
ناگهان جینی گفت:
ـ فکر کنم اونا باشند، آلبوس.

گروهی چهار نفره در میان مه پدیدار شدند که درست کنار آخرین واگن ایستاده بودند. تازه وقتی هری، جینی، لی‌لی و آلبوس به آن‌ها رسیدند، قیافه‌هایشان کاملاً مشخص شد.

آلبوس گفت: «سلام.» و آسودگی خاطر فراوانش در صدایش نمایان بود.

رز که ردای هاگوارتز نوی نویش را هم پوشیده بود به او لبخند زد. رون از هری پرسید.

ـ پس تونستی قشنگ پارک کنی؟ من که موفق شدم. هرمیون باورش نمی‌شد که بتونم توی آزمون رانندگی مشنگی قبول بشم، تو چی؟ فکر می‌کرد باید مسئول آزمونو بفراموشونم.

هرمیون گفت:

ـ نه، این جوری نبود. من بهت اطمینان کامل داشتم.

وقتی رون و هری به کمک هم چمدان و جغد آلبوس را می‌بردند که در قطار بگذارند رون آهسته در گوش هری گفت:

ـ در واقع، همین کارو کردم. جدی جدی فراموشوندمش. فقط یادم رفته بود که آینه‌ی بغلو نگاه کنم ولی از حق نگذریم که در این مورد می‌تونم از یه افسون فوق حسی استفاده کنم.

وقتی به سکو بازگشتند لی‌لی و هوگو، برادر کوچک رز، را دیدند که با شور و حال خاصی در این باره صحبت می‌کردند که وقتی بالاخره وارد هاگوارتز شوند در کدام گروه می‌افتند. رون گفت:

ـ اگه توی گریفندور نیفتین از ارث محرومتون می‌کنیم. ولی اجباری در کار نیست.

ـ ***رون!***

لی‌لی و هوگو خندیدند ولی قیافه‌های رز و آلبوس گرفته و ناراحت بود. جینی و هرمیون گفتند:

ـ شوخی می‌کنه.

ولی رون دیگر توجهی به آن‌ها نداشت. با جلب نگاه هری، با تکان سرش به نقطه‌ای در حدود چهل پنجاه متریشان اشاره کرد. بخار لحظه‌ای رقیق شده بود و

در آن مه گذرا، قیافه‌های سه نفری که آن جا ایستاده بودند به وضوح نمایان بود.
ـ ببین کی اون جاست.
دراکو مالفوی با همسر و پسرش آن جا ایستاده بود و پالتوی تیره‌ای به تن داشت که دکمه‌هایش را تا بالا بسته بود. جلوی موهایش کمی خالی شده و عقب رفته بود و باعث می‌شد تیزی چانه‌اش بیش‌تر نمایان شود. پسرش شباهت زیادی به خودش داشت درست به همان اندازه که آلبوس شبیه هری بود. چشم دراکو به هری، رون، هرمیون و جینی افتاد که به او نگاه می‌کردند، با حالت خشکی برایشان سری تکان داد و دوباره رویش را برگرداند.
رون زیر لب گفت:
ـ پس اسکورپیوس کوچولو اونه. رُزی سعی کن توی همه‌ی امتحانات، نمره‌ت از اون بیش‌تر بشه. خدا رو شکر که هوش و استعدادت به مادرت رفته.
هرمیون که هم از این حرف خوشش آمده بود هم لحنی جدی داشت، به او گفت:
ـ رون، تو رو خدا بس کن. یه کاری نکن که هنوز مدرسه نرفته با هم در بیفتند.
ـ راست می‌گی، ببخشید.
رون این را گفت اما باز نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اضافه کرد:
ـ ولی خب خیلی هم باهاش جون جونی نشو. اگه با یه اصیل زاده ازدواج کنی بابابزرگ ویزلی نمی‌بخشه‌ها.
ـ آهای!
دوباره سر و کله‌ی جیمز پیدا شده بود؛ خود را از شر چمدان و جغد و چرخ دستی خلاص کرده بود و از قرار معلوم، خبرهای جدیدی داشت.
به نقطه‌ای از پشت سرش اشاره کرد که توده‌های انبوهی از بخار بیرون می‌زد و با نفس‌های بریده گفت:
ـ تدی اون جاست. همین الان دیدمش! اگه گفتین داره چی کار می‌کنه؟ با ویکتوار زیادی صمیمی شده!
به بزرگ‌ترها نگاه کرد و آشکارا ناامید شده بود که آن‌ها هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداده‌اند.
ـ تدی! تدی خودمون! ***تدی لوپین!*** با ویکتوار خودمون زیادی صمیمی شده! با

دختر دایی‌مون! منم بهش گفتم: چی کار داری می‌کنی -
- جینی گفت:
- مزاحمشون شدی؟ چه قدر مثل رونی -
-... اونم گفت که برای بدرقه‌ش اومده! بعدش به من گفت که از اون جا برم. زیادی باهاش صمیمی شده!
جیمز طوری جمله‌ی آخر را اضافه کرد انگار نگران بود که مبادا نتوانسته باشد منظورش را به روشنی بیان کند. لی‌لی با شور و شوق گفت:
- وای چه قدر عالی می‌شه که اونا با هم عروسی کنند! این طوری تدی دیگه راست راستی با ما فامیل می‌شه!
هری گفت:
- الانم هفته‌ای چهار شب، خونه‌ی ما شام می‌خوره. چه طوره دعوتش کنیم که بیاد و پیش خودمون زندگی کنه و یه جوری باهاش کنار بیایم؟
جیمز با شوق و ذوق گفت:
- آره! من حاضرم با آلبوس توی یه اتاق باشم - اتاق من مال تدی باشه!
هری قاطعانه گفت:
- نه. هر وقت خواستم خونه روی سرمون خراب بشه تو و آلبوس می‌تونین یه اتاق مشترک داشته باشین!
هری به ساعت قدیمی و رنگ و رو رفته‌اش نگاه کرد که روزی متعلق به فابیان پریوت بود.
- ساعت دیگه داره یازده می‌شه. بهتره سوار قطار بشین.
جینی وقتی جیمز را در آغوشش می‌فشرد به او گفت:
- یادت نره سلام گرم و صمیمانه‌ی ما رو به نویل برسونی!
- مامان! من که نمی‌تونم به یه استاد گرم و صمیمانه سلام کنم!
- ولی تو که نویلو می‌شناسی -
جیمز پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- بیرون از مدرسه، بله. ولی توی مدرسه اون پروفسور لانگ باتمه، درسته؟ نمی‌تونم که صاف برم سر کلاس گیاه‌شناسی و بهش سلام گرم و صمیمانه بدم...

جیمز که برای بی‌فکری مادرش با تأسف سر تکان می‌داد، دق دلش را با زدن یک اردنگی به آلبوس خالی کرد و به او گفت:
ـ بعد می‌بینمت، آلبوس. مواظب تسترال‌ها باش.
ـ فکر می‌کردم تسترال‌ها نامریی‌اند؟ ***تو گفتی که اونا نامریی‌اند!***
اما جیمز فقط خندید و صورتش را جلو برد تا مادرش او رابـبوسد، لحظه‌ای پدرش را در آغوش فشرد و با یک جست سوار قطار شد که به سرعت در حال پر شدن بود. او را دیدند که برایشان دست تکان داد سپس به سرعت در راهرو جلو رفت تا دوستانش را پیدا کند.
هری به آلبوس گفت:
ـ تسترال‌ها که چیزهای نگران کننده‌ای نیستند. موجودات بسیار آرومی‌اند، هیچ چیز ترسناکی ندارند. در ضمن شما که با کالسکه به مدرسه نمی‌رین، سوار قایق می‌شین.
جینی آلبوس را بوسیده از او خداحافظی کرد.
ـ خداحافظ تا کریسمس.
وقتی آلبوس هری را در بر می‌گرفت، هری به او گفت:
ـ خداحافظ، آلبوس. یادت باشه که هاگرید، همین جمعه برای صرف چای دعوتت کرده. با بدعنق کلنجار نرو. تا وقتی طرز دوئل کردنو یادتون نداده‌ن با کسی دوئل نکن. در ضمن کاری کن که جیمز نتونه سر به سرت بگذاره.
ـ اگه توی اسلیترین بیفتم چی؟
زمزمه‌ی آلبوس فقط به گوش پدرش می‌رسید و هری می‌دانست که فقط لحظه‌ی جدایی می‌توانست او را وادار کند که ترس عمیق و شدیدش را بروز بدهد.
هری روی زمین چمباتمه زد و صورتش کمی پایین‌تر از صورت آلبوس قرار گرفت. از میان سه فرزند هری، فقط آلبوس چشم‌های لی‌لی را به ارث برده بود.
هری با صدای آهسته‌ای که هیچ کس جز جینی نمی‌توانست بشنود جواب آلبوس را داد و جینی به قدری تدبیر و درایت داشت که وانمود کند حواسش به دست تکان دادن برای رز است که دیگر سوار قطار شده بود. هری به آلبوس گفت:
ـ آلبوس سیوروس، ما اسم دو نفر از مدیران هاگوارتز رو روی تو گذاشتیم و

یکی‌شون که اسلیترینی بود شاید شجاع‌ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده‌م.
- ولی حالا فرض کنیم که ـ
ـ در این صورت گروه اسلیترین صاحب یه دانش‌آموز عالی و ممتاز می‌شه، درسته؟ برای ما هیچ اهمیتی نداره، آلبوس. ولی اگه برای تو مهم باشه می‌تونی به جای اسلیترین، گریفندورو انتخاب کنی. کلاه گروه بندی انتخاب خودتو هم در نظر می‌گیره.
ـ جدی؟
هری گفت:
ـ برای من که این کارو کرد.
پیش از آن، این موضوع را به هیچ یک از فرزندانش نگفته بود و هنگام گفتن آن به آلبوس، اعجاب و شگفتی را در چهره‌ی او دید. اما دیگر درهای قطار سرخ رنگ یکی پس از دیگری بسته می‌شدند و در آن فضای مه آلود، والدین، گروه گروه، برای آخرین روبوسی‌ها و آخرین سفارش‌ها جلو می‌رفتند. آلبوس به داخل واگن پرید و جینی در را پشت سرش بست. دانش‌آموزان از پنجره‌هایی آویزان شده بودند که به آن‌ها نزدیک‌تر از بقیه بودند. عده‌ی زیادی، چه در داخل قطار چه بیرون آن، سرهایشان را به سمت هری بر می‌گرداندند.
آلبوس به همراه رز سرک می‌کشید تا ببیند دانش‌آموزان به چه چیزی نگاه می‌کنند و پرسید:
ـ چرا همه زل زده‌ن؟
رون گفت:
ـ هیچ خودتو ناراحت نکن. به خاطر منه. آخه من خیلی خیلی مشهورم.
آلبوس، رز، هوگو و لی‌لی خندیدند. قطار راه افتاد و هری همراه با آن جلو رفت. صورت لاغر پسرش را نگاه می‌کرد که از شدت شور و هیجان گل انداخته بود. هری همچنان لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد هر چند که تماشای پسرش که به نرمی از او دور می‌شد کمابیش حکم مصیبتی را برایش داشت...
آخرین رگه‌های بخار، در هوای پاییزی ناپدید شدند. قطار پشت پیچی از نظر گم شد. دست هری که برای خداحافظی بالا برده بود همچنان بالا مانده بود. جینی

آهسته گفت:

ـ مشکلی پیدا نمی‌کنه.

وقتی هری به او نگاه کرد با حواس پرتی دستش را پایین آورد و به جای زخم صاعقه مانند روی پیشانی‌اش دست زد و گفت:

ـ آره، می‌دونم.

نوزده سال بود که جای زخم، دیگر آزارش نداده بود. همه چیز عالی بود.